



ڈاکٹر زاہر حسین لائبریری

DR. ZAKIR HUSAIN LIBRARY

JAMIA MILLIA ISLAMIA
JAMIA NAGAR

NEW DELHI

Please examine the book before
taking it out. You will be respon-
sible for damages to the book
discovered while returning it.

DUE DATE

Rare

Cl. No. *891 55/68*
164 A 450

Acc. No. *35327*

Late Fine Ordinary books 25 p. per day, Text Book
Re. 1 per day, Over night book Re. 1 per day.

--	--	--

۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	۰
۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴
۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵
۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶
۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸
۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹
۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰
۱۸	۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱
۱۹	۱۸	۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲
۲۰	۱۹	۱۸	۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳
۲۱	۲۰	۱۹	۱۸	۱۷	۱۶	۱۵	۱۴
۲۲	۲۱	۲۰	۱۹	۱۸	۱۷	۱۶	۱۵
۲۳	۲۲	۲۱	۲۰	۱۹	۱۸	۱۷	۱۶
۲۴	۲۳	۲۲	۲۱	۲۰	۱۹	۱۸	۱۷
۲۵	۲۴	۲۳	۲۲	۲۱	۲۰	۱۹	۱۸
۲۶	۲۵	۲۴	۲۳	۲۲	۲۱	۲۰	۱۹
۲۷	۲۶	۲۵	۲۴	۲۳	۲۲	۲۱	۲۰
۲۸	۲۷	۲۶	۲۵	۲۴	۲۳	۲۲	۲۱
۲۹	۲۸	۲۷	۲۶	۲۵	۲۴	۲۳	۲۲
۳۰	۲۹	۲۸	۲۷	۲۶	۲۵	۲۴	۲۳
۳۱	۳۰	۲۹	۲۸	۲۷	۲۶	۲۵	۲۴
۳۲	۳۱	۳۰	۲۹	۲۸	۲۷	۲۶	۲۵
۳۳	۳۲	۳۱	۳۰	۲۹	۲۸	۲۷	۲۶
۳۴	۳۳	۳۲	۳۱	۳۰	۲۹	۲۸	۲۷
۳۵	۳۴	۳۳	۳۲	۳۱	۳۰	۲۹	۲۸
۳۶	۳۵	۳۴	۳۳	۳۲	۳۱	۳۰	۲۹
۳۷	۳۶	۳۵	۳۴	۳۳	۳۲	۳۱	۳۰
۳۸	۳۷	۳۶	۳۵	۳۴	۳۳	۳۲	۳۱
۳۹	۳۸	۳۷	۳۶	۳۵	۳۴	۳۳	۳۲
۴۰	۳۹	۳۸	۳۷	۳۶	۳۵	۳۴	۳۳
۴۱	۴۰	۳۹	۳۸	۳۷	۳۶	۳۵	۳۴
۴۲	۴۱	۴۰	۳۹	۳۸	۳۷	۳۶	۳۵
۴۳	۴۲	۴۱	۴۰	۳۹	۳۸	۳۷	۳۶
۴۴	۴۳	۴۲	۴۱	۴۰	۳۹	۳۸	۳۷
۴۵	۴۴	۴۳	۴۲	۴۱	۴۰	۳۹	۳۸
۴۶	۴۵	۴۴	۴۳	۴۲	۴۱	۴۰	۳۹
۴۷	۴۶	۴۵	۴۴	۴۳	۴۲	۴۱	۴۰
۴۸	۴۷	۴۶	۴۵	۴۴	۴۳	۴۲	۴۱
۴۹	۴۸	۴۷	۴۶	۴۵	۴۴	۴۳	۴۲
۵۰	۴۹	۴۸	۴۷	۴۶	۴۵	۴۴	۴۳

وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا
وَمِنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا

كَلِمَاتُ

عِلْمِ الْعَالَمِينَ

طبع في المطبعه
مصطفى محمد خان

۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰



- ۶۹ راحت بخش مرد غم دیده x اشعار صفت مرد مریده
- ۷۰ کل العین اولوالالبصائر x اشعار صفت سهروردی و سهروردیان و دلدار
- ۷۱ برق خرمین جو رحمان از غم گاه x اشعار صفت کرمی و کاشمیری و نگاه
- ۷۲ خط مستقیم زنت سینه x اشعار صفت سینه
- ۷۳ فیه الالباب داغ ارباب پوشش x اشعار صفت شخزین بیان و رانوش
- ۷۴ بیرون ساز مجیب بیان از حلقه خود بینی x اشعار صفت ملطه و دور و دیگر زیور سینه
- ۷۵ ملطه کبکوش ساز به صاحب پوشش x اشعار صفت گوش و بنا گوش
- ۷۶ آویزه گوش روزگار x اشعار صفت زیور گوش و دلدار
- ۷۷ باعث شگفتی گلستان جان x اشعار صفت خسار و حال خسار جانان
- ۷۸ عرق ساق گلگون قبا بیان نقا حجاب خسار اشعار صفت ق خسار غازه گلگون و عرق نقاب
- ۷۹ زبیر خاطر ریحان خطان x اشعار صفت خط و اصلاح آن
- ۸۰ معنی تری تری بکریف خالی از خار x اشعار صفت لب خالی لب و لب و لب
- ۸۱ پیداساز صورت راز پنهان x اشعار صفت زبان خوشال و همان
- ۸۲ آملی انجمن نشار x اشعار صفت دندان یا سر
- ۸۳ واسطه جوهر نمائی نیل و بلقوت خشان x اشعار صفت پان و سی و تین لب زبان محبوبان
- ۸۴ آینه و ارحسیرانی جهان x اشعار صفت آینه وین جانان
- ۸۵ باعث طلاقت زبان او این روزگار x اشعار صفت زبان و تکلم و دشنام یا ر
- ۸۶ بوش خیرینی آملی کام تلخ همان x اشعار صفت سبب قن و غمب و حال و عرق آن
- ۸۷ سواد بخش بیاض امل سخن x اشعار صفت گل و گردن و خال و دن
- ۸۸ مرسله گلوسه جان x اشعار صفت حاکم جانان
- ۸۹ بوش بدوش سرت نامی عشاق داغ بر x اشعار صفت برو و دوش لب بر
- ۹۰ شاخ گل از نظر آن از x اشعار صفت بازوی و دنواز
- ۹۱ مشقبض ساز عجز گل x اشعار صفت بغل هوش بر بای حسد و وکل
- ۹۲ ماهی بحسب حسن و جمال x اشعار صفت ساعد محبوب و خوشحال
- ۹۳ سر رشته آرام خمیدگان گلزار x اشعار صفت باز و بند و چو بی و یاره یا ر



- ۱۲۰ دستگیر دل از کف دایره بان باشغف × اشعار صفت دست و پشت دست و کف
- ۱۲۱ شمع زرد عشاق غم سیرین × اشعار صفت انجمنستان دست نمازین
- ۱۲۲ رنگین باز خیز از روی کشمکان زیالی × اشعار صفت خاتم و انجمنستان دست خانی
- ۱۲۳ پر آب ساز چشم سینه × اشعار صفت صفای سینه
- ۱۲۴ آب نامه جگر بزمستان × اشعار صفت انارستان
- ۱۲۵ پیچ و ناغ سینه در و بند × اشعار صفت سینه بند
- ۱۲۶ شیشه رنگین ناموس جهان × اشعار صفت دل و سنگد لے جانان
- ۱۲۷ هر پهلوی لطافت گل تر × اشعار صفت پهلوی دلبر
- ۱۲۸ سوغ دریای لطافت و کنار × اشعار صفت آغوش و کنار
- ۱۲۹ لغزش گاه پای نظر × اشعار شکم لطافت نظر
- ۱۳۰ حلقه گرد آب حیات × اشعار صفت ناف لطافت سمات
- ۱۳۱ پشتیبان دیوار حسن مرغوب × اشعار صفت پشت و خال پشت محبوب
- ۱۳۲ معده هر ساز فکر و قیقه سخنان × اشعار صفت باز کی که جانان
- ۱۳۳ شیرین نامی حقیق تلنگاران بزم ویند × اشعار صفت کمر بند معشوق شکر خند
- ۱۳۴ از یاد انداز و قار کوه سیمین × اشعار صفت براق سیرین
- ۱۳۵ سره گلوی خامه و وزبان × اشعار صفت اندام همان
- ۱۳۶ لغزش ده پای قلم نکته ران × اشعار صفت ران جانان
- ۱۳۷ آینه صورت نامی معانی روشن × اشعار صفت زانوی محسوس سیمین بدن
- ۱۳۸ ستون قصر حسن نئے همتا × اشعار صفت ساق مصفا
- ۱۳۹ فانوس شمع و لهامی مستمند × اشعار صفت شلوار و شلوار بند
- ۱۴۰ شفتا لوی لذت بخش مذاق جان × اشعار صفت کعب جانان
- ۱۴۱ بی رویه ساز عشاق غم آگین × اشعار صفت کفن ناخن پشت پا و سرام و تسکین
- ۱۴۲ آج زوق سریر آریان عشق جگر و دوز × اشعار صفت پای خانی و کفش و سنگ پا و خنجر و خال پای و زو
- ۱۴۰ بزک کلف ماه سواد و نوازی دم بدین × اشعار صفت بعضی محبوب اعضا
- ۱۴۵ بهر و بخیر و ان گلاب نشان × اشعار صفت نراکت تن و معطر بودن آن

- ۱۲۶ سطر ساز مشام روزگار در اشعار صفت عطر و دیگر فرائح مالیدن یار
- ۱۵۲ چنانکه از جیب کجکلهان گچ پیرن اشعار صفت قبا و کربان گوی گوی میان تنگه و تو سنجاق و عطف این
- ۱۵۶ باعث بعثت آثار قیامت در اشعار صفت قاست و مناسبات قاست
- ۱۵۹ مخفی ساز خورشید زمان در سماجک و با احتیاط در اشعار صفت مرم و حیاء و مخفی بازگشتن به کوریش و در اول
- ۱۵۸ سون آمو ز نو سبقت کتب و از توفیق سحر و جادو اشعار صفت علم قلم و عهد طفولیت در وصف عیارات طوبی و شر
- ۱۶۱ گره باز نهای مطالب عشاق رنگ بر و از در اشعار صفت ثبو و عریازی یار طراز
- گسته سار رشته مری عشاق نام او در اشعار صفت شغل محبوب و کجا نغز باد
- ۱۶۲ کرم نهای بازار اندیشه در اشعار صفت معشوقان اهل پیشه
- ۱۶۸ سلسله ساز خورشید افکار و بلبل طبعان در اشعار عواض معشوق از روی عشق و جزآن
- ۱۶۳ در اسطه نباتات اعضای نشانی قلب در اشعار متفرقه در توصیف اعضای محبوب

صدیقه دوم

- ۱۷۲ شگفتگی بخش لاله زار افکار در اعنی اشعار صفت عشق و سلاطین و دیگر حالات عشاق و تکلم
- تاریخ ملکی سلاطین در چشم سلطنت بخش گدایان کوی پر زرد اشعار صفت شهنشاه عشق و سلطان
- ۱۷۹ خواستگاری عسرو باره در اشعار استعدای یار و باره
- ۱۸۱ بیشتر آمد روح در حیدر حیان در اشعار صفت مقدم عشوق و تقصیبات آن
- ۱۸۳ آینه حال شب و آفتاب در اشعار صفت محویت عشاق بتیاب
- ۱۸۴ آب بلب چسپاننده خانه محبت نگار در اشعار صفت شب وصل و بوس و کنار
- ۱۹۰ گستراننده چاه نوری بیدان تاشا در اشعار صفت شبانه و درصال لبره اقا
- ۱۹۱ عنان کش جهانی بوادی سترت قلوب در اشعار صفت سواری تقریب سوار شدن محبوب
- ۱۹۳ جولان نهای آسب قلم خوش عنان در اشعار صفت نبل و نایقه و اسپ ساز آن
- ۱۹۹ آینه دار آب تیغ ابروی بتان در اشعار صفت اسلحه رشتنه جان
- ۲۰۵ زنده گانی بخش عاشقان جانناز سینه سپر اشعار صفت جدال قتال بهادری و کشتن تقریب جنگ و جوی
- ۲۰۸ سینه ساز مرغ هوش معنی شکاران در اشعار تشبیه طبل و سباع از دست گلهزاران
- ۲۱۰ شگفتی بخش لاله گستان و کار در اشعار صفت کوهستان و جوی نواره آبشار و در کشتی و غیره تقریب کشتی

- ۲۱۶ کتاب نشان چیره خوابیدگان منزل اضطراب در اشعار صفت خواب بیداری و حاشنا کرم و دوری در دن اول
- ۲۱۹ راه ساز سفیر جان عشاق لغم پرداز در بیان وواع شدن محبوب و بنواز
- ۲۲۱ غلغله در مراتب سبکات باطل جهان در اشعار گرازی و سبک و روح عاشقان
- ۲۲۲ در غم و غم زنگان بودای حرمان در اشعار صفت سرعشاق و سرگذشت و سرنوشت آن
- ۲۲۳ سوز خیزی گرد آید که گردش آیام در اشعار صفت حسین ابرو و عشاق ناکام
- // چشمه آب رسان نهای صبر قرار در اشعار صفت چشم عشاق و لغکار
- ۲۲۵ غار دیده نهای سرشتاق در اشعار صفت سرگان عشاق
- ۲۲۶ سواد و پیوسته بختی و شوریدگیها در اشعار صفت مردک و نگاه و سینه چشم عشاق بغسم مبتلا
- ۲۲۶ و ریاضت خاک نشان در اشعار صفت شگباری عشاقان
- ۲۲۷ بخت بیدار ساز خوابیدگان تبر اضطراب در اشعار خواب بدین عاشق نظر آمدن معشوق چرباب
- ۲۳۱ سحر خراش و جگر پاش ارباب هوش در اشعار صفت گوش و بینی عشاق محنت کوشش
- // آینه از عفران زار پرشوریده در اشعار صفت خسار و رنگ پریده
- // باران در کوب آسمان لاج آوانی دوران در اشعار صفت بر لب و زبان و تکلم عاشقان
- ۲۳۲ فریادی سار و سپهر و گلگون در اشعار آه و ناله عشاق سرایا جستجو
- ۲۳۵ گلگون و جا باره ساز خانه صیبت نگار در اشعار صفت گردن و سینه و دل عاشق و لغکار
- ۲۴۰ از جاز باری قسمل اهل سخن در اشعار رخافت بدن عشاق خونین پیرین
- ۲۴۳ چاک نهای گریلین انحصار در اشعار صفت لباس عشاق بقرار
- // بیدست و پانهای زیر نشان ماسعدی زانه در اشعار صفت بست و زانو باز و عشاق با هم نگاه
- ۲۴۴ در جنبه بیلوی پر مشتاق در اشعار صفت آغوش و بیلوی کمر عشاق
- // از ماندن از ثابته در مان سحر که محنت در اشعار صفت زانو و پای قامت عشاق سرایا محبت
- ۲۴۵ دشمن و تقسیم و آموزان در حربه جنون در اشعار صفت ایام طفلی و دین تدبیر عشاق بگر خون
- ۲۴۶ خسته سلاصه و خیال در اشعار شبیه عاشق پرکننده حال
- // کلیش جراحت شوریدگان لغم مشتاق در اشعار سینه و کتاب و رفو شب فساق
- ۲۴۸ بیرون ساز مشتاقان از فرودن آرام در اشعار صفت قصر و کوی محبوبی و شمع زان عشاق از غم باری
- ۲۵۳ آینه ساز انقلاب و ختلاف ادوار در اشعار بیان خلف و مد و تغافل و دیگر صفای یار

چاک نامی گویان جهان در اشعار بیان گلگشت عشاق درین صحرا در عالم فراغ حرمان ۲۵۶
 سنبل پای خانه محبت تحریر در اشعار بیان بخون لوازم او از سم طوق در بنجیسه ۲۵۸
 عیقل کش آت و لوله بشیرانی اشعار بیان نامه ستیغ در سوانه ۲۶۰
 دنیا انظار به جبهه این که نه طالع اشعار صائب تنفقه عالم فراغ ۲۶۱

حدیقه سوم

۲۶۶ انصارت بخش جنتستان افادت در توضیح اشعار سفید خط و کتابت
 بداعت انزای فشیان رنگین خیال در اشعار شمل بریح مکتوب الیه علی قمر حال //
 ۲۶۴ فیه من ناز و لوله لایطاق در اشعار خفته تسلیم اظهار اشتیاق
 ۲۸۲ منتاج گنجینه معادل تنیات در اشعار انهار شوق قبل از ملاقات
 // شمر بر نوعدی شایخه انال جهان اشعار دست مدعی عنایت مکتوب الیه در توجیه آن
 ۲۸۴ بنهال نشان سرعت سیلاب وان اشعار فتن مکتوب سنان مکتوب الیه انهار آن
 ۲۸۵ ساعده نوز جهان و جهانیان در اشعار شفیقین مقدم مکتوب الیه در فرخ بخش آن
 ۲۸۶ حواستگان رحمت روح مردوان در اشعار طلب مکتوب الیه انهار شوق آن
 ۲۸۶ نقابوش کای ضیای شمع پر نور در اشعار خلوص مکتوب منه مکتوب الیه و ای در غیره
 ۲۸۹ از خانه بر انداز شاخه فکر مستقیم در اشعار تحریر نمودن ساز حال خود بوقیم
 ۲۹۰ نراب ساز خانه انبساط و انوار اشعار از طرف مقیم مسافر
 ۲۹۲ بداعت انزای فشیان رنگین خیال در اشعار شوق شوقین در کمال کمال در بیان طوطی در آجالت نهد در آن
 ۲۹۴ در کتب شریف نظران حسرت تو امان اشعار شکایت عدم تحریر خط از جانب محبوب و اشعار ستیغ عالمی آن
 ۲۹۹ بطرف سازانده ملامت اموات حسرت نام نامی اشعار حضرت استغفار جرم از معشوق مهربان
 ۳۰۲ آمیزه نامی فتوش طالع صفت امین قان محبت سما در شمار خوب نوا استغفار تقصیر خود در آیت ۳۰۲
 ۳۰۳ پزانه ساز شمع خامه شامه اشعار بیان در نوا نامه از جانب دوستی که در زبان سینه نوا در نوا
 ۳۱۰ شمر نشو و نامی غزل تمنا در شمار شکر گذاری سید بیوجات و دیگر شایا
 ۳۱۴ تحفه رسان فواکه تیر سلان در اشعار غرض خواهی مکتوب نه بعد فرستادن در خود کنا علی بدین آن
 ۳۱۵ شفا بخش عاشقان در مریض الفتح کوشش مکتوب اشعار شعر عیادت مکتوب الیه اولها بر این بخش
 ۳۱۶ راسطه دل شکنی خانه شیبان در اشعار زنی نزل ملاقات گردیدن در مکتوب الیه و مردی آن

- ۳۱۷ واسطه تحسیر و تاسف عمر گذران در اشعار در جواب شکایت عدم توفیق تالیف بکتاب تاریخ و سینه جان ۳۱۷
- ۳۱۸ تزیین باطنی بفرموداری ترانه مبارکبادی در مقام تهنیت حسین فتح جنگ سالگره عقد کلی در کتایب شایسته ۳۱۸
- ۳۲۲ منتقاج کجنگدیش ابواب حشرات بی انتها در اشعار در باب سعی اهل اجابت دعا ۳۲۲
- ۳۲۴ نظر شگاف خانه در اشعار بفرموداری بفرموداری ۳۲۴
- ۳۲۶ رنگین نای خنجر خوس فرسودگان چرخ پرنرینگ در اشعار تخصیص تحریف و طبع بفرموداری بفرموداری ۳۲۶
- ۳۲۷ سوز بصحبت و پیشانی برنگ لاف محبوب در اشعار متفرقه مفید مکتوب ۳۲۷
- ۳۳۰ رطب اللسان ساز جهانی بلفظ آیدین در اشعار عالیه اجابت توین ۳۳۰

حدیقه چهارم

- ۳۳۳ سرسبزی بخش نماند بساط صحا و طراوت افزای آبسال نشاط بلغا در آبیاری اشعار صنائع ۳۳۳
- ۳۳۴ در سوال محبوب و طایبات شاعران صفت فصول اربعه و مسکرات و انانی و دیگر اشیا ۳۳۴
- ۳۳۶ نظر صنائع صنائع همچون در اشعار شش صنفهای گوناگون ۳۳۶
- ۳۳۷ در سطره با عقل اعجب و گزینان در اشعار عجیب لغز و چستان ۳۳۷
- ۳۳۹ آئینه صوت نامی حالات از منته و آوار در اشعار تواریخ ندرت شعار ۳۳۹
- ۳۴۰ واسطه لرم بازاری کلام کته سخنجان در اشعار خوشه شیدا صفت تابستان و لوازم آن ۳۴۰
- ۳۴۱ طراوت افزای پیوست زردای باغ ارباب خیال در اشعار طراوت بار صفت برشگال ۳۴۱
- ۳۴۲ زین ساز خانه فکری برک و نواد در اشعار صفت خزان و برگریزها ۳۴۲
- ۳۴۳ سر بایه سر سر سار خورگان در یاه و رخ و غنا در اشعار سرت بار صفت شتا ۳۴۳
- ۳۴۴ سرسبز نمائی خانه کلفشان در صفت ایام چهار روز و نوبت آن ۳۴۴
- ۳۴۵ در بنده اساز بار بزرادان در اشعار صفت طربان غنا و قصه زینت بزم عشرت عنوان ۳۴۵
- ۳۴۶ خراب ساز معموره هوش در اشعار صفت میخانه و می نوش ۳۴۶
- ۳۴۷ سر خوشی بخش محمودان نمکده انتظار در اشعار خطابیه بسبوی ساقی آفتاب دیدار ۳۴۷
- ۳۴۸ پیاده نشاط جاکی خواران کاسه رنج و خطراب در اشعار صفت ظروف شراب ۳۴۸
- ۳۴۹ سیه بست ساز خانه فصاحت عنوان در اشعار صفت شراب بیه شباب و کیفیت آن ۳۴۹
- ۳۴۸ سرسبزی بخش نماند خیال ارباب دانش و زیننگ در اشعار طراوت آثار صفت بنگ ۳۴۸

۲۳۹

تربیع الکبر محمدیان شتیاق سرور در اشعار بیان تریاک سرت گنجور
ادریات جان در اوگان ظلمات ظلم زمان در اشعار صفت قوه لطافت آن
و سائر جنبه های کشتایش زمین اشعار صفت قناریا قلدین

۲۴۰

۲۴۱

۲۴۲

۲۴۳

۲۴۴

۲۴۵

۲۴۶

نمود ایفای غمخیز بیان گنذران در اشعار توبه شکستن سخواران
نطقه بخش نیکو شان قول الهل فی الکلام کالمع فی الطعام در اشعار طایبانه و زیاده
بجست آنچه سپیدی مصرعین بر روی فلان در بیان تصنیفات مکتبه و زمان
باید طاعت از کویای لاجواب در اشعار منظره سوال جواب شرای بلاغت ماب
در حق اشکال اجزاء زلفه بوقلمون در اشعار مفرقه مشتمله بر مضامین گوناگون

حدیقه چشم

۲۴۸

۲۴۹

۲۵۰

۲۵۱

۲۵۲

۲۵۳

۲۵۴

۲۵۵

۲۵۶

۲۵۷

۲۵۸

۲۵۹

۲۶۰

۲۶۱

۲۶۲

۲۶۳

۲۶۴

نورست بخشش بهارستان خواطر از کویا شکل اردن اشعار فصیح و محکم و منظومات از اشعار کبریا
آینه دار تلون فرامی جا با نه در اشعار احوال چشمه و ابیای زلفه
فنج حسنت عدم لاله اشعار شکایت با نه از نجوار وضع و نجان در بیان مرصیات خدا
سستی ساز از لوث افلاس و صیراج در اشعار در لوله نوازه نبل سعی کوشش تحصیل دانش از اینجا
واسطه وصال محبت خلاق جزو کل در اشعار که صبر و صفا و توکل
زلیل مسالک خیر و ثواب بی کم و کاست در اشعار تاکید استی و توصیف سخن است
واسطه نجات از ممالک ناشنودی خدا در اشعار در بیان محبت و دروغ و نه لیاات اجتماع آنها
باعث افزایش توقیر زمره ارباب شعور و اشعار تعجب بخشی و کرم استن و لیکن در خود بینی و غرور
بلند ساز پای تکمیل در وقار در اشعار صفت خاکساری و انکسار
آگهی بخش نشیب و فراز روزگار در اشعار موضع نوازه سفر و سیر شهر و دیار
دلیل دار الامان عشرت گزینی در اشعار سیدین بخار و سفر و تاکید کوشش شغنی
موقوف قلب مالوفان کینه و نفاق در اشعار که معنی باطن از لوث کینه و توافقی از یکدیگر در حسن خلق
با این پانچ و گان صبر نواب مان در اشعار و صبر است و عبادت و بندگی بودن شرف و دشمنان
افزون ساز گنجینه حصول هر چه در اشعار صفت سخا و ارباب سخا
واقع بلای عدوت که بر می نازل در اشعار و صفت نخل و حرمه سوال
آیه مستغاب و اولی الامر منکم هم هو امام در اشعار و بیان نکات معاش و تزویج صفت سخی و امر و حکام

- ۴۹۲ حصول المنون سائر مرآة زو و اشعار بیان تا کینت کسی از ابنا می نامند شیدین و حفظ آبرو
- ۴۹۵ دلیل پدید آمدن کشور خیر الاوصاف x اشعار صفت اول الاوصاف
- ۴۹۶ طلعت نظای غذاب نه شب و روز محشر و اشعار امانت ظلم و ندمت سنگر
- ۴۹۶ انبیا و اوقات مضاربت x اشعار صفت تلمیذینی و مصاحبت احباب
- ۴۹۶ این سارا ز محافت هر آفت x اشعار مشعر حضرت پر صحبت
- ۴۹۹ مفتاح کنجینه مقاصد جمونیاس x اشعار صفت زو و ارباب زو و ندمت افساس
- ۵۰۳ مرثیه سالکان سالیک سلوک اصفیا x اشعار موضوع مراح فقر و بی ثباتی بیاز و بی ثباتی
- ۵۲۱ نقل مجالس طلیقان بلاغت x اشعار مثالیه مفید بصحبت
- ۵۲۴ تکلیف خاتم دمان و صفان عافیت کوشی x اشعار صفت سکوت خاموشی
- ۵۳۴ رنگ افروز چهره و ارغوانی x اشعار صفت ایام شباب جوانی
- ۵۳۲ قلم را باعث عصا گیری x سواد اشعار حالات پیری
- ۵۴۱ پیش از افزای بخودان از عقل بیگانه x بیان شیطیات و دیگر کلمات ندانه
- ۵۴۴ ذریعه هدایت شراب ظهور و حصول جنات x اشعار ندمت محبات و منتهیات
- ۵۴۴ و اظم معمولی معابد جنات x اشعار مژگه اعمال صالحه و عبادات
- ۵۴۶ های توج باز این گان از سعاهی بر دم گریان x اشعار شعر توبه و استغفار و ندمت عصیان
- ۵۵۳ مستحمان و عیبه آن غم خور ای شد بدیر اعش تخفیف عقوبت اشعار نیت اوق شناسی و غم خور
- ساکت ساز زبانم بود ای آن تعد و نغمه الله الخ خلو اشعار شکر نغمای ذی منتهای جناب بسیار

تقریبات و قطعات تواریخ

- ۵۵۵ گلین سار پرده چشم و گوش سخنور فصاحت فصاحت x فنوی تقریبات تواریخ ساری میر علی نصیر مغرت
- ۵۵۶ نیت بخش خندانان اقاوند آگاه x فنوی تقریبات تواریخ از نتایج افکار مولوی محب الله سلمه الله
- ۵۵۸ گلبنه سبحان فصاحت ملک جمال و ارباب بلاغت نشر گلین تقریبات فشی رام سمانی مخلص عزیز سلمه الله
- ۵۶۰ رشک گلزار اجود و بیار فنوی تاریخ ریخته خا جاد و گار جناب لوی عبدالاحد صاحب مخلص بر ابط سلمه الله



وَمَنْ يَتُوكِ عَلَيْهِمْ لِقَاءُ اللَّهِ فِى حَسْبٍ



مُطَبَعٌ بِمَكْتَبِ مِصْطَفَى طَبْعِى
مِصْطَفَى مُحَمَّدِ بْنِ مُحَمَّدِ بْنِ

بسم الله الرحمن الرحيم

نخلی که پیوسته بیابان است بار پیوسته ماند و باری که در دام از دام حلاوت جامد بود نیز نقد لذت در گره بسته سخن
 بسیار است که در باره تنگنا جلاله اش حدی را باری نیست بگفت و در کماله لفظه را با سعه

ای آنکه بجز دست بر برگ در شجر	مانند زبان جدید اهل منطق
سعدون قیام عهد های طاعت	هر شاخ زمین رسیده از بارش

به نهالی که در ریاض جهان قاشیده سه در با خاک خجالت نشانیده باشد و روی که از نیا حسیان
 آب خورده قیامت قاشان انون فوق ندامت گردانیده کلام شنای فصیحی است که در پو آن
 فصاحتش فصیحی عربی غیر از فصاحت اعتباری نه نعمت فصاحته المولفه را سعی

ای سیرم سلطان علیک الصلوات	وی باعث کن فکان علیک الصلوات
بسته چرا گل سلام تو نسیم	گل کرد زلا مکان علیک الصلوات

اما بعد تا بلند باد کلام گفته سخنان از مرفون ما بر بنده ضعیف النبیان عبد الرحمن شاکر و بلند
 محمد روشن خان ابن محمد نواز خان روح الله در و همانا شرات الجنان حالی صنفیه
 مستقیمان انوار شندانی و مستقیمان انوار بگفته رانی نیکر دانند زبان قلم را بحر و جوار آتش این گلشن
 پر خزان و کیش روضه ضوان سبزه سبزی بیدی و نصارت سرمدی میرساند به بعضی نایابان بضمار

حالت بجان آیت فیض ایت و الشعراء و شعرا افان از زبان شعرا جنبی بخت بخت نموده
 که در هر نظم غنم اند و اکثری نظر بقوله فی نظر ایت من الشعراء کلمه الشعراء ملازمه الی من عکس
 آن سخن داشته اند تا سلسله کلام موزون عجب مسرور و سبک که در سینه گویش و ساز زبان هر شعرا و فی
 ریاضی آید و طرز و تقاصی که در هر مبدل ساسان ابدای جدا گانه جلوه یمنایه مستطوب کلی اشعار عارفانه
 مبرور و یکی ابیات عاشقانه کسی را جان دل و دانه شوق تشبیه به اشعار کسی را موشی و دونه
 بصفت طلب به یغانه پسندیده تا طمان قلم و در هر طرازی نظم مفید و کاسیب انشا و درازی بی
 نیاز را کلبین صفت بهار اکثری مضامین و عظمت و غلبه و داخل و بعضی کلماتش قانع بیستان
 و تمام صرف بیان طبعان استخوان ایت و نجیب سیه تان را که کوز طبعات لبند ایت
 بسیار خیال شیرازه بندری بچرخین این اشعار خاطر فایز میرسد و از وجود جوه پریشانی و عدم
 و سبب بصورت سمیرت میسازد و درین مبروزمان جنات کار ساز جهان و اعانت استانی
 مانی میدان صر علی قصه سیر سلطه انسان در چند سان بدان سوزی کلمات باض سببناط
 اشعار مودت و کتاب الودیه و کجاش کلمات الشعرا سزوش نمونه خوشیالی شعری عالی فطرت
 تمام کلمات قدرت است قدرت و تذکره ابواب و اشعار ریاض الشعرا و الهم خستانی و سیه حال
 این کمال تذکره آوازیان و باسط بساط انبساط و خوشی کتاب منقح اجوات که با صحنی چهرت
 صاحبان طبع سایه کرده حدیقه اشعار و مظهر تواریخ و صلان و مطلق جز الی صمدین نظر الحق و شکفته ساس
 مجذولان پیمال کلمه سینه نشاط مشمولان و عوین ضامن ایوانی شایع عنایت نامدراش و مشرق صفحان
 بیاض شایع و در کجین صفان و مثنویات و نثران و منشآت صورت سواد گرفت به سیه لیت مهد
 سلطان بن سلطان آب و رنگ بسیار است مقلب معدل النها عدالت لیل بحام
 سپه پشام عطار و تحریر مشتمی تدبیر ابو لطف صلح الدین فریا جاها سلطان عادل خاقان ابن
 محمد امجد علی شاه پادشاه در سنه احدی و ستین زاید بر لطف و استین از سیرت باریک سول امیر
 شایان بدان سیرت قبول باب استعداد یافت فاما بنوز کارین مسوده دل افروز هم
 تاریخی او گلستان مسیرت بقیض حدائق المعانی است از خای کسب نگاری نایه نبو
 که آن شاه بخت نشان الودیه غیرت بهار الی تقاشید و محمد و اخسر و بهار ادرکه سیرای گلشن
 روزگار وید اعنی خلف العدق سلطنت گوهر شیخ مملکت الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان
 الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان بجز خار سخندانی رشک نوری و خاقانی فریون زمین

تمتین تن کبیری نصفت بهرام صولت افانک لیونو رشید نظیر کردون خدمت کویان علم حافظان
 و البلاد و دماهی الشرو و افساد ملک العظم ابوالمصون ناصر الدین سکندر جواد پادشاه عادل قیصر
 حضرت سلطان عالم محمد و احمد علی شاه پادشاه خداوند بملکه و سلطانه و اعلیٰ بین
 السلطین فرجه و شانہ بجلوس نیمت النور و رنگ خلافت را وقتی در بهیم سلطنت انجمنی شبیه
 عادل که از شیبینی عدلش و قصه عدالت کندی کسری از ذرفیج الکافی که قصه حبت در جنب ایوان
 زمین سنانش قصری بقیق تیغ آتش افزوز در آن فنای اعدا آب خنجر از اناز بنای حیات جانین
 سرور بود اگر ماه است شمع افزوز شیبانش و اگر توشید از شعاع جاروب کش ایوانش و آراب را
 از عمده آبروی آبی بر روی کار و سکندر منصب آینه برداری عکس افکن آینه فتیحه لموه لغه شوی

<p>فرمودن قدر دار صدر رسم عیش دماش اوج عیش زندگانی و گر حبت گلی از آبش نموده ظلمت ظلم از جهان دور شکستن را صد اما از شکستن کند گل در سپمن خون گل از گل حسابی از ستم عقل مسایون بود ز برنگین یادش</p>	<p>فلک رفت قمر طلعت ملک جنبش بهار نو بهار نو جو آن اگر دریا جبانے از نوالش بتاب آفتاب تیغ منصو ر وفا احمد اندر عهد بستن کجانی را چو باشد در عدول نیز این جسم نیلے فداطون الهی و ایم از مه تابسانے</p>
---	--

بنام آبباری سحاب عنایت باری که باری در زمان چنین شهر یاری نهال امال انگار
 تمام سر کشید و بر خیزد بقیه که فوائد بقیه اش مانند عوالم حواس خمس ظهن اشمن این
 من الالاس اندرتب گردید چون خزان تذکرات فصاحت عنوان علواز الای حال اهل بان شعرا
 بنیدستان اندر خوف الطناب کتاب از تو صبح حال شان یک دست دست بر دوشتم و سامی شعرا بر
 حواشی نکاشتم تا طلای رونید و بجز القاصن خاطر بود معذرت باید دانست که درین کتاب
 از اختلاف و اوین مسافتن و نیز یکی نامه زرگانگ و متباین بیای سامی بسا اعلام تقوش
 شهرت لا اعلم منکم گردیده و اکثره انفس ایات به بیوت دیگر شعرا که در خط و کده ششیت نامر نشان
 نشده بود بسبب نا محرمی تا سخن جا کرده و این که رای ماده ارباب سخن و لغت چین چین بر این
 بسا این فن چندان لیاقتی ندارد که خود را یکی از سخن شناسان شمارد و یا زمره و زبان بر کلی

و در راه خط اشتباه سخن فحشی فکری عین باسیوسعی طایفین آفرایم حسب ارشاد استاد قدیم
 بیت اگرچه در میان نیم خود را به بیکان بسته ام در ریاض فرخیش شش تکلمه ششم
 نور از زمره اغیار نشینان آن طبقه علیه البته میدانم و بهر نظر منمذ فکره آگاه گاه در مدنی
 سخن سنجی گستاخانه میدواند اگر گل کردن اشعارم بعضی فصل زبان خار و دمان خود را در این
 چه در یک نایستی سخن بر صورت ویدی کشور خطا و قصود و مقصد و بهر آشنایان و دایمی سخن می
 و دقیقه سخنان همان نکته پروری را نسبت است که اگر درین قلمزار کوبی آبدار به دست
 آید به جای خیره فشاننی فرامیاید و اگر عیاد ابا باشد شعری شعری از آسمان معانی بند بر خواطر میزند
 جلوه پذیرد و شبیه است لفظ و شو و بقول منیر شعرا از من سنین زمین ششین
 اخطای رفته است آهومیه بخت بیع ضعف انتخابی بی بحقیقت نروده بری بزرگان
 غایب است لب کشانید و چون ظاهر است که لای سگ این تحقیق معادن کشور با ده
 رنگه گوی تدوین شده اند و کمال محنت و کمال حائل در پیش ترمین شمایین کتاب مستطاب
 حاوی نتایج انکار جزا شده نامدار نیستند که مشتاقان مستغنی گشته از تلاش جواهر تصانیف
 دیگران باز آینه نهند اخذت صاحب طبعان دست بول و از باب تماشا از است که در صورت
 مطبوع آمدن تجرید خطبه مثل نفائس اللغات و صفوه المصادر که انفس النفاستی و توفیق المصا
 قراینه و در سخن بساحل پایان بر می آرد و کموز مو اخذ این فن نوادی تقد و گذری در آید آگاه
 آئین شود که آشنایان معنی بگایه را مولی یگانه خواهد بود و باعث بقای نام درین زمانه
 دانسته الموقر و بعینین و کتب شریفین **حدیقه اول** طراوت افزای ششام اشفکان
 بار بار سر از بنجوزی اشعار حمد و نعت و منقبت و سرپای دلداری حدیقه دوم
 شگفتگی بخش لاله زار افکار رنگینی اشعار صفت عشق و سرایا و دیگر حالات عشاق و افکار
حدیقه سوم سنارت بخش چمنستان افادت توضیح اشعار صفی خط و کتابت
حدیقه چهارم سه سبزی بخش ممال انبساط فصحا و طراوت افزای آنسال نشاط
 به با بیا بی اشعار صنایع و سوال جواب و مطایبات شاعران و صفت فضول العرب
 و سکران و انانی و دیگر اشیا **حدیقه پنجم** نزهت بخش بهارستان خواطر آریا
 گل کردن اشعار صنایع رنگارنگ و منظومات و آله شکر جناب که به **حدیقه اول**
 طراوت افزای ششام اشفکان بار بار سر از بنجوزی اشعار حمد و نعت و منقبت و سرپای آریا

در کتب توتید

سجده ریزی حسین قاضی شجاعی پروردگار عالم

نظایف

مجموعه

پیمان رضا صاحب

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 قبله پیشانی تمام کتاب
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 بود که غایب مگر این مرحله است
 بی که زنی حسین بودش زین خطاب
 شکل حسین بین که بر حرم در دست
 چشم کشا چشمه بر حسین بین
 بر الف از وی شیوه صیغه پاک
 طره حور است و زو لامها غایب
 را که بود غایت سوره سوره
 پاک که بهشت است اشارت منا
 بر این دو الف لامها
 توصیف حسین است شده ختم آن
 از پی نوشتش الف اندر رقم
 در آغاز سبب بعد اولتر است
 اگر زید بسم بودی تاج عنوانها
 شهادت در خانه بی سوزن زنجیر کیمیت
 ای خار و من بحر شای تو سینه

بست کلید حسن حکیم
 تیره شهاب است بر یور جسم
 سپهر سید پوش ریاض نسیم
 در رخ خورشید پیل مشکنا ب
 ابروی نوشن سینه حسن تمیم
 مطلع دنیا چه نظم تندید
 فطنه قدس است پاکت تیریم
 بست صدای س خوان کریم
 بسملش از خنجر این سببه است
 چون سیر پستانست تمام کتاب
 اگر چین خلد نشان آور است
 جاری از کوثر دستنیم بین
 میوان معرفت ذات پاک
 بر دل دیده در ان دامن
 زان رسد دست بدامن تون
 بهر بهشت است اشارت منا
 داده نشان از دو الف لامها
 صورت ختم آمده در وی عیان
 پرده کشا شسته زنون و القلم
 با انجام بر کار اور بهیر است
 نگشتی تا قیامت نوظ شیر اندو ما
 شمع بر خند که بسیار بود نور یکیت
 کنجینه گوهر زدیج تو در هنها

از پر تو ذره که از من تو تا فک
 بجز نیاید از زلف من تو قوت
 از زلف تو هر که در من زند
 گوید شش بسوسن ده زبان است
 حمد بابا تو بسنی است و دوست
 بهر بارش بیم دهان بهشت کلاب
 سه بر آب زبان ترا ز ادای حمدت
 تی شاخ قلم کل طسرب بر بندید

گر دیدم سرخ شمع ایوان سخن
 او رنگ صدف شود گریزان بخت
 در آتش زلف من بسوزد یا قوت
 لب هر غنچه یافتن خواران است
 بر در من گرفت بر در رفت
 بسوز نام تو گفتن هزاران ادبیت
 با برگ هزار در نوای حمدت
 اکل کرد شگفتن از هوای حمدت

زبان گشای خامه خرامت آیات بتسویده اشعار بناجات

ای آشنای نام خود گردان زبانم را
 خدایا مطلع انوار حجت ساز جانم را
 سحر از رنگ تاثیر کرامت کن فغانم را
 ای شوی عین تجلی ده زبانم را
 ای پر تو نور تعین ده شرح جانم را
 سر ایایی دل را در آشنای جوانم را
 ای خاتم سلیمان ساز نامم را
 ای همه بستی ز تو پیدا شده
 زیر نشین علمت کائنات
 ای همه فانی در قباس تراست
 هر چه گویم تو خاموش
 چرخ روش قطب ثبات از تو یافت
 یار شوای منس عشق ارکان
 قافله شد و ایسے ما بین
 بر که بنام توئی نینظیر

بسم العزیزیت بخش دیوان بیانم را
 کلید مخزن انوار دل گردان زبانم را
 بوج اشک بسین آب ده تیغ زبانم را
 تسبوی خاطر توستی نگارن کن بیانم را
 بشو از حرف باطل یک قلم بوج بیانم را
 بیاد خویش از پیا اسپ کن دل زبانم را
 ز فیض اسم اعظم بخش تاثیر کلامم را
 خاک ضعیف از تو توانا شده
 ما بقا فایده چو تو تمام بذات
 ملک کنالی و تقدس تراست
 هر چه یاد تو فراموش
 باغ وجود آب حیات از تو یافت
 چاره کن ای چاره بچارگان
 ای کس با بیگسی ما بین
 در که گرییم توئی دستگیر

بیت شادان
 لا اله الا الله
 محمد و آله

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 انما اعلم الله الصالحین
 لا اله الا الله

ندایا نایا نکر کن بن کے
 سون نجات کئے آید م
 لب و کاسے از انزل زار پز
 چشم نمیزن نطفہ باز نی
 مکن عدا ام ایچ بن رشتہ ام
 حویان مشق بدون در خطہ
 زو مان بگردن کشی انفسے
 معانی لب یاد لبسا رسا ن
 لب رحمانیم از ان بر مسم است
 و کس پیام پیام تو نے
 زوت نودر شستہ و انم شکفت
 بخستہ جو عفت شود تختہ بر
 بصیران نمی کا بر امید من
 ان ذات پاکت از همه ماسوا سوا
 ما با که حاصلے بنود غیر معصیت
 رگشکان وادی جہل مر کبیم
 انصفین جو گاہ بدیوار مانذہ ام
 در دم چار موجہ دریای خون شود
 پیمان ز طوق تکیہ زدن بر سر بر
 قصاب نشد دل کہ لبہ تیو کرده رو

کسیے چشم از مندی
 بدولی سخن بر پیچہ لبہ یاد م
 دل و جانی باندر در حسیکے
 بیای نشستن نمکے باز
 مکن نوشہ ام ایچ بن رشتہ ام
 ز خط نشان مندر نظر خطہ
 کہ چون طرہ از طشت و چیم سی
 کہ ازی ما، ایسا رسا ن
 کہ زخم تو زخم مراد مسم است
 نکا همه کہ نقصہ کا بر تو نے
 کہ لطف تو بر حق سبقت گرفت
 کس از من نیاید ران تختہ بر
 بسا بن مایہ عیش جاوید من
 و ز درگہ تو یافتہ مسم مویہ نو
 ایوای گردی تو بر و جبراً جزا
 مارا ز روی رحمت ای رینا نا
 مارا از جذب عشق تو چون کہ با از با
 در کشتی کہ نیست در و ناخذ خدا
 بہتر ز طاعتی کہ بد بود یا بر یا
 اورا بخش از دردا الشفا شفا

دینا جات بطور شجرہ از جناب شد نامو لوی الحسن ابوالحسن

بکبری خود ای رت عالم آسار
 محض خیر دل جہلہ انعم
 طہیں نور محمد کہ فیض مطلق ہو

طہیں خواجہ مراد اللہ ان سپر نثار
 بان شہید کہ بودیت نظر آتما
 امین ناظم شرع محمد مختار

یا سید فضل کبیر کا بر بنی
سوی سیم پر کردی ز کرم
دارم بر سطح دل بیکیشی فکلی
باز است دمان زخم لب تشنه او است

محتاج که او پادشاه کنی
سوی سپید روی سیم کنی
داغست ز بند زخم زمین کیت شکلی
از شورش در دیا گویا سیم کنی

واسطه حصول کاتبی تمام اشعار لغت معنی خیر الی

تخت اول که الف لغت لبست
حلقه مارا کلف استلیم داد
لاجرم او یافت از ان تیم در اول
شمسه نه مسند هفت اختران
مسجد بر سل که خرید خاک او است
امی گویا بزبان فصیح
چندینو شنید که محتاج او است
ای تن تو پاک تر از جان پاک
ای دنی برقع و کتک نقاب
ما همه حبیبم بیا جان تو باش
ای گهر تاج نشد ستادگان
اون بیت ارچہ بنام تو بست
تم شد این نامه بعنوان تو
خوش منتظران روز کن
فلک از نام محمد تقسیم
ماه و بخت ز سپهر جمال
سیوی او خورد و خاننش بهم
ان ختم رسل از نبوت بستی
مردانه مرد و بخت کردی بدو نیم

بر محبوبه احمد نشست
طوق زواں و کمر از سیم داد
دائرة دولت و خط ملک ال
تتم رسل خاتم پیغمبران
هر دو جهان بسته نقشه اک و است
از الف آدم و سیم سیم
سیم بلبل از شب معراج او است
روح تو پرورد در دمی زندگ
سایه نشین چند بود آفتاب
ما همه دیویم سلیمان تو باش
تاج ده گوهر آزادگان
حکم تو چون قافیہ آخر نشست
ختم شد این خطبه بدوران تو
طبع نظامی طرب فردز کن
بر دو جهان در حد نامش دو سیم
یافته از سبغ مثالی کمال
ابروی او باغزه فون العسلم
از معجزه جان مشک آن باغی
شایانه مصاف بدر اشک

سوزناظای

۱۱۱

زینیه است انکه احمد را مکه بست
 که سوی خلدوی خاصش کشاند
 شطوط کو مین کو بهنگام جنگ
 همه شهنشاه جنیل راسل
 در خندان در دوزخ عید مناف
 زایه رخش مراب همین آینه استین
 فلکها ز دریاش در سینه
 نقر است در یادگان را گه
 چنان عقده از کار است کشاد
 کلید در رحمت کرد گکار
 قد شایه معجزش جلوه داد
 ز بس پایه اش چرخ را پایه فی
 ایجادیه کس سایه آفتاب
 ازان شمع قدش نینداخت ظل
 سبکی چنان در طلب قطره نخت
 چو بر تومن وحدنش به زوند
 ز جبه در بویه جان گداخت
 ز شوق آتش در درون بر نخت
 بر سایه خود را بگوشش نه است
 ازو گشتی سایه تیرین یا ب
 ز فقه باو کس قدم بر قدم
 بگوشش شد از سایه خود جدا
 ز امیت این اعلیت بسش
 ای قمر طلعت و سکه مطلع
 لیده القدر ز مویت تارک

در این حدیث
 از احمد را مکه بست
 از سوی خلدوی خاصش کشاند
 شطوط کو مین کو بهنگام جنگ
 همه شهنشاه جنیل راسل
 در خندان در دوزخ عید مناف
 زایه رخش مراب همین آینه استین
 فلکها ز دریاش در سینه
 نقر است در یادگان را گه
 چنان عقده از کار است کشاد
 کلید در رحمت کرد گکار
 قد شایه معجزش جلوه داد
 ز بس پایه اش چرخ را پایه فی
 ایجادیه کس سایه آفتاب
 ازان شمع قدش نینداخت ظل
 سبکی چنان در طلب قطره نخت
 چو بر تومن وحدنش به زوند
 ز جبه در بویه جان گداخت
 ز شوق آتش در درون بر نخت
 بر سایه خود را بگوشش نه است
 ازو گشتی سایه تیرین یا ب
 ز فقه باو کس قدم بر قدم
 بگوشش شد از سایه خود جدا
 ز امیت این اعلیت بسش
 ای قمر طلعت و سکه مطلع
 لیده القدر ز مویت تارک

گلنده در میان او اند دست
 بمشوقه بر او برش نشانند
 گوهر خورشید نخت پاداش سنگ
 که خردند پیشش چه جزود چه کل
 با نخت اعجازه را شکاف
 ز کیسوش اسباب مسبل المین
 نصیحان ز غوغاش در اسکے
 تیر است و پیر و جوان را چه
 که دندان درین کار بر باد داد
 شد از دور و دندانش دندان دانه
 بختی لیش نخل در پافت و
 جهانیش در سایه و سایه فی
 کجا در ظلمت کجا نور تاب
 که خورشید تابان نگردد نخل
 که سایه ز فرط گرانی گر نخت
 ز بهر همیشه سایه را پی زوند
 بلی سایه از گرمی آن گداخت
 که از شعله اش در برون سایه سوخت
 بجاک از سایه نختی خود نشست
 شدی ابره او آستر آفتاب
 نکرد است این مهری سایه هم
 جدائی چنین باید از ما سوا
 که عقل کل امتی است در برش
 مانی ممد نے برقع
 وحی مندل زلبت گفتارے

طره است که در همه سودا
 قاف تو سین عمان ز ابرویت
 بن و شیرب که بداند بوی پاک آنجا
 شرق خاک ریش راست که تابودن آب
 و رحمت شوی آن نظر که از روی سیزد
 صاحبش است خیالی که تعظیمش
 در قاصد و در ذکر با عجایبش
 نیست مینازد پانزدهم نظم خطری
 آنکه برود و روانی مثل طبع آله
 گلبن ایغ فاشق و ریاض قل کفی
 قاف تو سین علم کای کمال دین
 ای نفع اللسان خبر صادق لبیان
 قاف تو سین علم غیب می ازین صدق
 در نقل زنده سپهر از بهشت بهشت
 که هیچ جوان در چارارکان و تله روح
 ایذات تو از بدو کون مقصود و جو
 اول لب و یای شفاعت بستم
 آنجا که نظر زریب پیرایه تو
 از خاتم صنع سه نزد نقش دو کون
 از آن و پاره با گشت سحرت شواه
 بر آتش از الف یک ق میش است
 کلمه آن شب ادب از دست نگدشت
 بغیر قدرت آن شاه کونین
 ای در سب مدینه نسبت شد جان
 در لفظ مدینه بین کز اعجاز تو چون

آنجا که ز جودش طاهر
 نقش در رسم خیمه ایست
 باشد از نو چمن سبزه اندک آنجا
 از تیرم شود اعضا می و صنوبر آنجا
 چون کند تاب سحر جبهه عرفناک آنجا
 بال جبریل برود بنس و خاشاک آنجا
 میشود ز به سجا حصیت تریاک آنجا
 دستگیری گندم صاحب لولاک آنجا
 بست جناب مصطفی صل علیہ وآله
 گوهر لب مصطفی صل علیہ وآله
 شین شکوه که بیاض صل علیہ وآله
 سالک مسلک رضا صل علیہ وآله
 مژده کنی در مصفا صل علیہ وآله
 بفت اخترم پشتش جبت این نامه نوشت
 ایزد بدو کون چون تو یک تن سرشت
 نام تو محمد و قامت خم سو
 ز از روی روان میکنم از دیده درود
 درویش و غنی تو فکر از مایه تو
 تا صرف نشد سیاهی سابت تو
 که باشد از پی اثبات دعوت دو گواه
 نزاران کام لیک از برق پیش است
 که شمس از دید جفا بکف داشت
 نه بسته چلکس بر قاف تو سین
 دین تو گرفته قاف تا قاف جهان
 مر شوق شده و گرفته دین ربیان

این سخن
 از کلام
 شیخ
 ابوالحسن
 علی بن
 محمد
 باقر
 است

کجای
 موی

فضل
 کجای
 بر باد

غنی

فصولی
 بغداد
 شیرخان

کجای

ای شاه سیل شیخ قبل رهبر کل
 یک شیخ ز صفت شب معراج تو دو انجم
 و لیلیت بیست و پنجاه کوزه مویت
 با تیر و سیل ز جو بار مد نظر
 اندر د جهان کعبه ماکوسی محمد
 ای که ز شکر عوجت صحرای سحر
 شیخ به حید سار روشن از مهر

شهباز دنی طائر اوج مهدی
 طغرائی تو یسین دلو آینه تخت
 و اشمس بفرخت شیخ دل آرا
 محراب دو ابرو تو حسین اولادنی
 محراب دل و جان خشم ابروی محمد
 یک پایت بهر رفت محتاج
 روزی که درون قبر بنیم شب و اراج

مشیدگان پین اشعار منقبات اصحاب و ائمه مهده بین

اولاد نبی که مخزن اسرارند
 اسلام تویی گشت خلفای رسول
 ابو بکر شد سرخوش جام صدق
 محمد ز دم صدق او شد نخل
 حسین شایب مجلس احمد
 تنی از غبار ریاسینه اش
 عمو باوت کام از قی عدل دوا
 نشد گرم تنی اعتدالی سرش
 بروز هر قافل نشد کارگر
 بتیز احکام کفن و خند
 درین بزم چون دور عثمان نشست
 او کرد در جلوه گاه رستم
 در خان راز از خط افکنده دام
 خط مسطرش جاده آگهی است
 علی گشت سرشار صهبای علم
 به جام نبی بهدم ساغر است

عزت القدره
 ابو بکر
 محمد
 حسین
 عثمان
 علی
 ابوجهم

سرش پین سفید و مہبط انوارند
 الحق که ستون دین هر چارند
 شهاب و فایافت در کام صدق
 که زد از نفس چاک در جیب دل
 ز دل سرخوش ساغر سرده
 بهار صفانش آئینه اش
 بر آفاق چون استوی خط نهاد
 که شد کفایت مدلت ساغوش
 ملامت بستان ندارد اثر
 چومی گشت فاروق هر یک و بد
 ز سر جوش ختم حیا گشت مست
 کلام ازل از حسیر مسلم
 بود معنی نشاء و خط جام
 که مانع ز سر زنی مگر بیست
 که یک جریده اوست ادبیای علم
 جگر تشنه سانه کوشراست

معه ایمن

چون که خطب چار سون	چاریز سون
چون بدرگاه حق چهار ملک	چاریز سون سوار هفت فلک
مشق و مغرب و شام و شمال	چاریزند چار کد کسان
چون هم خاک و آب و آتش و باد	چاریزند با عدالت و داد
نیزه مشع و چهار طناب	چاریزند ز س آداب
روغ چار باغ و چار حسین	چاریزند چار جوی عدان
چون دو چشم و دو گوش یکدیگر	چاریزند دو وجود بشر
چون محبت بچا حریف هم	چاریزند با محبت مسم
انتظامش چهار یار و هفت	انگ صفح که چار حریف نمند
بود در هر چهار یار	صدق و عدل و حیا و علم نبی
چاریزش مثال چار انگشت	چون در انگشت مصطفی است پشت
حامی دین و شرح اسلام است	نگه صدیق اکبرش نام است
نافی اشین از دنیا فی انکار	است در شان آن ستوده شعار
قاتل قوم مغالی و زندیق	صالح است و مصدق و صدیق
آسمان و زمین شاخ و منش	رضی الله عنه در شانش
ما حی کفر و حانی اسلام	که فاروق اعظم است بنام
قوت بازوی مسلمانان	در خلافت خلیفه ثانی
تَطِيقُ الْحَقَّ عَلَى لِسَانِ عَشْرٍ	ابن حدیث آمده بشان عمر
رَضِيَ اللهُ عَنْهُ فِي الْكُوْمِيْنِ	تابع امر و نه او ثقلین
رونق ایمان من الایمان	آنکه او بود جامع القرآن
الملقب بفخر ذی النورین	بود امام سید الکونین
بهر آباد ملک دین با عت	بود بی شک خلیفه ثانی
رَضِيَ اللهُ عَنْهُ فِي الدَّرِيْنِ	ذات او بود مجمع البحرین
نفس پیغمبر خدا آمد	آنکه او زیب برهانی آمد
در آن شهر مرقدی حیدر	شهر علم است ذات پیغمبر

هرگز است مگر نصیحت نبوی و
 باب جنات را از او مفتاح
 خلق را بوی خوشی بخدا
 بیاورد چاره اختیار نه
 در طبع جان چهار عنصر با هم
 وی داشت علی که جلو هر کس بود
 گفتم ای حشمت طاعت یافت شرف
 تیری که خاتون حبت بود
 انیکه قیاس کردن زو کف او ابله
 چون برات روزی عالم بدست آورده بود
 کرد پیش در آن سجده را جزو بران
 ای بنت بنی اتم شکر ب و بلا
 مرقوم بطق عربین نام پاکت
 در جهان صد نیت رسول الله
 من بعد جناب پسر شاه مردان شاه
 تو ام چو شوی تها ابا عبد الله
 رمز نیت درین سخن باهل معنی
 ای تشنه که بلا شهید اکبر
 تو آب نیافتی ز دست امت
 سلطان ولایتی بحکم و سپر مان
 خورشید امامتی نبور عسرفان
 ای نور و دیرینه امام و جهان
 از بهر گل باغ شهادت چیدان
 باشی بعبادت اسمی همه شب
 بی ذکر فروغی گذارے لب را

بی شک از عارف پیدا نبود
 طاق لاهوت را از او معنی
 کرم اشک و حبه ابدی
 از چار اصول دین خبر دار نه
 آهست با اعتدال بیمار نه
 هم بزم پرش دو شمع نفی منین
 در برج اسد بین قران السعدین
 شفیع بر روز نیاست بود
 سعی آن گشت روشن پیش طبع کتاب
 بود دست که این حشیم رزق شیخ و شتاب
 تا کند پوسته لیمت های یزدان را حساب
 از آیت تطهیر کلمات سپید
 معصومه مصطفی قبول زهر
 مانده بمنزل امامت نبوی
 لاریب بسند خلافت شاه
 آمینه شود صورت احمد ناگاه
 بر طبق رسول اند رسول الله
 سیراب گوی تو ز آب خنجر
 امت ز تو آب خواه روز محشر
 دریای عنایتی بجد و احسان
 یا قوت شهادت بزرگ مرجان
 بیمار کبر بلا چو چشم خوبان
 ماندی چو گل زرگس حیران نگران
 هم روز بس بر بی بیار ب یارب
 بی یاد خدا کجا منی لب بر لب

در مناقب
 حضرت زین
 علی
 رضی الله عنه
 و آله
 ائمه
 علیهم السلام

ای ادری بن حق امام پنجم
 ذات تو بخلق بانسوخ مغنی
 از هر صلاح عالم کون و فساد
 هر چه رخ کلاه چون بیندازد شرع
 معرف نامی و صادق آمد لقبیت
 مست از محبت م نباشی تو چرا
 بستان صداقت تو داغ فردوس
 بسبب کیسوی تو قدر شب قدر
 حق بی کاکم از تو خواهم مددی
 ای سید تویی بر سنانی همسر
 نماند آب و عجم نه سیادت داری
 اندر هر دو هفته روشن ز جبین
 ای موسی کوه طور تسلیم و رضا
 همچون آب و عجم و جدا مجد هستی
 هر چند که هستم ز جنابت قاصر
 هر که طلبی که مان بیا ای فائق
 ای ابن علی رضا امام نهمین
 چون صد امامت ز تو گیده شرف
 ای گوهر پاک ز ازل پاک سرشت
 بس رایج دین حق بعالم گشته
 ای رکن شریعت از تو قائم بجهان
 نام توفیق نقاده موجودات
 علم رضوی بگوهرت می زبید
 کوتاه کنم فساد نه مجمل گویم
 ای ابن امام بن امام اطهر

در زیر نگین ترا سپهر و انجم
 چون دم دیدم در پیمان مردم
 بر منند شمع با شمعین شام
 بر عرش رسید پای صدق و سید علم
 بیرون از عقل و فهم علم و ادب
 پیوند با آیت تان نسبت
 گلزار سعادت تو باغ نهد ووس
 و از بوی گل تو تر داغ فردوس
 بی باور و یار دینی پناهم مددی
 این نفس جز در راست راهم مددی
 تشریف بقامت از امامت داری
 انوار بزرگی و فضیلت داری
 زمین شد تو رضا که گشت راضی بقضا
 راضی بر ضام ام صابر و بلا
 لیکن شب در روزم بتصور ناظر
 لب تک زنان روم که حاضر حاضر
 در زیر نگین تراست افلاک زمین
 هر جا شرفی بود سکان راز نگین
 از باغ کمالت چمنی هشت بهشت
 مسجد شده از تو هر کجا بود گنشت
 من بعد تقی امام صاحب عرفان
 ذات تو مراد خاطر کون و مکان
 علم ابوی بگوهرت می زبید
 شرع نبوی بگوهرت می زبید
 انوار امامت از جبینت انور

خلق و گرم وجود و عطا و رحمت
 فرزندی عزیز تو که مهدی نام است
 بفرست شتاب کائنات از ظلمت و کفر
 ای مهدی دین بر آ ظهوری بنما
 از ظلمت کفر گشت عالم شب تاریک
 غمت از قدم تو چشم دولت دارد
 دستا بسبب گذارد پا در سوز و
 زهی امام که سازند سبوح از خاکش
 گردیم بگرد روزگار است
 انگشت شهادت حسین ابن علی

براست معطی ز ذرات المصطفی
 چون صبیح فروغ بخش خاص عام است
 داننگ و سیه تر از سواد شام است
 دیوی بر از میان و عوری بنما
 اندر شب تار شمع نوری بنما
 از شدت انتظار زحمت دارد
 فاتح ز تو نیز چشم رحمت دارد
 هنوز ذاکر حق است طینت پاکش
 خاکیم بنزل و قار است
 برداشته عقد باز کار است

آب رنگ گلستان خیزان اشعار صفت سخن و سخنوران

صفتش اول که تلم بر گرفت
 پرده صوت چو بر انداختند
 ملک طبیعت بسخن خوردند
 صد نشین تر ز سخن نیست کس
 آسخن است از سخن آوازه باد
 قافیه سخنان که علم بر کشند
 خاصه کلیدی که در گنج راست
 بلبل عرش اند سخن پروران
 ز امش نکت چو پریشان شوند
 پرده رازی که سخن پرور است
 پیش و پس قلب صفا انبیا
 بگوا ای سخن کیبای تو چیست
 که چندین سخن از تو بر ساختند

حرف نخستین ز سخن در گرفت
 جلوه اول بسخن ساختند
 مهر شریعت بسخن کرده اند
 دولت این ملک سخن راست بس
 نام نظامی بسخن تازه باد
 گنج و دو عالم بسخن در کشند
 زیر زبان مرد سخن سخن راست
 باز چه مانند باین دیگران
 بالک از جمله خویشان شوند
 شامی از پرده پهنبر است
 پس شعرا آمد و پیش انبیا
 عیار ترا کیبای ساز چیست
 هنوز از تو حرفی نپرداختند

صفت سخن
 سخن
 سخن

ز ما سب براری و با ما نه
 سخن بیت سب جوش این هفت خم
 بجای زانفاظه در چاه بود
 ز فریاد رس جست فریاد رس
 شد آن کز سواد سخن بهره
 سخن هست یعنی رفائش زبان
 ز اعل کی در شکر حوطه خوار
 در وقت برقع ز رخ از راه
 وقت کز زشتی سخن منت دال
 برین خوان بعد گاه خون جگر
 یعنی بیارای لفظ آنچه آن
 تناسب هر معنی عمده گیر
 در آب سخن آشتی برنگار
 چو خواهی که شهرت بناسخ کنی
 بیایکی زبان معرفت زای کن
 ازان شعر خشک الحذر الحذر
 ز آشتی دلی جوی از مقبله
 کسی را درین شیوه دعوی رسد
 بنگارم شعرنازان مباحش
 گرفته که شعراست رشک لال
 یوشناه باشد ازین جستجو
 شنیدن اگر حلقه در گوش نیست
 چو انسان منطق از همه برتر است
 شو تازم تر معنی آبروی
 زانفاس شان بر اجنان منت است

نمانی با نقش و مهیا
 کز و هوشیاران کنند آشام
 زبان در دعا چشم بر راه بود
 سخن در کشیدش تبار نفس
 بیاض دلش گفت درس سخن
 چه معنی کزان تیز کرد و فسان
 بکلام کی ز هر از و شده سار
 که انگشت بر لب زد آواز را
 کجا شین شهرت نماید جمال
 کشد نکته رنگین کند نکته ور
 که کرد و ستایش ستایش گنان
 عروسن جمیل و لباس حمیر
 که گردد و نفس شعله مو جدر
 زبان پرور خاص و عایش لنی
 درون چون برون خود آرای بن
 که چشمی نگردد انداز گریه تر
 که حرفت زندناخن بردسلی
 که لفظش بفریاد منته رسد
 بخواندن ز تقریب سازان باش
 خزن قدر گردد بطول مقال
 که گذاردت در زبان گفتگو
 ز بی عیب خواندن که خاموش نیست
 که مردم تر آنکو سخنو تر است
 ز لفظ کس شاعر تازه گوی
 زبان شان کلید ر جنت است

در بیان سخن سخن

نویدی کتاب جان را رستم
نوشتند شد زنده جاودان
یکانند در میان خند آب حیات
بلی شو خواهد قماشه دیگر
باین گی توان گشت شیرین سخن
معانی در الفاظ زنده نیش

که گردید باحوال کاغذ قلم
ز جمل مرکب قلم برگیر
گفتن عذاب شنیدن سخن
که رفت از جرارت برودت بگرد
بلندش که خوانی نگرود بلند
مگوازلوات دهانی بخشش
بموزونش سر بعالم دسه
که موردنی لفظ و معنیست نیست
بشیش عروصیت موزونیت
توگیری بشمشادیش در نگاه
که بنیدیک خویش را صد همدار
که حاضر نباشد ارباب فن
چو بر گوش بجان افکنده راه
شعر بود حجت روشنند لے
گفت نسبی قول بوج و ثنا
چون در دیاقوت گهر سفته اند
کوب دانش گفت و او نسبی قرن
ستید کونین پذیرفته است
تایت ازان کالندر دشمنی

گشتی که کلام انسان علم
از ان نلم بر کس لکک زبان
کلون آب خواهند بر پودات
پوشش اطلسی خوز تماشای دیگر
رشد چه سازی لب لب و مین
بگشتت بل صغوه گردیده ریش
شعری مدد بیخواب رستم
سایه زنجبت قلم برگیر
تقریب یال در بیان سخن
خوان ایچنین گرم آن شعری سرد
زیستیت چون گفته ات بهره مند
روان نیست شعرت عنانی کبش
و در مصرع بیک وزن بر هم نمی
سخن در ترازوی رعویت نیست
کی خیرد عرض افندونیت
نهال تو جوید منظر از گیاه
خار و چین احوالی روزگار
چو روی سخن را دران سخن
گردان در افتاده معنی بجایه
باشند از لغات اگر مقصد
در شرف شعر رسول خدا
شکر که اصحاب نمب گفته اند
شعر علی گفت و حسین و حسن
شعریه ستان عرب گفته است
منع را مشعل نکر و شش نمی

در بیان سخن سخنوران

بلکه برود هزار آفرین
 شعر که در رفته حرام آمده
 که طبع و صف خسان میکنند
 صفت شعر گوایه نشتین
 نایخ غاؤون که حطارت شده
 کان شعرا و صف بتان کرده
 در صفت شاعر مومن خدا
 بودی اگر شعر قبیح و کریه
 شعر که در وعظ و نفاخ بود
 سخن خاک را رنگ جان داده است
 سخن که بنخشد ز اشیا خبر
 بودنی سخن نزد ارباب راز
 زبان تا نگردد بجز آشنا
 امم را رسول از سخن شد دلیل
 نفسها رگ جان بی رنگ و بوست
 آنکه نام شعر غالب میشود بر نام علم
 هر چه تکرارش کنی آدم بود همتا آن
 پس چرا بر دانشی کز آدمی آموختی
 علم که تکرار حاصل شد چو آبی درخت
 یک طبع شاعران چشمه است ز ایند کزو
 هر که غم قفل زند بردن بجایصل او
 اگر کلام نه از آسمان فرود آید
 آفتابست بی زوال سخن
 مغز در استخوانش باک شود
 اگر نه رتبه نظم از چه روصابت

استید کومین رسول امین
 آن همه اشعار هوام آمده
 که بجهت جهوک این میکنند
 زو بصحیحان و پیشکات بین
 از بی آن قوم اشارت شده
 ز غم نبی کفر عیان کرده اند
 گفت در آن آیه ثانی ثنا
 نسخه منظوم نکردی فقیه
 پاک ز اطوار قبایح بود
 سخن خاشبی رازبان داده است
 جزا نکمال و هی بنیند نظر
 زبان بی حس و گوش بی امتیاز
 بود غافل از ذکر نام خدا
 نیاورد غیر از سخن جبرئیل
 که سوج سخن جلوه خون اوست
 حجت عقلی درین گویم اگر زبان بود
 آنچه تصنیفی است استادین زبان بود
 ناید آن غالب که تعلیم وی از زبان بود
 کز وی آمده دلو بالا بر آشتی نقصان بود
 کرکشی صد دلو بیرون آب صد خندان بود
 جز زبان شعر امنیت کلید دل او
 چرا بر سخنی خامه در سجود آید
 مغزیش گوش و مشرقش سخن است
 چون قلم هر که عاشق سخن است
 مقام بر سر چشمه است بیت ابرورا

عبد الوهاب

ابو تراب

عبد الوهاب

در بیان سخن و سخنوران

که سخن را صله نیست به ار نهید
 طبع نوزون حجت فرزند آدم بود
 ز غله افزون بدل سخن ناهید گاه
 هر کس سخنور است مخذ ان میشود
 لیکن از حد چو رفت شور بود
 یقین شناس که از نارسایی سخنست
 که خبرین می نشاند و سفال خشک میماند
 شهر بر قست بر تن مسیح بدست را
 چون ناله بریدند بخون ناف سخن را
 لفظ پاکیزه پروبال بود معنی را
 باده کلگون ندارد بهتر از نیا نقاب
 که خرد های قلم زیر پا نباید ریخت
 ندارد ناله جاسوز چون نی پر شکر باشد
 که دل بر خاستن از جای فطیم من باشد
 که روی محنت ناض به رشخ خامه لبش شد
 که کیو بهر تشویش داغ خاند بس باشد
 چهره نازک بیک پیانه رنگین میشود
 همچو خون پنهان مینماید چو شد رنگین سخن
 آسان نمیتوان سز زلف سخن گرفت
 بیاض از سینه باید ساخت شعر اتحالی
 هست آئینه صافی که نماند زنده است
 داتم جان خود روزی رسد زبان
 درید بیضا همه انگشتهایک دست نیست
 طبع نازک سخن کس تواند برداشت
 چرمغ است اگر که از یک بال در پرواز می

حد لقه او

نرسد قسح کمالی بسخن سنجید
 مانده اول شعر گفت آدم صغی الله بود
 از جنموشیهای اهل فهم در سخن شعر
 طبعی ز معنی سخن خوشتر ناقص است
 تک شعراست باره بود
 اگر سخن بدل از گوش پیشتر نرسد
 گلستان سخن را تازه رود در لب شکم
 بروق نتوان بزنجیر دوش بند کرد
 بی خون جگر معنی رنگین ندهد رو
 گر چیهی بال کند معنی نازک پرواز
 معنی رنگین بنازد دل رساند خویش را
 دلیل غرت اهل سخن همین کافیت
 تمیذستی سخن را رنگد و یکسید صاحب
 شوقان تجسین زبان از سمع صاحب
 باندک سخن دل چاک میگذرد سخنور را
 پزیشان میکند اندک غمی وقت سخنور را
 میکند تاثیر دیگر در دل روشن سخن
 میشود نقل مجالس چون شود شیرین سخن
 از بیچ و باب فکر و لم صد شکن گرفت
 مقام گوهر شهوار در گنجینه میاید
 معنی صاف که در قالب الفاظ بدست
 صاحب سخن بجنید از بهر قوت هر جا
 شعر که اعجاز باشد بی بلند است نیست
 بر نداریم ز اشعار کسی مضمون را
 ز تحریر زبان داتم بر سویر و شعرم

فیض سخن ببرد سخنگو نیرسد
 فیض سخن هرگز بدست سعی نکشاید
 ز غنچه در گران گامیاب دهن محروم
 بود گو یا طغی نور قمار شعر تازه با م
 نمی آید بکار تر طبعاں جو هر ذاتی
 از فکر تاسخ نشود قابل رسم
 طلب ازین چه کنی دیوان را
 ز صنوبر زردی یاران نمی باشد عنی مارا
 نشود بلند و سستی در شعر شوگانان
 در فکر آشنای اهل سخن مباحثش
 حاسد از گفته خود گشت پشیمان که بزور
 هوش آن چای طبیعت که چون کند رواز
 آب بود معنی روشن غنچه
 بر خدمت نرزد از باب سخن آماده باش
 اگر لب از سخنگویی فرو بندیم جاواز
 دماغ خویش مسوزان گر ب فکر سخن
 چو آن شعر کله کج طبعاں تقطیعش بر یاد
 گذرد دالم سخنور را بخون خود ناز
 تیره روزهای اسباب سخن بی فیض است
 باندک معلتی در سخن رسوا کند خود را
 بلفظ تازه توانی زدن ز معنی کاف
 اهل معنی را جوهر سر به چشم دست
 چون خمیر کاغذش بپاید شسته تما کشید
 نگردد و سعی در زود از باب سخن پیدا
 بهترین گوهر گنجینه هستی سخن است

از نافه بوی مشک آه جو نیرسد
 بدندان دانی گرد و گره چون بر زبان
 زبان چو گوهرش کجا لذت سخن یا بد
 از زبانم تا بر کن شد بر زبان او فاد
 ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی گرد
 مانند حامه سر زگر میان نمی کشم
 که بیاضیت همه استغفار م
 چنان بستیم مضمون را که نتواند کسی بن
 یکدست باشد آری انگشت های شان
 باید که خویش را بسخن آشنا کنی
 بر زمین زو سخن ما و با فلاك رسید
 پرده بجز سخن بی زب استخوان بندی
 خوب اگر بسته شود گوهر هر بست
 نقش خود را چون قلم بنشان خوانند
 که نبود از زنگت تا بسین معنی مارا
 درین چرخ توان سوخت و سخن خود
 ز موزونی جدائی بود حاصل عضو ضمیم
 سرخی سقراط طوطی شاهدین نعمت است
 خانه چون تار یک باشد جمع بیکد چو لیس
 چو کالای بزد کم مایه زود آرو بیازارش
 صفای می نماید ز شیشه ناصان
 چون بیکد گیر مناسب باشد اجزای سخن
 هر که خواهد خویش را سازد همای سخن
 که طوطی را مدار روزی از تنگو شکر باشد
 که سخن جان بپودم درده چو خاموش است

در بیان سخن و سخن خوان

سیر

عیب شامی شود ظاهر سلیم از شعر فهم
 از جن اغبان از صحبت اهل سخن است
 بر روز از غرث بد شد کار سخن
 هر بازوی سخن نونگشته اند
 از تائیه های نادان از سخن پیدا شود
 بی سینه روشن رخ معنی نماید
 به صرع و سبک و حی کلیم انطوری باید
 شکارگاه معانی است کفج خلوت من
 خدنگ خانه چو پراز بیان من باید
 چگونگی معنی غیر بر کم معنی خویش
 از شوق بنامد سنی همیشه همچو دوات
 لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم
 می نمود در زیر پای فکر کرسی از شهر
 نگردد باز در آراب معنی مطلبش حاصل
 ازین شعرا باب سخن فرشی نمیخواهد
 وطن از شهرت شعرم با امان مرگ بیانشد
 ز غم نغمه حسن معنی رنگین شود پیدا
 برای سخن گل کی کنم رنگین نگه شوکت
 کجا بیدار باب سخن وی درستی را
 تصرف چون کند دشمن باب رنگ اشعارم
 معنی ملاحظه نازک پیوند میکنم
 چو بجز از تکلانی بگذرد باریک میگردد
 بی خرابی اهل سخن کمش ز رحمت
 شوکت آقا جان از طبع رنگین یافتم
 به دین سخن بنجان مبر سوتان رقم دستی

در بیان سخن و بیان

با حکم شناخت هر که کس زرد ز دیده
 سبز دارد و پر طوطی چمن آینه را
 شب نذار و روز بازار سخن
 هیچ تعویذی چو طوطی ما سخن
 بسته جیغ چون لب واکند رسوا شود
 آینه همین است عروسان سخن را
 که در پر واز شهرت بال باشد معنی را
 زه کمان شکارم کند وحدت سخن
 خطا نمیشود از شعرهای فکرت من
 دو بار بستن دزد است در شریعت من
 براه عالم با است چشم حیرت من
 یعنی مرا بغیر سخن یاد کار نیست
 تا کف می آورم یک معنی بر جسته را
 ز دخل کج سخندان که محراب دعا دارد
 ز موج معنی پیچیده خود بویا دارد
 که شهر شاعر از اشعار شاعر در بر باشد
 که باشد چاه یوسف خیر بر حرنی که تراز
 چراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باشد
 درق را بیشتر شوکت شکن از انتخاب آید
 نگارن گردد انگشتی که بگذارد بگفتم
 بوی گل بر گل بند میکنم
 نگردد تا سخن نازک نماید از قلم بیرون
 بس است موج رقم سیل خایه طمش
 جابروی دست دارم چمن جاز رنگ خویش
 که انگشت ترا ز چلی انسان برون قلم دستی

حدیثی که
 در این لفظ میباشد قبای شایسته
 چون کفر گریم رقم کلک سبک جولان
 با کمال مستین را حاجت اصلاح کس باشد
 صفی و دیوان بود در ایابان حرم
 فکر خامی نرزد سر زدل پاک مر
 که فیض خوشی صاحب دیوان سخنورا
 خیال سنی بگین ز بس ضعیفم کرد
 آبرو از سنی و طبع است صافی سینه را
 میشود از سخن آزادگی با معلوم
 برون ز خانه شدن خود نامی سخن است
 سر و موزون بر همین تیغ زبان آید بکار
 لب که از تازگی فکر ضعیف است تم
 نهالم خورد آب از جوی طبع خوشین شوکت
 هر چه خامه می لفظ میکند تکرار
 شهرت شعر تو مخلص عرصه عالم گرفت
 چرا مخلص بطبع خود نسا سازی
 خامه ام را می رسد که رنگ بند از صیر
 کرده دست من باشد ز انش قطع میام
 سخن وحی است و ما عرض بر پیغم
 بیکدم عالمی را زنده سازیم
 علی چون من نیاید شاعری اعجاز بر دواز
 با صورت زاده عشق و شاعر ضعیفم
 ارباب سخن را از سخن نام بلند است
 نکته سخنان را سخنور بر سر کار آورد
 سخن شهر یار است عالم مکان

جان سخن سخنورا
 خانا از معنی نگین بود انگشت مصرع
 شعر رسته ام از جای برد دیوان را
 نباشد احتیاج آب و گل دیوان سخن
 لفظ باشد نیم سبکی جانته احرام با
 پنجه گردد سخن از شعله ادراک مرا
 بهم آید و مصرع چون جوی آوز لبها
 کسی چون نکست گل نشود و کلام مرا
 موم سبز از مغز طوطی باشد این بند را
 شعر رسته ما و اسن بر حیدیه است
 گوش خلق رسیدن رسائی سخن است
 در سفر با آب جز پیکان نباشد تیر را
 دخل کج پای را حلقه ز بجز شود
 بهاری می چکد که افشری برگ خیزم را
 که در تلاش سخن باش تا ما و غم تر است
 گرچه قدرت برد و یونیت ضعیف است
 که شعر خوب فرزند ز رشید است
 راه ملی پایان معنی را بیکپا رفته است
 سخن سازی که گوید چون قلم حرف نفیست
 سخن سحر است و ما سخن آفسر پیغم
 وزان پس تا ابد پائیده سازیم
 که گوهر می کشد در رشته های تار سطر ما
 بیکلم تصویر معشوق است و دیوان ما
 از مصرع بر حسب خفت ترسیده نیست
 بلبلان را بلبل دیگر بگفتار آورد
 که حکمش بود بر سر اسن و جان

تندی کلامی
 کلامی
 ناصر علی
 نقی خان علی
 علی

شهباز دلی طار اوج فکند
 طغرائی تو یسین و لو اتمه سخت
 و الشمس بزم خست الشمع دل آرا
 محراب دو ابرو تو تو سین آلودنی
 محراب دل و جان حسم ابروی محمد
 یک پایت بر رفت نختاج
 روزی که درون قبر بمیم شب و اوج

ای شاه رس شیخ قبل رهبر کل
 یک سخن ز وصف شب عراج تو در انجم
 و اللیل تبسم بکن زاده سویت
 با ایتوسه سیف از جو باره نثر
 اندر و جهان کعبه کماوسی محمد
 ای آنکه در شلم عوجت عراج
 سیر تو حید ساز روشن از مهر

مشیدگان برین اشعار منقبت اصحاب و ابیته محمد بین

سر حشمتی فیض و سبب انوارند
 الحق که ستون دین هم چایرند
 شراب وفا یافت در کام صدق
 که زوار نفس چاک در حیب دل
 ز دل سر خوش ساغر سرده
 بهار صفانش آینه اش
 بر آفاق چون استوی خط نهاد
 که شد کف معدلت ساغوش
 ملامت بستان ندارد اثر
 چومی گشت فاروق هر یک و بد
 ز سر جوش ختم جا گشت مست
 کلام ازل از سر بر سلم
 بود معنی نشاء و خط جام
 که مانع ز سر نزل مگر بیست
 که یک جریده اوستا در پای علم
 جگر تشنه ساق کوفراست

اولاد نبی که نختان اسرارند
 اسلام قوی گشت خلفای موال
 ابو بکر صدیق سر خوش جام صدق
 محمد از دم صدق او شد خنجر
 حسین شایخس احمد کس
 تنی از غبار ریاسینه اش
 عوایات کام از می نعل و دا
 نشد گرم بی اعتدالی سرش
 بر روز بر قافل نشد کار گر
 بهر تیز احکام نفس و خند
 درین بزم چون دور عثمان شست
 او کرد و در جلوه گاه رستم
 برغان راز از خط افکنده دام
 خط مستطش جاده آگهی است
 علی گشت سر شار صهبای علم
 به جام نبی بهر دم سانه است

لا اله الا الله
 محمد رسول الله
 منقبت
 مشیدگان برین اشعار منقبت اصحاب و ابیته محمد بین

چایند زینان مسروف
 چایند سس عمار مهنت فلک
 حیرت زنده چایند کنسالی
 چایند با عدالت و داد
 چایند ز سب آوری
 چایند چایند بی عدالت
 چایند در مجرب بشر
 چایند با نیت هم
 نعم مصحف که چایند نمنده
 صدق و عدل و حیا و علم نبی
 چون ز انگشت معطف است انگشت
 آنکه صدیق اکبرش نام است
 بست در شان آن ستوده شعار
 صادق است و صدیق و صدیق
 رضی الله عنه در شانش
 آنکه فاروق اعظم است بنام
 در خلافت خلیفه ثانی
 این حدیث آمده ایشان عمر
 تابع او بودند او ثقلین
 آنکه او بود جامع القرآن
 بود و داد سید الکونین
 بود بی شک خلیفه ثانی
 ذات او بود منبع الحسین
 آنکه او زبیر بلایقی آمد
 شهر علم است ذات پیغمبر

چون محمد نبی پارس
 چون در گاه حق پارس ملک
 شرق و غرب و جنوب و شمال
 چون هم خاف و آبد آتش و باد
 حیند مشیخ را چنار لساناب
 زین چایند با عدالت
 چون دو چشم و دو گوش یکدیگر
 چون نیت بجا حیرت هم
 انتظارش چایند یار و نیت
 بود در هر چایند یار
 چایند یارش شمال چایند انگشت
 حامی دین و شیخ اسلام است
 تمامی اشین او با سب انگار
 قاتل قوم مغالی و زنده
 آسمان و زمین شاخه و منش
 مانعی کفر و حاسی
 قوت بازوی اسلامانی
 نطق الحق علی لسان غیر
 رضی الله عنه فی الکونین
 رونق انبیا من الایمان
 الملقب بفرزده النورین
 بهر آباد ملک دین با عدالت
 رضی الله عنه فی الدارین
 نفس پیغمبر جدا
 در آن شهر مر تفتی حیدر

مغز این

هر که را تحت مرصعه نبود
 باب جنات از او مفتاح
 نطق ابودردیا سخنانم بخدا
 یا پیر و چاره آفتاب
 در طبع جان چند منضم با هم
 روی ذات علی که جلوه گر بود
 گفته ام ای چشم طاعت یافت ثروت
 تنی که خاتون جنت بود
 انکار وقتس کردن زد کف اوله
 چون برات روزی عالم بدست آورده بود
 کرد و ستمش در تسبیح را جزو بران
 ای بنت بنی آدم شکر کرب و بلا
 مرقوم بطاق عرش نامم پاکت
 ریحان هدایت رسول الله
 من بعد خلیف شاه مردان شاه
 تو ام چو شوی تو با ما عبد الله
 رمزیت درین سخن باهل شنیده
 ای تشنه که بلا شمید اکبر
 تو آب نیافتی ز دست امت
 سلطان ولایتی حکم و سپر مان
 خورشید امامتی نور عرفان
 ای نور و دینق امام دو جهان
 از بهر گل باغ شهادت چیدن
 باشی بعبادت اسمی همه شب
 بی ذکر فرو نمی گذارے لب را

بی شک او عارف بود
 طاق لاهوت را از او سبحان
 کرم باشد و جنبه ابد
 از چار اصول دین خبر در نه
 تا هست با عقداں بیمار
 هم بزم برش دو شمع لغوی منین
 در برج اسدین سران السعدین
 شفیعه مرزوفت است بود
 معنی آن آشت روشن پیش طبع کتیب
 بود دست که شمس حتم زرق شیخ و شاب
 تا کند پیوسته نعمتای یزدان احساب
 از آیت تطهیر کنایت سپید
 معصومه مصطفی قبول زهرا
 تا بنده بمنزل امامت ما هی
 لاریب بسند خلافت شاه هی
 آئینه شود صورت احمد ناگاه
 بیطین رسول اندر رسول الله
 سیراب گلوی تو ز آب خفیه
 است ز تو آب خواه روز محشر
 در رای عنایتی بجد و احسان
 یا قوت شهادت بزرگ مرجان
 بجای که بلا چو چشم خوبان
 ماندی چو گل ز کس حیران کران
 هم روز بس بری بیار بیار
 بی یاد خدا نمی لب بر لب

فی
 بیگانه
 افضل
 مولوی فانی

ای ادنی این حق امام پنجم
 ذات تو بخلق با من و غ معنی
 از بهر خلق عالم کون و فضا
 هر جریح کلاه چون بیند اند شرع
 جعفر نامی در صادق آمد لقبیت
 منت از و منت هم ناشی تو چرا
 استان صد اقامت تو دروغ فردوس
 بسبب کیستی تو قد شب قدر
 حق این علم از تو خواهم دوی
 باشتوئی بر ستارای همسر
 تنها ز آب و عرم نه سیادت داری
 مانده سر در هفته روشن از حسین
 ای موسی کوه طور تسلیم و رضا
 همچون آب ر عرم وجد امجد هستی
 هر چند که هستم ز جنابت قاصر
 هر که طلبی که مان بیا ای فائق
 ای ابن علی رضا امام نهمین
 چون صد اقامت ز تو گدیده شرف
 ای گوهر پاک زازل پاک هرشت
 بس رایج دین حق بعالم گشته
 ای رکن شریعت از تو قائم پیمان
 زار تو لغتی نقاد و موجودات
 علم اضوی بگوهرت می زبید
 کو تا ه کنم فضا نه مجمل گویم
 ای ابن امام بن امام اطهر

و در زیرین ترا سپهر و انجم
 چون دم دیده در برین منجم
 بر سینه شمع با شمعین سجاده
 بر عرش رسید پایه صدق رسد علم
 بیرون از عقل و نعم علم و ادبیت
 پدید با آئینه تمامه نسبت
 گلزار سعادت تو باغ فردوس
 و از بوی گل تو تر و باغ فردوس
 بی یار و یار و بی پناهم مدوی
 این نفس بجز از ناست را بجمدوی
 اشراف اقامت از امانت داری
 انوار بزرگی در فضیلت داری
 زین شد تو رخا که گشت راضی بغینا
 راضی بر خدا م صابر و بلا
 لیکن شب و روزم بتصور ناظر
 بیتک زمان روم که حاضر حاضر
 در زیر نگین تراست افلاک زمین
 بر جاشرفی بود مکان راز کین
 از باغ کمالت چینی هشت بهشت
 مسجد شده از تو هر کجا بود گنشت
 من بعد تقی امام صاحب عرفان
 ذات تو مراد خاطر کون و مکان
 حلم ابوی بگوهرت می زبید
 شرع نبوی بگوهرت می زبید
 انوار امانت از جینت انور

دربیان سخن و سخنوران

براست مصطفی ز ذاللت المهدی
 چون صبح فروغ بخش خاص عام است
 دانتنگ و سیه تر از سواد ستام است
 دیوی بر از میان و عواری بنما
 اندر شب تار شمع نوری بنما
 از شدت اشطار رحمت دارد
 فاتح ز تو نیز چشم رحمت دارد
 هنوز ذاکر حق است طینت پاکش
 خاکیم بنزل و قار اتمت
 برداشته عقد باز کار اتمت

خلق و گرم وجود و عطا و رحمت
 فرزند عزیز تو که مهدی نام است
 بفرست نشان کاست از ظلمت و کفر
 ای مهدی زین بر انهدوری بنما
 از ظلمت کفر گشت عالم شب تار
 خلق از قدم تو چشم دولت دارد
 رسنا لب بگذار و پا در موزه
 ز بی امام که سازند سیمه از خاکش
 گردیم بگرد و ز کار اتمت
 انگشت شهادت حسین ابن علی

لوفا

آب زنگ گلستان خیزان اشعار صفت سخن و سخنوران

حرف نخستین ز سخن در گرفت
 جلوه اول بسخن ساختند
 مهرش لیت بسخن کرده اند
 دولت این ملک سخن راست بس
 نام نظامی بسخن تازه باد
 گنج و دو عالم بسخن در کشند
 زیر زبان مرد سخن سخن راست
 باز چه مانند با این دیگران
 بالک از جمله خویشان شوند
 شامی از پرده پیغمبر لیت
 پس شعرا آمد و پیش انبیا
 عیار ترا کیم یا مس از کیست
 هنوز از تو تر می نپرداختند

جنبش اول که قلم بر گرفت
 پرده خلوت چو بر انداختند
 ملک طبیعت بسخن خورده اند
 صد نشین تر ز سخن نیست کس
 آ سخن است از سخن آوازه باد
 قافیه بنجان که علم بر کشند
 خاصه کلیدی که در گنج راست
 بلبل عرش از سخن پروران
 زانش فکرت چو پریشان شوند
 پرده رازی که سخن پرور لیت
 پیش و پس قلب صف انبیا
 بگوای سخن کیمیا تو چیست
 که چندین سخن از تو بر ساختند

بیرا خطای

ز نامه براری و با ما نیت
 سخن چیست سببش این هفت خم
 معانی ز الفاظ دور پایه بود
 ز فرادین بست فریاد رس
 شد آن کز سواد سخن بهره
 سخن بست تعنی فدا نشن زبان
 ز فعل یکی ز شکر عطفه خوار
 که بر وقت برقع زینغ نزار
 در شکر ز مشق سخن نیست دال
 برین خوان بعد کاسه خون جگر
 یعنی بیای لفظ آنچه آن
 تناسب بر معنی عمده گم
 در آب سخن آتشی بر نگار
 یونخواهی که شهرت بنامش کنی
 بیای زبان معرفت زای کن
 از آن شعر خشک الحدز الحدز
 تراشی دلی جوی از مقلد
 کسی را درین شیوه دعوی زد
 بیگانه شعرا زان مباحث
 گرفتیم که شعراست رشک لال
 بر شده باشد ازین جستجو
 شنیدن اگر حلقه در گوش نیست
 پر انسان بخلق از همه برتر است
 شود تازه تر معنی آبروی
 ز افلاس شان بر اجنان منت است

مافی بمانش و مهید
 کز دوش یاران کشند آشکم
 زبان در دعا حقیقت بر راه بود
 سخن در گنجینه تبار آفتاب
 بیاض دلش گفت درین سخن
 چه تعنی کزان تیز کرد و نشان
 بکام کی ز هر از و شهر مسار
 که انگشت بر لب ز نو باز را
 کجا شین شهرت نهد معال
 کشت نکته رنگین کن نکته در
 که کرد و ستایش ستایش کنان
 عروس سبیل دل باس حریر
 که کرد و نفس شعله مو جگر
 زبان پرور خاص و عایش کنی
 درون چون بدون خود آری کن
 که چشمی نگرداند از گرت تر
 که حرفت زندان سخن بر دلی
 که لفظش بفریاد معنی رسد
 بخواندن ز تقریب سازان باش
 خزن قدر گردد بطول مقال
 که گذاردت در زبان گفتگو
 ز بی عیب خواندن که خاموش نیست
 که مردم تر آنکو سخنو تراست
 ز لفظ کس شاعر تازه گوی
 زبان شان کلیدو رخت است

مشتق از کلمه انسان علم
 از آن نلم که کس لک زبان
 همچون آب خوانند به زیورات
 پیش اطمینان خزانگشی دیگر
 ز شکر پی سازی لب لب و دهن
 ز کشت دل صنوبر گریه پیش
 شعری مدد بیچتاب رستم
 سیاهی ز بخت رستم بر گلبر
 قوی یال در پستان کمن
 نمون پنجهن گره آن شعر سرد
 نیست چنان گفته ات بهره مند
 روان نیست شعرت غنای کبش
 در سینه یک زبان بر عم نمی
 سخن در ترا زوی دعوت نیست
 بی خبر در غرض از مشر و نیست
 غای توجیه نظر از گیاه
 خار و چین احوالی روزگار
 چه روی سخن را در آن سخن
 کردن در افتاده معنی بجایه
 بشنوا از اغان اگر مقلد
 در شرف شعر رسول خدا
 شعر که اصحاب نبی گفته اند
 شعر علی گفت حسین و حسن
 شعر از استان عرب گفته است
 شعر را اشعار نکر و شش نمی

نمودی کتاب جهان را رستم
 نوشته شد زنده جاودان
 بکانه در بیان خط آب حیات
 بی شعر خواهد قماشه دیگر
 باین گی توان گشت شیرین سخن
 معانی در الفاظ و خوده پیش
 که گریه بر احوال کانه مسلم
 ز جهل مرکب مسلم بر گلبر
 گفتن غدا آب شنید آن سخن
 گرفت از حرارت برودت گلبر
 بلندش که خوانی نکرد و بلند
 گمرازدات و حافی بخشش
 بوز و نیش سر عالم رسنه
 که مور و فی لفظ و معنی نیست
 بنهش عود نیست موز و نیست
 تو گیری بشنوا پیش در نگاه
 که بنید یک خویش را صد حسنا
 که حاضر نباشند از باب فن
 چو بر گوش بکانه افکنده راه
 شعر بود حجت روشنند
 گفت بسی توان بوج و شن
 چون در دیاتوت گهر سفته اند
 کتب انس گفت و او نسب قران
 سید کونین پذیرفته است
 است از آن کانی کردش سینه

بگردد و کرد هزار آفرین
 شعری که در نطق درام آمد و
 که طبع و صفت حسان میکنند
 و صفت شعر گوای و مستین
 تابع نایابون که حقارت شده
 کان شعرا و صفت بتان کرده اند
 و صفت شاعر مومن خدا
 بودی اگر شعر قبیح و کروی
 شعر که در و وسط و فصاح بود
 سخن خاک را رنگ جان داده است
 سخن که نبخشند ز اشیا خبر
 بودنی سخن نزد ارباب راز
 زبان تا نگردد و کجف آشنا
 هم راز رسول از سخن شد دلیل
 نفسها رنگ جان بی رنگ و بوست
 آنکه نام شعر غالب میشود بزنام علم
 هر چه بگذاردش کنی آدم بودم تا زبان
 پس چاره بر دانشی که آدمی آموختی
 علم که بکار حاصل شد چو آبی بزمست
 یک طبع شاعران چشمه است زانید کزو
 هر که غم فصل زند بر دل بیاصل او
 اگر کلام نه از آسمان فرو آید
 آفتابیت بی زوال سخن
 سوز در استخوانش بال شود
 اگر نه رتبه نظم از چه روصابت

در بیان سخن سخنوران

استید کونین رسول امین
 آن همه اشعار عوام آمده
 که بجهت جهوک این میکنند
 زو بصحیحین و بمشکات بین
 ازین آن قوم اشارت شده
 ز غم نبی کفر عیان کرده اند
 گفت در آن آیه ثانی شنا
 اسرار منظم هم نکردی فقیه
 پاک ز اطوار قباح بود
 سخن خامشی راز بان داده است
 جزا اشکال و همی بنیند نظر
 زبان بی پس گوش بی امتیاز
 بود غافل از آنکه نام خدا
 نیاورد و غیر از سخن جبرائیل
 که سوج سخن ببلووه خون اوست
 حجت عقلی درین گویم اگر زبان بود
 این تصنیفی است استاد این زبان بود
 ناید آن غالب که تعلیمی از زبان بود
 کز دی ارده دلو بالابر گشتی نقصان بود
 گر گشتی صد دلو بیرون آب صد خندان بود
 جز زبان شعرا نیست کلید دل او
 چرا بر سخنی خاصه در سجود آید
 مغز لبش گوش و مشرقش سخن است
 چون قلم هر که عاشق سخن است
 مقام بر سر چشمه است بیت ابرورا

عبدالمجید

ایم خرم

عابد

در بیان سخن و سخنوران

نرسد قیاس کمالی بسخن سخید را
 آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود
 از خموشیهای اهل فم و در تحسین شعر
 طوطی ز مضمی سخن نویسی غافل است
 نمک شعر استعاره بود
 اگر سخن بدل از گوش پیشتر نرسد
 گلستان سخن را تازه رود و در دل شکم
 بر ورق نتوان بزنجیر بادش بند کرد
 بی خون جگر معنی رنگین نمیدهد
 گرچه بی بال کند معنی نازک پرواز
 معنی رنگین نازک دل رساند خویش را
 دلیل غمت اهل سخن همین کافیه است
 تمیذستی سخن رنگ و دیگر میدهند
 مشوقان تحسین زبان از مستمع صاحب
 باز که ممتی دل چاک میگردد سخنور را
 یریشان میکند اندک غمی وقت سخنور را
 میکنند تا شیر دیگر در دل روشن سخن
 میشود نقل مجالس چون شود شیرین سخن
 از هیچ و تاب فکر دلم صد شکن گرفت
 مقام گوهر شوار و گنجینه میاید
 معنی صاف که در قالب الفاظ بدست
 صاحب سخن بخند از بهر قوت هر جا
 شعر که اعجاز باشد بی لب نیست
 بر نداریم ز اشعار کسی مضمون را
 ز تحکیم زبان دلم بهر سو میرود شعرم

که سخن را صلا نیست به ار نمیدن
 طبع موزون حجت فرزند آدم بود
 سینه از ذن بدل تحسین لافیه گان
 هر کس سخنور است سخندان میشود
 لبک از حد چو رفت شور بود
 یقین شناس که از انار سالی سخاست
 که خبر من می نشاند و سفال خسته بجایها
 شهر پر بخت بر تن مصلح بدست را
 چون نماند بریدند سخن نان سخن را
 لفظ پاکیزه پروبال بود معنی را
 باد و گلگون نزار بهتر از دنیا نقاب
 که خرد های قلم نریزد تا به ریخت
 نزار و ناز جانسوز چون بی پر شک باشد
 که دل بر خاستن از جای لفظ مضمون باشد
 که روی سخت نامن بهترش تا طبعش
 که کیوه هر تشویش دماغ خالص باشد
 چه نازک یک پیانه رنگین میشود
 همچو خون پنهان مینماید چو شد رنگین سخن
 آسان نیست آن سز لطف سخن گرفت
 بیاض از سینه باید ساخت شعر نجالی
 هست آئینه صافی که نماند زنده است
 دلم بجانه خود روزی رسد زبان را
 درید بیضا همه انگشتها یک دست نیست
 طبع نازک سخن کس نتواند برداشت
 چه مرغ است این که از یک بال پرواز می

در بیان سخن و سخنخوان

فیض سخن ببرد سخنگو شیر سرد
 در فیض سخن بر گزیرت سخی گشتاید
 سخن خوان در آن کامیاب دین محروم
 بود گو یا لطف نوز قنار شعر تازه را م
 نمی آید بکار تر طبعا جوی هر دواتی
 افکار تا سخن نشود قابل رسم
 طلب ازین چه کنی دیوان را
 ز بیخون دوزخی بران می باشد عنی دار
 آتش و بلند بستی در شعر شوگانان
 کفر آشنای سخن مباحش
 ماسد از گفته خود گشت ایشان که بزور
 نوش آن جای طبیعت که چون کفر پرواز
 آید بود سخن روشن غم
 هر خدمت نزد ارباب سخن آمده باش
 اگر کلب از سخنگوی فرد ندیم جاواز
 باغ بویارین سوزان گرفتار سخن
 چون شکر که کج طبعا قطعیش
 بگذرد و اتم سخن را چون خوردن از
 تیره و تریهای ارباب سخن بی نیست
 با یک معنی در سخن رسوا که خود را
 بلفظ تازه توانی زدن از معنی لاف
 این معنی را بجا بیاورد چشم دست
 چون حمیر کاغذش بپاید شکر آید گشتید
 نگر و وسعتی در زرت ارباب سخن پیدا
 بهترین گو بر گزیند هستی سخن است

از ناز بوی شک آب بونیر سرد
 بدندان وانی گوید و گره چون بر زبان
 زبان جو گویش کجا لبت سخن یا
 از زبانم تا بر کن شد بر زبان او فغان
 ز آب خود لب شمشیر زرت زنی گرد
 مانند حانه سز ز گریان نمی کسم
 که بیاضیت همه اشعار م
 بیان بستیم مضمون را که توان کسی بن
 یک دست باشد آری نگشتنهای شانه
 باید که خویش را سخن آشنا کنی
 بر زمین زد سخن او با فداک رسیده
 بزور مغز سخن بی زار سخن آن بندی
 خوب اگر بسته شود گوهر است
 نقش خنجر او چون کفر نشان خویشا
 که نه از نزلت کتاب سبق معنی ما را
 در این کجای تو ان سوخت و سخن خود را
 ز نور زنی جدائی بود حاصل عضو مضمون
 سهخی سقراط طوطی شاد این لغت است
 خانه چون آریک باشنغ سید و دوست
 چون کالی بزور کم مایه زود آری بیان
 صفای می نماید ز شیشه و اصاف
 چون بیکدیگر مناسب باشد از ای سخن
 هر که خواهد خویش را سازد میای سخن
 که طوطی را در بر وزی ترنگ شکر باشد
 که سخن جان بپزد و مرده چنانا خوش است

بسیاری از

سپهر

عین تمام می شود نظام سلیم از شعر فهم
 روانی این است صحبت اهل سخن است
 در این کلام شایسته کار این سخن
 در بازی سخن نماند شکسته اند
 آسایه های ازان از سخن پیدا شود
 بی سینه روشن رخ معنی نماید
 در صرع و سبک و می کلیم انیطوری باید
 شکارگاه مانی است کج خلوت من
 خندنگ خام چو پراز بیان من یابد
 بیاورد معنی بخیری بزم که معنی خویش
 از شوق شایسته معنی همیشه همچو دوات
 لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم
 می خرم در زیر پانخ فکر کسی از بهر
 نگردد در زیر آریاب معنی مطلبش حاصل
 در این شعر آریاب سخن فرشی میخواند
 در وطن از شهرت شعرم با بان مرگ می باشد
 نه فکر حسن معنی رنگین شود پیدا
 برای سخن گل کی کنم رنگین نگردد شوکت
 لایحه بند آریاب سخن روی دستی را
 تصرف چون کند دشمن آریاب رنگ اشعارم
 معنی بلفظ نازک پیوند میکنم
 چو عجز از تنگانی بگذرد باریک میگردد
 بی خرابی اهل سخن کش ز حمت
 شوق آریاب جهان از طبع رنگین یافتم
 بدین سخن بنجان بر سوسن رقم دستی

شعر

در بیان سخن نورانی
 با حکم شناخت هرگز کس نبرد ز دیده
 سبز دارد بر حوطی چین آینه را
 شب ندارد روز بازار سخن
 هیچ تعویذی چو طوطی مار سخن
 بسته بغیر چون لب وا کند رسوا شود
 آینه همین است عروسان سخن را
 که در پرد از شهرت بال باشد بزم معنی را
 زه کمان شکارم کند وحدت این
 نظام میشود از شعرهای فکرت من
 دو بار بستن درو بست و شریعت من
 براه عالم با است چشم حیرت من
 یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست
 آنکف می آورم یک معنی بر بسته را
 ز دخل کج سخندانی که محراب دعاوار
 ز موج معنی پیچیده خود بوریا دارد
 که شهر شاعر از اشعار شاعر در بر باشد
 که با بند چاه یوسف خیزم حرفی که تواد
 چراغ اهل معنی روشن از سخن قلم باشد
 ورق را بیشتر شوکت شکن از انتخاب آید
 نگارن گردد انگشتی که بگذارد بگفتارم
 بوی گل بزرگ گلی بند میکنم
 نگردد تا سخن نازک نیاید از قلم بیرون
 بس است موج رقم سیل خایه طمش
 جابروی دست دارم چون تارک خویش
 که انگشت ترا چینی نماید چوین قلم دستی

حدیثی که در این باب است
 لفظ دیا شد قبای شایسته
 چون کمر گرمی که کلک سبک جولان
 آنجا که بنشیند را حاجت اصلاح کس باشد
 سفید و جوان بود و اما ایابان حرم
 فکر خامی نوزاد سرزدن پاک مراد
 اندر فیض خوشی صاحب دیوان سخنوی
 خیال منی ز کین زبس ضعیفم کرد
 آید و از منی طبع است صافی سینه را
 می شود و از نغمه آزادی با معلوم
 بدون زخاند شدن خود نامی سخن است
 مرد موزون را همین تیغ زبان آید کجا
 سبک از تازگی فکر ضعیف است تنم
 عالم نور و آرزوی طبع خوشین شوکت
 سر بر جامه بی لفظ میکند تکرار
 شہت شعر تو مخلص عرصه عالم گرفت
 پیرا مخلص الطبع خود سازای
 خانه ام را می بیند که رنگ بند و از سیر
 از دست من باشد زانش نقل میباید
 سخن وحی است و اعراض بر منم
 یکدم عالمی را زنده سازیم
 علی چون من نیاید شاعری عجاظ پرداز
 با صورتزاده عشقیم و شاعر فیسیم
 ارباب سخن را از سخن نام بلند است
 نکته سخنان را سخنور بر سر کار آورد
 سخن شهریار است عالم مکان

سخن سخن

خاندان معنی نگین بود انگشت صبح
 شعر چیست ام از جای نبرد نوبت را
 نباشد احتیاج کتب و کتب دیوان سخن
 لفظ باشد آنچه سالی جا به احرام با
 پنخته کرد سخن از تعلق ادراک مراد
 هم آید و صریح چون جوی آید لبها
 کسی چون کلمت گل شش و کلام ما
 سوم سبزه از غر طبعی باشد از نغمه
 شعر بر حسته ما دامن بر حیده است
 پوش خلق سیدان رسائی سخن است
 در سفر با آب جز چیمان نباشد تیرا
 بخل کج پای مرا حلقه از بجزر شود
 بهاری می بگذرد اگر افشری برک خزانم
 که در تلاش سخن باشی تا داغ تر است
 گرچه قدرت برد و درین صفت صید است
 که شعر خوب فرزند رشید است
 راه دل پایان معنی را بیگانه رفته است
 سخن سازی که گوید چون قلم حرف نغمه
 سخن سحر است و ما سحر آفسیم
 وزان پس تا ابد پاینده سازیم
 که گوهر نیکش در رشته های تار سطر
 یک قلم تصویر معشوق است در دیوان ما
 از مصرع بر حسته نطف ترا بری نیست
 بلبلان را بلبل دیگر بگفتار آورد
 که حکمش بود بر سر سلسله جان

نغمه
 لای
 ناصر علی
 سخن سخن
 سخن سخن
 سخن سخن

دلش پای تخت و زبانش وزیر
 قسم نیزه از بیان نیزه دار
 امیر م در دیده نشو معنی مهل زمین
 همچو شعرا ز غوغا معنی کشید روشن خاندام
 زمین زمانه رفیعی که خالی از غل است
 فکر است، نگ سخن نعمت الوان منست
 از آب زرنو نشستن مضمون بدیده سود
 دزد معنی که خورش این صنف شد است
 کوه نشود ز قط زدن دست قلم
 جویانده را بشهر مشهور مکن
 باشد نگ محبت انساب سخن
 بودال ترقی در طبع چچا شعور گمش را
 نیم حرفی که بر گوش آید از لب اشین
 که آن ز طبع ما ندیم مرایقین گردید
 باشد از درق نالان سخن معلوم
 است نظرات که بر بزم مضمون با رسوا شود
 هر که چون تانه در دل زخم کار نمی شتر
 عزت از باب معنی نیست از نام پدر
 بعد مردان نشود نقد سخن از دیگر است
 از خوش معنی دل کسی ریش نشد
 گنجی است کلام خوش که بخشنده آن
 با هر فیض در بر سخن است
 نیست بیرون زبان خامه ز کام
 رخ ظاهر عیش باطن چون خاداریم ما
 در سخن معنی شدم مانند بود بر برگ گل

سپهسالار
 حافظ
 طبع
 عالم
 تو با
 کلام
 سخن
 کلام
 سخن
 کلام
 سخن
 کلام
 سخن

دیارش خیال و دماغش سیر
 بشاهین اندیشه معنی سخما
 دو بزم از دوسرع ذوق نقاری میان
 نیست جز مضمون آثار آبت کاشفام
 مرا می توان و سفینه غزل است
 شو تحسین عزیزان ملک خوان منست
 پوشیده نیست عیب کسان ز لباس زر
 در فعل بدش طعن ماست بر است
 دزدان سخن را چه غم از قطع پیر است
 بسیار ازین مقول نه کور مکن
 بنامه اشس خراج مکن شو را مکن
 که باشد زردان آسمان خا و جنال کش را
 که از صد قطره میسای کی در زمین افند
 که بر زمین غزل نیز آسمانی هست
 که فکر معنی نگین دماغ میسوزد
 در در انصهی تبر از گوهر سوار نیست
 میکند زلف سخن را شانه کاری شتر
 بی نیاز از جگر گردد قطره چون گوهر شود
 این مال نیست که میراث با ولاد رسد
 با خوش سخنان کسی بداند لیش نشد
 هر چه گرم نمود در رویش نشد
 مغز اسرار در سر سخن است
 تشنه آب گوهر سخن است
 مرد معنی در میان رنج شاد بیا کند
 بهیچ زمین بر که ما او در سخن بندم را

که غرق در است طبع صاف من لالی را
 مرشدی اهل سخن را جز صفای سینه نیست
 نیت ز را سبب کمال انچه افغان نشست
 فرمود از امانت معنی بدن ما
 اسم اندک کوه شیری گویا جو آب
 حاسد اهل سخن را غرض حسن سخن است
 نظر کرد آنگاه در جهان کهن
 سخن طغرای مشهور معانیست
 تعبیرت گرچه در ظلمت نهانست
 بیان را از وجود او شبات است
 بر مضمی که بس نی اشتباه است
 خلا بود بر پشت را از و صفحه نقد
 باب سخن در هر مذاقی میکند کار دیگر
 به حرف خوب پیش من و یک کتاب شعر
 در سخن نور ببادیت سخن
 تا سخن سوی لب از جان رسد
 ای که پیش شرم آرایش دیگر گرفت
 بتبدل گوئی بر روشن رای خواند شعر
 نه بسا و متاعی که با شد آب در و
 در غم غم است اگر بزم خیالم غم نیست
 بیوی که مویبت شاعری عیاشی من
 سینه بدوست لب خون جگر مطلع ما
 هر که از رو کینه با اهل سخن بنید زبان
 عیایشان فرقه را نیست با هم کدی
 نه بر بجا صلی با خود خیالی کرد مضمون شد

در بیان سخن و سخن

زندمان بدلی بر مصرع شوخیم بالای را
 درس طوطی کتابی همت از آینه نیست
 غیر محبوبه اشهر نه دوران هم سخن است
 مانند کتاب ثابت سخن جز به سخن ما
 موزون چراست ایچ بقوان مقوسه
 انتقام پدر از خصم میرمی گیرد
 سخن دید باقی و ناتی سخن
 طلسم کنجهای نکته . نیست
 معنی آب حیوان را روا نیست
 حیا است و میا نیست و حیا نیست
 سکوت مرده هم گویا گواه است
 خبر سخن دیگر نمی ماند پس از بر نشان
 از نفسی گل بر نشان عجب خندان میشود
 یک گل ز دست یار به از بوستان گل
 در ننگه بود چه از گفتن
 جان لب مرد سخندان رسد
 خنده دندان نما زلف سخن باشد که
 خیر شب کند فرج آن زرد زویدها
 بغیر نهر که او آید از می باید
 همه غم بخت شمعیت که در عالم نیست
 تا کسی سطر باشد کی فرو شده خانه را
 لب زخم است بهم آمدن مصرع ما
 ز آنکه اندر خوب زشت خلق زبانشان
 مدعی را از تو ارد کرد و امنی عیان
 ز هر کس سخن چون سر سوزون کرد موزون شد

عقل کلام
 در بیان سخن
 در بیان سخن
 در بیان سخن
 در بیان سخن

چه لازم تنگ گیر و آسمان را باب یعنی را
غم معاش کند نیست فکر شاعر را
صاحب حرف نکو عمر فرادان دارد

شکج با همان مضمون که نتوان بست بس با
ملاش دانه نشاندنجاک طائر را
قول مردان جهانست سخن جان از

شع وودی این اشعار مطلق حسن هوش برامی قاصی وادانی

منی بود نی نشا کیف و کم
بیر از درد غبار عداوت
چشم جبار لبش سخن بدوش
نه از و العیب و فی زمین نشان
لقدس بهار گلستان او
بهم ساسی و با ده سیم پیت
بستان صلا زد بگیا بنگ نوش
یک آهنگ نزل لب دگوش کرد
زواج افکنده دام فریب
بزم تجلی ظروف شهور و
عیان شد زهر شکل صد موج رنگ
هر حیرت اندوز بزم وصال
زجیب خمار عدم سر کشید
بالحمود شد آهنگ ساز
شید از لب جام پیغام فیض
لب ساغرش درس تو حید گفت
باغ جان شد چو شبنم مقیم
جهان دید نقشی چو موج سراب
پان کشتی می شدش دستگیر
ز کام ننگش لب سر بگاہ شد

خوش آن دم که در بزنگاه قدم
منزه زانده لیشه حادثات
نه ابروی موحش اشارت فرمش
دران بزم محویت لا مکان
تنزه سپر باغ شبستان او
بمیخانه غیب لا هوت و مست
که آمد خشم واحدیت بجوش
ز صد سیندیک آرزو جوش کرد
معیطی شد از جوش خود ناسکب
سرتب شد از لای خشم وجود
زمرات اشکال بر ناست رنگ
همه در متناسک کسب کمال
نصیبی ازین می بآدم رسید
صبوحی نمان تا نظر کرد باز
چو ادیس شد سر خوش از جام فیض
چو از لوح دل نقش او هام رفت
ز شوق تا شای حسن و تمیم
از ان باده چون نوح شد کامیاب
لبطوفان حیرت فزای خطیر
چو پونس ازین نشا آگاه شد

از ابواب

دربان حسن حقیقی

چو خورشید جاگرد در برج هفت
 چو افق و نوبت بحام خلیل
 ز کیفیت آن فلین سبک تبارت
 چه در سطر دور یعقوب بخت
 کفنی پرده بر روی دریا گرفت
 چو در ساغر پوسته جلوه کرد
 همان برق بود آفت خرمش
 دلی یافت چون چشم ز غم فروش
 سدا از میش جام هستی گرفت
 نگین باده و خاتم ش گشت جام
 بروی هوا سسک زد تحت او
 میج راحت از آب لشر رسید
 نذاذ لب شکوه آبی بزین
 می شور شد شش بمینا رسید
 کفش مجلس ساغر آفتاب
 وزان جام عیش آبروی گرفت
 چو موج می احیای موتی نمود
 دردی که مانده در قح آفتاب نیت
 خاک در پیر این آب گهر می کند
 نظاره ز جنیدان مکران گله دارد
 گلچین بهار تو ز دامن گله دارد
 جلوه حسن تو یکجا آب و یکجا شست
 حرفی بیشتر نام خدا شنود کسی
 پلاس بر فلک رفت و تو ماندی بزین
 در بیضا هم از رخ بر میدارد نقاش

سگر می نشا لایموت
 ز بیخانه معرفت زین سبیل
 نواز شود بقا بر ما یافت
 زان می که بر عالم آشوب رفت
 سپیدی چشم ترشش جا گرفت
 چون آرد ز لب گلزار دور
 زینا که زود دست برداش
 چو در آن درین بام آه جوش
 زو نغمه انگبک مستی گرفت
 سلیمان کزین آرزو یافت کام
 این رفت کوکب بخت او
 آتوب کز صبر ساغر رسید
 شش گشت چون غنچه در پرده خون
 چو دوران عرفان بهی رسید
 نمود از گل جلوه آن شهاب
 مسیحا کز آن باده بوی گرفت
 زبان تا بگشفت معانی گستود
 دستی آدریاله حسنت شراب نیت
 شوخی حسن ترا از م که از موج صفا
 و گلشن حسن تو بهنگام تاشا
 دامن نگر تنگ گل حسن تو بسیار
 سه و سه سبز و قرمی را کند خاکستری
 از بت پرست وقت تاشای حسن او
 حسن مهربا تو سنجیدم بهز ان قیاس
 بود برق تجلی پرده حسن بجا پیش ا

دربان حسن حقیقی
 عشق
 در این غزل
 حاشا
 در زمان
 این سخن اول

فردی که در این
کتاب است
بسیار است
و در این کتاب
بسیار است

حدیث

اینچنین حسنی که در این برای دیدنش
ز فیض حسن تو شده عالم آنچه نام سیراب
نور مشرق ازل در دردم دیار افتاد
از بی برق جمانت سبز و از روانه دلها
چنان از این تو حسنت حیا کم گشته توانی

در بلوان حسن

بهر

میشود آئینه عینک دیده مثال
که میتوان ز گل کاغذی کتاب گرفت
عکس خورشید ز آئینه بدو از افتاد
برنگ آتش تر و زوق پیمانته دلها
که کتاب شب بنیان بود خواب نریختنم

نگین زبان خامه نصیحت مضمون اشعار قدین

یک بنه روی ملک نبود در تمام هند
سمن زبان که لب آبدار چون گویند
حسن گناه گون اگر صاحب نباشد در نظر
برده صبر زان من نخل خند روز پیش
گرد به سر تا نیست آن چه بخواهد کفر
نواخت تو گواه هست شعور آفتاب من
بحسن صندلی دل زاده ام تا بهره گزاف
شکسته رنگی من با طلیب جنگ هست
اصحاب دل که دوش بردوش فرشته اند
ار از گهت حسن رنگ بوجیه کار
ز شوق حسن گندم گون او چون گندم
در سیاهی تو صد نور نمان می بینم
خاک ستم ز پرده تا نوس بختند
نازم بمصرف ملک شور بخیم
ملاحظ میش ازین در عالم امکان غیا شد
حسن سبز آفت جان بود نمیدانستم
ماه بر چند خوش آئیده باشد در روز
کمان بجلوه قصاب جان نثار کند

گویا که خنجر را بنمک آب زاده اند
بچه از جگر عاقتان برشته تر اند
رخت بیرون از بخت جاودانی میکشم
سینه ام پیاک شده از رخ گندم کوش
کعبه مرگ دیده اسلام توستی
کوبی ملک کسرت شتند خال آدم
نذا ستم که حسن صندلی هم در سر کرد
علاج در دلم حسن صندلی گشت
میکس کباب کرده من برشته اند
چون لاله داغ آتش حسن برشته ایم
دلی خالی بزم پیر من بومی نمانم
قصه کونه شب امید مراد روز تویی
تا رنگ شعله خانه حسن تو بختند
حسن برشته دل و جانم کباب کرد
خیالت میکند در دیده مردم کمانی
دام در سبزه نمان بود نمیدانستم
حسن مهابی و لدار تا شاد دارد
مزرده است گم حسن نمیرنگ ترا

علی
محمد
سلیم
ایمیر
فطرت

نصیحت
بسیار است
و در این کتاب
بسیار است

خدا گفتا ۳۱

برگندم گون جوی نگذاشت من مطلق
 کسی کو بدای حسن گندم گون نگردد
 بر گندم از بهشت آدم اگر یون قار

و عجز مصور نام مستور

خزمنه با سوخت این که مرانی جوڑو
 من از بهشت عاشقی آه و ناله
 دیده باور شده است از روی که در آن

از کف ربای خامه معانی لکاشعادت کشتیدن عجز چون مصور

اصور تیکر توئی کمتر آفریده خدا
 مصور که شبیه ترا کند تصویر
 که صورت صورت آن داستان پاکشید
 مصور از ازل از روح صورتی پیخواست
 از تصویر ترا مصور رنگ چین آرزو
 نقاش که دوست را کشد جلوی دوست
 بخش همه عمر زندگی عاشق را
 نونیکر نظیرش نشاند دست کسی
 که درم جو زخمتش تمنای شبیه
 سیرک و بر کسی حسن جهانگیرش را
 تصویرگری که نقش نبال ترا کشید
 بر روی تو رنگ نیست نقاش
 بلکه حیرت زده آن حسن جهانگیر شود
 دست کس نقاش زابروی نگار

ترا کشیده و دوست از فکر کشیده خدا
 ز خامه اش چه نگاشت بر دامن ماند
 حیرت دارم که از عشق چنان کشید
 مثال قد ترا کشیده و نامدار است
 بست چنان صوت صوت باستانی
 ز این است و قلم سرب ط از روی است
 زیرا که نمیرد آنکه با شش با است
 در گلشن او گلی نچیده است کسی
 گفتا که شبیه من ندیده است کسی
 کلک نقاش کشد سرت تصویرش را
 موی قلم کند مژه آفتاب را
 تصویر کسی کشیده باشی
 فلک ماسه مژده دیده تصویرش
 صدمه تیغ چا خواست کشید

و در زبان عشاق ناکام اشعار صفت نام لازم

خندید آنچه و من از ذکر ت ای صنم
 نام تو بوم و زوم آتش بجان خویش
 چنان لبریز ذکر نام جانان شد لب شکم
 نام تو سر و فتر معنیست رقم را

نام مبارک تو سیر بهار بود
 در آتشم جو شمع زرت زبان خویش
 که گو بسم لب لعلش نین نام او کرد
 بر فرد بیان سجد و ضرورت قلم را

صورت
 در حلقه گردن
 سعدی
 نظرت
 ز بزم تو
 سخن از تو
 چون
 به نام علی

فصل هفتم
در بیان
بیماریهای
بسیار

<p>بر که نامش بر زبان آرد بر تو نام مرا چون نگین گویا کند نامش سرتا یا مرا بجای نامه برد هوش مالک تو تر نا معتبر محض شهادت است</p>	<p>حالت مباد اندر سبج زر گشت کی است گرچه کلیم لبان سنگ خردتی بود قلو زشت نامش ز دوست افتاد را بر آفتاب نقش دل آفتابش</p>
--	--

حیران ساز چشم تماشا اشعاصفت سراپا

<p>ز فروق تا بقدم همه طبع من نازک گر شده دامن دل میگشت که جان نجات در گوشش او اگر نبود گوشتواره لب را بکشتا که لعل سیگون است این سبحان الله چه شکل موزون است این بنامم که سرتا پای تو خوب است گشت حیران و سر از این شناخت</p>	<p>گر شده نازک و لب با یک دشمن نازک ز پای تا سیرش بر کجا که می نگرم نشده گوهر سیت ز سرتا پای عیب سخ را با ناکه ماه کردن است این سرتا قوت ز یکدگر خوب تر است نگار را چو بوم بجای تو خوب است چون سراپای تو مردم دیده</p>
---	--

فصل نهم
در بیان
بیماریهای
بسیار
نوعی
بسیار نام
در سراپای
انگیز

تصاویر صفوی سیم نمون اشعاص خیران شنوی و سراپای لطافت شخون

<p>خدا بود و خدا بود و خدا بود بران شمع محبت پر تو انداخت بمبوسه من محمد گشت منظور بخوبی آفتابش خاک راه بود مخالف رازدی آتش بحر سن نشان از صفی خورشید داده کمان ابرو کسے چون او ندیده در ازود لکش و مشکین و باریک که ظاهر بشید اندر تنی خوے در امش سرتا کردی خاک بوسی</p>	<p>در آن فرصت که بودی بودنا بود ز نور خویش نوری جلوه گر ساخت چنین ظاهر کند عارف که آن نور خوش رخشان چو ماه چاره بود زهی زان روی گندمگون و روشن جبین دلکشای او افتاد کمان ابرو شش بودی کشیده دو ابرو سرتا آرد و هز دیک رگی بودش میان هر دو ابروی سواد چشمش بود طوسے</p>
---	--

عارف

در بیان ایمنی

نمیشد چنانکه آن سه و کل نام
 که بودی گوشه پیشی از او پس
 خط می بود که در آن پیش
 زانی یک گونیدم ایها دست
 خطا بودی تمام این خطا نش
 برادرزی زبان این است دور
 یعنی اوج حسن در آن است
 که بوده است در آن است
 ولی جردین تنگان سخن است
 ولی بود آنکه چون پیش بسیار
 ز گفتارش جهانی پر گس بود
 محل خنده ف بود که تبسم
 چنان که خنده او ناید او از
 بجز ناله گوهر سیراب مفتی
 ولیکن اندک از هم دور تر بود
 که بود و سرف از سر زندان
 که نتوان ایچنان تصور کرد آن
 به دارن سرف طوق تسلیم
 رسیدی که کشیدی تا سرفوش
 گهی م غور همچون نافه چین
 نباید سایه از خورشید هستن
 که بود انسوس و حیف آن سایه خاک
 همه صاف ز نور ماه و خور به
 نهی ظاهر شد از پیرا این اد
 که پیش خاک بودی نقره خام

در این چشم آن سه و کل نام
 که بودی گوشه پیشی از او پس
 خط می بود که در آن پیش
 زانی یک گونیدم ایها دست
 خطا بودی تمام این خطا نش
 برادرزی زبان این است دور
 یعنی اوج حسن در آن است
 که بوده است در آن است
 ولی جردین تنگان سخن است
 ولی بود آنکه چون پیش بسیار
 ز گفتارش جهانی پر گس بود
 محل خنده ف بود که تبسم
 چنان که خنده او ناید او از
 بجز ناله گوهر سیراب مفتی
 ولیکن اندک از هم دور تر بود
 که بود و سرف از سر زندان
 که نتوان ایچنان تصور کرد آن
 به دارن سرف طوق تسلیم
 رسیدی که کشیدی تا سرفوش
 گهی م غور همچون نافه چین
 نباید سایه از خورشید هستن
 که بود انسوس و حیف آن سایه خاک
 همه صاف ز نور ماه و خور به
 نهی ظاهر شد از پیرا این اد
 که پیش خاک بودی نقره خام

چوپین تصفحوا پاکیزه گوهر
 زمونی محمود عنبر لی کم و کاست
 کشیده آن الف از پای تا ثاقف
 کوه پوشش مویز برش و باز و
 بلند بیهای صدرش گریه بود است
 بزرگی در سر هر استخوان داشت
 بزرگی اندکی در ساعدش بود
 کف دستش کشاده بود و ساده
 کف آمدست خود چون نازنین بود
 اگر کف باز کردی ریخته آب
 چو بالاداشت دست از ماسوی اند
 دراز داشت او مثل مسلم بود
 چنان برنده به والدیه آن دوش
 پان به دو شانه داشت خاتم
 چه نیکو گفت عبد الله مشهور
 نبوت را توفی آن نامه در مشت
 سعی سر روانش معتدل بود
 همه بالا بلند ان همه راه
 برین شان بر همه بودن منبر از
 به جانب توجه مینمود
 هر سو رفتی آن سر خیل در گاه
 بر فتن آنچنان بود که نمایان
 چنین باشد رسول حق تعالی
 کف دست و کف پا راست فر به
 بیاکن مسچو نور چشم مردم

مکرم با سینه اش بود که برابر
 خطی بر سینه بودش چون الف است
 در ان پیدا همه از قاف تا قاف
 ز روی گرچه از برگ سمن سو
 ولی موی که از روی نافرود است
 بزرگی بر بزرگان جهان داشت
 و این در نظر بسیار خوش بود
 چنین دستے بود دست کشاؤ
 چو برگ تازه گل بی نفس عین بود
 که غلطان میشدی چون دگر نایاب
 بخوبی گوی برد از حبه کما ه
 الف سان در همه عالم علم بود
 که بالیدی ز دیدان صاحب هو است
 آن خاتم همه اورا اسم
 در معنی که گورش باد پر نور
 که از تقسیم داروم در پشت
 الف سان در میان جان مدل بود
 پیش قامتش بودند کوتاه
 ناستد در حقیقت غیر اعجاز
 چو ز گس چشم و سر در پیش کوبی
 باستعمال کیف بود طے راه
 که از بالا نمے آمد بیایان
 که آمد خلق را اوزیب بالا
 بهماری و لطف از کید گر به
 به نرمی و لطافت به ز قانسم

کف پستی سبب است آسمان سالی
 قه مایلش کز و گردون برافراشت
 زمین که مقوم او یافت اعزاز
 کف پایش بوجت بود چندان
 پیرا قسیم سخن باشد ساخت
 فردوز آن رخ چو ماه و آن خورشید
 زلف حق مصور گشته جانان
 کتیه اللحنه بود آن جوهر نبرد
 کما بسیار بودش عنبر نر
 پای گوید ز طوشش بود یک مشت
 اصافی نقره بود آنکشت تریش
 نخت آمد در ایمان محمد
 بخوان هر دم این شکل و شمائل
 آن بیت پاک و شیرین سرکات
 ده چه صوره رسم آهوی خنق
 دل زلف داد و سروت شمشاد
 چه پیر قدسیت را با بر کرم
 زان پست سرو شب موی سیاه
 و چه سرور از ان روی میلی
 ساز بر سر ق توار اجمیات
 و چه مورخه کلک قندیر
 آنکه تا کمر زلف کشند
 زه چه حلقه پیر سر زلف چشم
 زینت از چشم کیسوی رسا
 ده چه کیسوت زن آه چه موی

ز روی گل نگو تر پشت آن پای
 شنیدم گوشت انوک بر عتق داشت
 زخمی هیچ از یکی پایش سینه از
 که نقش پا بنویسی خوب و خندان
 ربوله از همه گوشتش انصاف جوت
 عرق خوش کوی از مشک و گلایش
 غای هر سه مویش جانان
 ولی از هر طرفی اصلاح میگردد
 که از عنبر بود بسیار
 یکی گوید که یک مشت و دو انگشت
 رقم کرده سه سطر اندر کفایش
 رسول اندر میان هر دو آمد
 در روی نهایت از تر دل
 جلوه از تو چون آبجیات
 موج سه شپیر طراد حس خمین
 بنده قد تو سرو آن را
 شاخ گل سرو روان نخل ارم
 بخ از گذشته نمودار چو ماه
 که سیه جلیه بر این میله
 جدولی کرده روان در طلبات
 جدول نقره و عنبر کتیر
 خم چشم حلقه حلقه چو کمند
 تمه سر رشته بیداد و ستم
 هر قدم خاک نشین سلساها
 موج عنبر شده نامش کیسوی

اندر موی

بیج حسنت بزمین روش بر روش
 چه بسین سو سه چین چادران
 از دو ابرو سه سیه بر خورشید
 هر چه ابرو و کفایت ناز کمان
 چشم بچشم بکار نماند
 چه اشارات سخن گفتن با زبان
 کرد دنبال ابرو سه رسا
 و چه دنبال سر تیغ ستم
 و چه چرخسار خال آینه زور
 گل ز خساره و اتان بخت
 جام میثاق از حسن کمان
 و چه جام و چه چین مطلع
 چون کشی و همه بر ابروی رمان
 و چه دو همه محبت بر مصفا
 چشم مست تو دنیا در سبام
 و چه چشم آفت دل در مغال
 گوشت از مخیل آینه بود
 چه گوشت صبا بی دور رنگ
 و چه چادرش بسوی حلقه آواز
 گردش چشم تو چون آینه سپهر
 می خورد ترک نگاه تو قسم
 پرده خامه تصویر پرده
 بست بر گشتن مژگان سیاه
 و چه برگشته مژه چنگل بان
 مژه شوخ تو گیر است چنان

به بر حسن تو آنجا زده در شش
 آتش عسوق شرم و حیا
 نگوست تو شمشیر کشید
 که بر بسته زده از رشته جان
 از اشارات دو ابرو ت شفا
 شمع بیت العزیز گلشن راز
 یا ناکه من تو سه گو ششیا
 سه بر چشم غزالان حرم
 که تا بنده صاحب نور بود
 بلبل از آتش تو سوخت
 گشته ابر ز من نخج و لال
 این چنین دم صبح و شب قدر
 لعل از شکر بال کشتا
 بسته شمشیر کج سینه غلام
 سو کرده نمان با دانه
 وحشی آمو نگره بر دنبال
 بی کند کارستان جادو
 جذب همه بتان تیر خد نک
 جبهه گر خیل عروسان طراز
 گر کیمین بگرد نگاه همه
 که زنده آن صفت مژگان بر هم
 بال مرغ نگره عشوه کرده
 اثر رحمت افسون نگاه
 نعل و ازون نگاه همه ناز
 که نگره نیز گران خیزد از آن

ده چو کیندی افسون افسون
 بنوا از بختش تو کار و کار
 پنداره آنرا آشوب بشنو
 نیش از کس بر نمای به نظر
 دو چو سه سه نه سواد خط گیر
 پیش ظلمت ارات ای مایه تاز
 در چو گلگون بار گل نانا
 حال نیست بران چون آمل
 و در چنان افسانه سوختگان
 چون سوسولیات و ایست
 چونک مایه شیبی جانی جان
 تن غلافی و دو گوشت منی
 و شب تیره عشاق دمی
 رویه گوش و چو بنا گوش فکر
 پنهان گوشش بجز ار سخن
 بی از خود از این گشته
 و چو ... نیش زود و طاقی ابرن
 عین پیش دانت با صد تنگ
 و در این پنجه درین حلقه نسیم
 این نو شین تو در شکر خند
 و در لب لعل بد نشان گل تر
 از زیبات جو نسیم گلشن
 پنهان شعل جو اله جان
 لب جو دندان تو آید ز غنچه
 و در چو دندان و در لب گشت پدید

چشم قوت شو سبزه زان
 زبون نال پرست و پروانه
 از دو سو بختی بهت جریس
 سفت به دام تو پندار
 مژهای تو گزانت است عبا
 رنگ می بچو بطر در پروانه
 میان سبزه شفق مسیح به بار
 اتحا نیست زو یوان سالی
 لفظ تو در کج چشم است آن
 این تک ایاحت و ایست
 شوی یوان گشته عشق تبار
 از سر سو بناید
 از بنا گوشش تو صبح امید
 از من بسته در و برگ گل تر
 برگ زان شگوه و جبین
 بار آورده در و برگ گل
 سز زون برگ گل نیمه زون
 و در از شاخ شود رنگ برنگ
 دل عاشق صدق در و نسیم
 دل و جان برده کور از قند
 مشرق صبح نسیم بنگر
 ریزد اموز صد رنگ سخن
 برگ لاله شده در غنچه همان
 در چو لعل که بود پر زلف
 در شفق صبح که روز امید

ریزه قند که ریزد از قند
 درین موسم گل گلر نیز آن
 از تبار او سخن دادند
 قوت جان پاشیده عمر در از
 نوشتن از قند کدک بهشت
 نقل شیشه آب شیرین
 قند باره ز شیر یا بن
 شد طباشیر سباب نثار
 در سجده شدن با سن است
 شغل شفتا لوسه نسرین پیوند
 از میان گوی لطافت برده
 کاش مزی لب آنرا بکند
 سے نمایه چوسیلے ز بن
 ماند بر سبب تر خند نشان
 پس یکدیگر انگند هلال
 باز کرد دست نزاکت آغوشش
 پر چلیا است بیاض گردن
 دست آئینه دست بلور
 طاق محراب بود سجده فروش
 عاشقی های در ایام شباب
 پیرهن با بر دل دوش متن است
 سن رنگ بهار مستاب
 لعنزد از نیمه ره پای نگاه
 منهل ترک پر قو قاسم
 میچکد آب لطافت ز تنست

سخن زان لب پر شکر خند
 پر سخن گوهر سلطان نایقان
 از نوبت کرده آواز تو بود
 چه ضد آلتا که میانه را از
 نگین خنده ات اسکنه بهشت
 ده چه غنچه اثر سوسن سزین
 تبسم چو گنجه لب شیرین
 چه تبسم ابجد ج دل زان
 بوسه آن چه مرغ چین است
 وه چه بوسه می جو شیده ز قند
 وقت با بصف انفس راه
 چه ذوق قطره نه عواهد بچسکد
 قطره آب در آن چاه ذوق
 وه چه چاه و چه ذوق از دندان
 در ذوق غنچه از موج زلال
 وه چه غنچه بهواتی بر دوشش
 از حبه تار و زلف چور سن
 وه چه گردن سرفواره نور
 چه نکد از ناز کشائی آغوشش
 وه چه آغوش وصال احباب
 نازکی لبکه ترا در بدن است
 وه چه تن خجسته بوسه گلاب
 نرمی از بس بخت یافته راه
 ده چه زبجه چه تن ابریشم
 لبکه باث لطراوت بدنت

بیت
بیت
بیت

چشمش ز کجای که نشسته بود
 سینه که کند بگشتن نام
 و چون بود که زین مشک بخت
 بی از پیش رخ چون کشفقت
 به عرق لبند نزارند قره بار
 توبه ای که از شکم جوان در می
 در چه چاک آینه روی بهار
 از غم میزانت آن شک بهار
 در چه سینه بزلال که شکر
 سو گویند شسته آرد و بار
 ده چو پستان دو ترنج سیاب
 سادش مای در مای صفاست
 در چه سادش بدستان سرور
 بیخسته کار ت لبدا
 و چه پنجه مرده تر دامن
 ایضا یکد گفت نازک بست
 و چه پشت کند دست و چه جانا
 نانت را بجز عدش نیست
 ای چه مان چو بخود پروازد
 ذات مردم راز است چنان
 با کمر آن کرد دیگر هیچ
 شگفت کرده سبب زوق است
 چه شکر دست قضا بامی و شیر
 زده از کجای نافت لب تاب
 نافت چه طفت چشم آبرو

بجز با او نماند غایت
 کجای دل بخت آید بشمار
 نفوس کجاست در کجاست
 عمل شد و آن که در کجاست
 آسمان کجاست که ثابت سیار
 صبح در چاک گریبان دایست
 خسته باغ و گل کجاست
 در چه بران با کجاست دو بار
 عمل عمل کشته و بسته در
 قدت آورد ز پستان دو بار
 زده سر خوش لطافت دو جاب
 بر سر موج لطافت استناست
 حسنت او ز خوشه شمع کافور
 خوانده بر ناله عشاق نوا
 شانه زلفت عروسان چمن
 پشت دست بجهان ز در زوبت
 عمل کشته بر ورق نقره طلا
 زاک بخساره او چه کجاست
 موقت لبست بلال اندازد
 که کجاست سوی بیسیان
 هیچ و چشم در نظر دیگر هیچ
 قبا پتر گل نسترین است
 سووه صندل و نه کرده خیره
 سگیاب زلال مستتاب
 کمر شاخ گل عنبر

از سرین موی میان در تاب است
 خیزدین تاک بوس کرد و دلجو
 نازش بر آن کبریا بعین مطلق
 ساقش چون تویش از آن حور
 چه بگویم من از آن فانیان
 چه ساق از گل مشربین است
 کف پا تو تا سنا دارد
 به من ساقی است کف یا
 سایات مسفر بال هم است
 چه ساقی است سوزان
 سندان مستی و از پا تا سر
 بخلط عمارت مات نکو است
 روز شب موری در تاب تو آن
 آوی تو که پیوسته نور تا
 درین گشت از پیش جانم زوی سرفراز
 شمع کجای آید باری سر زین
 چشمه تامل از تو در پیران
 قامت تو درون شوی سینه جلوه فانی
 که بر او زانکه آید و در
 مبدیایش ماریابی مو
 مازگرم ناز بود آن بود
 حلقه زلف و حلقه گیسو بماند
 ای صفتش صفت نمایی شکل
 چشم جلوه بر ترک شکر نیر
 گوش لطیفش زبیره زبیره
 حلقه گوشش در چون

درین گشت از پیش جانم زوی سرفراز

یک بغل یا من مهتاب است
 می نهد زبیره شش
 عکس افتاده ز زمین
 ببطاب ده گوشش بلور
 که چرا غمت پیر در زمان
 دست همی قندنا غلغله است
 در طافت بر مینا دارد
 برگ گل آینه تازه بلا
 گر چه از جانم اندر خاست
 قالب چشم سیاه پیدان
 مضموع غصه است بود از هم
 کی تو آن گفت که این
 کرد و ام خوشش تو در زبان
 در بیات فرستاد خدا
 نازوشی عشوه نامی بند
 شمع چه شمعی شمع خلی
 خوشی زوش باهی شکل
 فانه زانوش شوی شکی
 ناطق سپید صبح تو گوی
 با بوی تو با فراوان
 صبح کفایت ازین نامش
 ماه و عصاره صید در
 صورت از بوی تو
 تیغ نکا پیش قائل
 کسکالی عقد شایا

سرای محشوق ابراهیم

بیست و هفتی نوحه گیس نقد گیس غنچه خندان
 باو نفس عین باو سجا نطق و روح و کینت
 راست چون خطی که ششم عکس شعاع مهر و شمشاد
 برک شغفتن کلمه از هر یک شگفتی و شکر غریبان
 این نایب ایامه گوئی گوئی که در این عالم
 سبب سبب ای می آید بر روی ارض و در زمین
 صحن سعادت خط خلاصی داشته بر کف گشتن
 زوکل نفسین تک برده برگ برین کف گشتن
 هوش با او فراد گفته و لب گفت ایام
 عقد جوان است برین دو به یک نیت ایام
 شکل تان پیچیده لاله چو سه ایام حوتی جان
 نطق کف و کف نبرد برینا ک برگ لول است
 باقم صبح ماهه و هفتت پای برمان سر گریان
 بومباری نیم شکفته ریخته اند صحن گلستان
 او صفاه و قبه سینه قبیه سوزنده بران
 ایک برانست عفا گشت عیان گلونه غریبان
 صنایع قدیمت کاف و دوریش کرد و لوح بران
 و اگر بر بگوید به با همی نفی که با هم باشد
 ایند کما به بر زانو کرد و صفای مشکیش آن
 نازک نیز با تو شتر و لکس سعادت و صفای کلان
 وقت خرامش با همی در شمشیر قفا و او غلام
 زانش ننگ رخ خنای گرم مشوقی تن جولان
 باش خوشای فائق نوحه و صوف برانست
 قلم می باید از شاخ مسو بر
 پیشش شاخ گل در سجده ریزی

زین کلگون ملازمه حال نالین داغ سیاهش
 سینه بر عمل ای نازک و نیکین همچو گل
 بومرودان بطره ششم تک بسم آینه ای
 این این و تک سسی جوفه باره و سلمه
 ساده نخ اغریه باره در طرف و حلقه گشته
 این نخلان برف برین آبی کرده عالم
 زدن او را باج بیا و باج بگردن خون قنار
 با شمشیرش از بوس صفا محسوس لوح بوی
 نسوزن پستان یک برین بران اغریه
 در و سا عدله و دره و نبرد و نامرود و بوقت
 است کاین حله آتش کاه و کاه و کاه
 این نکلین بر اندام سیه خرامش کشته
 زینت و شکم بهار و شیده نو تجلی آینه در
 این صفا ای شکوه که یکی از گلشن خوبی
 سوی سانشیم کم در زیر کتان برود و نیش
 این ز نانش اسمه الو بود همان در پرده حوت
 به ز نانش آینه آینه ز بار از خانه مومین
 به ز نانه صدرت لای آینه ایک ششم تصور
 چشمت زانو تیر روشن بومر خوبی زید صفای
 حاتم بویرن از نانو آینه قدم کلد است آاره
 ساق بویرن با همی سن از پای برین گشته مطلق
 نیز با نانو لطافت تا کف پا و کف تراکت
 بر کعبه شمع و معنی بر یک شعر عجیب است
 بعد کف قد آن ناز پرود
 بود قدش الف در راست خیز

دانه نالین

سبر ایام عشق از آفر

جان شکر آتش زان جان
 چون آن فکر گردید مستور
 غوغای او جان و دل بر کف
 کزین آن غیرت خور
 سرگش آید صفا
 دوش باغی بزم آغوش
 دوش با زاکت دوش بر دوش
 بوی دشت بازو آشناس
 پادشاه عقدا و لبها
 بوی دشت با هر دو ساس
 سینه سینه گلها می خونی
 بوی دشت رنگین آشناس
 بوی دشت طیانم بر رخ و دل
 بوی دشت نکشت خاست
 بوی دشت از غوی زوست و چند
 بوی دشت آن نازنین دست
 بوی دشت غوی نازنین
 بوی دشت بوی دشت سینه صاف
 بوی دشت سینه صاف
 بوی دشت دوستان سخت مشکل
 بوی دشت دریا صافیش دریا
 بوی دشت شکم در خاطر افتاد
 بوی دشت آن شکم صبح صفا
 بوی دشت حرف ناف آن لید
 بوی دشت شکم نانش هوید است

زنجیر کیش کون دل نماید
 روزگش چاه و آب آن روز
 بزار آن آینه بزار آن سینه
 شکر مینای غم بر دست خور
 تعلق نعمت و بخش از مینا
 آن بازاری گردید بجزش
 کشته میازد فاما بر آغوشش
 بیدان سخن زور از ما شد
 آن جان بسته عقوبت آرا
 صفا را شد کلام من مسامحه
 مان در آستین شاخ ز طوسه
 بوی دشت من سلم شاخ خاشاک
 شود دل را این رود داغ حاصل
 قدم با شاخ مرغان است بوی دشت
 کلید قفل دلهای جسم بند
 دوات ازین زنجیر با از بلال است
 بود عیب ازین خشتاق زین بود
 ورق گردید چون آئینه صاف
 ز رنگ آئینه شد پیش سید
 رسا خود نیست دست فکر دل
 بهار شیشه پرستی بهتاب
 که از لطن کلام من صفا داد
 گریبان چاک گرد از نچو مهر
 دوات از چشم خوابت در کار
 که چشم عشق بر حسن شکم دست

دعوت از شهر موی

یا که این استوار بیت این بالاست این
 ازک یا قوت یا م نگاه باست این
 یا گل نیلوفر یا نافه بود است این
 کوچه سپین یا سرین یا خرمن گله است این
 یا گل مرغی صدف یا گوهر بکتا است این
 یا بی بجز صفا یا کهن دل بو یا است این
 کا ست از انوس است یا بدوست یا بیفت است این
 شمع روشن یا عصای حضرت یا بی بی است این
 نازده آهوی چین یا فتنه بر یا است این
 الاله گلزار غولی یا نگارین یا است این
 امیری معشوق چین یا تانن زیا است این
 یا خرام نازان شوخ بلا بالاست این
 یا فروغ شند یا عکس ماه است این
 جوهر دیوانه یا دامت عذرت این

معنی با یک صراع که بیت این با که
 یا خط جام است یا شعر شاعری با که
 یا گل نیلوفر یا بی جوسن یا ناطق نعین
 یا سر سینه یا مگر گدوه ماه تمام
 نوز یا ستون آفرین یا ناطق آفرین
 این را بی بی یا ناطق آفرین یا بی بی
 یا غرضی یا عجب یا سماع با بر
 یا ستای شیرازی یا در ساق یا کون
 کعب یا عجب ذوال کعب یا ناطق صامت
 یا گل یا مویجه یا کجراکت یا تدر
 عجب یا کوشیه ماه کبش یا ناطق
 با و بی یا رسم آهواست یا فاکتیک
 یا فروغ شند یا عکس یا نور شهاب
 نعین یا بی بیست یا فرنا دان شیرین او

با شکر نام عین موی اشعار صفت موی فرق موی

از تو تا مشک فروق اما بخندان
 نهاده عشق نازک در میان
 نو دار امید از نا امید سے
 خط نوبر نیک از سیم ناب است
 نه منی بر سر موی است این راه
 بو خط صبح کاوب در شب تار
 شبانی بود نشان در دل شب
 ماه نو است در دل شب گشته آشکار
 چو زمار سیلانی نمود

بفرقش موی نام بر تمدان
 و او ان در شکال غور بگشت نه
 کشیده بسایه خط فیاض
 با قلب خط را او صواب است
 فشد از تنگ آن ره کس آگاه
 خط با یک بفرقش نمودار
 بچشم عقل فرق آن شکر لب
 فرق تو در میان دو کس موی مشکبار
 نشان فرق آن بلقیس رخسار

ابواب
 موی

وصفت آرایش مو

حدیقه
 فرات تو یقین به انخاص و نام است
 سیه رخسار سیم و آئین
 به چشمه لب و گفتار شامه
 چنان آسوار موی او بر لب
 بفرق آن مویست پدید تو
 بخت از موی تو این که دای شکست
 موج آن زنگی یا جوی شیخ آفتاب
 در درستی که در وصف آفتاب
 بدان بیستی که افتد در گستان فصل گل
 شک اطلالت یخت سیاه عاشقان
 آن نون که در موی تو بر عجب افتاد
 موی مبین فرخش جوید
 موی سر تو شب بود در رویت نیاب
 در رفتن آن دل آسود

در خور مستوانای شام است
 در برگ سوسن از یک شاخ نسیم
 میزان بندگستان جوی آسود
 چنان که از ابرو تکمین بر تقوا بر وقت
 نشد در رسم شب پیدای
 چون خط فقره که نماند از روی نمک
 سرفوش عاشقان یا بیج و تان مستان
 چون کاغذ مشک بسته بود شربت
 بر گل خساره ات افتاد و جوی تو
 یا سواد ایل یا روی سیاهان است این
 بر قیست دیشت و که در نیم شب افتاد
 ره خضر است در نظلمات پیدای
 از آب آفتاب دل سبب در نیم شد
 شب نیره بود در شن پس در

آب سان سنبلستان موج نظر صفت آرایش موی

مهرن مایین عشوقه تا سلک که واد
 آب آتش زدن به زبان بند نیست
 بفرق آن است آن خورشید بیکر
 بود در فرق بر باد و معجز
 در شش گوهر فر او ان داشت
 گل گونه دستار یار میغم
 آن دلبر با قوت لب و سمن بر
 دستار سیاه بر سر او با شد
 ندرام بیل دستار گلها شده است

دل شب پدید آمدن سوزد
 که در سر زوی ستان چون شمع در کوزه
 کشید و نمک گو یا خط زار
 شب و خشک بر برفشته
 بود ابر سفید باران داشت
 بهار تازه بر وی بهار میغم
 که حسن رنوده صبر زار آب نظر
 زانگونه که شمع را بود دود آب
 آتشین اشک من از جامه آن شده

بصفت
 نه ای
 صاحب
 خانجانی
 بیغ
 زین علی
 در عهد

بصفت
 بیغ
 زین علی
 در عهد

نه یقه
 بل سینه از خرامم برگرد و قدانت
 به نقش سلک گوهر بمجوایم
 بزرگ پرده خشم و دستان را
 شوق من بزرگ شوم ستار و گلستان
 اگر در انتقام یا تخم منعی بخشد
 در دهر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان
 آگاه نیستی که چه دلها شکسته است
 بروم از شرم رخس روی دیگر میازد
 طره عجبیده بر عقد گوهر داده
 بهر بسته مور الصدیح و تاب
 پرواز در آن ناله مشکتاب
 اطاعت بفرق شکر کامیاب
 اطاعت بپیر شهر پیدایه اش
 آن جبه مسلسل که ز سر بر کمر افق
 سوزان مکلان بگرمی بنیم
 یا بر سبیل کوشش بیجا ل
 مسلسل جبه بر پشت گل انعام
 مرصع گوشواره گرد دستار
 بر اطرافش گهر چند آن گرفته
 نه بلال است که برگنبد گردان پدیدت
 سلک مروارید برفق سرش والی که پدیدت
 سوزشید که باشد گل روی سبد چرخ
 نیم ساخته از بس تماشای تو خود را
 دلم ز رشته مواف او بجان ترسد

عابد

نقادی

تلاش

نویسنده

در صفت آریس
 می بچکد از نگار کین اثر است
 گردید مگر بهادری که دست
 تو گوی شب در آمد در تبسم
 بشنید بشنود راه کلهشان را
 معنی رنگین بود این کلمه سر بستدا
 بقدر دل شکستن لبکنم طرف کلاهش
 جلوه گاه گل کمن آن گوشه دستار را
 در شایه از شکستن طرف کلاه تو
 گل بر آن گوشه دستار تا شاید
 یاد دل و جان را اسیر رشته جان کرده
 گره داد شب را پس آفتاب
 شب آمد بیا بوسی آفتاب
 چو در الف بر سر آفتاب
 بلالی است خورشید در سایه اش
 مار شب یلدا می قیامت بسراقاد
 در پهلوی شام این سحر می بنیم
 غلطان همه شب شنیم ترمی بنیم
 طلسمی ساخته از عنبر خام
 بخوبی چون بهار تو بگلزار
 که پروین عقد از گوهر گسته
 عکس نقش بست که از طرف که ریخته
 تشنگان شوق را جویت از آب حیات
 یک برگ گل از غنچه آن طرف کلاه است
 ترسم که گل از گوشه دستار تو افتد
 چنانکه مار گزیده ز زبسان ترسد

وصفت آبرین سو

مداختن در شکست نصیب کلاه است
 رفته ایم از خوشی و پرگدش گریه میگردانیم
 سایه ام مویش چون زنجیر بر لب است
 فریاد از تقاول مشکین استند تو
 در خاک خون طپیده طرف کلاه کیمت
 ز تاب جسد شگفتش چو خون لغاود و ولما
 فتنه خواهد شدن سر بسته میگوشیم
 که در دنبال می باشد کشاوه سنگبارا
 شعله برست پیمان بر سر بار سیاه
 جوی با دلور بهر کلاه کلایر سر
 که گل شده زینت دستار خوبان
 شایخ کتبت لب لبه بال نشان
 مزین از بر خدا لاله دستار چنین
 طره زرتار نبود ایدل آشفته کاره
 میچکد از بر سر فرکان خون بهلوان
 گرم سیرت بر ماه گدازد لب
 خوش بود بر صفت زنگار کون شریک
 روان خون فریاد در جوی شیر است
 ای جهان ای روی فلان در شیشه عطلمات شد
 چه چیز بود که قمت خون بسته اند
 چه نیک بود کسی در تقالفت بدش
 اگر بچرخ بود داغ کج کلاه
 گر بست آن صنم امروز دستار گلباری را
 این داد آه است که از گدشته است

کین شهرت است که تیغ نگاه است
 چه بود در شکران نازنین آیدیم
 کج بود بر لبش گداز بر جلا مضامی است
 سحر از حرم کشد محمد به بند تو
 در کج شکران تو زدم خورده بود
 بر کلاه فلان کلاه خورده انان طره کاشاید
 پشت جان در میان بر سر کاکل منید
 مواظرة دستار روشن گفتنی
 نیست بویان پیشین کاکل آن آه را
 سوزن شمع بر نشسته در نیر نظر
 همین کج است کجین در دستار
 دستار پریشان شده بالای سرش
 داغ عشاق جگر موخته زاناره کن
 بر سر دستار لاله کلاه باغ دلبر است
 ز کس بر کار مشقست کو در دستیش
 و با ما کج است دستار بس
 چون تیغ لکون بر شمشیر پیوند
 زین و خنجر شد از خون و لاله ای صنم
 ز کج تیغ خنجر تو ایمن تو لیدر بر سر
 فرق و کلاه در شمع کج ای آن شکران
 زین تیغ تیغ از لاله ای بر طرف لبته اند
 کج تیغ تو لغاود و تقالفت بدش
 لب ز ناده نه لاکاه خوبی کج
 بل بچهره رنگین معنی سر بسته معنون
 دستار بسته که سر بر لبه است

حاجت
 حجب
 شمشیر
 حجاب
 حجب
 حجاب
 حجب
 حجاب
 حجب
 حجاب
 حجب
 حجاب

بیرگان صفا
 بخت
 بی نظری غیر
 علم

صدیقہ ایام
 خوش بگردش و شرف گردا
 کلامی بخار چیره زرتار بسته است
 جان و سینه سبز آن سر لوز اجیده
 تخته عینش گویا نیاید بر گرز
 زین گفستان در کمین لال زار و دیکم
 بغرق شاخ گل بلبل است بال افشان
 صبر چون دست گل چیره بسته
 پیش صدول آشفته در پیچ
 خاکروده ام بخاطر طرف کلاه تو
 بر گوشه دستار تو ای لاله سیراب
 تاکی از گلچیدم نالی تو امیرغ چمن
 زانه چون درق انتخاب زد صد فرد
 چیره سیاه نیست که بسته است امن
 دلبرم از بر قلم چیره گلگون بسته است
 نگون چیره بسته اشوخ و لبر
 سستی دارم تویش کجلاسه
 حسن چون اردو بجیش چیره خوش
 مرادان چیره مشکین که سستی جان گیرند
 جلد صد چمن کرد سرتن یار میگردد
 بر سر اقبال با هم گفتگو نموده اند
 گرچه دلگیر است چون شام غریبان
 باعث پیچ و تاب سنبل تابد اشعار صفت نالوت و حال زلف شکبا

جگر م خون ز رشک و مستی است
 مهر از اشق بخون جان نشسته است
 گوئی عشق جان بر سر شمشاد میوه
 گل اگر تکیه بر آن گوشه دستار کند
 عالمی همچون گل گمنام غنای ستایم رخ
 پر یک بر سکن کجلاسه ملالزند
 پای می برد کله غلامی شکسته
 چو زلف تا بد از شویج و پیچ
 بر شس شکست داده بیا میدو مرا
 لغت جگر کیست که بر سوزده یار
 گل برای طره آن شاخ گل چون شست
 تراز حسنج تیان گوشه کلاه شکست
 بیجان شدنت بر سر او دود آه من
 حیرتی دارم که آتش را بخور چون بسته
 زده طاووس سستی پتیر بر سر
 خوف خورده ام تیغ نگاسه
 بشکند بهر شگون اول کلاه خویش را
 سیه بود از غم موی تو روز من سیه تر
 توان در یافتن یاران ز رنگ سرخ و کلاه
 سایه نایل جان و طره دستار یار
 داد و از خندان او صبح وطن و ستین

ز حال غم برین افزون زلف یار میترسم
 چشم بدو رازان زلف دلاویز است
 همه از ارمین از مهره این بار میترسم
 اندو سو صحن خسار تمامم است

در وصف لغت و حال آنجا

از پیشانی پندش گمانی زلف تو
 گوید و شکست اس بر زهر خاودان
 به صد بار بجز این ابر گلزار بهشت
 هر که فکر مرز زلف تو درم عهد چسب
 ای زلف یار ایچله زلف کلاه چسبی
 بر چشمت ز کاکل از سالیس
 چشمت ز کاکل از سالیس
 شد زلف را ضعیف که بوسه پا یوت
 او صبره و بهار و گره نیز نه زلف
 جمع بگردم چو از دیوان جنش منت
 هر پیشانی نهند و همسری کاکل را
 بزوغ خیره زلفش نه عمل زهر شب
 نامر کسی بوی نسیمی آنچه جان
 زلف مشکین تو در گلشن فریبی
 سودی از دولت همسایگی ماه گرد
 تا میباید و بجاک از سایه مرغ نام بر
 صبح مشرم غمخوار و دید روی کتاب
 سنبلی زلف شاگرد گلستان بند
 سنبل زلف که در گلشن زبهرت است
 نظاره دستش من شب و روز او خواهم
 بزود صفت میر زلف تو در لغت خوانیست
 تا ضم از همسر زلف تو زود
 زلف غم گشته بگوش تو سخن میگردد
 کاکت را من زمستی فرشته جان گفته ام
 گویان بگل و دامن بگل و دل شاگرد

مشیت

مجلس

مجلس

مجلس

مجلس

مجلس

وصف زلف خان

مبا این دود را بر روی پیشانی و رخسار
 چون بزلف او رسید آنچه بر پیشانی کشید
 دام شد بر پیشانی که تسبیح شد تار شد
 نوبت بزلف او رسید آمد میکشد
 راست که کار مرا تا اتمام غوای ساختن
 سیه بجز بر پیشانی روزگارم خانه چشم
 هر که با خود رشید نمیشد رشود رنگش سواد
 بر قامت سعادت چون میکشد افتاده است
 نه بود که از جای طبله افتاده است
 یا اگر بر سر خود رشید نند جلاد او
 بر پیشانی با بر پیشانی آشنای بود
 عینک چشم که قباب شده
 زلف پر که ده است از چون بر پیشانی کش تو
 گویند و مار شدند بجای دور آمدند
 این طرفه که یک ماه میان دشمنان
 زمستی بر نفس بر شاخ صندل رمی بود
 مار از روز ازل دشمن تو م بود
 هر چه شکست خورد گل آفتاب داد
 زانکه این معنی چو بر نفسش پیش یا افتاده است
 دود و دل باست در قطایش
 کسی ندید خط شکسته قرآن را
 با خضر کس نگفت که عمرت در از یاد
 بترس از بلای که شب در میان است
 و چشم بر بدخ آشفته کاکلی دارم
 کشود کامل خود را که نزدیک است

حدیقه
 هر چه شکست کمال بر سینه باغ نیکو
 خاطر قاش در تصویر خشنش جمع بود
 بر غم و غمی که بند از زلف یار شد
 نقاش چون شمال آن ماه میکشد
 مبهوم کردم سوال از بوسه کردی زلف
 چندی پس ز بی سامانم است چون کمال
 زلف را گفتم سیه چونی بهم پیروز گشت
 ای زلف خوشک که دلپسند افتاده است
 گفتم که چرا شکست سر تا باستی
 هر که چون زلف بر دیت سر سودا داد
 دلم در زلف او جا کرد جا بود
 تا که بر رخ قفاده حلقه زلف
 خاطر از شکوه مانی بر پیشانی میشود
 هر عارض تو با بزم بر دوز زلف تو
 زلف از زلف رخ نیکو عجب افتاد
 زلف است اینک که در روزگار
 زلف امروز در جوی با سلسله است
 شاخ شکسته گل ندید لیک زلف یار
 زلف او را رشته جان خواند چشمم
 کیسوی سمنبر دو قطایش
 بغیر من که بروی تو زلف را دیدم
 گفتن دعا بزلف تو تحصیل حاصلست
 زلف قاشش بلای نهان است
 بیداره بر غم زنجیر پای مردک است
 بگفتش که بخورشید چون توان رفتن

درد زلف

عالم

کمال سعادت

فردی

بسم

دردت خان

سوزش

فغنی

لا شیدا

غزال شیدی

تعبیر کلام

وصف زلف فعال آنجا

پیوده ایم عمر ابد را رسن رسن
 افق گزیده می رود از شکل رسیان
 گفتیم بجز میردم می شکر لب
 یعنی که مرد هست فرود از ضرب
 بجان قدر اصل لیل لباس
 سنبلی تر یا سمن یا عنبر سار است این
 دو صرع در هم آرد نام آنرا زلف کاکل کن
 بی نمک باشد شمع را پاسه
 خوا منش دام ظله ابد ا
 کز سیه مستی برد افاده است
 بکشود زلف گفتا بنشین که شب دراز است
 چین زلف نگار خانه ماست
 کرد زلفش تر سق مگوس
 کوه ساز رشته عمر دراز من
 گله های روز و خیران شب دراز کرد
 بزرگ خارهای شان میر ویدر بپوش
 زلف مشکین که گشت من است
 شانه زلف شب سباز بچه آفتاب را
 که جمع گشت بهم رشت های جان نست
 میناید همچو لبم شد بر صدر کلام
 صورت کفر در آئینه ایمان دیدن
 مشک از سیاه خمیه نشیدان زلف تو
 زیر پر رشته دو صد فتنه نهان ساخته
 بدور کاکلت کوتاه ز بجز تسلسلها
 گوشه اندر کویچه زلف دو ناماید گرفت

حدیقه از کت آرزو است از آن گیسوی دراز
 سنبلی اسیر زلف ترا دام چشمت است
 زلف بر آن مایه صغیرش و طرب
 فی الحال بمن نمود آن طایرین زلف
 شد برقع دوی چو برفت زلف مشکین
 زلف طرز بجز با کلاب یا مشک ختن
 بان را دسته ز بجان قلم را شاخ سنبلی
 بیافکن گیسوی سمن سانس
 دام دلهاست زلف دلبر ما
 زلف او گردید خندان مست یار
 گفتیم زوم که چشمت مائل بخواب ناپست
 از خطا کی رویم سوک ختن
 آخر از سر کشی بیافتاد
 بر کاکلت گره من ای سرو ناز من
 چه خوش است باد و زلف بر شکو باز کردن
 دلی دارم که دار و خار خار از یاد گیسویش
 منزلت در دل و دل بسته زلف
 باز دست خویش کن طره مشکین را
 کاکل است که برفوق دستان نست
 کاکل عنبر نشان برفوق آن ماه تمام
 چند باید بر رخ زلف پیشان دیدن
 ای آفتاب شمع شبستان زلف تو
 نار هر موی تو از رشته جان ساخته
 ز می موج نگاهت جوهر تیغ لغا فلها
 کاکل اشفتگی ایدل کند بر هم بخرخ

منی غریب
 نوزدین
 شعیب
 بوسه
 حاجتی سربینی
 عیدی
 کمال حبه
 سوز
 چهل پنجون

بویای سیر از
 شانی لعل
 بودت
 قدرت
 تو هم حسین
 زین لعل غنی
 خانقاسی
 خیر بیان
 شوکت

بازم می خنم

در بیان مشاطه شانه

هندی و گریه پای مصیبت سازد کرد
 خوش زرق لب شب جردم و سودا کردم
 چیزی نتوان گفت روی تو در میانست
 زلف هم خاکم داد پیدا کرد
 در کمال خود کم نمایی سوی میان را
 نگه میسوزد و دود رنگا هست
 دال بر مضمون احوال پشیمان هست
 مقرر است که پای چرخ تاریک است
 که بی تابانه هر ساعت پای یاری افتد
 گرچه این مضمون ترا در پیش بافتاده است
 بی چون سوی بر آتش قدر بر خوشتن پیچد
 علقه روح بحبل الوریه
 کیست از دست دهن زلف دلارای ترا
 تا دیگری نشان نکند انتخاب ما
 از سره اهل نظر شانه آن ساخته اند
 مار کو یا در شب مهتاب ششم می خورد

حدیقه
 نفس محترم تکیه بر ورق گل نباده است
 دل که در بند سر زلف چلیبا کردم
 زلف زبرد و جانب خون ز غاشق است
 خال در زیر زلف او جا کرد
 خوش تا که افتاده ترا کمال شیرنگ
 بر خسارش نه کیسوی سیاه است
 زلف مشکینی که بر رخسار جان هست
 فتاد زلف سیاهش بزیر پا آری
 نسید انم شفاعت خواه جرم کیست زلف او
 کس نیاید مصرع پیچیده زلف کجست
 بروی آتشین زلف تو ای سمن فن پیچد
 جان من و سلسله زلف تو
 خضر از دامن یک عمر ابدیت نداشت
 آتش را بصفحه رویت شکسته ایم
 سلسله کاکلیت خنجر رشته جان ساخته اند
 زلف تنهاده بر سر حلقه حاکمان من

شانه کشش معنی بیگانه اشعار صفت مشاطه شانه

نشتر من نشان رگ آفتاب را
 از زلف او جدا نتوان کرد شانه را
 تا دست بزلف تو رساند بهانه
 که راه بر سر دلهای بقیر کشید
 بعد آغوش در بر میکشد آن غنچه
 ربلی که سر زلف ترا هست بشانه
 و گزنی قیامت خدمت شمشاد سیکردم

مشاطه خون مکن جگر مشکنا را
 دندان مار گرچه با فسون تو ان کشید
 شمشاد کند شانه برون از غل خویش
 نه شانه دست نوازش بروی یار کشید
 ز رشک شانه و تاجم که با کوتاه دستیها
 می بود اگر با دل صد چاک چه میشد
 نه انتم که آخر شانه زلف تو خواهد شد

صفت
 صفت
 صفت

هند و ا
ای ز آب نعل لبر نعلت پیا ننا
ز رهنمای شانه کلفت فرام میشود
زلف عنبر روی پاک که آن مه شانه کرد
هر کسی بیرون نمی آید سرگزی سوی او
کردی جادو از طره حائنه جدا
بجو مشاطه که شانه دام افکند بر زلفش
بایز زلف تو آشنایم دیدم
دلم ز زلف لوگم گشت من باشات در جنگم
شانه زود بوزلفت یار مرا
ادکاکل تو کمیت دوش چاک چاک نیست
چه شاد درو زبان ذکر آره میماند
مدر زلفش بکف و چاک زده پیروش
شکست زلف بتان را درست یسازد
مشاطه کن شانه در زلف بتانرا
شانه گرو عیب جوفی صد زبان آرد و دست
تنانه دل بکلفه زلف تو جانیا نفت
دامن عمر آید در کف جمعی افتاد
چه مشکل خوان خطی دارد سر زلف پیشتر

صفت چهره و جمال چهره

تخته مشق بر پیشانی زر زلفت شانهها
بخت گویای نیای شک بر حس میشود
زیر هر یک جلقه او آفتابی خانه کرد
شانه داند معنی این مفعول بجمیده را
دست مشاطه آفتی شود از شانه جدا
نی گیرد کسی از چشمه خورشیدهای را
شانه راعه شانه گفتتم
که در شبانچه کم گردد در شب گزافش
اصح الله شانه آید
گر منگری گواه بیاریم شانه را
مری بسنده کاکل بر پیشان را
گریه بر یکسی شانه کنم یا نکنم
شاع شانه که از جنس سوسبانی نسبت
بر باد مباد اگر از همی رفته جان ما
کی تواند کرد بر زلف بتان کبوتر گزاف
سوی بزد شانه و بوجه صبا نیاست
که بسره خیمه سبز زلف ترا شانه زوند
که در حرف او صد جا زبان شانه میگردد

داغهای شوق آسمانی شصت و پنج چهره و جمال پیشانی

دست در زیر زخمندان زود از حیرانی
شعه طور تجلی یابید بنیاست این
که موج آب جیاست چمن پیشانی
موج می افتد بی از باد بر آب زلال
نشان کفر در کعبه همین است

بسکه آینه صفا دید در آن پیشانی
موج سین با سبیل آبچین کجاست نور
کیک تشنه لب یاب است سیم چو
چین فگندی چین از ارم ای یاز کل
تر اخلالی که ای مه بر چین است

بسم
عاشق
موج
شعر
دست
موج
شعر
دست
موج
شعر
دست

عاشق
موج
شعر
دست
موج
شعر
دست

کتابی
عربی
تاریخ
پنج
قرن
مؤلف
میرزا
ابراهیم
قدوسی
تالیف
سال
۱۲۰۰
قمری
۱۸۱۵
میلادی

صدایه اا
مارعین تراغ شدم و شمش کرد
آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب
چین حسین ای در میانیم کشود
بسین نوز افشان تو با ماه دهم ماند
ز بس طراوت روشن نمیتوان دانست
چین پیشانی آن زهره چین را در باب
و کر ز جبهه آن شوخ سطر چین بدست
منزل دل خرابه ایست قابل این کجاست
چین بر چین قتل من ای نازنین من
چین سر سوزیده و بیچاره نور
بر گاه چین تو در چشم چین نشست
عرق ریز و قتل من گر آن چین پیشانی
در نعل یار را چین از چین وای میکنم
شود چین چین میش دل را بائی حسن
دشمن عاشقی که زبان دان یار شد
ایچه رسید بر دفع مادر کار نیست
نقش مراد دیده جوهر شناس است
دل می بروم چین چین دل را بائی من
بس است چین چین برای نون من
از چین چینش دل عشاق دویم است
نقطه است درین رشته عقد گوهر ما
گرچه سطر مایع از جولان گردد خامه
نیست کج بین را از ناز آن بهشتی روبر
قطره غری از چینی گر بچاه اندر رفت
موج لطف از جوهر تیغ غم آبش سبک

صفت حسین خال و روی
آینه را در کان جویا بلند و دش کرد
چین چین او رنگ گشت در کلاب
آه این چه قتل بود که کار کلید کرد
که از یک سوی او ماده سیه مقدار لبروی
که ششم است بگل را کره به پیشانی
هوچه رحمت و برای بقا را در یاب
نوشته است خط قتل از چین پیداست
چین چینین زن دگر ای کت تدغوی ما
شمشیر بر سرم زن چین چین من
ز چین روشن اسطر سوره نور
بر خاست فتنه که اجل بر زمین نشست
که هر دم بر سرم موج هوا بید کف خنجر
با کلید سوم قتل آه منین وای میکنم
چنانکه از رنگ گشت خوشگوار شراب
چین چین یار کم از ماه عید نیست
خط راه اهل غیرت چین پیشانی بس است
چین چین که جوهر تیغ تغافل است
این صید میشه را گره آب و دان است
که این سمند بیک تازیانه میگردد
کار دم شمشیر کند پشت کما نشن
مشو چین چین نا امید ز احساس
خشک شکر و نگاه از جبهه پر چین تو
بدون بر چین چین اخوش حور دیگر است
بی صدف در چاه نیدانم که گوهر میشود
چین چین چینش از شگفتن رنگ گشت

صفت قشقه نشان ابرو

حیران ساز کواکب درخشان
۵۷
قشقه و نشان

قشقه بر چینی من جلوه گر شد
قشقه شریف با این دو ابروی منم
بید از بالای ابرو تیغ آفت نشود
از مقیش چون جبین اوز درخشان شود
جبین را صندل اندوز چه ای ابرو بکن کرد
کشید قشقه پیشانی آن بت طناز
پیشانی چون افشان نشانند
ما قشقه بر جبین منور کشیده
یا هر قتل عاشق دل خسته جا تمن
اوجیت گوهری بجبین ماه پاره
این قشقه نیست همسر الفجر چون تو
نیست خلی چون الفجر قشقه پیشانی
بر چین تو این نه افشان است
یا اگر زاتش رخ تو شرر
آرایش جبین نه با افشان نموده اند
آئینه را سخا به حیرت شده است جا
بر دست جمال آبا ب طلا رشم
چنان به تیغ چین جبین بود جوهرش
نی فی نصیر ز شر راه عاشقان
صندل بجبین تو کشید که نماید

ز انگشت نخی شوق العسر شد
شمع در پیش سیه مار این فرزان بود
آفتاب ز قله چون سر ز قیامت میشود
خانه آئینه از شکش چراغان میشود
چرا در صبح کاذب صبح مملوق را بنان کرد
که میکنند در شرف لوح قران سرخ
کواکب را بحر خون نشانند
خط بر خلی سه الفجر کشیده
این قشقه را مثابه خنجر کشیده
آه برون ز مطلع حسش ستاره
بدر دفتر جمال کشیدند جا نزه
خط باطل بهر بطلان به نور کشید
ذره بر آفتاب تابان است
انتر صبح سان درخشان است
لوح بیاض صبح ز افشان نموده
پر آب چشم مجسم تابان نموده اند
خوش نطقها چون مهر درخشان نموده اند
صد شکر بهر قتل نمایان نموده اند
مشاطگان نمونه بجانان نموده اند
چون نور چشمی که بهتاب نماید

شاه بهت دیوان حسن و خوبی اشعار صفت ابرو و حال مجنون

قشقه
نشان
صفت
قشقه
نشان
ابرو

بهر نام
بهر نام
بهر نام

۱۵

بال شامین نظر طغرائی بنشاه حسن
طلق آتشگاه عارض باخم ابرو است این

خبر پر دوازده عتاب زما و عشاق بلا جورا
 ز خالی گوشه بار بروی یار سیر سم
 زبان جو هر چه دیده شمشیری فهم
 ابروی دلخیز تو عیار پیشه است
 هزار دیده در آن ابروی پیوسته نظر کن
 هزاران معنی باریک باشد بیت ابرو
 بلال نیست که ناخن زده است بر دل جگر
 چنان دو مصرع ابروی او هم پیوست
 بیا عشق و خرم محراب ابروش
 گردون ز شوق مصرع ابروی او نگار
 کمان پیش دو ابروش بر عریضت و ابر
 از آن دو لبر با طاق می نیمد و ابروش
 زان خال که خونی بد و ابروی تو داد
 بیوش اگر نشد جزویت استاد
 باشد چشم ابروت لبان محراب
 ای کعبه حسن در دو ابروی تو خال
 ابروی مکن گشت کز دیم در ریش
 و آن خال میان بر دو ابرو گوئی
 خالی که در میان دو ابرو فاده است
 نقش ابرو زور خاطر ما میگردد
 شبی در اتم بجران دو ابرو در خیال آمد
 ابرو بود بروی آن غیرت حور
 فی فی خطی که از یاد کاتب صانع
 خط کوفه نقشش آن دو ابرو
 بز طاق دو ابروش در آفاق

که عاشق بود از احسان میبارد بین ابرو در ا
 ازین شماره و بناله دار سیر سم
 اشارت های ابرو و مانند اتم نمیدانم
 که چنین کمر بر روی دل تنگ بسته است
 ز هزار ازین وزو که بسته حد رکن
 بغیر از مومنگان کس نفهم معنی او را
 نوشته مصرع ابروی او با آب طلا
 که جای دخل کسی نیست در میان خالی
 خواهد چو چشم او با اشارت نماز کرد
 با آب زر زرقم زده با شمش بلال شد
 تنی که آنچنان قالب که آوردند بر دوشش
 که از پیوستگی گشته یکی با هم دو ابروش
 دل سوخته شد میان آن هر دو فاد
 یک نقطه دو نون را برای چه نهاد
 دل شد ز تو وقف آستان محراب
 گوئی که بلال است میان محراب
 آرد و خطا در دم در قبضه خویش
 شهزاده زنگست دو حاجب و پیش
 زاغی شسته بن که دو ابرو کشاده است
 هر چه محراب که در قبله نامیگر
 بسط بر کجا ناخن زدم شکل بلال
 خسته ز باد و د طمع کا
 هم اسم الهیت بر سر سوره
 نوشته سبده بر صغیر
 ز دیده یکسرم جنت دم طلا

میان

مملکت تواند مطلع خود خواند بر روی
 پرسته ابرو و دلی آن تا توان کشد
 ز ابرویش نشود چنین جدا که این شمشیر
 محالست اینکه مانی صورت ابروی او نبندد
 پراه نو بزده بپلو با بروی بلند اید
 دشوار کشد نقش دود ابروی تو نقاش
 بادل خویش با بروی خم آویخته ایم
 نمت چنین دگر نامهت چه می بندی برو
 اگر آن بلال ابرو میان نشسته باشد
 ابرو آن تو طبیبان دل افکار اند
 دلگرم در شکست افتد از آن ابرو عجب بود
 ندید دیده معمار حسن در عالم
 خال سیه بکوشد ابرو چه حاجت است
 خاش میان ابرو الحق بجافاده
 مگر نظاره آن ابروی بلالی کرد
 چین که باشد خانزاد زلف برابر و نه
 غیر ابرویت که شمشیر را چون مرگان بست
 برابر او آن تو ز نقطه ز خال سیاه
 ابروی کجست بر سر یک نمه دو بلالست
 غیروی تو که پیوسته دو ابرو دارد
 تو آن معنی وحدت ز حسن دیده رسید
 بلال عید را سیلیست با ابرو چو زینش
 اگر بیاسمان رفته است ماه نو کهای
 بیاد آمده تا بهیت ابروی شو چشم
 دگر ز چین بود تیغ استغنا علم کردونی

وصفت ابرو

که صادا تخما با ز چشم و اسید پش ابرویش
 مردم که آن کشند مرا این کمان کش
 زموج آب پنجه کرد جو نه بر ا
 اگر آن جو هر شمشیر باشد قلم و ابرویش
 چنان کاسیده غنچه منم که پیدا گشت پش
 آسان تو انند کشیدن دو کمان را
 همچو قندیل لطاق حرم آویخته ایم
 مو سنجید در میان آن ابروی پیوسته را
 نه بوی چشم مردم مژه مشکسته باشد
 برو پیوسته از آن بر سر پار اند
 که ماند درست آن شمشیر که بالای طاق افتد
 جز ابروی تو که جفت است طاق در عالم
 بیست بلند در گرد اتمتاج نیست
 بیت الغزل که از انتخاب دارد
 که ماه عید زهر تو که خالی کرد
 یک جهان آشفنگی را جو سه آهومنه
 کی کسی پیوسته با س خاطر بیار و شست
 چه خوش دو مصرع موزون با انتخاب رساند
 این معجزه حسن تو یا سحر حلاست
 در کجا سوده یوسف بدو بسبب آتشد
 بلال ابروی و مطایعت و توحید
 که بر بام فلک خم گشته از بر تا شنایش
 بنون قوسی ابروی یار ما نمی ماند
 کتاب بوش لطاق بلند نسیان است
 نیاز دو سینه شمشیر تغافل را دو دم کردی

سخت بودی

مندی

دارای یک بیوی
میرسد عینت
بدر این
کار می
خارج است
سخت

کلیلم
مولا ای که با
آشوب
نظمی رام شود
قرین
دین
از
بیر نمایی غیر
پیام

وصف ابرو

تبر بابت روم مشق ستم کنی بکاروی
 طالع زبرج قوس پذیر خنده کو کعبت
 لبر ماخال را آرد در میان آید حکم باشد
 عین خوبی دیده است استلو غلبت است
 شود قربان ولی ترکش محال است
 هبتر ماز خود کنی تو اندر
 خود را چنان نود که کس دید و کس ندید
 یا بال عید یا بروی ماه ماست این
 در صحت جلل بود آیت عذاب
 این بیت از بیاض رخ آید نوشته ایم
 خال مشکین که بران گوشه ابرو افتاد
 کشتی نظاره در موج خطر داریم ما
 بر سنجیدن حسن تو ترا زوی ساخته
 داند ابروی تو کو بر سر بیاران است
 کج کشت است را ببت میگوید
 در آئینه بود ابرویش
 خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است
 یا بال هاست بر سر چشم
 میتوان داد بشمشیر جواب شمشیر
 قطعه از فلک قصار انتخاب افتاده است
 در نوحه زنگون بر سوره نور
 از کجای خود انگشت نماشد
 انگشت شیشه ایست که بالای است
 که شری عید از سنجیدن یوسف ترا پیش
 غفلت مشو که در تعلق شکسته

4

حدیقه
 کشیدنی چرخسان از زمین برون نازک
 بر کس سوز از ابرو آن خل دید گفت
 دو ابروی ترا باکی سپهر دعوی بهم باشد
 نیست ابرو اینکه بر بالای چشمش کرد جا
 بان ابرو کمان هر که همه سپهر است
 ابروت دید شد نهان در عید
 از ترس ابروی تو مه نو بشام عید
 یارب این طاق است یا حواش قوس قزح
 بر عین شود چو ابروی آن ماه از حجاب
 مانع در مصرع ابرو نوشته ایم
 پیش صاحب نظران نقطه لبم است
 بیدل اندر جلوه گاه عین ابروی کسی
 کاتب صنع در آن روز که ابرو سپاس
 خال بیماری چشم تو بخوابی من
 ابروش گفت فتنه کار من است
 هست چون آینه روشن رویش
 یکوی فرق نیست میان دو ابروت
 ابروی تو حاجب است بر چشم
 ماه نو جلوه اگر کرد تو ابرو بنا
 نیست این خل سپهر بیت ابروی تو
 نوشته دست قدرت چشم بود
 نیز است نه نو که چو ابروی تو باشد
 باطل ابروی او را چه نسبت است
 بسیم قلب من مائل کجا میگردد ابروش
 ای آنکه دل با ابروی پیوسته

تفای
عقل
عاشق

تفسیری

بازی
ننجان عالی
مضی

بیدل
لاطم

بهر

وصفت و کله ابرو

میشبت است بحراب طایفه انسان را
 دیگر اشاره ابروی یار را در یاب
 برگردان بحراب عالم سوزنی قدر نیست
 ابروی تو کز میان کشاده
 جز ابروی یار من است پیوسته خوش است
 مصرع بیت ستزاده شده است
 ندی نبود که بر سر آهوشیده اند
 که صد بود چو بگیرند در حساب دهنون
 یاز حضرت دست اول زریه بسط است
 بگوشه گیری من کس بنج کمان نرسد
 بآره کبر بر سر که ابرو چین ابرو من مرا
 تند تو اندک گاه از چین آن ابرو گذشت
 بیوتی طایفه روی دو چشمه است
 قدمات شوخ تر بچشمه نام از چشمه است
 چه حرفت اینکه از آن کمان کم میگرد
 یار سردیوان وفا مطلع غواست
 بوستدلی از زه تعظیم کمان را
 هر چند که یک زه بکند کس دو کمان را

اشعار صفت و کله ابرو

این تیغ را بر هرستم آب دوده اند
 دو برگ سبز که خون در دل بهار کند
 دشمنی ز کز خون بخن پیوسته در چنگ
 بر خنید چمن ابرو موج شتاب جن است
 آگه کشید و همه بر ابرو بنقاده را

کینه در ابروی باغ رشید
 سوز چو سیر تیغ تصادف است اور
 بی نگاه کرم نبود گوشه ابروی او
 رویت برای برون دل
 پیوسته کسی خوش نبود در عالم
 ظل بر ابرویش ز یاد شده است
 بالای چشم ابروی مشکین آن عزال
 فزون ناه دوست ابدت بعد خوبی
 کاتب قدرت دو سطر ابرویش رنگ گماشت
 یاد ابرو گذشت ایم گوشه نشین
 نیست مکن بر گفن در چاه ز پیش مرا
 بر دم صد تیغ عریان پانها در مشکل است
 ابروی شوخ چشم تو گر نیست جنگجو
 بی اشادت خم ابروی تو کین ساعت
 ز آه آتشین من نشد نرم آن کمان ابرو
 ابروی تو بر نامه خوبی تو طغراست
 بوسم خم ابروی من آن سرو و آن را
 بست است بر ابروی تو دل شیشه جانرا
 روش شمشیر سیاه تابان

از همه ابروان تر تاب دوده اند
 بود ز همه دو ابروی آن استوار
 ستوس ابرویش کز خضاب همه رنگ
 در چشم بر شگافان شمشیر شسته است
 شمشیر زنگ بسته بزود کلام دل

مگر اهل

لا

تفای
تفسیری
بازی
بهر
لا اطم

۴۰

حدیقه
کشیده بی چرخان ازین برتخ نماز صا
بر کس در از از روت آن خل دید گفت
دو ابروی ترا تا کی سپرد و جوی بهم بند
نیست ابرو اینکه بر بالای پیشین کرد جا
بان ابرو کمان هر کس که چو بست
ابروت دید و شد نهان نه عید
از تر م ابروی تو نه نو بشام عید
یار با این طاق است یا حواش قوس قزح
بر چنین شود چو ابروی آن ماه از عتاب
ما شغف دو مصرع ابرو نوشته ایم
پیش صاحب نظران نقطه لبه اله است
بیدل اندر جلوه گاه چین ابروی کسی
کاتب منیع در آن روز که ایر می پند
خال بیماری بگشتم تو در بیو ابی من
ابروش گفت فتنه کار من هست
هست چون آینه روشن رویش
یکوی فرق نیست میان دو ابروت
ابروی تو حاجب است بر چشم
ماه نو جلوه گر کرد تو ابرو بنا
نیست من خال سیه بریت ابروی تو
نوشته دست قدرت چشم بدور
نیز هست نه نو که چو ابروی تو باشد
تا بگردد ابروی او را چه نسبت است
بسیم قلب من مائل کجا میگردد ابروش
ای آنکه ولی با ابروی پوسیده

خال
وصف ابرو

نبرانت روم مشق شوم کردی با کردی
طالع زبرج قوس چرخ زنده کو کب است
بفر ما خال را تا در میان آید حکم باشد
مین خوبی دیده است استوار غلبت است
شود قربان ولی زرش حال است
مهر باز خود نمی تواند دید
خود را چنان نهد که کس دید و کس ندید
یا طالع حمید با ابروی ماه ماست این
در صحن جلال بود آیت عذاب
این بیت از بیاض رخ او نوشته ایم
خال مشکین که بران گوشه ابرو افتاد
کشتی نظاره در موج خطر داریم ما
بهر سنجیدن حسن تو ترازو می ساخت
داند ابروی تو کو بر سر بیاران هست
کج کشت است راست میگوید
مد آئینه بود ابرویش
خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است
یا بال هاست بر سر چشم
میتوان داد بشمشیر جواب شمشیر
تقطه از کلک تضاد انتخاب افتاده است
دو نون هر گون بر سوره نور
اخر که بهای خود انگشت نماسد
الکات شیوه الیست که بالای حفا
که سری عید از سنجیدن یوسف تازیش
طالع مشوک در تعلق شکسته

۴۱

در صفت و کله ابرو

چون نسبت است بحراب طایف انسان را
 دیگر اشاره ابروی بار را در باب
 هرگز این طراز عالم سوزنی قدر است
 ابروی تو کز انسان کشاده
 جز ابروی یازمین که پیوسته خوش است
 مصرع بیت ستزاده شده است
 موی لجه که بر سر آهوشیده اند
 که صد بود چو بگیرند در حساب دهن
 یا ز حضرت دست او کز زید بیسطر است
 گوشته گیری من کس بجز کمان نرسد
 بلمه کبر بر سر که از دین ابرویش مرا
 تند تو اندک از زمین آن ابرو گذشت
 پوز طایفه روی دو چشمه است
 قبات شوخ تر بچشمه تا از قلمه است
 چه حرفت ای که از آن کمان که میگذرد
 یا بر سر دیوان وفا مطلع غواست
 بوشتد بی از زه اعظیم کمان را
 هر چند که یک زه بکند کس دو کمان را

کمنه و قیام و کله ابرو
 سواد و همتی قضا است اور
 بی نگاه که کم بود گوشه ابروی او
 راجعت برای برون در دل
 چو پسته کسی خوش نبود در عالم
 ظالم بر ابروش زیاده است
 بلائی چشم ابروی مشکین آن غزال
 فزون زاه نوبت ابروت بعد خوبی
 کاتب قدرت و دست او شکر کج گناشت
 یاد ابرو گوشته ایم گوشه نشین
 نیست کهن برگرفتن در چاه زین مرا
 بروم صد تیغ عیان با نهادن مشکل است
 ابدی تیغ چشم تو که نیست جنگجو
 بی اشتادت خم ابروی تو کیناعت نیست
 زاه آستین من نشد ز من کمان ابرو
 ابروی تو بر نامه خوبی تو طغراست
 بوسم خم ابروی من آن سرو دوان را
 بست است بر ابروی تو دل شیشه جانرا

کوش شمشیر سیاه تاب این اشعار صفت و کله ابرو

این تیغ را بر هرستم آب داوه اند
 دو برگ سبز که خون در دل نهار کند
 دو شمشیر یک خون رنجین پیوسته بر یک
 بر خند چین ابرو موج شتاب حسن است
 اگر کشید و همه بر ابرو پیاده را

از همه ابروان تر تاب داوه اند
 بود ز همه دو ابروی آن بر سر او
 مقوس ابروش که خضاب و همه در یک
 در شمشیر شوخا فان شمشیر شیشه است
 شمشیر رنگ بسته نیزه تمام دل

مگر اهل

کوش

جگر خیزان
 ابروش از نماز باز آید سرگوشی گرفت
 یکسره مشایخ باد همه بر ابروی پلید
 چنانچه بست آبشاطه وی نیکم را
 آفت گوهری همین راه باز آید
 حق ابروی نماز و همه آید بگر است
 بر ابروی جگر کرده است و سبکها
 خوش و همه کشید کدام ابروی دورا
 و همه بر ابروی آن نگارند خوی
 شکست چو پشت بلال کمتن

نوزاد
 با هم
 کوه شمشیری
 صانع
 بنیادهای
 جلی نام برد
 ۱۰۰

در صفت مژگان

همه را از گوشه فلان ترا موشی گرفت
 نیست زهری حاجتی شمشیری ز غار را
 ندود و همه کن تیره طاق ابرو را
 تدبرین ز مطیع ابرو ستاره
 گر چو از زخمک میاشد زبان شمشیر را
 اشاره اینست باغ رختن سودا و فلان
 کروی چو سیه تاب دم تیغ غنار را
 زهر نو خوار نیست که تیغ غنار بیگانه
 کمان ابروی با هم چو بار و همه کشید

بر مژگان صفوی رحمان بن شعار صفت مژگان و مژگری آن

پرده دیده من کاغذ سوزن زده است
 چشم هر کس که قند بدتر از خونخوارش
 تا چه با سینه مجروح کند مژگانش
 یا صفت مژگان بگرد ز گس با دو چشمین
 غافل شود خواب گران سنگ فشانش
 دید و خواب گر سوزن مژگان ترا
 چون فلان کند سنگ سبک جانش
 عقلی کردی در یکسره بند و بخایل
 مثال برون یکدیگر آب از غربال
 بر پشت مژگان گسایه هم بر گردید
 مژگان بر گردیده پیغام مرا
 است افتاد بر دهنها بر گردید مژگان
 دلم از خدا جامه تقای چشم پایش
 مژگان بر گردید کیغز آب بنواز د و نواز

بیک مژگان قهیر دیده روشن شد است
 سفت ابرو که اشک با لیس شب
 چو نایب را کاغذ سوزن زده کرد
 قند لایک گریبان سر بر دن کوزه اند
 گفتم شود از خواب کم آن تیزی مژگان
 پوده دیده با دام مشک شده است
 شوختر میشود از خواب گران مژگانش
 بر دل که شد از گرد خیزانت پامال
 در آینه که پیش مژگان تو دید
 گفتم صبرم سایه کند مژگانش
 نیست با فاصه سروکاری دلارام مرا
 سپاه غمزوات را در نیزیت فتح میاشد
 از آن مژگان او هست و عاثر سان دارد
 رشته جان رگ دل در مژگان است

کمان صاف

سبک

صبر

وصف ترکان

که شرح حکمت العین است ترکان دراز و
 ترکان سر سه ساله خط جام شد
 باو زبان طینه ترکان دراز کرد
 عالی را ضراب بعض این بنا گشت
 که برگردیده از سینه هم صفهای گزینش
 زم برگشته دارند خجورای ترکان
 و گیش جفا تیر گکاسه کشند
 یک خاند مو شکار گای کشند
 مسترزاد صرع ابر و صف ترکان اوست
 که سر از سجده خواب ابر و برنیزد
 که کرده اند بسوان ابروان تیرش
 تیغهای آهنی هر چند سر بر سنگ زد
 بر در چشم ترکان چو باد میزند
 رگ برگ گل تند در ترکان و گزینش
 موجالی ز پی جنگ دل بالسته
 ز شوخی مضطرب در بعض بیار
 نقاش رامشک میکند ترکان دراز بیا
 ترکان تو خم گشته ز سنگینی خواب است
 صف ترکان تو برگشته و هم پاریاست
 صلح خواهد شد که مردم در میان آقا
 که بخون در جهان سده نشسته نشتراد
 زبان مادر وید نشتر ز بنور بر خیزد
 نامه بر بال کبوتر چکل شهباز شد
 حاجت بر عاریت تیر ندارد
 برنی آئی گر با تیغ نگر دار خویش

در قصه ترکان نمید مغنیای نازاد
 توین نفس کشید که در دور چشم او
 پشت و در سخن چو ز باد ام باز کرد
 مشکا ز خنیش ترکان چشم با یکشت
 متابل چون تو اند شد کسی با چشم فاش
 که این سخت جانز امیدل کرده ظالم
 پشت چو ز سر سه در گای کشند
 ترکان تو مالی بخون خطا ند
 قطعه جیم حال آن چو بخندان اوست
 خاتم از خدا برگشته ترکان چو می خواب
 خلد بدل مژه های بلند خوز ریش
 تیزی ترکان خوز نتر حاصل کرد
 روشناس گس مست ترگشن شکل است
 نزاکت لبکه دارد و پشت چشم مردم آرایش
 نیت ترکان که سیاه نیکت پیوسته
 فایه در نظر ترکان دلدار
 نو آموز جفا طفلی که در دام غم دارد
 یارب نرسد چشم بدی نازکیت را
 روح تو این دلاویزی تیر نظرت
 صف کشیده بر دو ترکان بجنگ تان
 چشم بدو ترکان سکوست قیام
 بجای سبزه از خاک شهیدان صف ترکان
 حرنی از کیرای ترکان او کردم چشم
 ترکان بلند تو رساتر زنگار است
 سر بلما واده ترکان خواب آلود را

نور
 صف
 با صری
 در
 و خط
 قاضی
 حاجت
 عارف
 حسد
 شدت
 و برون
 دیده
 نظرت
 غمناک
 بزرگ
 علی
 ۱۱۴۸

چو پرواز اراز گردید مظلومان سیه چینی
نگه می گوید قیامت بر بنی خیزد کجاست

دو صفت چشم
که شرکان چون زگ توست که چشم
آوردن شرکان گمانهای است که کند

مطلع شکر تو برین گهرش آسان شاعر صفت چشم و کیفیت آن

دگر می نیامی باید برآه برآه برآه کرد
بچرخ آرد زمین را چون فلک گردین چشم
این نامه پیش بین خود از غالی
ببزم صید چون دگر درین آید چشم
با دامن تلخ زانچه شکر چو پیش کرده
بجویدی نماز سه بنهار است
میتوان بخشید سنگین در زبان گشته است
تیراند از نگاهی رنگ صد سیخانه رخت
فسانه است که خواب مهابشرین است
شکستن دل با چون شکست پهن است
فقطه را آن ز گس خود خوار دارد گوشتگیر
دل ز مردم بدون خود را بخواه باخته
بیاق ز گس چشمی که لاله گون باشد
که شامین مشق خونتری کند در چشم
گردش چشمی بود پس علقه ز چشم
این ظالم مظلوم تا طرفه بلا نیست
این چشم است که در سینه و صورت
بهمه طایفه ظالم خواب می باید
در زمین خواب دولت بیدار را بین
در فلان میگذارد خواب سنگین مرا
کشد چو سوزن جویش از هزار ایل مرا

دو لب توان چشم او نگاه تیز کرد
غزلان را از وحشت باز دارد دیدن چشم
افتاده است حال تو در چشم مشوخ تر
خوایان را میدن بشود خواب براموشی
باز هر چشم خنده هم آغوش کرده
خود بخود چشم تو در گفتار است
گردد با چشم شوخش لاف همیشه خیال
چشم مخموری که مار از هر در سپایه رخت
نخست آن چشم از در سپایه خط
فغان که ز گس خود خور دیان را
هیکن از فتنه مرهم کوشه گیری اختیار
در میان دلبران از چشم بر کار تو ماند
چه خون که در دل نظارگی کند نکش
چشم شکرین دلبران امین شو صاب
حاجت دام و کندی نیست در تسخیر ما
آن ز گس بیار عجب هوش را نیست
خواب بیداری آن ز گس خود خور
دام چشم تو مست شراب می باید
لن چشم مست و نمره بشیار را بین
گردش چشمی که من دیدم از آن چشمی خیال
چه حاجت بر نبر که گوشه چشمش

بها
بها
بها

دیفیت چشم از آن

که نم بپزد و چشم را از است
 چشم او خالی از چنان است که است
 است را کار این چشم را که است
 چشم میگردد که در هر گوشه که میخاند و است
 هر که از گوشه چشم آن نور پوشش شود
 که از تلخ بد خورد و شب غمخواری
 بود و بپزد و در آن زمان
 ز راه مخرج رگ که است مسطر
 برای رفته برگی از گل بادام بخورم
 بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا
 بادام و مغز است زبان مسلم ما
 که رگ جاده بصورت رم آمو گردید
 به آب شهیدان ترا هم کفن باشد
 گوش چشم سر را با خون
 کمی میگرد صاف از بیره بادام گلگون
 زبان ما باشد که گم مقلبی ز باداش
 گوش چشم تو ترسم که درق گرداند
 شود در گلان آمو خار دیوار گلستانش
 کرده با دریا نگاه بی زنگس غاز او
 میتوان افشاند که در سر مه از نالین ما
 رم آمو درق گرداند دیوان گلشن
 بسکه مژگان سیاهش گرم جنگ سر مه است
 پنبه گوش برنگ گل بادام بود
 که در دم تکیه بردوش نگاه از نا تو نیا
 دیده آمو شمارد حلقه زنجیر را

از این چشم تو ز بخت دادم
 خیز ز بیار نمان سید ارنه
 ترا از امر افکند ز غمخو چشمش
 می شکست از خون من دادم خاروش را
 علم در دست بصحای قیامت آید
 بدو چشم او شکست ز نهار است بر بزرگان
 باشد چشم او بی ز بر چشم
 تم ز شوخی چشم تو تا کند شوکت
 بر کش تا کنم تجرید و چشم میگویش
 می سی گلگون بیامین دیده از سیر چین
 زان چشم ساه است سواد قسم ما
 چشم شوخی که در جلوه گری کرد بشهر
 ز خاک گشته چشم تو خیزد و چشم شوخی
 چون بیاد شوخی چشم تو از خود دیرم
 ز کلام است ساقی را بیاض چشم از مستی
 نگاه از دیدن آن چشم زهر آلود میگردد
 رنگت در پس زد دیوان و فای خواند
 بهر صوا که ریزد رنگ گلشن چشمش از شوخی
 بهر جابی سر مهانی گشته پنداری که باز
 دیده ایم از بسکه شب چشم سیاهش را
 ز سر مشق چشم شد فزون چشم سیاهش
 سایه بر قست پنداری از چشم او
 آنچه حرف در چشم تو شنیدم که سر
 چنان خود شدم از کشاکش کیفیت چشمش
 گوش چشم سیاه است بهر که مجنون کند

تیرت

مخلص کاشی

حدیقه
 بانو نسبت چشم دومین برابر روز
 عجب نیست کمال چشم بیار باشد
 از خون رود عالم را بریزد
 فکر چشم تو نگردد مفسد شهر کرد و
 شرمی ز داشت ز کسرت از خوشی عشقان
 چنان تقریر حال دل کنم چینی سیه چینی
 از اول یکشب خیال چشم جادوی گذشت
 چشمت آشف ساقی و میطاقی پاییز بود
 کند شرمند ز کس را بگلشن دیدن چشمش
 نمانی گردش چشمی کند حلقه دارد
 ریخت گشتم بده ز کس کم نگاه را
 شب که خیال چشم او خواب را بیدار
 چشم تو بس کرده ز خون ز خلق
 چشمش را اگر باد افشام سیرد
 بود خالی بنام چشم و کد ار
 چنان چشم چو بادام تو بخت افتاده
 منظور بود تیرگی بخت دید نم
 چشمش داد شهرت در کونامی مرا
 بیک نکه ترسیخ مرا قتل عام کرد
 خالیت زیر چشم سیاهت ز رشک تر
 بیاض دیده ز می سخن کلفزار انرا
 شکار پیشه و در ترک انداخته چشمانش
 لبالب است چنان از نگاه چشم آلود
 چو چشم او نه بینی تا توانی
 خوش سر را پسرخ پوشید چشمانش تن

کلم
 نام علی
 جلال کبیر
 چینی
 در جایی
 ج

صفت چشم و حال آن
 که چشم شیر گریمن ندارد هیچ آبوست
 که دیدت ظالم کم آزار باشد
 همین بس عذر چشم او که مست است
 هر کجا میگذرد هست حساب فاداه است
 بیار را طیب مگر منع آب کرد
 که گدود شمع خاموش از نگاه سر آلودش
 در غبار سه نهانست فریادم هنوز
 یک نگاه بشنا تکلیف صد میخانه بود
 بر آمو تنگ دارد دشت را گردیدن چشمش
 که خود را بسته تر دیدم از خنجر آنکه زدیم
 یا کن آشنای دل گرمی گاه گاه را
 سر مه کشم زده و دل چشم سفید ماه
 غمزه بفسر یاد که بل من مزید
 صید و لها کی کند گر چشم تو بادام نیست
 چو تو نیدی است بر بازوی بیمار
 که شکر خواب با فسانه کند شیرینش
 کردم سیاه چشم چشم سیاه او
 کرد صاحب اعتبار این مهر بادامی مرا
 امروز ترک چشم تو ترکی تمام کرد
 یا ناله شد ز ناله غزال ختن جدا
 بود شکوفه بادام نو بهار از نیر
 نهاده بر لبان خود کمان هر دو
 که بهی صلح نماند است چشم تنگ ترا
 که در چشمک زدن گشته جانم
 این سیه ستان مگر فرمان آورده

۲۵

در صفت چشم خالین

حدیث مردم مست اعتناز توکل و
 چشم شوخ تو گویا هو بی آهو کیر بیست
 آفتد ربا ده کشی کرد که بیچاره افتاد
 پنج دندان دارد اکنون میخورد آن قلم
 ز گس زری که داشت همه صرف جام کرد
 که ز گس را دوات و خامه و کافه تکلف میم
 سهو کاتب شد کجا بر عین بیاض نقطه
 پذیرفته شده می را محل با دام کند
 حلقه ماتمش از حلقه آهو باشد
 چشم گویای تو هم خوابت و هم فسادت
 آسیابت گردش چشمش
 در خیمه سیاه کشیده طناب سرخ
 تو گویی نافه انگنده آهو
 گر لیلی بچندین ناز از محل بردن آید
 من و دزد دیده گلهای کبوترگان نرسد
 پشت شمشیر بتان تیراز دم باشد
 طاعت ظالم خوشخوار غنودن باشد
 تا چشم نیم خواب ترا آفریده اند
 چشمهای شوخ بی تعلیم گویا میشود
 طفل هر چند با هو بدوین نرسد
 که شبها از این نظر بستن شکاری نظر دارد
 تاب نظر آن نرسس محمود ندارد
 چون خواب رفته رفته چشمش گرانم
 چه ظالم که خراج از خراب میطلبم
 چهاره دل چه چاره کند باس چارست

بصل محمد دم و عده چشم اولین
 بر کجا طرفه می آید ترا بخریست
 چشم خوشخوار تمام بسبک عمه کار افتاد
 ز گس از چشم تو دم در بر بالمش میا
 چشم مست با ده کشی ز گس جام کرد
 مگر در عین چشم نشود خواب که نبوسید
 خال را بر پشت چشم و حلقه افتاده جا
 چشمست بنگه خون بدل جام کند
 بر کسی گشته آن ز گس جادو باشد
 گردش چشم تو هم مست و هم هایت
 تو تا که در استخوان مرا
 در چشم آن نگار نگر سخی خار
 بر آن حال چشم آن خال در جو
 چنین که چشم تو می آید که برون
 تو و چشمی که ز ما گذرد در گمانش
 خواب آن چشم را بنیده تر از بیدار است
 خواب چشم تو ز بیداری ز ما دیده است
 خواب فراغت از سر ایام رفته است
 حسن بلا دست را مشاطه در کار نیست
 می دو دوزخی آن چشم دل خام طمع
 مشود در ده خواب از روی چشم او غافل
 بیارگران را نبود تاب حیات
 اول ز رشک محرم سر مرده و باغ بود
 ز چشم مست بتان چشم مرد می دارم
 خود مست و غمزه مست دو چشم سیاه است

وقت خواب آن چشم خوش رنگان بود خوریز
صدای آهوان میر مردم شنیده ام
بچشم مست ز گرمی گلاب می باشند
بسنی اشت قصه کشتن من چشم شکار

در صفت مردک
پشت این تنگ سیلاب است مردم خیز
مردم شکار آهوا چشم تو دیده ام
بردی قنطه خوابید آبی باشند
قدش چاست بهر مد زلف نقاد در پیکار

راحتش مردم غنیمت دید اشعار صفت مردم

دو مردمان که بچشم تو آشکارا نند
خیمه لیلی است در دشت آن میان مردک
مردک را کون نظر در چشم شهر آشوب او
می شود ز گس به رنگی که باشد آب او
بانت مشکین غزال چشم باشد مردک
دامن لیلی سر سودانی مخنون بود
مردک هر چند باشد مرکز پر کار چشم
بود اگر چتر سیاه از پر دبال پری
حوریان از روزن جنت برون آرند سر
دل ز دست مردم چشمش گرفت مشکل است
میکند هر دم کند حلقه از تار نگاه
سینه چاکان دارد از مژگان گردن خورتن
میرساند خاله چشم نظر باز آن باب
دزبان مردم آن چشم چشم آهوان
مردم خوریز چشم او بقصد عاشقان
تکه دلهای پریشان را کند گردآوری
خضاک تیری تار بی نکند از ره مردم
میرا بیند دل بچشم زدن
چنان از مردم چشمت تجلی جلوه گر باشد

بلای جان جهان این دودل شکار نند
باید ناف ز در روشن شد دل شب شکار
گرند بری مری آورده عسی و کنار
سرخ از آن شد مردک ز گس خورای
دور باد چشم بدین آهوا مردم شکار
مردک در پرده چشم حجاب آلود یار
مژگانها بنباش از پر کار نباید بقرار
مردک دارد ز نور چشمی چشم ز شکار
چون نگه زان مردان چشم کرد و آشکار
کشتی از گرداب ممکن نیست آید بر کنار
نیست سیری مردمان چشم او از شکار
مردم این چشم مستغنی است از عشا و غلب
مردم چشمش ز مژگان سیر عیار دار
در نظر چون نقطه های سهوشدی اعتبار
دارد از مژگان حامل تیغهای آبدار
نیست غیر از مردک در دوران چشم شکار
در سواد چشم او بین آهوا ان آشکار
دارد از مردمان شهر آشوب
که خورشید جانتاب از فروغش برود با

میرزا علی
دندان همین

صفت سیریل سر و سیریل

نقطه عکس سویدای دل عشاق
دوقاقل را دین یغمانه بس بشیاری تم
سوادش لیده القدر و یغمانه بس بشیاری تم

صد لقمه
نیست که آن مردک چشم کاز غایت لطف
بچشم مردان است را خونخواری بیم
چنین دشگری جز مردم چشمت که میداند

کحل العین الوالد که بسیار است و صفت سیریل سر و سیریل دلدار

گفته کن این بهانه و تبالدار را
سرمه گردیست که خیزد ز صدف گمانش
که در نترس شوخت سیه لب سرمه ناز
شب بفریاد آورد و بیاید را
زمیل سرمه بند سرمه دان چشم گشت
سواد چشم باشد عنبر صبح نگاه او
بورای خانام را از کمی نترس کند
خوبان برای چشم سیه تو بچند
که سیه میکده شود عیار خاطر با
در چشم خویش میل ز حسرت کشیده
کی میرسد چشم سیه سرمه دان
سرمه عیار خاطر است چشم سیه یار
زان سرمه که از چشم سیه است تو قناد
در دمان انگشت حیرانی بود از میلهها
خانه مردان سیه کرده است
نگاه یار بشیرنگ سرمه گشت سوار
سرمه صد در بزند که سر خود را برنگ
سرمه جدول و ریاض چشم با می کشید
شد رنگ سنگ سرمه تر گمانش
نماز سرمه چو در چشم نخواست کبشید

چشم تو با سیر کشیدن چه احتیاج
تست سرمه بان چشم سیه عین خطاست
پفتند بود که مشاطه اقصا بگفت
سرمه گواید چشم یار را
بچشم بسکه کند حرمت نگاه ترا
کجا از سرمه دان منت کشد چشم سیه او
با چشم سیه سانی گوشه گیرم کرده است
صد لقمه سر را بر هر نگاه خویش
چو میل سرمه چشم او میگفت
تا سرمه دان سیه چشم تو دیده است
یک میل در میان ز ادب ایستاده
حسن و جمال ذاتی است دشمن میباید
حد میکده را رنگ بهر گوشه توان بخت
سرمه آنها را به در چشم بی پروا تو
تا چشم تو سرمه کرده است
فغان که خفته خواهد بود باز شد بیدار
پیش چشمان سیه تو کجا گرد رنگ
سکند آرائش دیوان خوشخو او
بسکه پر شد ز سرمه چشمانش
سیاه کرد بخون هزار دل شده چشم

شوک

صفت سیریل

صفت سیریل

صفت سیریل

صفت سرمه مثل سرمه سردان

صدا بر وقت چهار ص
 مکافات عن را و با این سرمه دید آخر
 بر ساقها نیست شکستی دیدم
 قشمشیر یک اسبیه مستی دید
 بدان ماند که آرد مستی از میخانه سرمه
 ز خط سرمه چشم پری بیاید شش میلی
 کند مشاطه میل سرمه اش در گان آهورا
 ملاوت میکند این سوره صا در تب را
 بود کتاب چینی نامی میخانه
 ز گشس دارد قلم از سرمه و بناله دار
 منید انم که داد این سرمه چشم نموشن
 زده در چشم کم از دارو چی بهوشی نیست
 چه کند سرمه چشمی که بهنگو افتاد
 رخصت سرمه هم از بهر عیادت نبود
 چون بگرشتم سردی ز گس سرمه ای
 که بی عصا نتواند چشم یار رسید
 سواد شهر خموشان نموده اند ما
 ز سرمه تا با و یک میل راه است
 چون کشی پیلوی چشم سرمه ساد بناله را
 چوسوسن در دهن بر گزینگی زبان ما
 خدر کن از سیه چشمی که گرم سرمه سانی شد
 شد عصای آنبوسی چشم یار ترا
 بمستان ده نخجور تیز را
 گر سرمه در آن چشم گرانست از نیست
 در چشمیت که در سرمه خوابیده است

مین خود را چه سرمه سا کردی
 سیه گر کرد چشمت روز من خودم کشیدم
 دنبال چشم می پرستی دیدم
 عبرت زدگان امید جان برون نیست
 براد میل سرمه چون ز چشم مست و موقوف
 بجای سرمه خوب ناز نمی چشم یاری
 نشوخی بسکه الفت داده ام آن چشم جاود
 نقیش زیب چشم عشوه سازی و نظر دارم
 سواد سرمه بر اطراف چشم جانانه
 نوکلی کردی بدل دارم الفها یادگار
 بمحشر حرف بصیوت است نو یاد شهید اشتر
 ز گس مست ترا حاجت میوشی نیست
 تیره بختی کند خوش سخنان خاموش
 چشم یار تو از بسکه بود پرده نشین
 نشو که سحر سامری کاخد تو تیا نشو
 گر سرمه اثر کرد ضعف طالع من
 سرمه چشم سنگلوی احتیاج نداشت
 بان چشم سیه نسبت ندارد
 بفتند را دست تطاول میشود و پرورد
 بوضع سرمه و بناله درش چون بجرق آید
 بسنگ سرمه شمشیر زنگه را نیز میسازد
 نکشیدی از تراکت سرمه و بناله دار
 کش سرمه آن چشم خونریز را
 گویند که شب بر دل بیار گرانست
 بهر گوشه صدفتند بیدار شد

مکان
 سرمه چشم
 کندی چشمی این
 نظرت
 در جبین
 اش
 بر علی
 حافی
 مخی
 فانی
 علی دقال
 پیر ناصر علی
 سراج
 بلوی اسفند
 نظیر
 ناظم

صدیقه

میل دار چشم با باسره و بناله دار
چون سنگ سره خاکش پیرایه نظر است
آنچنان که خط سواد مردمان روشن شود
حقیقت این که میسر شود مهر خاشی
بروز سر نه چنان که شش چشم است آرام
گردد تیره بختی مهربان حرف آفرینان را
باور که میکند که از آن چشم سر مه دار
سواد چشمها از سر مه میگردد اگر روشن

صفت چشم

آخرین بیار محتاج عصاره است
چشمی که یک نظر دید آن چشم سر مه دار
سر مه گویا تر کند چشم مشکوی ترا
چشم ترا از سر مه زبان گویا است
که نفس سوخته از خاک صفایان برقا
سواد از سر مه روشن میکند چشمی که گویا باشد
آواز در باش جای میستوان شنید
مخملو سر مه از چشم خندان تو میگردد

برق خرمین مجروحان از غم گاه

ابن تقوی بجز دستم خون میکشند
جوهر کین خیال که از بیم غمزه است
شرم از نگاه آن گل کسیران میکند
دل صد باره فلان گاهی جمع میسازد
بجزین است تو است ترکانش نگردد
در سواد چشم او نگر نگاه گرم را
نگه بدیده رسید و بعد از دل خاست
حقیقت از لطف من نیم گاهی که تر است
میچکد باده ناز بزرگ ابرو زه اش
لبکه میگردد زین ناز گرد چشم او
چشم اجل از دور محبت نگران است
خصت آشتی بده غمزه غمزدای را
غمزه ات کار دل ساخت یک چشم زین
زیاد که غمزه تو جان برد
غمزه آموزد بچشمت شیوه بیدار او

شعار صفت غمزه و کرشمه و نگاه

همچون از دست بر غمزه ات دستار
پوشیده است زیر قبا جوش آئینه
زان تیغ آنقدر که از آب میچکد
که از یک رشته نتوان بخیه ز چندین جزا
ز افتادن به جانب نگاه هم مستش را
گر ندیدی برق در ابر سیاه فوهار
خندگ خورد کجا گرد از کجا بخواست
مژه ات چون بهم آید لب و شتام بود
عبر عالم آب است سواد چشمش
آن نگاه گرم هم شمع است و هم پروانه است
تا غمزه خونریز تو غار نگر جان است
مهر زبان دل کمن بزگس سر مه سای را
دل این نازده آتش یکباب فدا است
جان راز اجل نمیتوان برد
طرف شاگردی که میگویی سبق استاد

بنا اهل

فیت

سوی خرمین

سبیر

فیت

حدیقه ۱

۶۳

زیر غمزه ات جانز اسلاست چون تان
خونزیم اگر غمزه خونز پر نکشت
هر جا که غمزه تو کند دعوی ستم
چون چاره یار هر بان غمزه تست
بیار که جان دید فراوان بستند
نگه در صید مرغ دل چو شهباز
نگه از گوشه چشمت نهند پا برون
درد بنور خال سپند از خاکم
بموجبستی که از نمخانی آید برون
از نغمه آتر سیده گرفتم سر راهش
نمیداند هنوز از کم زبانی کم نگاهی را
می پرستی ز ابدی شوخی جیا بجا گلی
نه جوهر هست که شمشیر را در آغوش هست
مردک می جبد از دیده آهوی چو سپند
نگه مضمون دل در دست چشم مشوه خیزش را
بیک کرشمه که در کار آسان کردی
دزدیده نگاهی که رعیت نه پسندد
یک نگه کردی و ما را بتغافل گشته
نازم بوحشت نگه رم سهرشت یار
مارا که چشم تو از چشم تو خوشتر
غمزه شوخ چشم اهر خدا نصیحت
مرا اول کند کافر نگا هوش
انکه بغمته سرد بد غمزه پندربا
بر نیم غمزه جان حمله قتل عام کنی
چون سوار یک تازی کز سپاه آید برون

صفت غمزه و کرشمه و نگاه

اصل موجی بود کز آب پیکان تو بر خیزد
در دیده نگاه تو متاع دل و جان بزد
اول مرا برای شهادت طلب کنند
مردانگن دست و ناتوان غمزه تست
بیار که جان ستاند آن غمزه تست
بر آورده ز مرگان بال پرواز
خیز خرابات نباشد وطن مستانرا
نگاه گرم تو از بسکه بقرارم سوخت
هرنگه از چشم او ستان می آید برون
عطر گل با دام کشیدم ز نگاهش
ز استقامت دم محبت پر کارش ندیدم
از کجا دار و نگاهش تا جی بجا گنگی
همیت نلمش تیغ هم زره پوش است
نگه گرم که برد امن صحرا افتاد
که می باشد تخلص سوزنی مرگان تیزش را
هنوزی پردازشون چشم کو که با
قربان سزا کن و سوی من انداز
گل با دام چو با دام چرا تو امانت
کز گرد سرمه نیز با دام زمین است
با دام صفای گل با دام ندارد
کشتن کس صواب نیست آهوی از خطاب
کتاب در کشتنم نبود گنا هوش
نام زد جنون کند پر دگی شکیب با
نغود باشد اگر غمزه را تمام کنی
از صف مرگان خونزیزش نگاه آید برون

بسیار
مخفی
سرا

عکس
فا
سوغات
عزیز

عبدالمجید

بمیرزا
شاه گلشن
نام
الذکر
عالم
پیر

عبدالمجید
نویسنده
بسیار

۶۴

وصفت مینی

ز جوهر کی زبان جراته شمشیر می پیچید
 نهند از چشم لیلی مغزور بادام ز بخشش
 چند جا تا خانه آینه منزل میکنند
 چون نگه زن چشم خود آب لودی آید بر او
 زبان نگاه تو شوم باز نگاهه
 ابر چشم بریده بود زلف جوهرش
 می بارد از ادای نگاهه هانیت
 کشته تیغ نگاهم خونبهای من کجاست
 رنگی نداشت تیغ کفایت ز خون من
 نگاهه او که دودستی زند ز شکران تیغ
 بودش از لبکه نشتر نازک
 بهر کشته از آن عالمی خسران شود
 که نیم جان مرا یک کشته بس باشد

حدیقه

نقطه خط غمزه بیاک زانغ ز خونزیری
 بر آن مجنون که انداز نگاهت کرده بخشش
 بسکه می نگیرد بنابر چشم او بیرون نگاه
 پرده خوابت از رفتار مانع پای را
 وز دیده فکندی من از ناز نگاهه
 تنی که غمزه تو کند سایه بر سرش
 تو نگری و یک من مهر با نیت
 ز زبانهای کشته خوبان تیغ دیگری نبرد
 ز یک نگاهه گرم چو پروانه سوخته
 امان نداد مرا تا دنگانه بزارم
 چرخ زد که شمه ات رگ جان
 ز ناز چشم تو چون بر عتلاب شود
 چه حاجت است شمشیر قتل عاشق را

عاشق
 ۱۸

خط مستقیم راست مینی اشعار صفت مینی*

در میان ماه کافور رے الف
 بطاق ابروش سیمن ستون است
 الف بر روپش از مینی کشیده
 به مینی صنعت خالق بی مینی
 عصای چوب گل در دست بیار
 انگشت مصطفی است که کرده نیم
 بزیر آن دو طاق عنبر آگین
 مثلث شوشه از نقره خام
 بزاز یا سیمن د لاله خفته
 گویان صراط المستقیم است

بنیفش زیر بلال منخسف
 سرس از مینی دلبر که چون است
 قضا چون انتخاب حسن دیده
 اگر مینی آن سه پار ه مینی
 بینی بل ز چشم او نمودار
 مینی و لغزب تو بر عارض چوسیم
 یقدرت ستونی بسته سیمن
 میان خدو لعل آن گل اندام
 گل ز بنق ولیکن ناشگفته
 ز روی راستی طبع سلیم است

مینی
 عسای
 مینی

در صفت بنی

دین راستی شده آشکارا
 کشیده بنیش تغیت از سیم
 برین برین آن غیرت عوار
 چو منی ما ہی که شر کنایش
 چو آن ما ہی که شد غنا همیشه صیاد
 کشیده بر گل زرگس بنی
 زنجی طوطی گویای گلزار
 آن نور منور آفتاب است
 هست چون بنی گلزار حالت نوگی
 کی نطق راست مایه تقریر بنیش
 امین دو ابروی تو را هست لیکن
 بوصف بنیش خون خور و چند کس
 بنیت شاخ زرگست ای بار
 نمود استاد صنع از عارت هوش
 بیان هر دو چشم آن سنگ
 میان هر دو چشمش صلح زمان است
 امین دو عین یار از خون تا سیم
 فی فی غلط است از کمال معجز
 در رخ مهر سرد زش بنی
 بالش نازت منی چشم مستش اوئی
 مثال بنیش هرگز بنی
 ابروش مواج منی مبر در دیش چوید
 بنی است در میان ابروی چون الف
 یا متصل بزیر و طاق زمرودین
 نقطه خال لطرف الف بنی

که سطر گشت خط استوارا
 که کرد آن تیغ سپی را بدو نیم
 که شد موج بلند از چشمه نور
 زده مسینه بر روی نچو آبش
 کشیدش حلقه در بنی و سرداد
 خلی در من لطف و ناز سنی
 سوی تنگ شکر کرده است متعار
 بنی چو الف در آفتاب است
 غنچه منبرین پیش خط بنی میکند
 انی الف کشند دم تصور بنیش
 بنی سر آن راه بشمشیر گرفته
 رقم زود خانه مصالح بلند کس
 رست زو آن دو زرگس جا ر
 قلم در مضعف رویش فراموش
 بود بنی کنی تد سکتدر
 که پای بنی او در میان است
 بنی الفی کشیده بر صفح سیم
 انگشت نبی است ماه را کرده دو نیم
 راستی ز الفی در راه است
 از سیه سستی سرش کتر با این برید
 اگر چه در میان بسیار بنی
 خال بر بنی شسته خطبه سنجو از خطب
 زیر دونون که بر سر سیم صورت است
 از سیم خام بسته ستون دو یک است
 از کی ساخته ده خوبی حسن نیکو

نقد
 غنیت
 باغ پروری
 عصار
 شمس
 غنچه
 سیر
 مایه
 زینت
 چو

دالم

لوف

صفت منخرین زبونی

فتح الباب مانع ارباب هوش اشعار صفت منخرین جان اغوش

بهر سروغ روز و شب عاشقان نسیم	گلجام مهزاه بود منخرین او
منه بنه بنه بنه منخرینش	چه عاشق سوز بندوق دو لبست
از چشش منخرین جانان	لفظی بجه شده نایان
گوئی که کز بحر حسن ما همه	بکشاده دهن بخوش او ای
دم جان بخش همه نفس آید	منخرین تو کو چه جانند
در چشش منخرین جانان	رمزی دارند نکته سخنان
در پاسه حسیال موج زنگشت	کرداب شدند دو نایان

بجای زبونی
دندان برین
بهر صفا و عود
بهر نام علی غیر

بیرون ساز محبوبان از حلقه خویشی اشعار صفت حلقه و دو دیگر زیور بینی

رتبه امینش از حلقه بینی افزود	الف از صغری کی ده نظرمی آید
نیست در در حلقه بینی عیان با آن باب	گوهر خودی نماید باهی دریای حسن
در بینی آن نگار نشرخنده بهسار	دو گوهر لعل ریزه بینی در کار
از هر صفای چشم در گنجی دل	ما این دو صبح است شفق را اظهار
در بلاق تو ای ماه مهر پرور من	ستاره در دل خورشید ساخته استون
بچه دانی سبب جنبش آن در بلاق	بهر بوسیدن لب سخت تمنا دارد
عشق تو بچگون دلم جوش افکند	جان را نگه دست تو در هوش افکند
آه حلقه زناز کرد که در سینه	جان حلقه بند گیت در گوش افکند
در دانه بلاق تو از غایت صفا	بر روی گل جو قطره شبنم چکیده است
نشود جد از لعل لب او در بلاق	چون شبنمی که بر گل خندان سید است
در دانه بلاق تو از موج خنده ات	بکنا گهر چشمه کوثر بر آمده
که تا شامین دل آید بیزد از	دو لب گشته یک سرخاب دساز

نظر میدادم
بهر نام علی غیر
ر ح س

حلقه بگوش ساز بر صاحب هوش اشعار صفت گوش و بنا گوش

صباحت پیش ازین دو عالم امکان نباشد
 نانا حلقه در گوش اجابت میکند
 و گشت ترز تا شای بنا گوش بونیست
 کو بخت رسائی که در آن صبح بنا گوش
 دیده چون تاب صفائی آن بنا گوش آورد
 گرچه گل جامه خود چاک زخم معذورم
 شورختر کند بی تو ز خوام بیدار
 ز صفت گوش او گل ماند خاموشش
 زدن دم از بنفشه بس محال است
 ز شبنم گرچه گوش او گهر سفت
 بود گوش از صفا بالای گردن
 از اصل دو گوهر است کجا افتخار گوش
 ای بلهوس بسیر نیابان چه سیرد
 ره برین دام شدی تنگ در جهان
 ای زلف تا مدار چه بهیچی دیگر سپیج
 شیر انوار تجلی را چه میکردند صاف
 تا دیده ایم صبح بنا گوش یار را
 تا رنگم رشته دو گوهر شده از اشک
 تا گل همچین چو گوش او شد
 بزده گوش آن بت طنائی ز
 کار سارا تو ساز کارم شو
 گرد آمدند اضی گیسوی تا مدار
 حاج است بنا گوش تو مسیحت آن
 صبح را در خون و دل کرده حسن
 بنا گوش تو ای ترک سن سیاهی سیمین تن

صفت گوش بنا گوش

که از آب گهر شد بیضا شیر بنا گوشش
 از سوخیزان آن صبح بنا گوشیم
 صبح بر چند دم عقده کشای دارد
 دستی بد ما بهیچ سوز زلف بر ارم
 شبنمی چون خرمین گل را در خوش آورد
 دیده ام صبح بنا گوش نگاری که میسرس
 خفته آرزوی صبح بنا گوش تو ام
 ز شبنم کرده بر سیاب در گوش
 که گوشش او کبود از گو شل است
 نیارد گل بگوشش او سخن گفت
 بلورین قیف از مینای گردن
 باشد زیاده از همه چیز اعتبار گوش
 در بوستان حسن بین تو بار گوش
 گر نیستی صانع چنین رگزار گوش
 زینت برخ فزای کجا نیست بار گوش
 در دو ادهتاج صاف و بنا گوش تو شد
 از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است
 این دیده تنهای بنا گوش که دارد
 خندان و شگفته سر خبر و شد
 جان نواز است بهیچ پرده ساز
 که در می با من او شود مساز
 سوراخ فی بود همه سوراخ گوش تو
 زان سیمستان بوسه کم از سیمستان
 تا بنا گوشش چنین پرورده حسن
 سن خانک در چشم و گل را چاک پیرن

ح

ح

عبدالمجید
دو عالم سیمین

شکر

زلف

جوهر سیمین

افضل
کمال خندی
شاهالین

بناگوش که در آن
خلع طاری
موی سینه ایجا
برای ضم
لا اعلم

حدیث

با دولت بیدار هم آغوش کند خواب
در دل صفای صبح بناگوش او گذشت
سحر کرده تصبیر خنده روز است
کی ترا از بیدار سخی تاب شوریل است
غافل ز ندانستم ای شیخ بیادش
خواهد چشمه ز غورشید بر آوردن گردد
برق رخ گلگون ترا دل حسن خاصیت
ازیر تو آن صبح بناگوش عجب نیست
ورودت بیدار در غوطه جهان را
آفتاب از مه نو کاسه در پوزه کعب
او صبح بناگوش میستوان کردن
تا یاد بناگوش کسی ساخته ایم

صفت زیور گوش

چشمی که بران صبح بناگوش فتاده
مد نگاه که نظر مجوی شیر شده
بهار یا سمن جلوه بناگوشش است
پردامی گوش تو نازک تر از برگ گلست
خواب سحری صبح بناگوش بتای بود
گر چنین خلوه بد از صبح بناگوشش ترا
مستاب بناگوش ترا صبر کتان است
گر آب شود رنگ در چشم کمر آید
نیضی که دم صبح بناگوش تو دارد
نور از آن صبح بناگوش گدالمی دارد
صبوحی که در ایام گل قضا گردد
مایم دهن سایه برگ سمن

آویزه گوش روگوش کا استعاره صفت زیور گوش دلدار

گفتم در گوش تو مرا خسته جگر کرد
آویزه گوش او در ناب
آنکه از حلقه زر گوش گرانت اورا
حلقه گوش ترا بر که بدین لطف بدید
حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه گوش
گوشته ای سیمبر از حلقه زر گشت گران
قربان آن بناگوش و آن برق گوشواره
صبح گردد سپید پیش بناگوش یار
مُرکی که بگوشش آن بت سیمین آویخت
شاید که فشره کند مه از دی امروز
گوشش از بار وُر گران گشت است

باشید ازین گوش و از آن گوش بدر کرد
در زلف سیه چو کرم شب تاب
چه غم از ناله خونین جگر انت اورا
حلقه بندگی گوشش تو در گوش کشید
حلقه سان کار مرا پای و سیری نیست پند
جای آن دارد اگر ناله مارانشیند
با هم چه خوش نماند آن صبح و آن و
کز سه طاق گدشت آب در گوش او
بین کند و صدف گهر چه شیرین آویخت
کز گوشه مه خوشه پروین آویخت
نشود ناله حسنین مرا

زیور باری

عاجز

عجیب

خوب

خدیجه را
 بیست آن در گوشت ده بر دوش ترا
 بن حصه که از چشمه نوش تو رسید
 و گوش تو دانای در می بسیم
 بالای بناگوش تو آویزه یا قوت
 آکشی ز نماز حلقه بگوشش
 دل بدان صبح بناگوش غرزد چه کند
 زعیرت اند در بند چکیدن گوهر گوشش
 گوهر جهان صبح بناگوشش ابرسد
 بدو گوشش بود زان روز و شب پُر
 اختر بسویا به بناگوشش تو گوهر
 ز در گوشش خود آن ماه درستان انداخت
 ستاره ایست و گوشش آن هلال ابرو
 کوب است آن در گوشش از لطافت هر سو
 و گوشش من شوخی جوهر دارد که پنداری
 کردن کشد زینچه هر عندلیب زار
 تنها رنگ از در گوشش عقین یافت
 نتوان گفت بگوشش تو کمر ما کرد
 ز بل نیت بناگوشش نازک ز حال
 تا مر بر حلقه گوشت نظر افتاده است
 نازکی و لطف دارد از بناگوشش تو در
 بران بیاض بناگوشش گوشواره در
 تا بنگر گوشوار آن سیمبر افتاده است
 مشتم بر آفتاب کجا آبرود بد
 نمود گوهر کسیراب در بناگوشش
 خون در دلم ز غیرت آن گوشواره

صفت زیور گوشش

میچکد آب لطافت ز بناگوشش ترا
 نادت من امروز بدوشش تو رسید
 آب چشمم مگر بگوشش تو رسید
 برقیست دریشان که بصحن چمن افتد
 ماه از لاکشت حلقه بگوششش
 یکدم آرام ندارد در گوشش که تر است
 و گرنه قطره آب است از شرم بناگوششش
 بی آبرو بدیده ما همچو اشک است
 که شد پاینده پیروزان در
 یا شبینی افتاده برگ سمنست این
 که مار کامل او مهره از زبان انداخت
 ز روی حسن بخورشید میزند پهلوی
 میکند با آفتاب از یک گریبان سر بدر
 ز برگ لاله انداز چکیدن ترا دارد
 صبحی کویار گل به بناگوشش میزند
 رنگین ازین ستاره بود سیب غنیش
 سخن پاک مست اینک گوشت جا کرد
 ز سایه در گوشش تو شد کبود آنجا
 رشته در گردن همچون گهر افتاده است
 غوطها داوند در آب انگشش بختید
 ستاره ایست که در صبحگاه می لرزد
 بیج و تاب رشته در جان گهر افتاده است
 گوشش ترا حلقه گوهر چه حاجت است
 چو شبینی که کند برگ گل در آغوشش
 عالم سیاه در نظرم زان ستاره است

بجای شیری

جواب بگوشش

دار یک بگو

سجده

عینی شیری

مولا شیری

ریاضی

مغصن کانی

علی عثمان

کرامی

یونین

صفحه

کمال غمیزی

دوری که چهره گویش تو شاه می بینم
منو از طرف عارض گوی شواره
خزیتی که برین داشت در گوش ترا

۸۰

صفت خسار و حال جانان

ستاره الیت که بپلوی ماه می بینم
تسرا انقذ بردا با ستاره
کاب در شیر کند صبح بنا گوش ترا

باعث سنگینی گلستان جانان اشعار صفت خسار و حال خسار جانان

بیاد نقش دگر ز درخ رنگ ترا
خال جاست بحسب من او بر جاست
خال خسارش سپند آتش رنگ گل است
گل گل جای مو اسب بنوک خامی آید
لب آید چو بیاد رخ او ناله مرا
هر کس که دید رنگ خسار از کت
ز بهت بسکه انگذ نظر شوکت گرفتن را
تا چهره تو از حسی گل رنگ آل شد
خالی خورشید را در عهد رویت
نیت رشته آنکه بر گلده استا بچیده است
بر صغوه صف عارض جانان نوشته ایم
از نزاکت بسکه داره چهره او آب و تاب
بر صغوه نذار تو از نقطهای خال
اختر صبح سعادت مرکز پر کار حسن
تعلی جلوه از وصف خت کردم نهاد را
روز ازل حکمت در کتاب حسن
دل برده بچهره زیبا شنا ختم
کرده ام تحقیق از شمس الفغات تو
گو بر چهره توان کردن ک شربابی را
چسان خورشید خوانم روی او را

شهاب و عن گل شد چراغ رنگ ترا
سند مور کفست سلیمان باشد
چین ز نقش از نزاکت صبح بوی گل است
سخن از بسکه رنگین میشد از خسار گل ترا
گل خورشید شود چمن چراغ جمال مرا
گفتا که بوی گل هوا صبح میزند
محاسن اینک از خسار جوان دیده بگیرد
شبنم بروی گل عرق انفصال شد
برای طاق نسیان آسند یزند
بر کمر بست است از دست خت زار گل
منت خدا ایرا که گلستان نوشته ایم
آفتابی میشود رنگش ز سیرت تاب
کردت کلک صنع نشان بوسه گاه را
تخم آه آتشین یا خال عنبر است این
ترا کشیدم بتغ کوه طوارش بقله دارا
خال رخ تو شد نقطه انتخاب حسن
از خال عارض تو سودیا شنا ختم
جلوه روی تو باشد لفظ معنون آفتاب
یکایک چون در آتش انگذ یک مرغ آبی را
که مصحف را غلط خواندن گناه است

لادن

از انصاری

از انصاری

از انصاری

از انصاری

صفت حنسا و حال حنجا

بجای آب ز گلشن گلاب میگذرد
 دم اگر گل خورشید بر فرار مرا
 جوهر آئینه بر چهره او سومان است
 ز آنکه آب و تاب آنها گاه هست گاه نیست
 آن خط شامعی نهند اندر زهن آن گشت
 این غلام حبشی حافظ قرآن شده است
 بال پروانه کشد تیغ جابر سر او
 می توانست گلاب از گل تصویر کشید
 می فتد چون سایه بر دم برد و با هم هنوز
 صبح بر دیده خورشید ز ند آب هنوز
 نیچکاند گرمی خوازل گل رویش گلاب
 خزان میگشت دیدم صمیم گلشنش
 شمع روشن کرد در اندام ما هی خار ما
 چندان عرق نموه که آخر گلاب شد
 گل ز شرمت ریخت بجاک آبروی خویش
 زبان گرم مری آن مه لغاشوم
 شمع پیش از همه انگشت شهادت برداش
 که خال روی تو مهریست خرمین گل را
 ورنه هرگز گمسی بر سر آتش نشستی
 یا نانه فاده ز آهوی چشم او است
 چرا که حال نکو در قفای فال نکو است
 رنگین حکایتی ز گلستان برآمده
 این سر بر گون ستاره نخت سیاه گشت
 خشک بر جامانده است آئینه از دیدار
 چون شمع زبان همه در سوختن افتد

گل از حجاب رخسار من ز جیره نخت
 خیال روی تو بر دم بچاک نیست عجب
 از لطافت رخ او زان نبود تاب نگاه
 آب رویت در گل تاب نخت در راه نیست
 حیرت زده روی تو گوید مگر مهر
 مصحف روی ترا خال نگهبان شده است
 شمع کران زند بارخ جان پرور او
 شب که در بزم حدیث رخ گلرنگ تو بود
 بر تو روی ترا در غلوم دید آفتاب
 شب ندانم که کجا با تو مقابل شده است
 این لطافت هیچ رنگ گل ندارد در جهان
 خیال او خواب آرد کشیدم در نعل تنگش
 تانندی آتش در آب از عکس آن حنسا را
 گل در حین زجلبت روی تو آب شد
 این نه شبنم بود در بزان وقت صبح از روی گل
 بیتابیم فرود ز عکس فرود رخ
 شب چو در بزم حدیث از رخ خوب گذشت
 ز دست برد خزان این است گلشن حسن
 خال بر روی تو سوسنیست از آن چشم سیاه
 بر آفتاب عارض او خال مشکبو است
 رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت
 بر با سخن ز عارض جانان برآمده
 خال رخسار ز روز تابه کیست
 فی همین کشید و در عیون رخسار او
 حرف نخت آگاه چو در انجمن افتد

غاصب کاشی
 فاضل
 مولانا زین العابدین
 حافظ
 زین العابدین
 مولانا زین العابدین
 حافظ

دانشدار
 مولانا زین العابدین
 میرزا نصر علی خیر
 فاضل
 معین
 زین العابدین
 مولانا زین العابدین
 مولانا زین العابدین
 مولانا زین العابدین
 مولانا زین العابدین

صفت رخسار خال نخا

حدیقه

بما عرض می‌شود که بشدن حدیث صفت
بر سه خوان چهره نگین
خال موز و نشت بر جان پر رخ دلیر فواد
آن خال سیاه بر رخ زخشان تو جانان
آن نه خالست که بر روی دلارام فواد
بشکتاب جو سجید خال آن رور
ز قلم پاکد وصف روی آن حور
برگی رنگین که شده از عکس روی بار شده
مگر از حسرت خورشید زنت زجور است
زلف چون روی تزاوید در افتا کجاک
مردم دیده زلف رخ او در رخ او
چشم بود در خالی بر رخ او
بوی کلاب از گمش میستوان شنید
آن خالها بر روی تو از شکتاب چیست
آن خال که بنده بر رخست می بیند
نی فی عظم که در گلستان رخست
ما همه که ز پرتو بجان شو را نداشت
کجا رخسار او تاب نگاه آشنا دارد
تا دیده محوری تو مشد کامیاب شد
میشود روشن چراغ از چهره کارنگین تو
بر صخره عذار تو از نقطهای خال
رو ترش کردی در خسار تو آفرودنته شد
ز روی تو شد بوستان شه نگین
خال بر رخسار جانان می سیدانی گوشت
تن خالی که بر رخسار نهادند

گر این ز بزم رفت و سپهر خویش گریست
خال رویش نیک جیش افتاده است
میچ با بجایا بنا شده بر که نیک اختر فواد
هند و بچا هست که خورشید بچیت
کافری بود که از کفر در اسلام افتاد
ز بزرگ لاله سوزد کله ترا زور را
قلم چون شیخ شده فواره نور
از غوان شده با سمن شده لاله گونا شد
اه از مال چراش مال بگردن دارد
ای خوش خال سیاه تو که با بر جاماند
عکس خود دیدگان بر دکر مشکین خالست
چون سپندی بر آتش افتاده است
چشمی که با پو خنجر بر روی تو دوا شود
چندین ستاره سوخته بر آفتاب چیست
ز اخیت که جز بر گل تر نشیند
زنگی بجز بر بهند گل می چیدند
پیش رخست از مال مکر سپر انداخت
که آن گل خار در پیراهن از نشود فواد
شبنم بافتاب رسید آفتاب شد
بیم از گشتن ندارد شیخ از بالین تو
کرده است گلک صنع نشان بوسه گاه تو
آب میوسب روشنی رنگ طلاست
نام جهاندار جان آسندین
زنگی در باغ جنت باغبانی میکند
در جسم جان نقطه داده اند

عظم الکظم
سبح
میر علی
عظم الکظم
عظم الکظم
عظم الکظم

صفت دمی قنار و گلگون و نقاب
عرق ساز گلگون قناری نقاب حجاب رخسار صفت سر و دماغ گلگون و شمع و شکر

از شرم گرم روی تو خندان نقاب داشت
غیر از عرق که میکشد از روی یار کل
پست من چون برقع ز رخ بر اندازد
چون سمند غوطه در دریای آتش خود دام
عرق جو بر خشت از گرمی مشرب آید
ز شبنم است چنین را بر روی آتشناک
عرق بجزره گشته است تن پر پوش را
کدام ز بره چین گوشه نقاب شکست
عرق افشاندی از رخ آب شد دلمای فانی
غوش بود صحبت آئینه و سیاه بهم
لا در گل خون کند بر سرمهر شبنمی
است گلچین میشود هر خار مرگانی که هست
چون تماشائی نگردد از تماشائی تو دست
کباب نازک دل آتش هموار سخاوت
نابعد نیست لطافت رخ پر تابش را
عرق فشانی آن گلغذا برادر یا باب
تراست از عرق شرم چهره تو دام
صائب نظر بروی عرقناک یار کن
چون میکنم بروی عرقناک او نظر
پاره ساز و گل از بالیدن لباس رنگ را
بود حسن سوخت ز بر نقاب شرم ناز کمتر
تا بروی خویشتن المیده گلگونه را
سر با رنگ گردد هر که در کو تو می آید

بر زره از سر دغ تو چشمی پر آب است
صائب ک دیده شبنم خورشید زاده
زمانه بر تو خورشید چادر اندازد
تا ز روی آتشین او نقاب افکنده ام
شفق بسا غر زین آفتاب آید
عرق ز روی تو کرده است گل بدن پاک
ک دیده است باین آبداری آتش را
که عشته ساغر زین آفتاب شکست
قیامت میشود چون انجم از افلاک می یزد
عرق شرم در رخ یار تماشا دارد
گر گلستان بری روی عرقناک را
از عرق چون چهره ساتی گل افشانی کند
باده گلگون میسازد عرق را روی تو
بر افکن از عذار خود نقاب آهسته آهسته
که عرق داغ کند لاله سیرابش را
ستاره ریزی صبح بهار را در باب
ستاره دائم ازین آفتاب می بارد
در آفتاب ابر گهر بار را به زمین
تو نگاه تا گهر میشود مرا
در گلستان گر کشائی پرده رخسار خویش
که نور شمع صان از پرده فانوس می آید
رنگ از رخسار خوبان همچو پرده دار کرد
من آن گلگونه را نامم که بر روی تو می آید

سیراب

نور گلستان

نور گلستان

عقده

صفت روی قنار و گلگون نقاب

۸۴

میکنند پرواز رنگ گلرخان چون لوی گل
 تا آفرینان که پرده افتد جا کند
 مادی مهرم جو بکشاید نقاب
 یکسو فلک ز چهره گلگون نقاب را
 سایه نشین چند بود آفتاب
 تا نکست گل نخته آید به باغش
 روداد حیرت آئینه آفتاب را
 فغان ز خلق برآمد که آفتاب گشت
 به در حسن تو از آتش آب سے آید
 نیست ممکن چمن گل از حجاب آید برون
 از سمن گل گردد و از گل گلاب آید برون
 که آب از مشیمه خورشید داده آید باغش
 شود تاره نمایان چو آفتاب گرفت
 بی اختیار آئینه دست دعا شود
 که تخم سبزه می روید بی از هم سید نما
 یا گلاب افشانی برشته خوابیده است
 بر بام دو دید هر طرف کرد نگاه
 خورشید برآمده است و سجود ما
 عرق روی آتشین آرزو بند
 فتنه می بارد بلا میریزد آفت می چکد
 از روی تو گر پرده لعلن جبین افتد
 تقصیر آفتاب و گناه ستاره نیست
 هزار خوشه بر دین تو آفتاب چکید
 سیاه روز از انم که آفتاب گرفت
 لگم غوطه بگوهر زده است

حدیقه
 بر روی گلگون را تا دیده ام
 حال درون پرده بسی فسیل و
 دست او مهر بر بندد رخس
 تا گل هزار باره کند جامه در چین
 بر فلک از ماه رخ خود نقاب
 برقع بر رخ افکنده بردن از باغش
 در بهشتی سحر ز رخ خود نقاب را
 سوچ روی خود آن ماه و نقاب گرفت
 کند عرق محنت ای نازنین ز تاب نگاه
 گریخ گلکش از زیر نقاب آید برون
 چون عرق افشان شود رتوبود عین عت
 تعالی الهی گلزار است حسا عرقا کش
 شدم ستاره نشان چون بر رخ نقاب گرفت
 ز خلوتی که بند نقاب تو وا شود
 ز خال پر عرق خوفم بود از خط و مید نما
 این عرق از گریه مجلس روی می چکد
 از بهر بلال عید آن مه ناگاه
 بر کسکه بید گفت سبحان الله
 بچشم چسبست این عسوق ریزد
 خوی که از زخاران کان ملاحظ می چکد
 آید بنظر هر گل رشته شمع
 روی عرق افشان تو کرد و چمنین مرا
 بلال بکشید را چون قرین بد کشید
 بر آفتاب رخ آن تند خو نقاب گرفت
 از رفت لبکه عرق سر زده است

حافظ
 فی
 میوه
 فنی
 دانا
 شانی
 کولانی
 سنجایان
 راق
 مسجانی
 نیر علی
 عبید بنی
 جبرئیل
 نیر علی
 نیر علی

و مشیب عرق شرم تو آتش بدلم نزد
 بکارگاه تماشا نقاب رو سے ترا
 ز بسکه بود زانک بحین سرشارش
 انداختی بجهه پر نور خود نقاب
 تخم نرسی نقاب از صبحه بردار
 نقاب است این مرغ خفا که از نقاب استین
 بیش میوزد نقاب او دل دیوانه را
 مشبه از لاله گل فصل در آتش از
 صدق پراز گهر و ابر قطره بازگو است
 طراوت عرق شرم را تماشا کن
 بی گلاب است اینک بر رخسار هوش میزنی
 ز بس صاف است بحر حسن سرشار
 گداخت دیدن آن روی بی نقاب مرا
 شکست لازم طرف نقاب افتاده است
 لذت دیداری نبخشد نقاب روی تو
 شوخی حسن کی نمان زیر نقاب میشود
 ماه من هرگز عرق از روی آفتاب رنجیت
 یازمهر افروز تا شد پرده از رخ برگرفت
 مرغیال تو چون طالع از نقاب شود
 آبرده ز رخسار تو ای ماه بر افتاد
 چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود
 گرز روی خود بر اندازی نقاب
 هر خدا که دور کن از رخ نقاب را
 گوی چو گویم بران پر حجاب میگردد
 یوسف سین بدن نامک این زنجیر نیست

صفت روی قنادی و گلگون نقاب

بروانه ندیدیم که از آب بسوزد
 زین شمشیر آفتاب بی گلاب
 نشان آید ماند از عرق بر رخسار
 نازل نشان حسن تو شد آید گلاب
 نمی آید غمشم این لن تر آنی
 ضیای نور یا ماه تمام اندر حجاب است این
 میزند فانوس دامن آتش روانه را
 که نظر آب درم از عرق رخسار شهید
 عذار یار عرقناک روی چکیده خوشست
 چو برگ گل ز نقابش گلاب می ریزد
 آب بسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی
 ز صافی شد گهر در و سے نمودار
 چو نخل موم نمنه لحاظ از نقاب مرا
 ز سر درها نشود نفس از نقاب درست
 پشت این آمینه طوطی را بگفتار آورد
 خنده برق را کجا ابر حجاب میشود
 آبروی چشمه خورشید را زین خاک بخت
 مشعل خورشید از شمع جالش گرفت
 کمان بزم که در کار آفتاب شود
 از پرده بسی راز نمانی بد افتاد
 لکن نقاب که هر دره آفتاب شود
 پشت بر دیوار ماند آفتاب
 در پرده کس نمان نکند آفتاب را
 گلاب آن گل رواز نقاب میکند
 باز کن ای سنگدل ندقابی خویش را

نور حسن
 نقی
 کعبه
 عین
 حجاب
 نقی

صفت خطر و اصلاح آن

دست نوازشی سیر آفتاب
 کسی ندید که شب نیمه آفتاب بچکد
 آبیوان بنظر موج شراب است مرا
 لگ کرده است بهم جمع آب و آتش با
 بکشود نگار من ز آفتاب از طرفی
 صبح از طرفی و آفتاب از طرفی
 شب نیمه چه حاجت گل آفتاب را
 که عرق بر گل روی تو نشان میماند
 بر روی آفتاب قیامت نشسته است
 چون زمین افتاده قابل دانگوبر میشود
 در آفتاب قیامت ستاره چون باشد

حدیقه
 شد تیره ز غم
 عرق نوازین
 آ آزان روی
 زهره هوق
 بکشود سپیده
 که نیست قیامت
 زهره هوق
 نسبت روی تو با
 شب نیمه
 از رخس چون
 عرق ز روی

غبار خاطر بر جان خطان اشیا صفت خطا و اصلاح آن

گرفت خیل پری در میان سلیمان را
 ز ناله خوبی سر پای در رکاب شده
 خطا حاشیه دان میکند آن غنچه دمان را
 چون سایه قدم میش نهد وقت زوال است
 که آفتاب رخان صید خاکسار اند
 حکایت های رنگین است طوطی نامه ما را
 یا قوت لبش همچو رنگین نام بر آورد
 در صفا جوهر آینه نهان میکند و
 تخم قابل زود گردد در زمین پاک سبز
 عالمی را سوختی ای شعله خن پوشی چرا
 سایه گرد میی هست در گوش ترا
 آه است که از چشمه ز خوششید بر آ

آفتاب که در خط آفتاب تابان را
 ز خط خنار تو تا عنبرین نقاب شده
 استاد چه حاجت بود آن سر دروان را
 خورشید ترا از خط شب رنگ و بال است
 نوشته است بری تان بخط عنبر
 خط او گرم دارد زو شب هنگامه ما را
 تا خط سیاه آن لب گلغام بر آورد
 خط بر آورد همان چهره او ساده ناست
 خط مشکین سر زو از روشن پاک فرصتی
 با خط سبز بقدر با میل سرگوشی جبر
 این خط است سیه کرده با گوش ترا
 خطی که آزان چهره مدشن بر آ

سینه

صفت خط و اصلاح آن

آه ای که بشیرت را بر سر من نهاد
 که خطت لبست حسن مگر در کمال
 که صحن سفید گشت زلفش بایست
 آیه رحمت باب تیغ خشکت خوبست
 سبزه بیگانه آفرین گلهتاز گرفت
 که از گرد بیتی چهره گوهر صفاد ارد
 جوهر دیگر فزون بر تیغ استغیان
 که جوهر دم تیغ عتاب خواهد بود
 یا بخون چشم سپید کرد همیق بینش
 صفای آئینه را از غبار می بینم
 بروی خویش تیغ کش آفتاب را
 جوهر نماند آئینه بی غبار او
 بشیرت گردد دعا در دامن شب ستاب
 پای رفتن نیست دو آتش خسار را
 سو بر این ز کف دست اگر مانی را
 تراش زینهار خط مشکبار را
 رگ ابر نیست که از چشمه حیوان غارت
 لب که از تحریر خطش سبز شد گفتار ما
 صفت این موزنل سر به شدیم سلیحان
 گهر گرد بیتی از نگاه مشتری دارد
 خط او از که تیز تراشیده شود
 بر گل رسم بنفشه ناگاه نوشت
 کاغذ مگرش نمود بر ماه نوشت
 یعنی که شد بسبند تحویل آفتاب
 همچو رحل مصحف آغوش طبع و میکند

با سبزه خط از لب جانان برآمده
 بهین مصحح موزون تراقد لمجوست
 خط را از وی تراش دلم و ذرات است
 خط سبزه از صفح چارم ستردن خوبست
 بوسه بار بار زلفش کجا از جوهر خط نماند
 یکی صد شد ز فروع آن لب لعل از غبار خط
 گنجم از خط زحم و افزون شود غافل که خط
 امید کلف بخط داشتند استم
 خط مدیعت ز لعل لب شکر شکنش
 ز خط طراوت خسار بار می بینم
 خط ابر رحمت است پی گلستان حسن
 شد خط مشکبار عیان از عذار او
 میشود روز و خط عاشق ز جانان گامیا
 یا خط غنبر نشان مازن مشکین میشود
 نزد چون خط مشکین تو نقش بر آب
 هر سوی و لظریب تو شیرازه دل نیست
 خط سبزی که ز پشت لب جانان غارت
 فلک افواره آب ز مرده گشته است
 فزون گشت از سواد خط فروع حسن جانان
 نفس نو خط بود از سایه نظاره عاشق
 ساده رویش ز نگاه من غمخیده شود
 خط این که فلک بر رخ و نخواه نوشت
 غوشید به بند گیش می داد خط
 از عارضش دمید خطی همچو مشکبار
 خط جانان ترا بر کس تا شامی کند

نویس

شغفای

صفت خط و اصلاح آن

چو گوازم کعبه بر خیزد کجا از سنان
در جیر تم که سبزه ز آتش بر آمد
خاروب کش خازد آئینه غبار است
کر ز نماند خورشید در بخل دارد
چون آینه تعب نیست شود گرد مست
دائم هرگز زمین بود اگر غبار شوم
که مال بوده را از دان بماند خاک میله
چو نقش زین نگینی که از نگین پید است
مصحف روی بت ماطار روشن دارد
چون غریبه شد پیر این من سخنان من
خط بر سفرش خط گویا می باشد
نقش قدم شطه سیاهی باشد
شوخی حسن تو در سایه خط زنده خواب
افسوسنت که بر شکر دیده است
پیل مست حسن را از نجیب در بار کرده اند
انقدر دائم که نرخی بوسه از زبان میوه
ز شبته سوره یوسف بخوردی جان است
پاره جا بکعبه است که در قرآن است
اسرار و تیسیق حسن مفهوم نشد
ماهیت رخسار تو معلوم نشد
این شربت بغمشته علاج تب نیست
که غوطه راز سیا هم در آفتاب زده است
کندان عقیق را خط مشکین نیم ما
باطن عشق نیازم که برودی تو کشید
حسن مطلع کرد پیدا مطلع ابروی تو

گویا کمال مصلحت است
در کمال مصلحت است
پوسته و لم بتمامت ز گردن خطا بر است
حساب همه جهانی خواهد خط نیست
بصفت خط سبز قوم اور در زبان است
بسیار می خط سبز بر کرد اسیر
و ملها حال و در دید در گرد خطش جویم
خط ز سینه از ان فعل آتشین پید است
می تراود از سواش همه لطیف رخ او
فرد فرغم بخود از بسکه در فکر خط سبزش
ز حسن ز ماه تا با همه باشد
شب پید از رفتن امور شید نشان
ناظمت سز زده کم گشته تر از از عتاب
خط کز لب آن اسپر دیده است
بیچ میدانی که گرد عارضت این سبزه چین
کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است
خطش که گرد رخ همچو ماه تابان است
خط مشکین که بر ان عارض نور نشان است
تا حاشیه خط تو مر قوم نشد
تا در خط بگرد او حلقه نزد
پوسته لعل نو خط او بر لب نیست
خط بگرد و بنا گوش یار تا ب زده است
آخر بر او لب لعل تو کام ما
هر غباری که تر بود در آئینه دل
بعد فکر چهارده سال از خط پشت لب

ای
مفیدی
منازل
صفت
حسب
حریف
نیز بجان
عابری
چشم
بیرون تو

برده عارضت خطا راسته بچو صبح
 حسن توان دیدن خط کامیاب شد
 بگرده عارضت خط ریحان نوشته اند
 بزانا سبزه برگ برگ لب جان بخش پیدا شد
 در کتبی که سر خط چمن تو داده اند
 خوش آن ساقبت که بزخم آرا نشینی لب چینی
 آن خط سبز که زرد دانه برگرد رخسار
 در پاهای خط و خال تن لب نیت شک
 بتوی گفتیم حرف بیوفایهای حسن
 خط نوحیخ را تراش مزن
 گرد خط نیت که از عارض جان نیت
 دلم از رشک ساغر بود در آتش نمانم
 عن بطون خط سبزه بار پیدا شد
 گرد خط کی بر رخ صاف نشست
 زانو خط شک سود بر فاست
 خط گشت عیان بر رخ ای رشک قر
 فی که خلی کشیده گرد رخ خویش
 می تراشی خط مشکین راز روی بچو ماه
 ام زبان تو دعوی دل چون کند و حید
 نخلی که رسته ز لعل تو روح راقوت است
 سبزه از رنگ دل زردود مرا
 گفتش بوسه من ده که زکات حسن است
 توان بعبیر بر سر کشان بدام کشید
 ز خط دیگر گل روی که جوهر دار میگردد
 گوید خط سبزه او بد عوس

صفت خط و صیقل آن

خطی که در عیب است
 پیکره جان تو صاب
 یا بوستان برگه گلستان
 سیما بود تنها خنجر بر که سیما شد
 کردند زیر مشق خشت آفتاب
 خط پشت لب چشم قمع را گرد آید
 فتنه بود که در دوز قر پیدا شد
 هر چه در کان نمک افتد شود آخر تک
 خط به پیش رویت آفر حرف ما سبز کرد
 تیغ بر روی آفتاب مزن
 رگی ابرست که از طرف گلستان بر است
 که خط لب از لب ایا قیامت بر نیاید
 شگوفهای خوش اندر جبار پیدا شد
 دود از تشکده دل بر فاست
 آتش بنشست دود بر فاست
 یا سر زده بر برگ سمن سنبل تر
 تا حسن از آن خط نهند بای
 ملک خوبی را بضر تیغ سبزه ای نگاه
 روزی که داده بود خطی در میان خود
 به نسخ آن نکشی خط که خط با قوت است
 خطش سیاه خواهد بود در مرا
 خط بر آورد که فرمان معافی دارم
 کوزم نرم خط از حسن انتقام کشید
 که در بر این آئینه جوهر خار میگردد
 من فتنه آفر از ما هم

خطی که در عیب است
 پیکره جان تو صاب
 یا بوستان برگه گلستان
 سیما بود تنها خنجر بر که سیما شد
 کردند زیر مشق خشت آفتاب
 خط پشت لب چشم قمع را گرد آید
 فتنه بود که در دوز قر پیدا شد
 هر چه در کان نمک افتد شود آخر تک
 خط به پیش رویت آفر حرف ما سبز کرد
 تیغ بر روی آفتاب مزن
 رگی ابرست که از طرف گلستان بر است
 که خط لب از لب ایا قیامت بر نیاید
 شگوفهای خوش اندر جبار پیدا شد
 دود از تشکده دل بر فاست
 آتش بنشست دود بر فاست
 یا سر زده بر برگ سمن سنبل تر
 تا حسن از آن خط نهند بای
 ملک خوبی را بضر تیغ سبزه ای نگاه
 روزی که داده بود خطی در میان خود
 به نسخ آن نکشی خط که خط با قوت است
 خطش سیاه خواهد بود در مرا
 خط بر آورد که فرمان معافی دارم
 کوزم نرم خط از حسن انتقام کشید
 که در بر این آئینه جوهر خار میگردد
 من فتنه آفر از ما هم

زخت در این غبار آلود خطم
 در غبار آلود خطم
 خط در غبار آلود خطم
 دیوانه می شوم از ترسیدن خطش
 بجام قطع دست تو امروز لازم است
 اشوس که اطراف گلت خار گرفت
 سباب ز خندان تو آورد و در
 ساده نماز سبزه خط عارض ماه من است
 حرف نقص خوبیت میگفت کامل در قفا
 خط از غدار یار نمودار میشود
 بز خط سبز کز رخ خوبیش میدیدست
 خط تلخ ساخت آنرا دهن بچو قند را
 سبزه خط صنوبر خسار جانم را گرفت
 تا خط بد و راه رخت مال نسبت است
 بز خطان نگرستن دلیل دیده در بخت
 بسته ز تن دل من داد چون خط دست بسم
 خط سبزی که بگر دلب جانان گشته است
 آیه رحمت کند اهل معاصی را دلیر
 بجز خط غبار او که یا قوت است بجز آنرا
 زان خط سبزی یا قوت سبزان لعل زیبارا
 رخساره گل رنگ تو گلزار بهشت است
 بگرد روی تو خط نیست بلکه کاتب صنع
 زدمید او رخسارش نشان تا ساده بود خط
 چند سبزه خط مشکین
 تازه سازد چرانه باغ نگاه

۹۰

صفت خط و اصلاح آن

و گز آتش یا قوت خاکستر نمیدارد
 میلی که آفتاب تو سوی زوال کرد
 در کار بود جاشیه این متن تنگ را
 چون بنده که گم کند آزاد نامه را
 اصلاح داده خطم پروردگار را
 ذراع آمد و لاله را به چهار گرفت
 شخون لب لعل تو ز نگار گرفت
 بوسه چون شفق لوی بی ریش و لخواه است
 شوخ چشمیهای خط نامم که بر روی تو گفت
 در تخف ز سبزه سوادار میشود
 مصحف کسی بخط مصنف ندیده است
 این مور برد چاشنی نوشخند را
 طوطی خوشخون از آئینه میدان گرفت
 از ناله محلقه ماتم نشسته است
 که حسن چهره بدی حسن خط لعل است
 کار زنجیر کند نور چو پوست بجم
 پی خضر است که بر حبه حیوان گشته است
 شد ز خط سبزه گستاخی فزون آن ماه را
 کسی بالاتر از یا قوت نوشت است بجز آنرا
 که با هم جمع کردی سبزه سیارا
 خط گرد گل روی تو دیوار بهشت است
 نوشته سوره یوسف بدو خط عسار
 کنون خورشید را مذک حسن او فزود خط
 خرمی بخش روی تابان است
 که گلستان بخط ریحان است

صفت آب خالی تبسم

موج زنی شراب پر کیف خالی از خمار شکر صفت آب خالی تبسم

تا بر لب تو افتاد چشم ستاره صبح
 آنجا که خنده لعل ترا پرده در شود
 مغز در استخوان شود شیرین
 زبان غیر چشم ستاره لب صبح
 برگ گلزار رسیدن شمار دسهیل را
 نزاکت بسکه دارد لعل سیراب و نسوانش
 خط نارسنه ز لعل لب دل برید است
 باب او کار دندان میکند سین سخن
 فیض دم صبح از لب خندان تو یابند
 از لعل بار خنده دندان نما بین
 بوسه ریزد جای حرف از لعل شکر بار تو
 گوهر شوار را در عهد شکر خند تو
 ناخنده از آن غنچه مستور بر آید
 از آن لبهای میگون کم فند صفت سخن
 کیفیت می باب شکر شکن مست
 میتوان خواند ز پشت لب او بی گفتار
 ز اشک شمع توان نقل در گریبان نخت
 نمود و تشنه در گرمای صحرای قیامت هم
 دام از جناب است ساغر بدست
 پیش لب یار که جان پرور است
 هر که شراب آن لب جان بخش خود است
 ز آب یار همت صبا کشی کن
 دیده چون آن دو لب شیرین دید

شاد آب از تجال قند و بار
 طوطی جو مغز بسته نهان در شکر شود
 چون بخند لب شکر بارش
 گذشتند بان گلزار خنده بین
 حیرانی عقیق لب آبدار یار
 خیال بوسه برگد لبش تماخول میگردد
 رشته از صفای این دامگو بر بید است
 زین سبب کم حرف افتاد است آن غیرین
 شد لیست شکر خنده که در شان تو یابند
 در در اگر ستاره ندیدی بیاب
 جنگ باشد گوش لب را بر سر گفتار تو
 از دهن بیرون صدق چون استخوان نهد
 صبح شکر از خاک دل سور بر آید
 چه سر گرمی مرا از گردش ساغر شود پیدا
 نقل که می از جوش برارد دهن مست
 سخنی چند که زیر لب او نهان است
 بجز لبی که بخند لب شکر شکنش
 بخاطر گنبد راند هر که لعل آید ایش را
 شده می بد در لب می پرست
 هر که زند دم ز مسیحا خراست
 آب حیات در نظرش خون دیده است
 پیدا است اینکه می لب او نمیرسد
 معنی قند کمر نصیب

مست

می

در زمان غلبه شمش طلاوت چسبید
 ز لب لعلت تن را آب رنگ بگیر است
 عرقین پس بخالی لب لعل تو گذشت
 آب و رنگ لعل او را در روشن تر شراب
 از حدیث لب چو عنبر گل
 لعل او قسم می بساغر آمدن باشد
 چنین بدور لب میکشی رواج گرفت
 ریشه حرف بلعش رگ یاقوت تر است
 ز بس سخت است حال می میخانی لب لعلش
 تنگ چشمی شیشه چون افتاد کمتر می چکد
 خنده کردی ز غم آتش بل گل افتاد
 بدو لعل او نهانه من سرگشته دام
 هر جا لب نبات فروش بیان شود
 بجز عنبر تیره طوطی فضا گردید تنگ
 رنگ بر رخسار خوبان از ما شایسته ماند
 پس از بیداد چشم مست اگر باشد کز خدی
 ای محبت لب تو لعل چشمان جمال
 چاک زد جابه جان آب بقا از لب تو
 محبت چون لب خان جهان ساخته اند
 مرنور از شفق غوطه بخون دار قضا
 آن صفا هست لب لعل ترا زده آن
 از خجالت و لب گل خنده شبنم میشود
 چشم بر کجا رنگ سخن زان لعل تریزد
 ز بر لب تو فشان شد یا شعله ضم جان شد

شیرین لب

صفت

صفت لب و حال تبسم

دیدم از بسکه بخواب آن لب شیرین است
 یا لب شیرین تو یا جان شیرین بر لب است
 شعله لظیف مرا یا قوت سنگ آتش است
 رگ یاقوت بود رشته طول الم
 آب باشد روغن گل شعله یاقوت را
 در دهانم زبان بخورد باله
 خرام ناوک او آب گوهر آمدن باشد
 که شیخ صومعرا چوب خاک سوکست
 خط پشت لب او عنبر آب گهر است
 چو رنگ می زمینا بگذرد با لبش بسنگ آید
 خنده چون آمد لعل او تبسم می شود
 شیشه عنبر ز طاق دل بلبل افتاد
 کند یاقوت را سنگ فلاخن رنگ گردیدن
 منقار طوطیان مژه نو فشان شود
 بسکه از شوق لب شیرین او نالیده است
 میشود گل با همین صبحی که خندان میشود
 چو رنگ جسته باز آید بجا خون شیرین
 لب گلوله مقراضی بستان جالی
 شاهد خنده شده لعل قبا از لب تو
 این شکر پاره ز شیرینی جان ساخته اند
 آتشی ز لب لعل تو سازد چیدا
 میناید زده لعل جو کاغذ دندان
 با قسم آتشاگر سازد آن کلام نم
 ز آغوش رگ گل شوخی موج گهریزد
 بس لعل نمیتوان شد بی خنجر تبسم

گشت خال لب توام آرے
 شکرین لعل توکان تک است
 تک افزود رخت زاز لب
 غایت سیاه برب آن موش
 چون مهر که از مشک منی بر باد
 حیرت از خال لبش دارم که بند و زاوه
 بشکر خنده زدل کوه غمی بردان
 کشاده غنچه گل از نسیم گلزار است
 بران لب خال مشکین چیت نقاشی
 از مشک تر سوادی بر لعل وستان است
 پری رضی لشکر خنده قتل مردم کرد
 خال بر کج لب او جلوه دیگر نرسود
 خال بر کج لبش نیست گرساقتی صنع
 پر غلظت مانند مردم لعل و یا قوت و عتیق
 دی با طیب گفتم احوال ضعف خود را
 چون رو تو دیدم خضر گفتم آب این است
 در خواب لب لعل تو روزی خندید
 عجب اگر شکر از تنک شکرت بچشم
 آب شد در ز منم لعل لبش
 اگر گویم تک لعل لبست را
 لعل جان بخش که یاد از آن بجوان میدهد
 تبسم میکند چندان گل از لعل می آتاش
 میچکد شیرینوز از لب همچون شکرش
 ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
 چرا بیز لب جام زهر خنده زند

صفت لب خال لبم

کس شهد زهر دانی
 گرم شکر میکان تک است
 که چرا ز آب زبان تک است
 افتاده خوش و مرا بمیدارد خوش
 یا قطره آبی که چکد بر آتش
 بر کنار چشبه کون تر طهارت میکند
 کار شیرین و بهمان سخت تر از فزایدت
 کلید فضل دل ما تبسم یار است
 ز کار خویش چیزی را که خوش کرده نشان کرد
 در حیرت که خال است یا نقطه توانست
 چو گفتش که مرا هم بکش تبسم کرد
 خاتم یا قوت را گوئی نکین نلم است
 نشاءلم داشت که افیون بشراب آنگذند
 ریخت از رشک لبش اشک جگر گویان
 از لعل یار نرسود گفتند آفتابی
 ابروی تو دید گفتم محراب این است
 دل گفتم که معنی شکر خواب این است
 اگر دل تو سوراخ است زون تا تنگت
 لب مکوح بناتی بوده بدست
 ترا همچو نعلی کرده باشم
 زنده اجان میبایند مرده را جان میدهد
 که در کف رشته رگدسته میگردد خط جاش
 گرچه در عشوه گری هر مرده اش قنانت
 شتاقم از برای خدا یک شکر بجنبند
 اگر نه از لب لعل تو شد شراب نخل

ریش

عاطف

خاصی

سید

طی

عاطف

عاطف

عاطف

حقیقتش از آب شیرین لبان
 با ده تلخ از آب شیرین لبان
 بگر خاتم لعل لبیت برگاه می افش
 خال بر پشت لبش است که از نایب لطف
 نبات از نسبت لعلش شود آب
 گران بهاترش از در همین دندان است
 مگر در لعلش ز لعل تواند میشه گذرد
 با عیش بشکند تا خون عاشق را تیریزد
 در حین حرفی گذشت از شکرستان لب
 نشد از بوسه ات برگز میان کام شیرین
 دوا می در ددل ماست لعل خندانش
 نقطه آفتاب بوسه بود خال لبش
 خنده دندان نا چون یار من پیدا کند
 انگلیش از آب خندان او سخن بکنید
 الماس شد بسینه کوه مین حقیق
 چه خواهد کرد یار با کر سده تیب دندانش
 چشمه در حاصل شد از ان لب جان مزون
 تصور لب رنگین یار را نازم
 که شراب از یاد لعلش دم زنده
 بجز سده پیر من بالیده باشد
 آب گهر چشمه صدف اشک حیرت است
 لب او با شراب در ساعه
 خال جا کرد بکنج لب شکر شکمش
 عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است
 از ان حدیث لب بر زبان نمی آرم
 شکر از خود نتواند کسی دور کند

بزرگوارم بی...

عشق بی...

شعشعای از

خاش...

سب

نظارت...

سین...

نظرت

بلال

نیت...

صفت لب و خال لب و قسم

در جلالت می برد آب از نبات
 نمی آرم لبان خاتم انگشت از زمین برین
 جای بوسیدن نظاره بران لبها ماند
 عقین شریقی باشد لب او
 دو سرخ لعل لب او فزون ز مرغان است
 می چون عرق ز پیر برین شیشه بگذرد
 اناز خنده او از جلال آباد می آید
 ریخت همچون خون گرم از طوطیان بخارا
 لب قدر ترا غیر کمر میتوان گفتن
 شفا بزنگ عسل آیتست در شانیش
 قلم صنع خبرزان لب میگون دارد
 شبنم گل بلبان را بر بگر دندان شود
 فضای خنده گل تنگ بر چمن کمنید
 لعل تو تا بر آمده رنگین ز کان حسن
 لب لعلی که موج خنده سازد کاسه هوش
 عبارت داشت تنگی در فهمیدیم مضمون با
 نمود در شیشه کلک خرد رنگ یا قوت
 در دو ساغر خنده بر شبنم زنده
 اگر بر روی گل خندیده باشی
 آنجا که لعل او بشکر خنده و اشود
 چون دو جان بود در یک قالب
 اتفاقیت سیه خنقی و این خوش طبعی
 حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است
 که نازک است مباد آنکه بر زبان بچکد
 لبک او را لب ششمین دراز کارند نیت

صفت لب و خال لب متبسم
 ۹۵
 بنای ساخته کاخ قلم از نیشکر کردم
 خوش برب اصل تو نوشته است کی قوت
 بی قند نیست زانکه جلاوت کباب را
 یک لبش جان میساند یک لبش جان میدرد
 که لعشش که تک گاهی مستکشند
 زانکه کس ننهاده حرف میم را هر که فقط
 نیلوزی ز حیثه حیوان بر او
 خاتمه بود رک مانی کس را نمی کند
 عین آب حیات را شد دال
 تحریر وصف او خط سطر کند لذت
 ملک از تنگی جابر لب مکدان ریخت
 زهی نازک گلی که ز رنگ خود پامال میگردد
 چند آنکه از ویافت تحقیق بینی رنگ
 ترسم بگذارد لبک همچو نبات
 هر برگ سبز طوطی شکر شکن شود
 که مری برب و انگشت حیرت در من ادا
 این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند
 نقش است بر حقیق لب غده مشرک
 اگر چه شان غسل شمر را کند غریب
 تبسم زیر لب دزدیده باشی
 شگفتن همچو گل ازل لب با صد زبان
 که نام آن بزبان تان شکر خنده است
 چه تنی که در خشد در غبار
 چو در شام از شفق برقی درخشان
 پرسش ز تکلم تو ام می باید

صفت لب و خال لب متبسم
 ۹۵
 سخن بر ما بوضوح لعل نوشین تو سرگرم
 با شکر خطا کاتب صنع از خط یا قوت
 گزینت شست عرقی هست جای آن
 همیش نگاه قسم سجوی دارد جدا
 فنون حال هندو را اثر شد
 برداش خال لب دیدم قدام در غلط
 از نعل نیست خال لب جان ای تو
 بلکه شیرین است لعشش که شهباش را کشد
 سیم نوشین چشمه لب تو
 نوشیست در لب تو که چون درشته نبات
 لب ز خنده تک بر جراحت جان ریخت
 بران لبها ز انداز تبسم حال میگردد
 لعل لب او راست ز رنگین سخنی رنگ
 ناب و در دندان تو هنگام تبسم
 در گلبنی که لب بشکر خنده واسه کنی
 مگر خاتم هوای لعل آن سیمین ذوق دارد
 یا قوت با لب تو دم از رنگ میزند
 کی میرسد بلبل تو کشیری دگر
 بود محال که طعم لب ترا یابد
 خوش آن ساعت که چون بر من گشتی
 بخاطر مگذرد از غنچه لعشش اگر حرفی
 تنسی است نکپاش سیندریشم
 تبسم درسی دارد بهاری
 تبسم از سی و پان نایان
 من زار و ترحم تو ام می باید

غنچه لب و خال لب متبسم
 سیم نوشین چشمه لب تو
 نوشیست در لب تو که چون درشته نبات
 لب ز خنده تک بر جراحت جان ریخت
 بران لبها ز انداز تبسم حال میگردد
 لعل لب او راست ز رنگین سخنی رنگ
 ناب و در دندان تو هنگام تبسم
 در گلبنی که لب بشکر خنده واسه کنی
 مگر خاتم هوای لعل آن سیمین ذوق دارد
 یا قوت با لب تو دم از رنگ میزند
 کی میرسد بلبل تو کشیری دگر
 بود محال که طعم لب ترا یابد
 خوش آن ساعت که چون بر من گشتی
 بخاطر مگذرد از غنچه لعشش اگر حرفی
 تنسی است نکپاش سیندریشم
 تبسم درسی دارد بهاری
 تبسم از سی و پان نایان
 من زار و ترحم تو ام می باید

صفت لب و خال لب متبسم
 ۹۵

صفت لب و حال لب و تبسم

جان میگویم و در اصطلاح یعنی
 گوشه کیران زود و لهارت صرف میکنند
 تا تبسم لب گلشن فرمیش آشناست
 علاج آنکه مینهای حسرت زود خواهد شد
 شیرین تبسمی که مراره دین زده است
 تبسم مکن لب نمک کلام نمک
 خفته بودی بلبت بوسه زردم
 بشکر خنده ترا دهنی پیدا شد
 نمک نشان شده لعل تو در شکر خالی
 لبش کسیدم و خاموشی آرزوم کرد
 آنک ریخت بر جراحت کسین
 بیت لب تو تفتاب است از بیاض حسن
 لبهای می آلوده بلای دل و جان است
 خیالی بوسه می سازد که بود آن لعل نازک را
 لب بر لب من نهاد و گفت
 لب او که نمیشد خنده آلود
 مینماید چون رگ یا توت از پشت لبش
 لعل تو یا توت یا عنب یا گلبرگ تر
 خال زیر لب تو بیجا نیست
 خالی که میان آن دو فوش است
 در لب یار نمان حسن جهان ساخته اند
 حدیث تلخ بخورد از دمان یار میرزد
 بی سخن غنچه لبان مست مدام گردند
 لطیفه عجب است اینکه لعل سیرا لبش
 است شور بشکر نکرده است کس

باین تبسم تو ادم منم بایه
 بیشتر دل میرود خالی که در گنج لب است
 از خجالت غنچه را بر این هستی قیامت
 شکر خندش مرا بیکند سیب ز نخلان
 از موم مهر بردن انگبین زده است
 بحیرتم که نمک چشم کس که ام نمک
 قند زردی چه بلا شیرین است
 عاشقانرا تورا راه سخن پیدا شد
 عجب که کان نمک شد و کان حلوائی
 که بودی لب او سرمه و گلوم کرد
 لب شیرین یار شور گرفت
 از بوسه نقطه خوش بود این انتخاب را
 زان تیغ حذر کن که بخون تر شده باشد
 چه بر خیم بدنانش گزیدن آرزو دادم
 جان تو لب رسید خاموشش
 ملاحظت تا قیامت بی نمک بود
 سنبه زحلی که خواهد مرست بعد از سالها
 یا شکر یا انگبین یا قند یا حلوه است این
 نقطه زیر لب ضرور بود
 زنگی بچو بشکر فروش است
 باغ را در گره غنچه نمان ساخته اند
 چونک افتاد ساغومی از دوا چاریند
 با ده از شیشه سست به جامم گردند
 مدام میچکد و کم نمیشود آلبش
 چه غریب است در آن لعل شکر بار نمک

چون توان قانع به ایام لب ز بردن
 باده بی عمل لب و لبر نمی باید زدن
 عیش جهان در آن لب خندان نظاره کن
 بر خوری زان لب میگون که ز اندیشه او
 زان لب نتوان کرد بدشنام کناره
 هر جا لب لعل تو بگفتار در آید
 قدر یاقوت لب او را که میداند پیش
 لب تو پرده راز مرا تنگ کرده است
 چون خار و محبت هم بسکه یکدل اند
 دل به شواری توان برداشت آنجان نیز
 رنگی که ریخت در قدح لعل آفتاب
 خیال لعل تو از دل کجا روده بیهاست
 غیرت آن لعل میگون و عقیق آبدار
 از سنگ نگین چهره خراشیده برآمد
 از لطافت سخن چند که در دل داری
 در دو لب لعل تو یاقوت زمعدن
 لب تو سوخت دل عالمی گرا برو
 آن لب حرف آفرین چون میشود که عتاب
 شد همیا نقل شیرین و شراب تلخ من
 دین گلشن که آید در سخن لعل گهر بارش
 نازناز است اگر کم حرف افتاده است لبهاش
 جان تازه میشود ز لب روح پروردت
 اگر چه خشک شد از می عتیق سیرابش
 شد از می رغبت خون پیش آن لبهای نازکی را
 شود که داب در باری حلاوت دیده روز

صفت لب و عمل لب مستقیم

بادان خشک نتوان از لب کوثر شدن
 غوطه در دریای بی گو سبر نمی باید زدن
 در چشم مور ملک سلطان نظاره کن
 نیست شد عالم و مهر است همان شمشیر او
 تیغ دو دم دست مرا عمر دوباره
 در آب گهر غوطه به سوز زمین را
 جوهری قیمت نداند جوهر نادیده را
 شراب دشمن جانست راز داران
 از هم نیکند و لبش را سخن جدا
 میشود یارب سخن چون از لب جان صبا
 تیرچه ز لعل لب آبدار او است
 نمیتوان نمک سوده از کباب گهفت
 همچو نمک در گریبان من افتاده است
 آوازه لعل لب او تا به من رفت
 میتوان خواند ز لبهای خموشی که گهفت
 چون لاله جگر سوخته از سنگ بر ایما
 نمک ز شور قیامت دزین نکلدهی کرد
 آتش یاقوت پندار می شرری افکند
 تالک شکر نشان یا خوش بشام شد
 ز شبنم آب حسرت غمناک از من کرد
 قلم چون شکست شد رقم زود میریزد
 بر کس که بر خورد ز لعل عمر بر خورد
 بوی می لب ساغر مکیدی دارد
 که ساز آبداری تیغ را خونخوار افزون تر
 در انخل که آید در سخن لعل شکر بارش

مستقیم

صفت دمان خال دمان

جان چو باشد تا نثار آن لب بیگون کنم
 از سخن آتشین لعل سحرگویی بگو
 ولی هر جا که شیری است طوغای کس باشد
 شکل گسی نشسته بر شاخ نبات
 جا کرد کنار چشمه آب حیات
 کلام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند
 بلکه جانز لب لعل بتان ساخته اند
 لب اولسکه شیرین است از هم و اینگرود

صدیق
 تیره نخوان کرد آب زندگانی را بجاک
 برده گوش مرا چون ورق لاله کرد
 نیز او هم کسی با آن شکر لب منفس باشد
 خال لب است افق نگر شیرین حرکات
 یاروح سکندر است که نشسته لب
 حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند
 حقه لعل بتان رانه ز جان ساخته اند
 تقاض نیست گر با مادی گویا نینگرود

پیدا ساز صوت از نهان اشعار صفت دمان خال دمان

در میان نیست دمانی سخنی ساخته اند
 خال مشکینی که در کنج دمان یار است
 کشاوه دست نباشد کسی که دل تنگست
 شیرین بنظرها سفر تلخ عدم را
 ندارد که چه اصلی اینخبر پنهان نیماند
 چو میکشید صور دمان تنگ ترا
 داعم که چرا روزی ارباب هنر نیست
 دهنش فکر تنگستان است
 هر کسکه ندید آن دمان هیچ ندید
 برر گذر عدم نشسته
 زبان او بحدیث نگفته میماند
 دهن تنگ تو شوق قلم یا قوت است
 در تنگی آن دهن سخن نیست
 تا ابد می بایدم راه عدم پرسیدیت
 بسته بر چنبره خود را بک شکور گند

مض حرفیست که او را دهنی ساخته اند
 گوشه گیری را بچشم خلق شیرین کرده است
 دمان تنگ تو از دست دل ربوفد
 گرد دهن تنگ تو گردم که نموده است
 دمان تنگ آن شیرین لیسر پنهان نیماند
 ز سایه بزه چشم سو ر بست قلم
 با اینهمه انگلی که بلم پنهان دهن دست
 از دمانش نشان پنی یا بم
 بیج است دمان تو ولی میدانم
 خلقی ز غم دمان تنگش
 دمان یار بیاقوت سفته میماند
 رقم از معنی رنگین تبسم داری
 با ما سخن از آن دهن نیست
 زان دمان بی نشان بوی سراخی بروم
 با دمانت زطلاحت نتواند دم زد

باز اهدا

عجب

مجازی

معنی

از رنگ دمان تک بار است
 عقل در کار توهای تک با من نیست
 تا نامشای دمانت کرد حیران منجر را
 خال کج دهن یار نیست
 در تنگی آن دهن سخن نیست
 رنگی آن دهن ساز سخن را از صد عریان
 بسکه در فکر دمان او فرو فرتم بخوش
 حوصل است یا سر شیشه آب حیات
 فنز و دور بر الف صفت دمان را
 نگدانی به تنگی چون دل سر
 در مطعی که وصف دمانش بیان کنم
 غنچه را پیش دمان تو صبا خندان یافت
 خال کج دهن بود پیداشد
 دمانی را که تقدیر سن آن بگذشت
 چو در وصف دمانش لب کشودم
 دهنش را عدم و ذره و جان بشمارند
 برز با نهاست که آنشوخ دمانی دار
 دمان یار از رنگینی حریف
 برکت تمام قرآمدای بحسن سمر
 تک شکر تو ای بت حور نزار
 گویا بهزار حله ز بنور غسل
 یک سر سوی سخن نیست دمانی بیای
 نگفتم هیچ در وصف دمانش
 علت آنست که گاهی سخنی میگویی
 فی چون رخ تو گوی بودنی

صفت دمان و خال دمان

خاتم پیوسته غایب بر دوش
 کرده کشور دل ضبط باین بید منی
 شاخ گل دستی است دوزخ بر خندان غنچه
 سوره تک شکر افتاده است
 خاموش که جایی دم زدن نیست
 رسد تا بر لب لعلش تمکیم وار میگردد
 در گریبان همچو مغز بسته نهان شدیم
 یاد من یا سیم بلوطی شکر خاستن
 کی ده کرد آشوب جان را
 تک چند که در عالم فتنه شور
 غیر از میان چه قافیه آن دمان کنم
 آنچه آن بردنش زد که دمان بخون شد
 نکته بر از غیب پیدا شد
 برابر سنگی با غنچه کوبی دهن دارد
 بروی من دری از غیب و اشع
 شاعران مفر با تنه خیالی دارند
 در نه این اصل بنما رو سخن تو ای است
 بود همچون شکاف گلک شنبور
 دمان تک تو سیم است در میان قر
 سبب آمدن تک و شیرین افتاد
 بر برگ گل میث زد و فوشش
 دهنش یک سر مویت در آن هم سختست
 دمان را به چکس چون من نه بسته
 ورنه مفهوم نکشتی که دمانی دارد
 فی چون قد تو سر بود در چمن

۹۹

ما در بینی
 بهت
 سحر
 بهر سیم
 حوصله من
 در جوی
 سحر
 من
 بهر سیم

نظم
 قول
 دقتی
 تو با دمان
 دمانی تو هم
 حسرت
 نظیر فارابی
 بهر از تو
 بهر از تو
 بهر از تو
 بهر از تو

صفت دندان

از توجیه دروغ داشت ابلا دهنه
 چه خیال است که تصویر دهان تو کند
 گویا دهن تنگ ترا جای سخن نیست
 ز بسکه بی سرو بر گم بهیج خور سندانم
 چه خاموش شد بیچ گویا نبود
 از غضب گفتا چه گفتی باز که گفتیم که بیچ
 مشکل بحرف و صوت شود از دهن جدا
 گویا دهان او بشکر خنده داشته است
 در آفتاب قیامت ستاره پیدا کرد
 دمانی که ز سلام خشک کوش میزد
 جمعی که در خیال دمانش فرو شدند
 که دید غنچه که از گل شگفته ترا شد
 پوشیده ترا ز خنده شود راز دمانش
 از بس خورد زنگی چاپچ و تاب ف
 در نقطه کس نندید نمان صد نقاب حزن
 زان صبا تنگ آمد و آو ویرانش پوت

حدیقه ا
 نقاشی آنزل که روی تو خوب نگاشت
 که مصور قلم از موی زبان تو کند
 با من سخنت بیچکه ای غنچه دهن نیست
 بغنچه دهن با آرزو سندانم
 سخن گفت شکل دمانی نمود
 بیچ گفتم آندهان ز ایا شد بیچ تاب
 کپی بری بچاشنی آن دهن نقاش
 صبح امید بر در دل حلقه میزند
 کسی که راه به تنگ دمان جانان برد
 چه طوفانها کند چون در مقام لطافت آید
 فردا بر او رند سر از روزن بهشت
 بجز دهان تو که چهره است خندان تر
 چون نقطه سو بوم که قسمت کنش بیچ
 بر حرفی از دمان تو بیچیده مانده است
 غیر از دمان تنگ سخن آفرین تو
 غنچه زلف لطافت با دمان تنگ دست

لالی آنجسم شاه اشعار صفت دندان باری

بنماید دو خط نغز نه علی تحسیر
 که آنجا معدن لعل است گوهر میشود دیدار
 گهر جو ششم گل آب گشت در دهنش
 تو گوئی در اشقق بر قیست خندان
 حب مروارید باشد آن دندان ط
 دهن از گوهر کدانه شد پر
 ششم در میان غنچه خندان

از لب رسته دوزان تو گاه تقصیر
 بیا و زیر لب آن سلک نه از آنجا سخن
 حدیث از دور دندان او شنید صدق
 ز می دندان بر زیر لعل خندان
 نه همین یا قوتی لعلش شفا بخش منت
 ز دندانش جو سقیم در سخن دور
 دران روح دمان در پای دندان

توضیح
 نیز صاحب
 شفیق می باشد
 غنچه
 نسیم
 نیست
 صبح

این رشتمای در کلبان و عمل تست
 تا رنج حسن نردندان چینیانم
 نتوان یافت بنیاز لب و دندان نگار
 بر است عمل شکر با هم میان گوهر
 از صفای لب او خوبی دندان پدیدست
 چو کشیم که از آب گم می کشیت طوفانی
 عمل او برابر عمل تو برابر میشد
 دندان او است نوشته پر دین و خوش
 شده پیش عیان از عمل خندان
 از رنج رشته دندان گوهر برابر او

صفت پان سی و دو زبان
 در دهانهاست ریخته در خسته حیات
 که پر دین فلک کرده دندان بی تاب خو
 باه عیدی که هم آغوش بود پودش
 میان عمل جو کرده نهان گوهر
 گوهر هر کسی از باد و پریدار شود
 عقیق آبدار او اگر میدا و نم بیرون
 شستیم در نیست دندان تو گوهر میشد
 یاد رصف چکیده مگر کی معطر است
 کشاده سیم را عقده دندان
 چشم من دانهم بگردا و صدف پر گوهر است

واسطه جوهر نای نیم و یا قوت رخشان اشعار صفت پان سی و یک زبان

بر غلی است این برگ آتش زبان
 یک پر زنی می کند بی غبار
 نو نیم اگر رنگ او سفی المثل
 جان را رساننده قوت لب
 بدخاست از برگ او برگ گل
 ز برگ لوح زهره نگین
 فلان در دل بیره اش لاله زار
 پس می بکشد ضعف از پیکر شش
 لب مگر خان بال پرواز است
 برون دندان بیان جا کند
 از عمل لب یافت حسن دیگر
 دل آفتاب از غمش در تیاست
 توان گفت بر برگ او فی المثل

که دار قفس از دمان تان
 قفس او چو گل آشیان بسیار
 سیاهی بشنوف گردد بد لب
 فضا انده آب یا قوت لب
 لب از رنگ او نشود جام
 خط موج یا قوت بخش حسین
 قفسش هم آغوش رنگ بهار
 شکست است چون رنگ بلبل پرش
 چو بوبرگ عمل چه سازاوست
 رگ خود پیش گهر وا کند
 جنابست از خون طوطی شکر
 که هر کس مرئی عمل لب است
 سپهریت خورشید اندر فصل

صفت پان سی و یک زبان

صفت پان حرام

زین شعله نوحی است سرایه اش
 محب دارم از برگ چون نجوشش
 ز شب فاشش ایها شمع گردد در روز
 بزبری که کیفیت آراست پان
 در اندیشه عطر بوی اگال
 ز رنگش زبانه عقیق مین
 دل جح از بیره اش حاصل است
 ز آینه روی چو یاد نشان
 گو بسیره مضمون سر سبزه
 ستاری در اوراق پان کرده جا
 کند پان از درنگ حسن آشکار
 لباس سوید است چون دل به بر
 در اغوش از حسن رنگ طرب
 بود جلوه چو در بیره با
 گو چون آن شبنم برگ پان
 ز گدیشی خود گذارد ز نخست
 زین بیره بار است با چون میل
 زین گلر خان برگ پان میخورند
 برست پری طلقان بیره نیست
 کند داتم زین بیره چشم بتان
 زخت سپاری بود گهای جان
 زیک نجو در جلوه آمد بهار
 بیهفته منقار تو صیف خویش
 زختین سخن ساز شد برگ پان
 منم برگ عیش گشتان لب

ز چین دانهما دل از سایه اش
 که خون میگذرد از برگ جوهرش
 چو شمع مناست عشرت سیر
 کند جلوه جام می پیکر پان
 بخورد بچید از رشک ناف غزال
 ز بویش نفسها نسیم زخمت
 کزین بقیه تا سر کشد بسیل است
 شود بیره اش طوطی ده زبان
 طلسمی بخون جگر بسیره
 تدریست با طوطیان آشنا
 بود سر شاداب ابر بهار به
 غبار قیمی است زیب گشته
 نمودار شمی افانوس شفت
 چو در باطن خضر رنگ صفا
 صفا جلوه صبحی بکلی نشان
 که با او کند رنگ نسبت برست
 که دارد غمی آب درنگ بسیمیل
 دل پاره عاشقان میخورند
 زخت جگر ای انسخه ایست
 نظر بر سیه بختی بیدلان
 همه کرده نیش تما نمان
 زیک مرغ شد چار مرغ آشکار
 همه بلبل باغ لغت این خویش
 بجوشش از شن آب تیغ زبان
 چو خط طوطی شکرستان لب

حدیقه آینه برگ فی آشناست
 کج دانش چو سکن کسبم
 زودمان گرم آره راقه سبر
 بدندان اگر ریزد خون بجاست
 منم موج سدر چشکه لعل یا صبر
 منم محرم چشمه آن زلال
 غایت خط از منم به چشم
 حکم ز منم باده نوشه کنند
 چه شد که خزان بود پیکرم
 کند جلوه در چشم اهل زمین
 قسم زمین یافت حسن کمال
 مرشد من و لعل خوان یکی است
 که خوشم ز گلخانه این گلستان
 گر طینت من ز دل کرده اند
 بود شاخه من لبشوق بتان
 درین بزم هر قطره خون من
 ز برگ من این معنی آمد پدید
 هر دم بگردانم اوراق رنگ
 بیک حرف رنگم گل گیر است
 مرا صانع آب و گل تا مرشدت
 بچو شد ز بس خون سودای من
 که در غنچه بیره رنگ من است
 کند پان زمین کسب حسن کمال
 جلا میدهد پان زمین رنگ خویش
 رنگ پان ناز خود طراوت فراست

صفت سی بان لغز آن
 کز طولی حسن رنگین خواست
 چراغ عدم غاظر روشن کنم
 نشود گرمی خون من بیشتر
 برگ من آن بیشتر آشناست
 خط نشیت لب تشنه هر کس را
 که خضر خط آنجا ندارد مجال
 برون حبه این دود از آفتاب
 تبسم من گل سرودش کند
 بهار است در دام بال و پر
 مسیحا ز پیر این خضر من
 برگ برگ نقل گشت تیغ بال
 درین دعویم رنگ تغییر نیست
 نمی جوشد الا بلبل بتان
 که خوشم بخوبان بهل کرده اند
 رخ گاهی و باطن خویششان
 شهید است گز برگ دارد کهن
 کبی سبزه بود گلزار شهید
 که در پرده باخون خوشیم بچنگ
 زبان تا بچند مرا خجسته است
 رنگ من چو رنگ شد خط نوشت
 بند ریشه زنجبیر پای من
 بهار نشاطش بچنگ من است
 چو خسار سبزه سندی ز حال
 که انیسون کند نشاط باده پیش
 ز تخم من بین ریشه نشو و نماست

۱۰۳

۷۲

صفت سنان پان و لوازم آن

بود که شلیزه بسید
 درو چون با سجد یا منظر
 دل شب ز غور شیدا بستن است
 پرواز توصیف ز دبال و پر
 تشبوهی ز کیفیت برگ پان
 کف بیره را نقد من مایه است
 مبه عقده مشکل آرد بهار
 شکست است قفل دلم را کلید
 ز جوهر چو آئینه دارد سخن
 نفس خشک گردیده در سینام
 زبان میگردد و غم جوش فساد
 زند و ج انگین رگ ابر من
 کیک لخت او نیست بی خار خار
 که مو بر تم جلد خوابیده است
 خط سطر صانع آب و گل
 کلفت دلم که بلای نامست
 که خون شهیدان پنایز جوشش
 چو طاقوس در غمش دارم بهار
 دل چون چون شعله آرز جوشش
 بخشکی نزیباست لاف خطا
 گل اجتر طالع پان ششم
 که صبح است روشک آفتاب
 که طوطی ز سر خاب دلد در سخن
 شکوفه دبو رونق گلستان
 بیخای سسے میبذرا مبدی است

دل بیره آرام دارد ز من
 بود یک پند بر ده چشم تر
 فروغ طرب در سواد من است
 سپاری زود نماند جلوه گر
 کفی من ندارد لب گلرغان
 ز من بهر پان زیب و پیرایه است
 چو شمشاد غلم دل آرد بهار
 ز بس عقده کس کتایش ندید
 سراپا دلم بسکه به لخت من
 ز جوهر بود دام آئینه ام
 بطسیر بیوست اگر دست داد
 ز بخشکی بلای غ طسیر بی سخن
 دل دارم از بس لعل پان
 بویت چنان محو گردیده است
 ز نمودم بر های و رفهای دل
 که از غصه کربلاست
 ز خشکی بود جاک من سبز جوشش
 بعد رنگ شد بالی من آشکار
 از جگر از گفتگو شد غموشش
 ز ای خشک گریه بسیرت خطا
 نزاکت که لعل خوبان ششم
 ز من رنگ پان گشت خوشید آفتاب
 بویت جنگ شهباز من
 یا صم بود صبح گلزار پان
 بخود که بیره ام محوی است

صفت سی پان ولو از مر آن
 ز نغز استخوانم علم تراست
 بود پیره کنج شستلن علم
 ازین پیته در روشن آمد برون
 دم سبزه را منصب از خوان
 سپید آب گشت شکر ساسا
 ز مردوزن نعل ترے شود
 تب پان شکست از تا شیرین
 سوز پای من مشت خاکستر است
 حدیث من از آب روشن تر است
 که در پیله آتش نمان کرده اند
 ز ذر قطره اش جوش برقی شتر
 بز آب آتش من نگر دو خموش
 مکدام امید است چشم سپید
 غبواش آمد برون از پرده زکارخ
 این بوسه به پیغام چه رنگین توان
 که گردیده رنگین سخن ده زبان
 که از پان نباشد در اسبرگ و ساز
 سهیل عقیق لب دلبران
 ز با تا جو برگ گل آفتاب
 و نهبا از دهنه نعل تر
 موس را با مادش از بوسه یک
 میاکن عید و عا شور لب
 چون گشت دلما ی هرنگ از
 گم تو شته ز او رخصت شود
 یاد دوه بر نعل خوان برات

صفت سی پان
 چشم ز بس سوز دل و سیر است
 که از شمع من بر ندارد علم
 چراغی که ز دشت اش برق خون
 پانم گل از جیب برگ خزان
 پانکار پان تا شدم آشنا
 اگر س زاکسیر زرمی شود
 ز ما شرا صلاح تدبیر من
 رهن آتش غیبه تم در بر است
 غیرم گذار دل گوهر است
 بهالم هلسه جیان کرده اند
 خاکستر آب پاشی اگر
 دم سزوی کس نیغم ز جوش
 ز نعل لب یاز دارم نوید
 از زبان کشت نعل نو خط و لاریخ
 از خوردن پان یار من داد او گالش
 از گشته خام زبان آنچنان
 نماز و بعشرت که عیش و نماز
 زبان شک بان نفس پرودن
 انوکم خویان نسرین جبین
 بزنگ با مردولی در اثر
 از شرح متن به نهبا کس تک
 و حال و فراتش کوی سبب
 اویم ز بانهاست در رنگ از
 کس ای که سوید و صحبت شود
 چراوکس تحصیل نقد حیات

فقیری

صدقه

۱۰۶

صفت سی بان و لوازم آن

از جفت طاق اند در اتفاق
 شود حیره ز زخم خورشید آل
 بود زین مندان خای عجب
 چه پیرایه نوز دندان شود
 نه چینه برگی از آن دلبران
 بایشار نفع از پی دفع عشم
 چکن خوشما چون شود نقطه دار
 ز بس چرب و نرمی و افسون رفتن
 سمات لبهای ابل حیا
 اگر میدیدم رخ از رنگ بان دندان جانان
 بجان میکشت پانش عاشقان را
 بزیمائی سسی آلوده دندان
 چون نمغنی که یا قوتش کشنده
 لبی چون صحن یا قوت خوشخوف
 اسپهسای دندان از قسم
 رنگ سسی ز لعل لبست را بود کرد
 شد ز نام آن چون گل سوسن سیاه
 می داشتند رانشا دیگر باشد
 این سبزه که نام بیره بان دارد
 از چار مزاج ~~مفید~~ است بهم
 چو برگ بان شهید لعل او شد
 سرخی بان را اگر بر لعل او چون است
 لبش داتم چو گل از رنگ بان سرخ
 من از بوس مجرد کعبه دل اشاد میگروم
 در حالت قسم از برگ بان زبانش

که در رنگ جفت است در شکل طاق
 و بندش اگر ماه رویان او گال
 که برگ سنی رنگ رویه ز لب
 ز بر جده پراز لعل مرجان شود
 که صد بوسه پیچیده نبود در آن
 تشبیه کف دست اهل کرم
 که پروین تشبیه گردد نشار
 بتان را دواند زبان در دهن
 که دیده است چون او سما کشا
 کستی شیخ بهر شک با تسبیح جانان
 تو گوئی بان رخصت بود جانان
 چو آنجم در شب سبزه نمایان
 بر لعل نوا خط او سرخی ز رنگ بان است
 شده از رنگ پانش بد شبنوب
 شود در دیده آینه مردم
 حلوائی تر ز گرمی نظاره دو در کرد
 شب کمبیم بسکه لبهای سسی مالیده
 خوش آنزمان که لب پار گردد از آن
 رو صیت که برگ برگ او جانان
 بکشا و بین که بوی لسان دارد
 بزنگ سبزه بختان سرخ روشد
 این تعجب بر مسیما تمتم خون بسته اند
 غلط گفتم ز خون عاشقان سرخ
 سسی مالیده یا قوت کسی ایام مکرم
 برگ گلی هست گو یا در غنچه پانانش

لبه لب بان

نغمه جانان

نغمه

سبز صاب

سوزن

شکسته لب بان
بدر لام ز
بشیر

صفت آئینه دیدن جانی

یادی آید مرا چون خورق نان کسی
 این عشق بینی لعل بدخشان شد
 ایچون کتیم جان استیاریست
 هر کس بتوس تخم خنک میباشند
 پان آمد ویره رابو عوی بروخت
 آخران راد شب تاریکی نوری دیگر
 کبود گشت مگر از خیال بوسه ما
 گوهر شب چسب رخ دندان را
 یا خود زبان اوست جو طوطی سخنوست
 یارسته شاخ نازک مرغان احمر است
 قطره آب زلالی است زبان درویش

خوش رنگ تم از غم بجزیم خون جگر
 آریان رنگ با لعل تو را نی شد
 لعل تو زبان چو رنگ گبر
 زازو که صبح آرزو منده خنک است
 گفتند که میشود شهید لب دوست
 گوید دندان آردار و فنی از می فرود
 کجی لب ز زناکت سی توان بروخت
 می نماید ز رنگ پان سستی
 اندر دمان زبانه شمع است شلوان
 شمشیر برق خنجر الماس آبدار
 زبانت درون لب شکر شکنگر

آئینه در حیرانی جهان به اشعار صفت آئینه دیدن جانی

حسی که آب آئینه را بقرار کرد
 کاندون خانه اش ماه است و بر آفتاب
 این نقش ز رنگین سلیمان آئینه است
 این منزلت زیبا کی و اما آئینه است
 رگ برگ گل از عکس تو آئینه جوهر
 عکس آئینه همچون سایه دیوار
 جوهر کشیده سلسله درای آئینه
 گرداب غلبت است سراپای آئینه
 یا دیده که از شوق تو عیوب نشد
 کز دیدارت جدا شد و آب نشد
 نبض بیار از لگایت جوهر آئینه
 دیده آئینه ترکان ایچیر اند داشت

یارب چا کند بدل بقرار من
 از رخ آئینه را خوش دلی ریوده است
 اشک مشکلیست بریز او حسن را
 بر صبح بیکلک من خانه اش و ند
 ز بی نظاره از جلوه حسن تو زیور
 میشود محو از فروغ آفتاب جلوه است
 دیوانه محال تو گفیت از حیر و
 این شرم آنکس نشد از نظاره است
 از دره تو تو دلی که قیاب نشد
 خاکستر از آن بچشم آئینه زدند
 ای تیان از گردش شیم تو دل درینا
 پر نوی از شمع خسلد تو آتافانه دشت

صدیقه امین آفتاب امروز طالع شد
 بر آفتاب بخت شوه نقابا نکلن
 کی حسن نظر سوز تو محتاج نقاب است
 صافی آئینه جناب سبک میر شود
 تو هم در آئینه میران حسن نویسنه
 سخن خورشید لرزان بر سر کو تو می آید
 چه دیده که با آئینه مالی شب و روز
 پرتو روتو در آئینه را عجاز بود
 تا خیال جمال آبن مهرش
 جام عنسم کرد آینه چنان مستش
 ای صاف دلان را بختات هوسه
 جز عکس رخ تو که در آئینه افتد
 به چشم ما بر اسے نظر بازی تو شد
 بجای دم دل خون کشته را زانوگ حسنی
 ز حسن تو یافت آب آفتاب آئینه
 ز پرتو رخسار جهان انروزت
 بجاست مرا در عنسم ولت مردن
 آئینه خود مگر بوسی لب خویش
 مدام خمی گل را کشیده در آغوش
 مذکر آرزوی دیدنت آئینه جادارد
 رحیمم که آئینه امروز صبحدم
 تیره بختی آئینه کس مباد که او
 ن آئینه را نداده روی
 م ز رخ دوست زنده آئینه
 وجود آئینه آن آئینه رو بناید

صفت آئینه دیدن مشغول
 که میگردد بچشم آئینه آب انکاشیش
 تپید در آئینه جو هر جو ذره در روزن
 از تاب بخت آئینه یک چشم بر آب است
 هر کجا جلوه خویش کند رخسارش
 زانه است که هر کس بخورد گرفتار است
 دل آئینه را نازم که بر روی تو می آید
 نهان مدار زمین آنچه رونود آفتاب
 در نه آتش که نگه داشت تپید بر آب
 آئینه را بدل زده آتش
 که ستون ز رخ شده دستش
 اندیشه صورت تو دل کرد بسی
 آئینه در آئینه ندیده است کسی
 آئینه را جلای وطن میکنیم ما
 که در آئینه تابید همچو عکس قرمگانش
 در عکس تو گشت آفتاب آئینه
 شد آئینه آب گشت آب آئینه
 پیش از دهنست نام لعلت بدون
 روی باید به برای حلوا خوردن
 که آب آئینه بوی گلاب می آید
 که از خورشید رویه در برابر نوادار
 روی که دیده است که روی تو دیده است
 ترا کشیده در آغوش و آفتاب نشد
 گرد روی تو در میان بودی
 در نظر مردم از انزوت دوست
 ادور آئینه و آئینه درو بناید

صفت
 یوسفی
 نور جهان
 در عجب آفتاب
 فتنه جهان
 لایح
 غنی
 دیوانه
 دلاور خان
 کمال بنفرد

صفت آئینه دید مستور

حدیث

ببینم این

باشد چنانکه ظاهر آئینه آب برود
 خیزان ماه را از آنگاه او داد
 به عکس را بنود بر رخ تو تاب نظر
 در جلوه گاه حسن تو چون پرهای چشم
 در ساغر بلوری لعل خوش نامست
 آید بچار موجه چو دریای حسن تو
 از آب تاب خنده دندان نامی تو
 گفتی که غوطه زدمه کفان برود منیل
 بر چهره ات چگونه عرق حفظ خود کند
 دست مشاطه تقدیر ز جوهر بسته است
 چهره ات گل در گریبان میکند آئینه را
 آفتاب بی زوال عارض او از شکوه
 گزند آتش بجان رویش چنین آئینه را
 عکس خط خلل نمیزد بر آن مشکین نوال
 کشور حسن ترا در یک نفس تسخیر کرد
 یک نظر خیره را در او دیدم تا گزشت
 در روزگار حسن تو شد خار عاشوق
 حسن از دیدن خود بر سر بیدار آید
 آئینه با عذارش خود را کند برابر
 بر زنبوده است کلمات باین کمال
 رفته آید شد آئینه از تاب بخش
 عبت آئینه زره پوشش بر چهره است
 چنین که حسن تو بخوردش از نظاره خوش

بردم ز عکس روی عینک لو پر است
 الهی خانه آئینه آبا
 گر آئینه که او را دل فولاد بود
 افتاده است بر سر یکدیگر آئینه
 زوی تراست رتبه دیگر در آئینه
 لرزد بخود چو کشتی بی لنگر آئینه
 گنجینه شده است پر از گوهر آئینه
 آورد تا مثال ترا در بر آئینه
 پای گهر چگونه نعنسزد بر آئینه
 تماشای تو صد جای گمراشته است
 طره ات سنبل بر امان میکند آئینه را
 همچو صبح از سینه چاکان میکند آئینه را
 زود خواهد کرد خاکستر نشین آئینه را
 میکند پرنانه چون صحرای چین آئینه را
 هست اقبال سکندر در نظر آئینه را
 آب میگردد همان در چشم ترا آئینه را
 هر جوهر نغمته که در کان آئینه است
 کار شمشیر ز آئینه فولاد آید
 روی که سخت افتاد شرم و جان ندارد
 عکس تو آب آئینه را شور میکنند
 چون گردد آب آغوش سدا سکندر بود
 تیر قزقان تو از سد سکندر گذرد
 گرز خاها آئینه اش بدوش برآمد

باعث طلاق زبان و ان تو گار استعار صفت زبان و تکلام بار

صفت زبان کلام هرگونه خوب

حرفی که شد ازان دلش شکرین خدا
 حرفی که ازان لعل گلبرگ بر آید
 حرفیت که مور از شکر سخنان گل دارد
 بگاو باره جو عیسی تو خوش زبان بودی
 که رسد مشیر از گوش بدما شخصش
 در لفظ کس ندید نمان صد کتاب حرف
 بجهان چو او کسی را سخن آفرین ندیم
 تا حرف می زنی تو کسی دم نمیزند
 گریبان چاک همچون گل کند لعل خندانرا
 زنی مغزی که بر روی دریا چون جاب افتد
 چون روح برده مغتضم می آید
 یا جان من است از عدم می آید
 گویند مسیح و شش بود روح فزا
 کان زنده بد شتام کند این بدعا
 برک گل عنایت زبان درین تو
 ز خنده نکین تو آب گوهر شور
 پرده گوش من از ترکان طبع بن یافتند
 سخت بوی شراب لب میگون باشد
 بشیر صبح شکر آنگند تبسم او
 ای چشمه خضر است زبان در دهنت
 حاجت گفتن من نیست متاعت گویت
 این شکر برگ حلاوت ده خوان سخن است
 چون مغز سپیده است زبانی زبان او
 جو بوی غنچه نس در پرده سرت آواز
 بادام دو مغز است زبان در دهن تو

ریا کنند نقل شود نقل انجمن
 دو کام صدق تلخ کند آب گهر را
 ما و گله سخن دشنام تو بهیاست
 شکر فغانی نطق تو نیست امروزه
 پذیر است چنان است شکر شکنش
 عزیز و دانه تنگ سخن آفرین تو
 و نهش دم تکلم سخن از عدم برارد
 پیش تو حرف عیسی مریم نمیزند
 بدگر آب و رنگ از گفتگو با جوت خندانرا
 چو آید در سخن لعل لب سنجیده گفتارش
 گفتار کزان مسیح دم می آید
 یارب سخن است کان دهان میگوید
 هنگام تکلم لب آن حور لقا
 فرق است لبی از لب او تا به مسیح
 پیداست دورگی ز قماش سخن تو
 زنی زبان بدمان تو برگ غنچه نور
 تا قماش حرف او از خنده گل بانفتند
 حرف خشنید کسی از تو بجز نکمت می
 بداع هر فشانند نمک تکلم او
 داده جان آب بقار از لطافت سخت
 که زبان در گشتم از وصف زبان تو بهیاست
 ز زبان است ترا رسته جان سخن است
 زین چرب و نرمی که بود بازبان او
 اگر گوید سخن نتوان شنیدن گفتگویش را
 دروازه کی نیست لباش سخن تو

حجاب
 زین سخن
 در احسان
 شکر
 جان کلمه
 در

کس در شام لب لعل تو آزرده نشد
 در چمن کردم بجز کف گفتار او
 دشنام تو ز زبان شیرین
 در دهان تنگ تو گفتار نرم
 سخن مهر نموشی بر می گید ز با نش را
 بجز قتل من روزی زبانت گشت میم
 نه نمآب گرداند دمانش تنگ شکر دا
 کلمت روضه رضوان و پیام تو کیست
 برگ مملی ز کم سخنما زبان گشت
 زیر لب قند مکر سخنت را گفتم
 در دهان تو ز گل برگ زبان ساخته اند
 از چرب زبانی که قناده است جو شمع
 حرف تو می برد ز دل ذوق حق شبانه را
 گدازشانی لعل تو تا ز یاد
 ز مهر و ماه بود در بدر ز رخسارت
 آنکه از کم سخن گشت مرا چیزی نیست
 در دهان لعل تو حلاقی نشنیدیم
 لب که دارد شوخ با لندک کلام
 در تخم هر که از شهد لب جان میسکد
 طبعی حرف جان پروردن آید از لبها
 نوکلی گو ز تخم مست در مهرم کند
 خراب طبعی دشنام آن لبهای خاموشم
 در جریم آن سه دشنام از که آموخت
 لطف دشنام تو تسکین دل مهرم است
 لبش گسار با دشنام دارد روز و شبان

چنانکه در
 زلف
 در
 غنی
 به بیان سخن
 بیخ و برون
 کمال سخن
 سببی
 شاعر
 بیخ و برون
 معصوم
 جلال الدین
 غنچه
 سببی
 خاموش
 مولانا
 سببی

صفت زبان کلام گویند محبوب
 در جهان سیکس اذ آتش یا قوت نسوخت
 با زبان لال شد سرد در میان غنچه را
 زیر سیت که عرق انگبین است
 گو تا مویت در انگشتی
 که لب چون غنچه پنهان است از تکی دل
 که از تاثیر بخت من دم شمشیر بر گرد
 کند تکرار حسرت او خجل قند مکر را
 دم جان بخش سجاده کلام تو کیست
 از غنچه کلمتی که بر آید بیان گشت
 من ترا بیچ نگفتم و بهنت را گفتم
 برگ گل در دین غنچه نمان ساخته اند
 اندر دیش آتش دا آست بهم
 لب کشا و باز کن قفل شهاب خانه را
 صدق عرق عرق از انفعال است
 ز شرم آب گهر شد بوقت گفتارت
 زنده ام که بیک حرف قیامت این است
 زین آتش خاموش کباب است دل ما
 از زبان تالاب کند صد جا مقام
 آب حسرت از دهان آب میوان میسکد
 که پذیری گهر از طبله یا قوت میریزد
 می زمینای زبان در ساغر گوشم کند
 که ذوق آن چونید و دستان با نه هست گوشم
 چون گوهری گوشش غیر از دمان باشد
 آتش از آب بر گرم چه حک خاموش است
 میداند ز شوخی قند زدن قند مکر را

حدیقه
صفت قرن و حال عروق آن

از تازیم گفتی زبان زبان تو
بیتقد رست تفاوت ز سیجا و صمغ
ز از تازیم اگر خوش لب کم کشا کرد
کلاب تلخ از یک غنچه معلوم مقدار
ساده بود صیبت از آن لب کلام سخن
نقطه موجود او غم من
پیش تو دعا گفتن و دشنام شنیدن
پیش ما دشنام جانان از شکر شیرین تر است

دشنام من دای شکر بیان تو
اولتسم زنده کلا یا ز دشنامی چند
سخن را دل نیکو بد کز آن لبها جدا کرد
لبت آخر ازین دشنام او تنگ نمی آید
به قدر حرف بود نقش خستین مینی
در دهن تنگ آن زبان که تو آری به
به گز اثری بهتر ازین نیست و عار را
روی تلخ بجز از آب گهر شیرین بر است

نورس شیرینی آمای کام تلخ جانان شصت سیب ذوق غم غنچه خال

میوه فردوس را تاب نگاه گرم نیست
این لطافت نیست بهرگز میوه فردوس را
بطوق غنچه سین او نظر و اکن
شبه است گرد و ز نور خوش اصحاب
رنگ و بوی که از آن باغ جان رنگین بود
در زرخندان تبار افتاده حسن و غرق شد
ای فروغ ماه حسن از روی خندان شما
ترج غنچه آن ماه پاره
جهان را غنچه در حیرت انداخت
سنداه چاه غنچه آن ماه را به بین
انگشت چو جزوقن نهادم گفت
لبک از حسرت سیب ذوق شد محزون
باز زرخندان تو به هیچ مشاب نه بود
نیست آن چاه ذوق در نظر اهل نیاز
رشته عمر از آن چاه ذوق کوتاه است

چون نظر گستاخ بر سیب ز نخل انش کم
میتوان چیدن لب سیب نخلان ترا
بلال ماه در آغوش راتما شاکن
نخال ایضا که گردیده است از آن سیب قرن پیدا
گرد کرد و زنده آن سیب ز نخلان دادند
خوب شد سستی چیر ابالای چاهی بگذرد
آبروی خوبی از چاه ز نخلان شما
ترش کرد دست دندان ستاره
که بی پر کار چندین دایره سلوکت
و آن یوسف به آمده از چاه راه بین
بر سیب منه الف که اسبب شود
دست در زیر زنج کرده به از شاخ سنون
چند لافچه زنج میزند این به نبود
هست فیغان بلورین زنی مایه ناز
بگسستن مگر این رشته بان آب رسد

نورس شیرین

علاوه

حسب

نورس شیرین
علاوه

علاوه

کمال

حدیث

ماشقانرا از تپانهای بهشت دعوی شیر
گر کنند از شسته جانها که پیرا بهنش
از میان کردنش نامصرعی کردم تم
آنها که دل قطعه با قوت سسته اند
بچنین آیه تهر که صاف بود
ماندای ماه ز پهلوی سخ روشن تو
از لطافت می توان چون شمع فانوس بد
بیاض کردن او صبح روشن گیسوست
کتاب صبح را مانند طفلان کید میخوانم
هر جا هست بخال آن بیاض کردن آن
نمی ماند سیاهی در دوات دیده هورا
چه کردن کشته او شمع کافور
شمع تر شد در بر سو فروغ گردش
خون عشاق بر آن گردن سیمین باشد
دیباچه ایست صبح بر اوراق روزگار
نمایان از گلوش سرخی پان
بیاض گردنت از بوسه بر جانقطه میخوابد
روان اندر گلوش از جفا آب
کسی کو بر طوی او سخن کرد
صراحی از گلوش نغمه چون بید
سرخن بیان از گلو تا حد نافع
چو کوه از گوی آن دل اندر
متاب آریستن مایع ال حسن گردن
بر گردنست خون دو صد گشته چونش
خیره گردد چشم خورشید از غدا رود

شکلی
آب جانت
فوقی
معدن
صنعت
بمرا بطلان
سج
بمرا بطلان
فغان
نظامی

بینه از روی
نتیجانی
لا اعلی

صفت کلکون و نکال هر دو جا

۱۶ اگر دستنی بیاض کردن آن کلکون
از لطافت رنگ گرداند بیاض کردنش
صفحه بین یاد از صبح قیامت میدهد
کلکون بیاض کردن او را ندیده اند
گردت صبح بهشت است گر اخصاف بود
شمع کافوری اندر دخته را گردن تو
از بیاض کردن او شعله آواز را
شب که دیده جلوه روشن آفتاب گسی
سواد دیده روشن از بیاض گردنی دلم
ستاره نقطه سهوست صبح روشن را
اگر دیباچه بنویسم بیاض کردن او را
بلورین دسته فنواره نو
شمع را کی برده فانوس خائل میشود
چون بیاضی که بر از منی رنگین باشد
به بیاض کردن او مانوشته ایم
چومی اندر گوی شیشه پنهان
بدستم ساعتی بسپار و سیر آتخا بکن
چو تار پر بیان از گوهر ناب
چو شمع اندر گوی خود رسن کرد
که خیز قفل دگر خرنی بچو بید
می نماید هجومی در شبیه صاف
ز شیرینی سخن کرده گلو سوز
به تیره شب بکن اندوده امن خورگنی
خون حور دست بوسه گرفتن ز گردش
آب گردد شمع کافور از بیاض کردنش

صفت جمائل و برودوش

چراغ روز بود با بیاض گردن او
 در بیضا شود و سست، آبیاض گردن ساقی
 ساده لوحان محبت را کتابی دیگر است
 سفینه ایست که حاجت با تخالیش نیست
 گرچه رنگ از خون من شمشیر قتل بر پشت
 از لطافت این رقیق افشان میگیرد و خوش
 بیاض گردن او خال انتخاب ندارد
 صبح خورشید قیامت از بیاض گردن او

حدیقه
 اگر چه لاله طور است روی و شن او
 که چون شمع در کیر در زردی و شن ما
 از بیاض گردن خوبان تلاوت میکنند
 بیاض گردن او در کتابخانه حسن
 می توان دید از بیاض گردن خون بر ما
 بر بیاض گردن او نقطه از خال نیست
 ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت
 در گریبان نجات متکلف گردیده است

مرسله گلوی جان اشعار صفت جمائل جانان

چو باغبان کند از نشترن جمائل تو
 شدمت رشک فزای بمن جمائل تو
 چو جلوه گر شود از پیرین جمائل تو
 که در گردش در آید آفتابی عالم آرای
 یا شننی است که گل حسنش حکیده است
 مسلسل گندی جمائل تو
 مهر افکند جمائل جو زار بر آسمان
 اشک مسلسل چو گنجه موج میزند
 پیداست که کجا یکدیگر دیده ام
 بر صفحه سینه لام که متعلقه به
 بر برگ افسونگر تسخیر من شده

بعل گوهر و الماس قدرش افزودنت
 ز بسکه لاله و نشترن گل بهم دارد
 نسان برق کند خیره دیده عشاق
 جمائل از طلا بر سینه دارد ماه سیاهی
 او در گلو جمائل گوهر کشیده است
 پی صید دل در بر ناز
 پیش جمائل گل آن ماه ارض من
 پوشیده تا جمائل خوش آن در گلو
 از گل نبود و شاح بود شکوشت
 گلزار قسم عجب گلزار
 این جانم را جمائل گل ناییده است

دوش بدوش مسترت نامی عشاق داغ بر اشعار صفت برودوش دلبر

برودوشش زده طعنه من را
 برش یعنی همیشه صبح نوروز
 گل از جیب کرده پیرین را
 گره کرده دو در عالم اندوز

و در...

نور...

مولانا...

صفت بازو بغل محبوب

۱۱۸

حدیقه

که بر اندازد خوبی همه جامه بریزد
که بجزیت که آئینه جلا بگیرد
پراز دوش پری پرواز کرده
ناز صبح بر عشاق شد فرض

برود و دست چه لطافت زرزاکت از
نازم آن لطف بر دوش تجلی خیزش
صفاگی دوش او تا باز کرده
برش چون داد نور خویش را برین

صفت بازو
صفت
صفت

شاخ گل از نظر اندازد اشعار صفت بازوی و لنواز

چو گلده استن در حسیمن
چو شمع بجانوس جلوه کنان
آه از نیرودے بازو کے شفا
لنواز کے سقنقور است
چو ماہے در میان آب هموار
زهر دماہ خود تقویہ بازو

و بازوی شفاف آن گلبدن
نمود صفا از استینش همان
صد گمان صبر و طقت را شکست
عصدا و بهر قوت با هم
تیر پیرانش بازو نمودار
فلک ساز و زهر آن پریر و

صفت بازو
صفت
صفت

منقبض ساز غنچه گل اشعار صفت بغل هو شبرای جزو گل گل

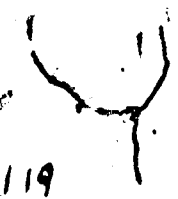
صبح قیامت است بو کردن بغل
چو گوی آن بغل را غنچه
که شام تیره روزان را تجلی در بغل
شک افتاده ایم از بغلت
لفظ نیز بر سینه آید
می پرورد آئینه دلها از شک
میتوان گفت و را چشمه نور
غیرت چشمه نور است بغل
تو گوی عطر دانه است پنهان

غیاظ غنچه زن که بغلهای چکنش
بغلهاش بیار بی خزانست
چه عجز نیر بیضا است و حسن بغلهاش
سیم خام است پارچه کسین
در بر آن شیمرنی آید
بغلا آن بغل آئینه رنگ
شک ترسته ز عین کافور
حیرت دید حور است بغل
منبل بوده بو شبنوی بدانسان

صفت
صفت
صفت

ماهی بحر حسن و جمال اشعار صفت ساعد محبوب خوشخصال

صفت ساعد محبوب



حد لقمه ا
 ساعد سیمین او را تا کیم رسد و دید
 فانی چو نقش آن دست بدست میکشد
 بر صورت که میگردد تخیلی انگن از ساعد
 نباشد استین د ساعدش را اختیاریم
 سعادت را بنظر دیدیم و از کار شدم
 بیان استین بازوی آن حور
 بلورین ساعدین از لبکه صاف است
 سخت آورده بگف ساعد سیمین ترا
 ز دست برد و دلم را صفای ساعد او
 چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس
 که ساعد سیمین تو در دست توان دید
 رخسار میداد با ساعد گوا سیم
 عفا دارد بجدی ساعد نور افزین او
 ساعد نیت زده سر از شجر طور و شاخ
 ساعد تو شمع کافوریت یا شاخ بلور
 گفتم که هست جانم آن سعادت چو سیم
 بمجلس تا صفای ساعد او پر تو انگن شد
 دیدیم ساعد تو و دوام دل ز دست
 پذیر است ز چنین استین ساعد تو
 کس از خوبان ندارد ساعدی کان تا برود
 من کیم بوسه زخم ساعد زیا پیش را
 نظر بر ساعدش چراغ صبح را ماند
 چنین ابرود در شکست دل قیامت میکند
 روشن از فیض مایض گردنت صبح بلور
 بلورین ساعد و جام بلورین

۱۹ السنو یا سنوس شد دستی که در اعجاز داشت
 چون میرسد بساعد او دست میکشد
 آنگه همچون یه بیضا مصفا گرد بادش
 صفای ساعد او بسکه گشت آن استین پیدا
 بازی شوخ بدست تو گرفتار شدم
 چو در فانوس روشن شمع کافور
 درخشان همچو تیغ بیخلاف است
 میتوان گفت که محض بر بیضا واد
 گواه عاشق صادق در استین باشد
 صفای ساعد آن سه در استین پیدا
 سوگند بدست تو که از دست توان فرست
 که حسرتش گیرد از مه تا با سیم
 که موج خنده صبح است چمن استین او
 یا برون آمده از چشمه کافور و شاخ
 یا شعاع مهر افروز یا بیضا است این
 خندید و گفت سیم تو آری بدست است
 ز محبت شمع همانند سر انگشت خانی را
 با هر چه نیکشیم ز دست تو میکشیم
 چون سیمه است سیم که بگوید از موج
 ز خوبی آنچه گوئی ماه من در استین ارد
 گرم دست دهد بوسه زخم زیا پیش را
 برادر گردید بیضا ساعد از یک استین با او
 ساعد سیمین سبک است و تاراج بشود
 در فروغ سعادت فواره نور استین
 بنام ایند بود تو محمد علی نور

صفت ساعد

بازین

نصف

یو لاجابی

سینه

نورین
 صفا دارد بجدی
 ساعد نور افزین
 ساعد نیت زده
 سر از شجر طور
 و شاخ بلور
 ساعد تو شمع
 کافوریت یا شاخ
 بلور
 گفتم که هست
 جانم آن سعادت
 چو سیم
 بمجلس تا صفای
 ساعد او پر تو
 انگن شد
 دیدیم ساعد
 تو و دوام دل
 ز دست
 پذیر است
 ز چنین استین
 ساعد تو
 کس از خوبان
 ندارد ساعدی
 کان تا برود
 من کیم بوسه
 زخم ساعد
 زیا پیش را
 نظر بر ساعدش
 چراغ صبح
 را ماند
 چنین ابرود
 در شکست
 دل قیامت
 میکند
 روشن از فیض
 مایض گردنت
 صبح بلور
 بلورین ساعد
 و جام بلورین

صفات بازو بند چوری دستگیر

۲۰ اکنون که بگردم در ایام چه کنم

سرشته آرام خمیدگان عکسار شصت بازو بند چوری و یا...

برای...

بصید بوش چون جبینی کند است
که میچیدند بر گلدسته گل
که میخواستیم کسب ز مهر و راه آسمان چوری
که دادد اشتیاق دیدن ستان چوری
کند عمل وزم در انمان دگر کون چوری
کند کله سته دست کلر خان راد خزان چوری
کند تابدار است این بست موشان چوری
مار گنج است بهر قتل من
سبز تر گلگون ناید ساعد گلزنک را
ناید نلین بو قلموش بهار من
بشاخ صندلین پیچیده ماری عنبرین دم
شعله جوالرسان خود چای پیچیده ام
که بازو بند آن خورشید گردید
گفت گنج حسن را امان نهبان که دم

غم چوری بنایت دل پسند است
سید چوری بود چون تار سبیل
نیامد نیگلون بدین بدست شاهان چوری
بود هر حلقه اش چون حلقه تیرین در چوری
نیار و تاب بے رنگ سرخ و سبز او بزرگ
نگر اعجاز خاک بندر اعیسی که در یکدم
برای وحشی دل حلقه اش دام طلبا باشد
یار دوست یار سیمین تن
حیرتی داسم بخوش آب زمره دیاره آرا
در دست نازنین تو آن یاره یار من
سید چوری بدست آن نگار زارین دیدم
چوری گلگون بست آن پرتی دیدم
نه نوزین سبب بر خوشی بالید
گفتش بر گرد دست چیست این چوری

نویسنده این نیم
دوادم بر من
در مصر

دستگیر دل از کف او دکان با شغف شصت دست و شپت دست کف

یاردی آفتاب تو یا پشت دست با
ز پشت دست او خط در کف دست
دست او چون برگ گل دار جان از رنگ
ای روی دستت از گل دار ز پشت دست
هنود جلوه تو چو در طور پشت دست
شیرین و سپید و صافی آمد چو نبات

الفان آسمان که گدای نگو تراست
توان همچون رگ گل وید یکدست
خونی ذاتی تریب عاریت محتاج نیست
سازی به آستین ز پستو پشت دست
سوسی کشیده آواز غلبت در آستین
سلطه که جو سیم طرد آن جو صفات

سینه صابو
شیت
نکته
خمره

صفت نگشتان دست خاتم جهان

گویی که کف آمده است از بیجا
آب از دو چشم آیتناست
پشت دست تو پشت بازو است
نیافت چو از جام بلوزین می ناب
بناده مرهمی بر هر دو ریش

بین آن کف دست و پشت دست چون
پشت دستش فرخش بینماست
پشت در وی تان پنی را
عکس رخ او ز پشت دست تریاب
کفش راحت ده بر محنت اندیش

شمع بزم عشاق غم قرین اشعار صفت نگشتان دست نازنین

کند از استین بیرون چو آن گلگون قیاب
برون از استین یاری آید کجا دستی
چو دست از استین بیرون کنی گلده رانند
ز زور نچه مده را رنج کرده
سرا نگشت چون دم تا چشم
زده از مهر بر دلها رفته
فندق فراز ز کس نامهربان بنماید

زلال گوهر از فواره یاقوت سپوشد
خار از رنگ از شادی به این نیلیند
کف دست گشت و پنجه سان گلهای گشتان
زیخ انگشت مده را پنجه کرده
آن دلاویز دار داز ز سر
نه دست آورد ز انگشتان قلها
آری ز پسته اش شکری خواستم بشیم
ز گلین ساز پنجه آرزوی گشتگان

صفت نگشتان دست خاتم نگشتان

دا کرد نقاب شفق و غنچه ناست
رنگ سر ناخن چقدر عقده کشاست
سحریت که بر پنجه خورشید سهاست
تا شعلا زنده آتشش یاقوت خاست
ناد استهایمان کند سر و خزانان
بهر محفل که آهنگ است تگاری می نویسد
بست و خشنده تر از مشتری
غنجهای شاخ نشسته در بیزار
عکس داغ دل خونین است

تو ز منی را لبه انگشت تو چسبید
تا چشم کشاید قره آغوش بهار است
کرد انگری صنعت مشاطگی نیست
زین نوز که از شمع سر انگشت تو گل کرد
یکره بر آید استین دست نگارین درین
بدامن میرسد چاک گرمای قدر از آن
نیست با انگشت تو انگشت شری
در انامل بهر زینت خاتم الماس نیست
خاتم نیلین بدستش نیست

حسی
صفت
حسی
تسوت
حسی
حسی
نام علی
عاز
حسی

صفت لجام خناسین

۱۲۲

که حیران از دیده مشترب
 گورده از حشیر پد آفتاب
 بتدویر چون مالگرد بلال
 در حیرتم که دست ترا چون خاک گرفت
 دست در خونم فرنگ خانو بدست
 نی فی ز خانست بگویم چون شد
 ناخن بدلم زد و گفش گلگون شد
 تخمسی که زنده ناخنی بدل این است
 شمع ایخانه سر انگشت خناسینه است
 بدست او رسید چون دست من ننگ خاکبرد
 کنار آتشین دامان گلنار است در دست
 زده مهر خموشی بر لب جسم
 چو در پای نهالی چشبه آب
 مشوق اسیر کردن خونین دلان است
 آه از آن لفظ که دستش چنانکشان
 خانی گردد اوراق بیاض شعر ننگینم
 چو دست از آستین برودن کنگره
 که آن انگشت مارا بکنه کشت
 ستاره از شفق در خون نشسته
 شوخی رنگ خارا دیده
 کاتب از شغوف بیگونی نوشت همدرا
 هر ناخن خانی ستمشیر خوشحاکان است
 دل بردنی بین ننگ کاسیت
 ای سر انگشت قدق بنده از دست تو
 زآب رنگ لعل اگر بندد حسنا

در انگشت جانان چه انگشتی
 فروزان ننگینش بعد آب و تاب
 به تنویر محمی ز اوج کمال
 نگرفته است پیچ خورشید را کسبی
 برگ گل علم است اگر خواهی بر پیشانی
 گویند که دستش ز خاک گلگون شده
 چون شانه بزلف خویش دستی میزد
 دلم فشرده آن پیچ نگارین است
 سید بد نور چو بر دیده با لم دستش
 چو شمع کشته گز شمع روشن شعله ایزد
 خنا چون شهر طلوس گلزار است در دست
 مزین مهر انگشتان بنام تم
 در انگشتش ننگینی مشتری تاب
 از سبتن حنا چه کنی رنج دست خویش
 چون جهانی خند از آن بای نگارین مال
 گراز دست نگارینش در حنی فرم سازم
 کف دست گل است و خنجر سارین
 اشارت کرد ماه نو با انگشت
 بران ناخن خانا تازنگ بسته
 پیچ در پیچ جانان کرده
 تا خا بنود رنگین پیچ آناه را
 شادم بدست خوبان گز بر قتل عاشق
 تا دست و جنا بستل بر دوزخ شکسته
 لاله دارد در جگر داغ سیاه از دست تو
 دست نور افشانش افتد از صفا

دانه آمیز
 پیر نابول
 قوی
 غلغلی
 ملا و دیگر
 نام
 نسی
 نیچر
 حاجی
 زنده بمانی
 سج
 علی
 لوانا
 خیالی
 چشم
 نیچر
 نیچر

صفت سینه محبوب

چون می جام جویا پشت بستش گل کند
 این کار دست بسته بغیر از خاکه کرد
 همچو موج حباب در دریا
 اندر شک بسوزد و بمسیر
 ظالم این رنگ خا خود نبود در عالم
 بشوق آنکه گردد آشتی دست نکش
 خون دل کم نکشت نماند چه بجا شد
 تو خاستی و من سستی رنگین بستم
 خون دل من بود که آنکشت نماند
 بلال دبر در یک جا نماند
 بدل چون دسته سوار تر کش
 عکس دماغ دل خزین منست
 دست او خواهم کشیدن جای غم

صفت صفای سینه
 کفایت حلقه های
 رشع بنید آن سر انگشت
 نیست تو ز غم صدف شرفست
 ز خون دل نوشتم تا مبر بر برگ خاموش
 از خون جگر بست خا بر سر انگشت
 جلوه حسن تو آید مرا بر سر فکر
 انگشت تو ای شوخ رنگین زخا شد
 از من باغ که عقد دل کشاید
 خانی آن سر انگشتان دلکش
 خاتم نهم بدستش منست
 با چنین رنگ کف ساقی چه کار این شهر

صفت صفای سینه

طرح لوح سینه
 بوسه از لغزش نه استد تا نماند
 رنگ سوج می در آب
 تو گوئی در نعل آستینه دارد
 آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند
 من کمان کردم که دارد در نعل آستینه را
 استخوان بندی منگینی ساطع در باب
 لوح نجیبه بر مهر و وفار نامزم
 شده از سینه صفاست نظر با پیر
 نظر گردت بر آستینه

صاف مردارید و مزار
 سینه اش از نسکه باشد نرم و صاف
 نموده سوج رنگ پان ز سینه
 تعالی الله چه صافی سینه دارد
 جمعی که در کینک صبح قیامت اند
 دیدم از چاک گریبان صفا می سینه را
 سبط آن سینه بین قدرت صانع در باب
 سینه آینه بر دل صفا دانکار هم
 امروزت لغزش شیشه صفاست آسا
 قامت بر تمام سینه

صفت سینه
 صفت سینه
 صفت سینه

صفت لیستان

فروغ سینه اش ز پیرین بود روشن
که راز دل توان دیدن ز سینه

۱۲۴

صفت لیستان

چنانکه شمع فروزان در ماه از فانوس
چنان آئینه پاک از رنگ کسینه

آب نمای جگر لیستان

جایی خاسته از عین کافور
کف امیدشان ناسوده گستاخ
چون بودت بسی سر نخست و مغرور
آسوده زد دست برد چو گان
از سر و دیده تار گو گشته
دست طمع از لب کشیده
گویی دو ترنج شد نمودار
که سرگون شود این رویا بهت
سر لیستان بسختی خوب باشد
چون تازه نهالی که تخمتن مژ آرد
چو عکس بدر آئینه رخشان
حقه حسن است مهر عشق بروی کرده
عکس چشم کافرش بروی نتاد
که داتم سر بهر بیت آن دو حق
تمای حیات چو در آینه
دو از خود گردنیده تا گزیده
کله بر سر فرگی زاد گانند
دو برج قلعه حسن و جامتند
سرا تو در حسن نسجیده کسی
یک صبح و ز آفتاب نشنیده کسی
علاج قوت صفت لطف

در لیستان بر یکی چون قبه نوز
دو تاز به تور بسته ز یک شاخ
چو گویم حرف از لیستان آن حور
مانند دو گوی زر و دو لیستان
نی فی غلظت ز بس نگوئی
آن نار لطیف هر که دیده
یا خود ز طلای دست افشار
سیر طبری لیستان خوش غره مشو
بختی سوره نامر خوب باشد
بالیده دو لیستانش بر آن قامت تو
لیستان در سینه اش آغاز لیستان
بج میدانی سیاهی از چه لیستان او
بیک لیستانش بیلا سر کشیده
چرا کردند از مرجان دو حق
دو نورس سوره باغ جوانی
دو تارخ ز سیده نار سیده
دو لیستانش دو گلزاران جانند
دو نار تازه هر یک تو نهانند
خوری تو که مانند تو کم دیده کسی
لیستان همه تو زینت جمله لطیف
مجردی سینه اش سب دو پار

نمای
شکسته

۱۲۴

ح

شت

نیت

پستان برگی چون چوبی مشکیزه اند
 ز جوش طوبه لای حسن پستان
 ز غنچه گل زود بردرج کا قمار
 بوی گل در سترگی پستان شده
 بزبان پستان که بخشد نور دیده
 دوستانش دو لبون پر ز نور است
 پستان چو لب گزیده شود کام از موج
 زوش دست پستان ز خشم آمد پیش
 ز بزم با سر پستان آن حور
 انار از رشک پستانش برتید
 سر پستان دلد و زش ز تیز
 سر پستانش از بس سخت و تیز است
 که شاید که راه خوش کس آید
 دوستانش که آرام دو دست اند
 بسینه تا شکم دریای سیاب
 پستان ترا چشم لبان است از بی
 دوستان کن انار نور سیده
 بجز پستان آن ماه سمن بر

صفت پستان

سپاسان من را در فرشتش بر اند
 برگ غنچه اش با لب پستان
 که تا اند قبایسته ناز ستور
 غنچه سان با لید گو پستان شده
 جناب از آب آئینه که دیده
 بسختی و صفائی چون بلور است
 زان رو که آب نیست انار کبیده را
 شد یقینم که انار است حلال آبادی
 دو اختر شد بلبند از مطلع نور
 ترنج از حسرت او ز رو گردید
 کند در دل زنگان تخم زیزه
 زیم آغوشش زان رو که بر دست
 مبادا رخه در سینه نماید
 دو مغز و گران سر خود پستان
 درو پستان جناب و نان گرداب
 یک نار است و هزار بهار ایجا
 بهی هرگز ندیده هر یک دیده
 نکرد آرام بر آئینه گوهر

پینه داغ سینه در موندن اشعار صفت سینه بند

دل ز دستم میراید سینه بند
 غنچه سلک دارد شکفتن در گره
 نداید بوست از تار نگاه
 شبنمی بر قامت گل جامه دخت
 ز رخ یک عیان است ناز پستان

کاش در دست من آید سینه بند
 و اشود دل چون کشاید سینه بند
 و از حریر حشیم شاید سینه بند
 یا بران پستان نماید سینه بند
 ترا سسین اعتبار گنار است

تجلی
 غنچه گل
 غنچه گل
 غنچه گل
 غنچه گل
 غنچه گل

و در سینه بند
 صافی

صفت دل پہلو و آغوش محبوب

تہ جاب چہ در یای سن موج دل است
جان ز تنہا می را باید سینه بند
بند سینه بندش در کشیدند
یاد شاہ سن یا خیمہ بر پا کرده است

مریر پاہ بہ پستان شوخ گہن بہت
بند و ہما میکشاہ سینه بند
چو پستانش نشوخی سہ کشیدند
صفتی وارد بیالای دو پستان سینه بند

طالع
۱۲۶

شیشہ برنگ زن ناموس جہان اشعار صفت دل و نگہلی جانان

سنگ آہن رہا گرد دل است
شیشہ ام سنگ در لعل دارد
از سینیہ لطیف دل ہجو آہنش
آب گوہر در بلورین حقہ پنہان میشود

دل خوبان شکر بائل است
دلہ آئینہ دل یار است
پیدا است ہجو قبلہ ناز تہ بلور
از دلش پیدا است دشنامی کمی آرد لب

بغنی
چو شکر
بہر اہل
بہر اہل

ہم پہلوی لطافت گل تر اشعار صفت پہلوی دلبر

کہ جای دل بود اتم بہ پہلو
قلم سر کردہ حرف چار پہلو
میشود نیلوفر ای بوی گل پہلوی او
میکند ہم رنگ داغ لالہ پہلوی ترا
لیک می ترسم کہ گہ دران سخن پہلوی تو
فزش گل را کند شک چین پہلوی تو

بغشتم پہلوش دل گشتہ یک رو
بوصف پہلوی آن اہ گل رو
کہ سہوار غنچہ گل باش دستہ کشند
گر بوہند تہ از بوی گل بار یک تر
باغبان انداخت فرس از نستن پہلوی تو
باہمہ افتادگی سبگر بلند ہیای سخت

سج
صائب
ملاحظہ
ترتیب

سوج درای لطافت و کنار اشعار صفت آغوش و کنار

دلی کہ در بر آغوش یار بکشاہد
خیمازہ کش حسرت آغوش تو شمشاد
کہ خواہد برن گشتن در سویش نقش آغوشم

ز رنگہای جہان کی کشادہ میگردد
چون دید گلشن شد رعای تو گرہد
بیلو خوش کناری سپید شب بودم

صائب
تغیر
نہ

نور گاہ پای لطف اشعار شکم لطافت ظہر

صفت عرق و تافت

برون رفتی خمیر آگما زانگشت
 بزری دایه نافت او بریده
 گردش چشم سری بود کوزد عکس افتاد
 بکه را لغزشی در مسر قدم بود
 که از بهر شکم شد پشت ما حتم
 مصفا سوچ زن در پای سیاب
 ولی که بشید راز این پخت گرم است
 که زیر طاق باشد کلن سیاب
 مصفا و سبک زنیان که دیده
 توان دیدن در لکن کسرخ از دور
 ز زری تهر من صندل یا خمیر است
 بر آب آئینه گرداب میتوان دیدن
 خط مو خانه مو محراب نافت
 رتسم زد صورت نازک ادائی
 آب دریا نیست آب گوهر است
 ورق شد جلوه گاه پنج کتاب
 جام جمشید است یا آئینه سنگدرا
 ساسش بوده گوئی دست انوس

بدان زنی که کز آفرینش مشت
 شکم چون تخمه تخمات کشیده
 شکمش خفته آید بگوشش گود
 نظر تا بر صفای آن شکم بود
 ز وصف آن شکم دل ما اندامیم
 بلورین بر کوی صفای تراز آب
 ز قائم آن شکم هر چند نرم است
 بچو شد از صفای آن شکم آب
 حیرری کاغذی مهره کشیده
 شکم از بس صفا آتینه نور
 شکم کز لطف قاسم یا حیر است
 بیاد آن شکم دنان در جهان خیال
 شکم چون لوحه یاسمین بسا صاف
 برو نقاش حسین از دل سربانی
 جوی آب است آن شکم لیکن درو
 شد از وصف شکم تا خایه شاداب
 شرح نتوان کرد اسرار نهان آن شکم
 گفتار ز ساس دست محسوس

حلقه گرداب آبجیات x اشعار صفت نافی لطافت سما

کود افتاد شکم من گرداب
 نقش گره از اربند است
 که بیت الله باشد نافی عالم
 شگفته ز دلگی سیدوزی نافی
 مگر گرداب آب زندگی بود

ناف است اینکه دلمها کرده بتیاب
 این غنچه ناپسند است
 بود نافی زیارت گاه آدم
 شکم چون حقیقه آب است چنان
 ز نافی ماه را شکرگی بود

صفا
 لا اجبت
 حیدر

عارف

صفت
زبان
سج
قند
لا اله الا الله
لا اله الا الله

حذیقہ

ناف او دیدم از غم ز غم
بنیست آن ناف که جادو کشن نافه است
چه شوکت چیست و حیات آمد
نوکوی که صفای آن حیوان
خمیر آن شکم چون کرده گفتد بر
که در آن ناله که اقلیم جنش را جزیب
چه میگویم که نای آن گنج پیری چه
بلورین حوض آن ناف دور

۲۸ صفت لثت و خال پشت میان مجرب

کردش چشم پیری بود
مکس آن را گس شست در آن کین
نیز چنان کسی زور طمان
نموده صورت چاه ز خندان
کنشان مانده برداشست تدبیر
ناف او نای زمین حسن آمد حساب
بود گرداب اندر چشمه مهر
تسوج می نمود از آب گوهر

پشتیان دیوار حسن مرغوب است صفت پشت و خال پشت مجرب

ز پشت او صفای روی ماه است
پشت دردی کیسان است الحق
پشت او بهر گاه هم جلوه کرد
بودش در آغوش نزارا کت
ز شکم پشت او خورشید افلاک
ز پشت او سخن گفتن گدازان است
ای هر چه پشت تو دانی که چیست خال

کردی حسن را پشت و پناه است
که پشت درو ندارد نور مطلق
کرده ام زبان روی بر گلزار پشت
چه برگ کیله لبریز لطف است
گذارد پشت دست خویش خاک
که پشت دردی عینک بر دوش است
مهر نبوت است بر پیغمبر جمال

معدوم ساز فکر دقیقه سخن * اشعار صفت یاری که جهان

نموده خویش را و دلم را رابوده است
در جامه گلگون که نازک آن شوخ
چه خوش باشد در آغوش تو مگر در
مرنازک نهالی قصد جان ناتوان دارد
زدل خیال میانش بدرستی آید
تقصیر میانش ز جسم و بیچ ندارد

بسیار نازک است او ای میان تو
از لعل بود همچو برگ لعل نمودار
کنم شیره از او ارق دل موی میانش را
که تپش جوهر از بیخ خم موی میانش آید
ز لفظ معنی پیچیده بر سنی آید
حرفیست که گویند الف بیچ ندارد

کمن دلیر تا شایسته تاب سوی کمر
 زابر جوهر خود برق بکشد ظاهر
 خزان کف پستان می شود ناله
 نغان که جوهر پشم شیر آن گمان این
 ر بوده است قزاق شکیب تن صاحب
 بیان این میان از من محال است
 شو شگایه اندران اندام زیبا کرده ام
 میان او که خدا آفریده است از موسم
 خیال آن کمر از سر نه رود حکیم
 زسوق آن کمر بر کس دلش پاک است بزم
 چو برگرد کمر دست از او است
 گرد آن ثابت کمر کردم که با این نازکی
 خامه بیجا حوث آموئی میان بر میکند
 به عضو منت صاف تر از عضو دیگر بود
 از این میان که توداری گذشته آسان نیست
 میان می نیم چیزی بدستم در نمی آید
 صورت آن کمر شوخ چون نقاش کشد
 نارموتیت میان تو و مضمون بسیار
 زلب جلوه سرد و روش
 فندوق تماشا اشتباهم
 زلف از راه ز شرم کمرش بر گردید
 دیدم میان یار ندیدم دلمان یار
 ندیدم کس کمر تنگ در لستان ترا
 خامه رانازک کهنم از تار موی
 کسی نشان بیانگند از جگر کمرت

صفت میان محبوب
 کمر ز پرتخ بود گامیاب نوی کمر
 نمیشود کمر ز حجاب موی کمر
 مبارک بیج مسلمان خراب نوی کمر
 یکی هزار شد از بیج و تاب موی کمر
 خیال نازک چون بیج و تاب موی کمر
 خیز این کان حلقه بجم خیل است
 تا کمر را از میان زلف آید کرده ام
 دقیقه است که بیج آفریده کشاید
 که نوزگاسه چینی بدر سینه آید
 که چندین شانه دیگر است یک موی مسافر
 شادی موی کمر خط کف دست
 اینهمه بار لطافت را بگویی کشد
 اینچنین قول منصفی را که باور میکند
 موی که بر اندام تو دیدم کمر بود
 ز دجله کمر گذری آب تا کمر بپاشد
 بدان ماند که در آینه باشد سایه موی
 نغم موی ز مژگان پر یزاد کند
 کمرت معنی بگوییست که نسبت دارد
 گره افتاد در موی میانش
 کمر یا شانه یا تار نگام قسم
 عاقبت موی میانش تو آنست بر
 نتوان بیج دید چو در دیده موی
 مصور از سر خود میکشد میان ترا
 وصف آن نازک کمر خواهم نوشت
 زهی کمر که نشانی زنی نشانگ دارد

مجید

تخصیص
مخلص حاجتی

معدی شکر از
 سالک تقوی
 کما علم
 شکر
 علوی
 عارف لایق
 میرزا پیر
 علی

هیچ سوهان را به و را چون راه یکت
 کسی بموی نیاید بخینه است خرمین گل
 رشته معموم بانگ فرصتی گزیده گره
 یک حلقه کند سلسله عمر ابد را
 موشکافانرا کتاب دقیری دکامیت
 برتش بیخ از جوهر تیغ افود نیست
 دسته گل راست فیض از زمین شیرین
 مصرع بر حسبه خود را می نماید در غزل
 دست پچیدن دل بردن نهان نشستن
 بر بگویی که کشم آن میان نازک را
 تا میان نازک او چاره کرد شد لباس
 نه بند و دسته گل در گشتا هنا کرد دیگر
 نظر باز کنش نتوان هیچ و تاب به بردن
 موی میانش از نگو نرم عاشقان
 منید از میان چون بر بوم صف میانش را
 رشته جان کوزن ماموی اشد بدست
 ز بس گداغلی در نظر می آیم

فکر آن موی میان هموار می سازد مرا
 غم میان تو دارد به هیچ و تاب مرا
 که چنین کتاب آنمی میان سازد مرا
 بیانی که میانش برگ جان من انجنت
 که مصرع مجیده موی میان بار بس است
 کار شمشیر کند موی میان بی که تراست
 به قدر بند و میانزاتنگ جانان منست
 پیچ و تاب زلف را موی کمر پوشیده است
 بر چه میگوئی از ان موی میان می آید
 که در خیال بصدیج و تاب می آید
 رشته نتواند کرد در عقد گوهر شد سپید
 میان خویش را چون تنگ آنگلگون قبا بند
 در اغوش خیال هر که آنموی میان باشد
 از زلف مشکبار فزون تاب می خورد
 که در هر حرف موی بر زبان خامی آید
 تا فکر هیچ و تاب آن کرافاده است
 مگر بموی میان کرده اند تصویرم

شیرین نمای مذاق تلخ حکامان لغیم مویند اشعار صفت کمر بند مشووت کمر بند

از کمر بند مرصع شد میان او نهان
 که از نار جان باید بران نازک میان تن
 ده چه موزون کمر تن پیش با می بندد

هر که یابد دولتی خود را چرا گم میکند
 نه از هر رشته آن دسته گل میتوان بستن
 سخت است یعنی نازک با دایمی بندد

سبزی
 سبزی
 سبزی

از پانزده و قاروه سیمین اشعار صفت براق سیرین

سرخیش کوه لیک از سیم ساروه

چو کوهی کز لکر زیر ا دفتاده

دایمی

صفت اندام نهان
 دوکوهه آویخته از تار یک سو
 پشت یا سمن لطف بن کوه منقا
 کم می آید بوج از باد و امن
 چو عالم از عدم گردد یسپدا
 بی داغ تنه پنبه زارکے
 گلدسته سمن را از رشته میان بست
 بنیر خورده مشت از پتو پنهان
 که نزاری کف در یای شیر است
 گرزگام نهد بدست من و امش
 چو منفس در طلای دست افشار
 یاز مشیری صبح قرصی بسته اند
 که مورخان تنگ شکر نخواهد شد
 بنهذ زیر سرش با شس نرم

سمن او که خواهد بود جاد و
 چه سمن گسبندی از نقره خالص یا
 سمن صاف او نیست آموشن
 سمنها از میانش سلا بودید
 سمن گلدسته سمن بهارکے
 نخل که ترا چون صورت نگار جان بست
 نیر سم از سمن آن پری چهر
 چنان در چرب نرمی بی نظیر است
 آن سمن توده سیم است ته دامن او
 نظار سمن مشغوف میدار
 یا سمن بر یکدگر پیوسته اند
 با عماد سمن را بان نگر گذار
 چه سمن تا که هوس کرد و گرم

سرته گلوی در زبان اشعار صفت اندام نهان

دو انگشت از بد قدرته شده شمش
 صدق را شد کعبه تجاله لب
 هر غنچه بشاخ خوشیستن بر شکند
 کز گلین خود بشاخ دیگر شکند
 دو ماه نو بیکدگر شده جفت
 فردزان پیکری چون گوهر ناب
 زسته چون سم آهوی چین مو
 زبان در کام لب بر لب نماده
 ز راز غنچه شکفته
 دل عاشق دو نیم آنجا است انجم

قلم پر زور آنجا چون زنده دم
 سخن چون گرم شد در اصل طلبا
 و فصل بهار هر گل تر شکند
 دین عتیقه تو عجب شکفتن دارد
 بزیر دامن آن در نا سفت
 چه زبانی کرده جاد طاق محراب
 ز سمن نافه آن یا سمن بو
 بطنا از غنچه سوسن زیاده
 سپرس از گوهر نا سفینه او
 سپرس از من از ان بادام توام

صفت
 سمن
 سمن
 سمن
 سمن
 سمن

صفت
 سمن
 سمن
 سمن

صفت

صفت ران و زانو

که در غلیظت شقیب ز اوران در
که زبرد اسن او دیده نقش پای آهوی
چو در صحن خطائی موی جیبی
پیش از آنکه بر جی ختن بود
لهو است گلی جو غنچه و لنگ
نقش تم آهوی جیب است بزرگ گمن
دو برگ گل هم پیوسته از ناز
دیدم دو طال و یک ستاره
شده توام متشکر کرده با دام
نفس نمی درون نمی برون ماند
لب لبسته لبان چشمه سوزن تست
رسمیت که مخصوص گل گلشن تست

صدیقہ

چو سازم رنجہ الماس لفسر
میس چمن شیر بر اطراف نسیمین گرد
ز بار سرج او از نازینے
نیان ان او عجب سمن بود
در وسط ران نیلگون رنگ
زیر دامن تو پنهان چیست ای ناز کین
بر برداشتن آن سر و طس اند
خردم تاناف او نظاره
بزیر باغ ناز آن گل اندام
چو حرف از زیر نانش کس لب براند
مستور گلی که پرده اش دامن تست
بر لطف شکفتن و در غنچه شدن

سبحان
افزون
بماند
بماند

نقش و پای قلم نکته ران اشعار صفت ان جانان

بری در زیر ران کس نیاید
که گلگون شود اسپ در زیرانش
کاخ شکوه را دوستون انهم ستوار
که افتد بر طار از نهانش
اگر بای قلم لغزد کجا خاست

حدیث ران او گفتن نشاید
فتا و حقه کارم بخونز بر
رانهای آن پریش تمکین فردش
چنان رانم قلم در وصف رانش
ز لبس آن صفوه رانش مصفاست

سبحان
مفید
نویس
راست

آیه صورت نامحانی روشن اشعار صفت زانوی محبوبت یا سمنین

سخن در وصف زانو که کم صرف
نشیند عور پیش او دوزانو
مسلسل گردد از زنجیر جوهر
حشر بر پاست که آثار قیامت بر پاست

ورق ز آئینه و جوهر کسرم صرف
چو زانولیش دید خورشید بارو
بزانو گر شود آئینه همسر
زانوش نیست بیک نیره بر آمد خورشید

خلیل
سبحان
سبحان
کوتاه

صفت ساق و شلوار شلوار بند

ستون قصر حسن بی همتا اشعار صفت ساق مصفا

سخن از ساق او گفتن انگشده
 بلورین ساق او داده گواهی
 بسیمین ساق او زر بو سها داد
 ساق نور انیش در پیراهن رنگین او
 ساق تو مر از پا در آور دزد دست
 بگردان سخن پروانه ساقم
 رده هر جا سخن زان ساق پر نور
 ساق سیمین تو تنگ نیست که موجود است
 بوز اسبکه لبریز صفا آن ساق سیمینشتر
 تبی که برده دلم را کف نکار نیش
 کس ساق تو مگر زدم تا شرد آب
 از محک سر زده بر سنگ کسب است رسید
 پیش ساق نرم صاف ساده ات
 ساق سیمین او بلورین است
 ساق ترا سوده صندل برشته اند

همه ساق عرش اندر لرزه آید
 که حسن اوست از مه تابا می
 خوشاشیمی که در پایش زرافقاد
 شمع کافور است در فانوس دشمن گریه
 هرگز ندیم ستون عثانی را
 که شمع ساق زد آتش بجایم
 نقد آتش بجان شمع کافور
 حق این تیغ تو برگردن من نیست
 شود زرد ز رنگام سواری اسن نیش
 خمیرا چه صحبت ساق سیمینش
 ابی از موج بود پای بنر خمیر در آب
 نقره آفر شده ظمخال و گبر دش رسید
 شیرمای شست غاری میش نیست
 گر غلط گفته ام بگردن من
 در تعزبشت پای نظر از سرشت او

فالوشمع و اهامی مستمند اشعار صفت شلوار شلوار بند

زند موج لطافت چون صفای ساق سیمینشتر
 صفای ساقش از شلوار پیدا
 هست دلچسب زیز جامه او
 بود شلوار بندش مارگستاخ
 نه این پوشاک زیب ساق در نیست
 جواز زلفت پوشد از پی شان

ناید آفتاب نور شلوار پر از نیش
 چو شمس گش فغانوسی بود جا
 طرز صنمون تازه دارد
 دوسر آورده بریدن از دو سوراخ
 که نرغ حسن خوبان زین گمانست
 هانام بر رخشد زیر دامن

حج
 شست
 نیت
 نیت
 نیت

نظم
 نیت
 نیت

نیت
 نیت
 نیت

بکعب کوفته نمان و بیست و چهارم

نمان که با نوبی عصمت درین است
از جمله عیوب است اندام بر
تکامل که گذر کند نسیم سحری
هر دست من اندم که قدر تیز از ارت
ای بافته از رشته جان نبد از ارت
در رخ کس آگه ز اسرار نیست
بر نشیم بکعبه بسته پیچیده است

حجاب خانه عصمت ازین است
پوشید چو زیر جامه آن شکست
در حسی در آیتش شکلی نبود
سر رشته عیش دو جامه کف آید
جان تازه بدست آید اگر در کفم افتد
خلط کفم این بند شلوار نیست
شریا بجوزا در خشیده است

صاف
۱۳۵

شفتالوی لذت بخش مذاق جانان صفت جهان

عجب لطفی نمودار از دو سمت است
دگر شکل جنون منی کرده مکرار
مهره ام در ششدر ریخ و عناقاده
بی تامل اینک مضمون پیش باقاده
چو نارنج است سرخ و شسته و صاف
غریب است اینک سر آورد شفتالوی پود
مهره از عالم بالا بر افتاده
که شکل بیات کعب و کعب تبتیر باشد

بایش کعب در کار از دو سمت است
کلی قطب شمالی را نمودار
ناظم در فکر کعب دلر باقاده
گوی سیم خام گویم یا حجاب بحر حسن
نجان پاشنه از روی اصفاف
نه آن کعب نیست که شاخ نهال قلمش سوزد
شکل کعبش را با تشبیه میگویم که حکمت
تظیر کعب او پیدا شدن از جیبی است

دندان زمین

سینه زمین

بی پر و سار عشاق غم آگین اشعار صفت کعب و بیست و چهارم

توان از نیت پایش در نقش روی قالی
آبجیوان یا خرام قامت دلجو است این
بسکه استاده بره رختی خون در پایش
بر بنمیزد بقطعه قیامت کرد باد
روی زمین ز سر و پایشان خرام ما
کبکی که آورد نظر آن خرام ما

نزاکت آنقدر دار که بهنگام خرام این
خضر میرود بجای سینه از جو کله شتر
کبک از حیرت رفتار قیامت زایش
تا ز پرورد خرام قامت عنای است
گرم دیده است همچو قد مگانه خضر سبز
بر تیغ کوه سینه فشا در انفعال

سوز سینه

حدیقه

زکوه کاف آسان است عقاب را بر آوردن
بود چون سبزه زیر سنگ بر نشود تا با بجز
سوی سر وی که شد ششم غنیز اظهار او
حان از پشت پایش سوخته بود
چو برگ گل بزیر پایش آید
دل از بهر بخش بسته خیال
شود از بهر قلم چون علم تیغ بجای او
هلن پای که بر گل ناز دارد

صفت پای خمایی و کفش سنگ پا

صد از کوه نمکین تو ممکن نیست برگرد
زبان عرض حال من نمکین گران گش
ز نمکین بر نمی خیزد بخار از زنگبار او
ناشد آن جلا در چهره حوسه
ز بس عکسش به پشت پا نماید
فزوده بر سر بد ری بلائی
تظلم راهبانه سازم و انقم پای او
کجا بر دای پا اندازد آید

مکمل

فرس آرا عشق حکم و در شکار صفت پای و کفش سنگ پا

ساق سیمین تو تا در باله ز غفلت
فرمتش یاد که محو است عار او میره است
چون گذارد پای خویش سر و بالا بین
ز بس سر و ترا کیفیت از فرامی ریزد
بر که در ششم کشد خاک کف پای ترا
گر سیاه تر از کیفیت رنگ خاکم
شگفتن فرشت گلزاریکه بوسد پای گنبت
که از رنگ خانون بهار افتاده در میان
برای او کسی دست غیر از خاندان
دست همه را گذاشت پای تو گرفت
زند بس خنده دندان تا بر بزم جان
چه خوش باشد که امرو به باشد سنگ پا
ز خاک عاشق حسرت نصیبی باقی نماند
طرحی مکن زار بکن سنگ پای تو
گویا که آفتاب به پا بوسش آید است

نیز است

حلقه دیگر بزنجیر جنون من منزه
دل سبزه رفته است تا آن نقش پای را دیده است
قری بر خاک صورت بند از نقش قدم
بودستی ز با افتاده به نقش پای تو
د جهان در نظرش دست نگارین گردد
شبی سپر خیال دیدن آن نقش بگیرم
بهار آئینه رنگی که باشد صرف آئینت
بتاراج چمن رود است سر و فتنه بالایش
گلگون تازه به جاست کس هم باشد
بهاره حنا که دست گیر همه بود
لبرض جو به خوش رنگ ذاتی سنگ پای او
خرد باور نیدارد که باشد سنگ پا
خیزد سنگ پایش بر گز از چینی نمی تابد
از سنگ سنگ پای ترا نیست که بسند
بر کفش ماه من نه نشانی مور است

حدیقا

بهبای تو تارفته گلشن گل پا پوش
 پیوه نیست خخال در پای نازش
 برکهای لالای منجم چو طرف چمن
 بپایش بوسه زد و زنگ حنا سرخی و بولاشد
 خون هزار بوسه بدل جوش میزند
 بوی گل در جنبش آمد و سر و بالای ترا
 از خاشاک سیه پای تو همچون پر زراغ
 خاشاک منقح سبز گرد و دید
 ز بسکه تازه بود رنگ و بو حای ترا
 تا پاست حنا آن بت سیمین اندام
 چون گل در پیرین تو نم ز خوشحالی نمکنید
 چو بر پای تو سودم ز در در سستم
 کند در بر قدم منم یاد خخال
 آنچه ان صافست اندامش که چون طلوع از
 زبس نازکی گردد شش بر بخت پا
 بران پای حنائی سوی ز رخوش مالیدم
 هزاران کشته شد جلوه حیرت فزایش را
 پای را حنا بستنی آتش هم دو بالاشد
 چکار بسته بیارم جلوه است چنان
 چمن نموده نقش قدم خبار مرا
 سر و بالای همسایه عمر ابد است
 بت شرمی که دل نادان شلیمت بر کمر
 نه از خخال زین زویر آن سر سوی کرده
 نه آبی حلقه زدنی ناله من رفت و نباش
 از پی پا شستن او بگ گلشن آب بشد

پای نام در
 صفون بغدادی
 محمد خاسم
 پیر از صفی انوش
 لاله بوته لاله
 خالص
 سینه کاغذی
 عتی

باید
 است

نیت

شست
 غلام علی زاده
 رایت
 قلندر

۱۳۸ صفت پای خنک و گلشن و گل پا پوش و غیره

خنده زده بولا که دوسون گل پا پوش
 رمز نیست انکه باشق در پاکند سلاسل
 سخن کف پای نگارین یاد می آید مرا
 دلم خون شد ز حیرت این عجب نگاه بر باشد
 از دیدن خای کف پای او مرا
 شوخی رنگ حنا خارد کف پای ترا
 خوب حریمت که تار یک بود پای چراغ
 که بر پایش رخ پر خون با لیسید
 بسبز زخم چو گل سرخ نقش پای ترا
 عشق بی تاب من آتش تا پامیدارد
 که زیر پای او خوابید چون نگ حنا شب
 حنای پای تو ام کرد و کا صندل سرخ
 که حسن گلر خان پاد در رکاب است
 میناید نقش پای او ز روی نقش پا
 اگر نقش پوشد ز رنگ حنا
 ازین گلشن که چندان گل عینا که من جمیم
 بدان از حلقه فتراک کم خخال پایش را
 جان من سمرت کردم این یه فتنه بر باشد
 که دو آتش رنگ حناست گرد پیش
 گرفته است بگل شوخ تن مزار مرا
 نقش پای تو زمین را گل سوی سبب است
 کسی جز من فغنه معنی فریاد خخالش
 بپایش بوسه زد و خورشید کمال اتی کرد
 خبر ز رفتن دل سید بد آواز خخالش
 گل بدست آورد طبل از برای تنگ پا

صفت پای جنابی کفش و سنگیای

آسمان از نور فضل در آتشش دارد
 باله را از رشک غلغلهش کند خیزشست
 داشت تا خادم بکفت آن کفش زرد تو
 لطافت میگرد از جلو که قدر و عایش
 موج تب زنگانی نقشهای پای تو
 بود از بی غسل برگاه را میت
 خاک تا تو قدم گر نگذارد بمیان
 رنگ خناست بر کف پای مبارکت
 هنر گن بین دیده خود دوخته از شرم
 از بسکه جان زنده دلان پایال کرد
 در سر کوشش خردگان خاک میرویم اسپر
 نخواهد در همین طراح گل کرد از نخلت
 گردست دهد خاک کف پای نگارم
 پر کجا هم نقش پای او اینجا چشم
 رفتی و دل نشست بخون دقهای تو
 برای کشتن من خواستی که بر خیزی
 سخت سبزی ز حنای طلبم همچو حنا
 به توفیق حنای پای جانان
 شد از رنگ خاتا خون پدیدار
 جاده غلغالی او چون دلرباست
 هنگام خرامش جلوه مستانه میدارد
 ز فخر نیست بیای نگار من غلغالی
 بی پای زیب ز نسبت است از ناز
 نگارین پای او رنگین تزدی
 برهنه پا اگر در جلوه آید

که گل کفش ترا بچوستانه ز نند
 از گل کفشست همین را خار در پیراهنت
 در نظر با دست و شاخ گل خوشید بود
 توان رود بد چون آئینه از نقش کف پای
 خنده کبک در می باشد صدای پای تو
 دل چاک چاکم سز دستک پایت
 که هم صلح نپدیده کبستانی را
 یا خون عاشق است که پایال کرده
 در پای تو تا نیمه لکلبش گل پا پوش
 آب عیانت می جکد از خاک راه او
 تا پوهر آئینه زان نقشش پیدا کنم
 بنقاشی بهاری چون نام نقش پایت
 پر لوح لبر خط عبا ری نگارم
 خاک برداریم چندانی که آب آید بر
 ای رفته از نظر چه خندا داشت پای تو
 خا پای تو افتاد عذر خواهی کرد
 تا عالم رخ پر خون کف پای لسی
 قلم گلبرگ شد چون شاخ مرجان
 بلایکی در شفق گشته نمودار
 حلقه چشم پری گفتن رواست
 تو ننداری خط ساغر بو و غلغالی پایش
 که اوج حسن قناده بی پای او در طلال
 چه برگ لاله و مشنم غوش انداز
 شکفته لاله برای سردی
 خنای کف ز نسبت پای ناید

ببینم چو کفش

ببینم چو کفش

ببینم چو کفش

ببینم چو کفش

ببینم چو کفش

ببینم چو کفش

ببینم چو کفش

ببینم چو کفش

ببینم چو کفش

ببینم چو کفش

ببینم چو کفش

توجیه حسن بعضی اعضا می عیوب

مشهورشان غسل فرودست خادم سنگ پا
بپایش سوده سردلای نالان
و بنای اشعاصفت بعضی عیوب

وقت پشتمن ز بس کات شیرین میکند
گدازگوله بر پاسته جانان
برنگ کلفت ماه و او فرمای

بلای آسمانی بود چشم آسمان گونش
یوسف از نیل باین آب نیاید بیرون
که چون خورشید عالم تاب زین است نور گمان
چشم زین چنگ آن غارتگر دین را همین
چون کسبزه ضعیف که در آفتاب سوخت
قیمت من پر زده از کثرت پروانه شده است
ز رنگی این صدف بیرون لب جا واد گویا
تخال بران لعل سرا پرده جانست
گنابند خیمه لباس را فکان زرنیش
در طره او حکمت سنبل زده چنگ
که حسرت او دل جهانی شده تنگ
گور عنانی بجلوه خویش بساز
آن دست که در طلب نگر دیده دراز
عشق تو بلای هر خردمند شود
بوده است ضرور تا نکه بند شود
حسن همه را فساد حسنت در خواب
بر عکس نمود عکس هر چیز در آب
ز نهار دارد دست از می تو قوتاه
تا دست زوال باشد از وی کوتاه
آن نیست نشان آبله گشت عیان
ز آسیب اشاره بر خت ماند نشان

مرا و مکنظر چون سر مگر و اندید سودانی
نگاه از چشم کبود نوحه خوش می آید
مرا افکنده در دریای غم نیلوفری چشمی
ز گس نیلوفری شکرمان زرین را همین
شد ز رخ سبز از آن دوی آتشین
نیست از آبله بر چهره آماه نشان
ز تخال است برگردان آن بر پی سدا
لعل تو روشن گهری جان جهانست
مرا چون مکرمان داغ دار و آسمان شمی
از چهره او شقایق اندوخته رنگ
عیب و من فراخ نیست جز این
که نیست بخوبان ببلندی سمت از
در رنگ خوش آینه گویی قامت اوست
مفتون تو کی بجور خرسند شود
بر چهره صافت اثر آبله
خورشید ز رشک آب و تاب و تاب
رخسار تو آب و این نشانهاست جباب
ای قامت تو چو روز دردی کوتاه
خورشید رخت بلند از آن بر نماید
بر عارض لاله رنگ ای سرور روان
در شمر خوبی شده انگشت من

صاحب

ز دستوی زین

حکایت

توجیه حسن بعضی اعضا میوه محبوب

دستی ز بی چشم برای مردم خوشتر است
 دین از همه طرف ترک از باد که حسن
 ز دست زلف لاله می شود بر حسد
 آفتابی قد تو برای دل ما است
 بلوگینی که از من ای عشوه پر حست
 تا راست بلوید این سخن در ز رویت
 صفرا باشد و اغمای بشما و چپکش
 آن بار که شد غارت جان از سب او
 زدن بست می شود سخن در دهنش
 گزیند بر رخ نشانا پیدا است
 مشا و مقلد بر برودیت گل ریخت
 آن روی چو برگ ارغوان دانگرید
 بروش بنیکوی دوم وار و لیک
 تا زلف تو از روی بیک هموی قنار
 یارب کلف است بر رخ چون مه نو
 بر روی او و نقص جانش نیکند
 واحد یعنی دو چندان کرد حسن بوی یار
 ز یک چشمی ترا هرگز ز یان نیست
 ای آنکه کسی چشم تو به مهر اندید
 بعارض داغ چپک نیست دامن
 ندارد رخ ز چپک نقش آفت
 در بیت چو ماه رنگ ظلامت پیش ازین
 ندارد رنگ چپک بر رخ انظالم که می بینی
 اشک است که در چشم تو بر احوال
 خط مشکین کارین رنگ نوری گرفت

یک رنگس ناشگفته در زیر نقاب
 یک چشم تو مست است و گر چشم خوب
 نلب لب شکر فروش تو رسد
 تا آواز را بگو مشن تو رسد
 بر بود دل شکسته آن زگس مست
 هم مردک دیده تو کج بخشست
 با حسانی بود حسنش گشت اکنون چنان
 بر بود دلم طره همچون شب او
 گز شیرینی نمی کشاید لب او
 توطن نبری که ماه حسن تو بکاست
 از غایت نازکی نشانا پیدا است
 دان غمزه شوخ وستان را نگرید
 چشمش که دوم ندارد و آنرا نگرید
 در شهر زوغای خت هموی قنار
 یا سایه زلف است که بر روی قنار
 سر سوره کلام خدا اکثر اظلامت
 آفتاب از بهر تسخیر جهان تنامس است
 که زیبا تر بود تصویر یک چشم
 در دیده روشن تو گل نیست پدید
 برگ یا سمن افتاده شبهنم
 عرق در رخ ز درخت از لطافت
 چپک بر روی ساده مرصع تمام کرد
 که نمی آید تیقت عجب حسن ز ره پستی
 تا کام رسیده بود لکین نخکسید
 شب چه سان رنگ سیه ماز پیش آفتاب

یومی
نفس

میلان
۲

گفت شیرین زبان از فصاحت خست
 بنید اگر در آینه چشم سیاه او
 ابرو زورین دیار در دیده یکست
 عالم همه را بیک نظر همه بسیند
 آن یار که مشک بر فرمی ساید
 بر چند که غایده سخن سیگورید
 کز شد گری ز درج نوشتت کم
 صداه ز اطراف رخت سے تا بد
 زان چشم تو تیر تره افکند ز چنگ
 تیر تره بسکه ریختی بر دل تنگ
 سردیست سیاه جرده آن ماه تمام
 شکل خطا بگیرد عارض ادا م
 زخم بالای دیده است او را
 ای سردی وقتی کرده لب افکار ترا
 فی فی عظم بسکه دمانت تنگ است
 ز خشک شد از باغ رخ جانانه
 دل تکیه که خیال یک زگس است
 دل مرا نگه دلبری بد بنال است
 آیشوخ غمزه بر سر جنگ باش
 شمشیر که زنگش بزاید خوش است
 در باغ جهان که جای آسیب بود
 در دیده من داغ سفید ز قنوت
 سروی که ز خندانش به آسیب بود
 کز ساده ز مونسیت قنص عیب نیست
 جمال بر لب نموش آمده است

بیت لبهای اتر این سکه طپان بخت
 آینه سر برده ان شود از یک نگاه او
 از خیل پریر خان بسند همه یکست
 آینه و آفتاب را دیده یکست
 از لعل لبش ز تو گری زاید
 شیرین دهنش دلی شکر می خاید
 در حسن نگشت هیچ تکلیف کم
 کوباش ستاره ز پروینت کم
 کز چشم تو بی سلاح میازد جنگ
 شد ترنگش غمزه تو خالی ز خدنگ
 برگردد و عارضش خط آتش خام
 چون سهرخی مغرب است در اول شام
 چشم زخمی رسیده است او را
 آلوده بخون و لعل خونخوار ترا
 آزرده لب از خنده بسیار ترا
 یک زگس ناز پرور ستانه
 خوش نیست دوخته خفته در یک خانه
 کجای آبله اش دل را ترا ز خال است
 دی گل ز خزان حسن بیرنگ باش
 ابروی تو کز ریخته دلنگ باش
 حسنت دائم زینت و زیب بود
 زینده ترا ز شگوه آسیب بود
 دل را همه از جانش آسیب بود
 موبرتن سرو باعث زیب بود
 فی فی دهنش شکر فردش آمده است

بمزه
 گلن
 علم
 غافق
 زخم
 عجب
 سیدی
 ابرو
 سینه

توجیه بعضی معضای موجود

تعلت می و کج نه منظم تنگ فکر
 تجار بران لب حرارت چو شید
 با سجزه سخن جهان آمد ایش
 چنان چشم کبود تو جان توان برود
 نباشد از تقاضی گجا گویا نیگردد
 مصحف خسارة اورا نشان ایهاست
 نیکنامی با توان نگد آن شوخ
 بید جان باب نیست رخصت مردن
 بت فرنگ عذارم است ابروی
 یک چشم آن پری در قتل عالم نظیر
 ابروی زرد مصحف خسارة ترا
 چشم کوه نظر آن آبله ارشس خواند
 چرا لکننت نمی آید سخن بیرون از ان بها
 ز لکننت نیست که حرفش بلن برایشاگر
 گو لکننت ز بتابی سخن بر خوش می لرزد
 حکمت زنگی دین و لکننت زبانش
 ای که سر حلقه سبزان سیه فام تویی
 کی بود لکننت تو سبب معنی
 نشان آبله افزود حسن روی ترا
 در عرق نیتی ز می از راه بیرون زاده شد
 از ابله بر برگ گلت نیست نشا هسا
 چشم احوال نگوین معنی چیده ایست
 شده است ز گس سبز تو سرخ پنداری
 گرموی ندارد دست ای در خوشتاب
 زین رو که تو شعله در روشن باشد

از گری می شکر چو شش آمده است
 یا گشت حباب از می گلرنگ بدید
 آفرود ز مجاده بیرون مردار پید
 که ناگزیر بود جور آسمان برودن
 لب و لبکه شیرین تا زیم دامن کرد
 تا برای بوسه جا کرد و انتخاب از آبله
 ز بیم تکه بگویند تا توان بین است
 که بکار من از لکننت زبانی هست
 فزاید چه چو سوره های قرآن سخن
 اگر چشمی دگر میداشتی کشتی دو عالم را
 سر سوره ایست که قلم ز زوشته اند
 لبکه خالیست بر خسار تو جای نلکم
 نذار در طوطیش میل بیرون از فکر ستاش
 سخن گردد همان صد بار کرد و تا جد لگردد
 جدائی کی تو اندازستی طاقت کجا داد
 حرفی که کرده رستم آنهم شکسته است
 چشم بد دور که خال رخ ایام تویی
 میکنی درس سببری تکرار
 یکی هزار شود ماه چون ستاره شود
 دست بر خسار المیدی بر ابله نقاب
 بر روی تو جای نگداست که خالیست
 شوخ طبعان لطف این ایها هم آید
 که در پله فیروزه کرده اند شراب
 آزرده مباشی کیسر سوزین بلب
 کا ندر سه شعله سومی آرد ما ب

ببینی
 بعضی
 نکلند
 زینت
 بیست
 خند
 مانی
 چشمش
 شوق الدین
 دارایی
 فاعل
 معنی
 بر
 فاعل

بسم الله الرحمن الرحيم

کتاب التاج
در طب
جلد اول
فصل اول
در بیان
اعراض
الاعصاب
و
الاعضاء
المنطقية

حدیقه
تخلیم می برد سر بان تو
بر عارضه لاله رنگت ای درخشا ب
چه عیب گزیده شوخ او در افتاد
از ساغوز ناز هر دو می بخور و اند
حرف شیرین تو از لکنت بود و لیسپ تر
آسمان چشمی که من یار او گردیده ام
دل خواب مرا جو آسمان کم بود
نگاه زنگس نیلوفری گشوده تراست
نباشد یک نفس بی فتنه چشم کم بود او
گر در چشمه خورشید نیلوفر منی باشد
نهن بهم بست آن صنم یک چشم
بنی اگر نماند بران چهره عیب نیست
زلف خوبی حسنش ز رفتن نیست
اگر در وفای وعده چو انشوخ هم نیست
همی برده بیاض رخت از صبح سبق
رخسار تو در آینه گشته است نهان
ز تجاله است برگرد دمان یار افتاده
حسن و لبش کم نگردید از نشان آبله
نه از لکنت نمیگوید سخن کم
لبکه دارد شوخ مانازک کلام
تجاله میزند لبش از گرمی نگاه
دماغ چپک که بران عارضه است
جبین ناز را چندین منه بر سعد سین
ماه من زلف او ندارد عیب نیست
چو شد گره ماه من سنبل ندارد

۱۲۴
توجه سخن یعنی اعضا من
ز چشم تو خفت و نرگان تو
نکین نشوی که زنگست شد بی آب
حجاب تاوک ترک گله بر افتاده
بیوار کی ماند کی رفت بخواب
چون سخن مگر لب گردد و غلطان شود
هیره خورشید ز روزه در دیده آن است
که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان گون شد
که فتنه از فلک لا جور دس خیزد
بلا پیوسته از گردون مینازک عمارد
بران رخسار چشم آسمان گون آتاشان
که تفنگ نک خط نکند
منبر درون کعبه نمیدارد احتیاج
چو میرود الف از ماه مه شود پیدا
لکنت گواه اوست که قولش دست نیست
خورشید و مه از دفتر حسنت دورق
نی فی غلظم که شعله کرده است عرق
که گوهر با بردن از مخزن اسرافتاده
از قضا این نقلدان کرده است شیرین خانها
ز شیرینی لبش چسبیده با هم
از زبان تالاب کند صد جا مقام
این صل ابدار چه بسیار نازکست
میتوان گفت که آئینه جوهر دار است
سرت کردم قران ماه با آبی نمیشد
شب گجا گردد بگرد آفتاب
کبی دود است شمع ماه روشن

بانگ همه چو در کفون آید
گر نشکنش چگونه بیرون آید
این رشته تا گره نشود و انباشت
آتش از سینه قندیل مجرب گرفت
سخن را خوش نمی آید کزان لهما حد کرد
شربت قند است در وی تخم ریاحین بخند

بر چه بگوید آن کلاب افشان اشعار صفت نیز آن تن معطر بودن آن

خواب در بسترش مغل می بیند بخواب
سایه بالایی او از کسبش برش آید
که از نسیم بود و افکار پیر سنش
شگفت نیست که نیوزی شود سمنش
از بگری آئینه تن سیمینش
سج بر آب لطیف اندام بند خست
چو عکس ماه بود از حجاب می پیدا
ز بار سایه گل کج شود کلاه بر او
که ظاهر میشود از پشت پالین نقشش او
خار ز روی بوی گل سپهرین تر
که از همتا چو جمال میگردد کب پاشش
ز آب آئینه داغست جامه رنگش
ز باد جنبش قرکان کبود پاشش
خزان میکشت دیدم صحیحم گلشنش
هرگز صد کاروان شکست بر قرکان ما
نهالش بر تناب سایه نازک نهالی را
تا شکست گل خسته آید بد باغش

گفتم سخت شکسته چون آید
گفتا که این دمان تنگی کبر است
بی لکنی زبان تو گوینا نمیشود
طاق ابروی تو شد زرد زرد و دل
نه از راهت که خرفش لب بر لب بگرد
ز داغ چپک نیست بر خنجره جانان پر

مسکمی غلظت در خوش نازک شوخ من
نازک اندامی که عالم تشنه آغوش آید
رسیده است بجای لطافت بد نش
اگر ز نکت گل پیرین کند در بر
پنجه لطف است که چون سرد شود میبار
از اشارت میشود آن پیکر سیمین کبود
ز بر جامه گلگون صفای اندامش
ز نازک تو نسیم بهار شوخهاست
چنان دارد لطافت بار روحانی شمرنگ
انداکت مسکبه افتاده است اندام لطیف
بر پوار سرامی او نگاه گرم نتوان کرد
گرفته است نازک ز بسین نیز نکش
بود نازک او انقدر که مسیگرود
خیال او بخواب آمد گرفتیم در بغل تنگش
رنگ میبارد نازک گرم نتوان دیدش
ز بر سر و کم آرام گیرد که بسبک روحی
برقع بر رخ افکنده برد ناز باغش

میزر صاحب

نزدک

نام علی

عابد علی
پیر صبی

لبا

نیضانی
حافظ

اصفی
پیر علی الدین
ملاحظه

دار کبک

نورین
شیخ محمد
عنه
سینه

نصرت
زوی

حدیقه
نگش ز شمع شسته نظاره بشکند
بر رویه گل نیوفری انگشش پیش
تنش از نور خورشید آفتاب دیده
تن جانمش آن دلدار زیبا
بشن برده ز جان گوی لطافت
بسکه بلورین بد نش با نیاست
مگر نسیم تنت مسج بر من گذشت
هن لطافت مسج بزرگ گل نزار در من
گل ز نوبت در گلستان لاف شای میزند
رودیت نداشت تاب اشارت زانگی
صبارا مانع گلپنی دیدار میازد
تا گرم دیده ام ز رخس بجکد عسوق
برگ و خضر زگر ز پیر این برهن آتی
چنان پر درده آغوش ز لکت در کنار او
بکشش با این ز لکت چون توان در من
خیرایه مسج است از صفا بدنت
بود لبریز صبا ی لطافت ساغر نگش
بباغ میروی در نسیم رنگ می آتی
بر روی گاز اندامش صبا سویی چمن
نظار که آن بند قبا سخت منبندید
مانه تنانوش را در جلوه اش کم کده ایم
مرزم درین بوس که چون دیرت کشتم
توازی بری چاکبک تروی زنگ گل نازکتری
شمع که با تو کشند دعوی نازک بدنی
سفیدی تن و سیرتی اندام

صفت تن جان ناک
بر صورتش ز دیده شوی نظیر کنیند
اگر باد صبا برش برک گل نقاب آرد
لباس تن ز موز تن منسیده
حیات صورت تصویر دیبا
جان نداد و ز تن بوی طرافت
پیرین آبی او کجاست
که گل بوی تو بر تن جو صبح جامه درید
بچکانه گرمی غمی از گل رویت گلاب
للا از داغ تو بر گلهای سیاهی میسند
اینگ ز نیل خال برودیت اثر موز
بد در خوشین از بوی گل دیوار میسازد
دارد در آستین گل رویش گلاب را
ز صافی میتوان از پیشین بودیدن تعایتا
که سنگینی کند پیر این بوی بهار او را
رسد تر سم ز مسج نکمت گل جسم خارا و او
ترا قالب خورشید و ماه رنخته اند
ز نهد بوی مسج نکمت گل جوهر نگش
ز گرمی نگ گل بتنگ سے آتی
عمل بدامن پاکشیده و از نجات تنگ است
کز ناز کیش بخیه بر اندام براید
در صفای کس اندام تو پیر این کم است
کیا نیست زنده کبریا جان من از تن است
در میره گویم بهتری حاجت ببری
کشتنی سوختنی باشد و گردن زدنی
بردی گل متشر کرده با دام

حدیقه

صفت گل در میان مناسبان

ترشح کرده روح لطیف اندام
شوخی رنگ جناخار و کف پای ترا
گران است از نزاکت نشانی برداغ او
ناگهت جان بخش تو همراه صبا شد
نزاکت ایقدرنی برگ گل فی یاسمن باز
گر نبوده است صبا بوی ترا سوی چنین
کشم چگونه در آغوش آرزو تنگش
تنت پیر این گل برنتا بد
چکد از آب نزاکت عرق اندام ترا
مبوجانم تازه شد از بوی گل گلگون ار
بنفشه می بود از یاسمن اندامت
از نزاکت میشود گمش گل نیلوفر
نسرین چنین درند و دیگر بدن است

چو شبنم بریزه بر گلهای بادام
بوی گل در جنبش آرد سر و بالای ترا
ز بار رنگ صبا بشکند چون گل ایخ او
خاصیت عسی است دم باد صبارا
ز مضمون و حریفی یوسفی دیرین داد
فی تقطیر که رنگ از رخ گلهای ریخت
که بوی گل شود از تنگی قبا گمش
ز گل صد پیرین ناز کتری تو
بوی گل نپه بود با لبش آرام ترا
با صبح بوستانی یادم عسی است این
اگر نسیم ترا در کنار من گمرد
گر نگاه خیره بر رخسار تصویرش
وز غنچه صبا دم ناز نگردد بن است

معطر ساز مشام روزگار اشعار صفت دیگر فواج مالیدن بار

عطر آن گل پیرین تادرها پیچیده است
که گلاب از ناز پاشد بر بدن
فی گلاب است این که بر رخسار موش مینرین
حسن خلقت نیست از بهر خدا چون طالبان
ای که از گرمی بختیم مست می پاشی گلاب
خورد و سر عزت شده دانگیز
بر روی هر گل بر نشانی گلاب را
چاکل نذر بخت کلهان گل پیرین اشعار صفت
باباس عنبرین امر ز جوبلان کرده

بوی گل در دست در مغز صبا پیچیده است
در غریب بوی گل یا بد وطن
تا نسوزد عالمی آبی بر آتش سیرینی
بر خود این عطر از برای دیگران الیه
فته خوابیده را بیدار کردن خوب نیست
عطر صندل بگریبان تویی چیزی نیست
مشنم چه حاجت گل آفتاب را
و گوهر گریبان تو بوی تو بوی عطف من
سرور در جامه قمری نایان کرده

نزه سیم شوی
نصرت
البرج
را علم

نیر از هار
علا علی رضا
نیر
عبد الوالی چون
اعلم

حدیقه

اصفت لباس جانان مناسبات آن

کی ذریه نطن تن سپین که شده است
 ازان بجایه گل بگ مثل است آتش خ
 در گلستان دیدم من نشناختم
 نازک اندامی که هر دم در قبای دیگر است
 چون آب که از پرده یا قوت نماید
 چه بهشت است که آن بند قبا بکشاید
 تن او در قبای لاله گون لطف دگر دارد
 امر در قبای سرخ و حلاسته بدست است
 از حریر گد است قبا که تراست
 ببلدان از حسرت نظاره این خون بخورد
 شده پیر این گلگون قبا زنگ شراب
 قبا بیوته دار یار دار و
 بر خور چنان گرم که آتش بدلم ز
 بر م تیر چنان ز باه رشع فانوس
 ازان گره نکشاید که کرده اندامی گل
 چشم شوخ که نگه کرد گلستان ترا
 صبح صادق گریه دارد شامی چون آب
 و در جلوه آن شوخ در لباس سفید
 منی روشن بود در لفظ رنگین خوشنا
 نگه نبود که سر از حیب بدون آورده است
 مرا چون استین صدین نریخت حیرتند
 گر اثر در نسیم آه گل چینیان وصل
 مای آن نازک بدن را تنگ در بر میکنند
 طرز استن را از مومن کردند
 بر این گل چشم خود را و چون از لبکه لبلا

پیرین بال پر یزاد ز لطف بدش
 که در لباس کند خون عاشقان پامال
 بر قدش پیرا من گل تنگ بود
 خون بسمل کی تواند دامن او گرفت
 پیداست تن نازکش از جامه گلنار
 در فردوس وی دل ما بکشاید
 بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع
 تا میگذرد رنگ کند خانه زمین را
 تکه پیرینت مردک دیده است
 جامه گلگون او را از رنگ گل یافتند
 باشد از قطره می تکه گریبان ترا
 که در هر یوته اش دل می گذارد
 چون شعله سرباز طلا باد پوشی
 طره طلا بر سر جامه یک تنی پوشی
 ز غمخوردل ما تکه قبا های ترا
 که گل تنگ شگفت است گلستان ترا
 گر کند دعوی بان چاک گریبان ما
 ز رشک پیرین خویش چاک ز خویش
 در لباس غوانی آن تن سپین پیرین
 جامه ات گوی ز پیرین پیرین
 اگر آن ساعد سپین بدست استن فید
 غمخ گوی گریبان تو را خواهد شد
 روز محشر دست ما دامن پیرا
 نمودارید بیجا بردن کرد
 قبا چشم بلبل یار گو باد بدن دارد

فانوس

سکاشی

منی

بلبل

دلم و چون شو و از صفت پهلوشین نثار
 باز چون پروانه ای سوزد مرا از سر کشی
 چادر آب روان بر سر جانان دیدم
 چادر آبی تو تا پوشیدی ای سرو دلان
 ستاره دخی از زرد گرد نیلگون چادر
 چادر گلگون که داری بر بدن
 مویز گلگون سراپای ترا پوشیده است
 جامه شسته خود دام تاشائی کرد
 شعله کز می بسوخت در امن طور
 بر کس که چون نشسته آن مویز سرخ است
 کتک در پیرهن سخن کجند
 ترا کتک نعل است بر قبای حریر
 چون با قبای زرد قدش دلبری کند
 ترا کتک یا قوت برگریبان است
 گرز شوشی همین بند قبا باز کنی
 نیکنکه که راست این بران لباس ز نشان
 ز افشان می کند چون اشک شمع از دیدن خول
 که نه نمودند آنم قبای تنگ ترا
 چاک زد گل به قبا خاک بس کرد و صبا
 بوی نیز امین یوسف ز صبا باز بند
 فشار داد و نزاکت ز بسکه رنگ ترا
 لبی که ساعد سپین خرمنه بود
 صفای جامه اش مشاطا حسن بگر باشد
 صبا در حجب او افتاده از شادی نمیدانم
 بر گلشن آن سینه که از حجب افروخت

که آن بند قبا پیوسته چون ابرو گره دارد
 آن نگار شمع قامت در لباس آتش
 شبنم افتاده بر روی گل خندان دیدم
 بر سوا المانده ز حسرت طلیحان آسمان
 نموده چرخ نیلی راز خویم باز بون چادر
 داغ گشته لاله از روی در چین
 نیگل احمر بر اطراف چمن جوشیده است
 در لباس قلمی شفت خود آرائی کرد
 باز سر بر زد از گریبان است
 لایق زین مرقد او چادر سرخ است
 از هم آغوشی گریبان نشسته
 شده است قطره خون منت گریبان گیر
 آئینه را بهار گل جعفری کند
 که رنگ بان ز صفای گلو نمایان است
 غنچه را آتش سودا بگریبان افشند
 ستاره شده با آفتاب دست و گریبان
 بهر تا کرده جانان جامه آل محتش را
 که میکشید بان سر و لاله رنگ ترا
 آن گل باغ حیا بند تها را بکشاد
 بر کجا یوسف من بند قبا بکشاید
 تن تو ساخت گللابی قبای تنگ ترا
 فراخ عیش ترا ز آستین تنگ تو نیست
 که چین دامن او شانه سموی کمر باشد
 که گل چیند از آن رخ با شمیم سر بر گیرد
 شادیم که فضل از گره بند قبا حست

باز سر حجب

رشد

بغضی
کمال دین
نجات

بمان
۶
بمان

ایم خرم
فصل
عاقبت کار
بمان
بمان
بمان

بمان
بمان
بمان

حدیقه ۱

۵۰. صفت لباس جان مناسبات آن

که چراقد ترا تنگ در آن خوش گرفت
 آن پر بچیره باین رنگ قبای پوشند
 دستم مگر به بند قبای رسیده است
 سر سبز شود مثل اسید چمن
 عاشقان از دماغ دلهما خوششاش کرده اند
 یا خنده موج آبشار است
 چون رگ با قوت موجی میزند
 که موج آب ها گشته با بر بچیرش
 ح و تاب که اوست که این نقش کشید
 خیز آبی همدم که افتاد آتش و در خانه هم
 که میدد گل خورشید از گریبانش
 کشید این زسد دست قشای سی
 همچو زندان عزیز و یوسف کفان دور
 که سر بر میزند خورشید هر روز از گریبان
 پری بر منب شود چون تو برین پوشی
 که صد چشم پری و البته بند قباد
 صد دیده آفتاب روشن اگر برین است
 خورشید بچرخ آمد و گل جامه قبا کرد
 نوبهار است که از سخن گلستان برخاست
 بجلوه آمد هو تیز کرد آتش من
 مشرق صبح قیامت شد گریبان چرخ
 آبشار که طوی بود د امانت
 بر آمد آفتاب طالع از چرخ مینائی
 بمن اندکی در گریبان خویش
 برک با که در جای سیاه پوش

خواجه از رنگ قبا جامه جان چاک زد
 شاخ گل ما نشنا سیر دلی مید اینم
 آید همیشه بوی گل از آستین مرا
 در بر جو کند سبز قبا گلبدن ما
 نیست گلبدنی قبا آن قاتل بیباک
 برداش از آتو بهار است
 بر قبای اطلس سرش آتو
 چو در گلش است آتو بر قبای تصویر
 بر قبایش نبود موج آتو جلوه نما
 جامه گلگونی در آید مست و کاشانه نم
 بزیر جامه نیلوفرش قش صبحی است
 سر و من جامه کوتاه از آن می پوشد
 جامه مشکین و آن سیمین بدن بهمان
 ترا نیلوفر پی این من مانده خیر
 قبا با نازکی رنگ یا سمن پوستی
 پاک جلد و هست ناز آن سر و گل اندم
 یک دیده جلا یافته از کلمت یوسف
 وقت سحر آن شوخ چو داند قبا کرد
 سبز پوشی بیان آمد و قصان خایست
 لباس آل بر کرده شوخ مهوش من
 آستین از سعادت یک کوچه تاب بود
 سبز بود بر شمش موج تشلی به نظر
 لباس سبز در بر کرده ماه من بر غنائی
 چه دلهما که آن نمک کرده است ریش
 لباس کعبه تو ای قبا نگاه پوش

کلمه
کلمه
کلمه

جامه
جامه
جامه

سوزانا
نیز
نیز

بچه
بچه
بچه

نیم
نیم
نیم

باغبان تازه گل در همه پستانش نیست
 برین بچاک گریبان خویش تا مبنی
 نه تنها چاک زد گل جامه از چاک گریبان
 بلکه شرفتن می خوردن و باغی گردیدن
 نیست بر گلگون قاباش جلوه گریجوی تو
 اینقدر تنگ قباغیچه ازین باغ نرست
 خود آرا بخندان بر جامه ابریشمی نازد
 چنان برداختیار از دست آن سر قباغیچم
 بکشاید قبا تا بکشاید دل من
 از جوانه خانه دل اشک سرخ آورده ام
 در جامه سفید چه صبح آمدی با باغ
 میشود هر دو طالع زان گریبان آفتاب
 آه سرد که ترا گرم گرفته است ای یار
 از عکس منت جیب قبا آئینه دار است
 چشم لطیف او تیر پیران سیاه
 که قبا کی سبز و گاهی سرخ بنمید برش
 آن ترک آل پوشش سوار سمنده شد
 از گلستان تو پیوسته صبا معدومست
 قامت دل تنگم بریده است مگر
 تو ستم من مزاج ترا آتش کنده
 آن قبا ای نیلگون بنی در سین برش
 تو ای شور قیامت جامه می پوشی و میسرم
 زرد پوشید عالم آرا شده
 تا شود در خون بدم آنکه نور دیده
 و لباس سیدان دلبر شیرین حرکات

کز گریبان نو چاک مگر لباس نیست
 که ماه یک شب در آفتاب جلوه گراست
 ز چاک پیرین یوسف بچاهنگد پیرین
 نمایان است همچون آفتاب ز سینه چاکت
 باد کاغذ و تاب شسته جان کس است
 نازکی در بدانش جامه نهان ساخته است
 که پاری زرد در دهانات حریری را
 که آید در نظر با خشک چون مجراب غوثم
 به کشاوی که مر ابودز بهلوی تو بود
 بگریز با قوت دارم این گریبان ترا
 تنخ شکوفه دست به ندان فدو گرفت
 بر بدن پیر امنت یارب بی نهایت طاعت
 دوستی پوشش بزرگ گل رعنا شده
 پیر این از انعام تو لب زیر بهار است
 باشد میان ابر سیاه و شنی ماه
 به زمان در دلبری ایام بزرگ بگرش
 یاران خدای که آتش بلند شد
 که بند قباغیچه این گلزار است
 کسید و دختانت این قباغی تنگ ترا
 رنگ قباغی تو ز گلزار کرد ده
 همچو شاخ گل که با بنده طاعت نیل پوشش
 خدا حافظ کتابی را که ای اشرفش باشد
 نقره بود آن بدن مطلقا شده
 جان من امشب لباس سر زده شده
 چشمه آبجیات است نهن و طلاجات

صفت لباس
 جامه نازکی
 نازکی در بدانش
 جامه نهان ساخته است
 نازکی در بدانش
 جامه نهان ساخته است

حدر لقیما

لباس سبز بود بر سوی دامن گشتی
لاکه کز بلبله گلگون تو آید به نظر
لباس سبز پوشیده نگار جو زادن
نکه نه نیست ز غیلم بعباسی ظالم
پریوشی که بر جامه ز گلنار است
چقدر اوج و بد نشای شان ترا

۱۵۲ صفت قدر خوب جانین مناسبات آن

سج دقت بودی خضر راه عاشقان گشتی
حلقه داغ کند نام خود آراکی را
بجد است که آخر سبز شد غل مراد من
مردم چشم من است آنگه گلوگیر شده است
بیا باین که چه سیما با قائم الناس است
نکه در آنجا که است گریبان ترا

باعث لعنت آثار قیامت استوار صفت قیامت و مناسبات قیامت

طوق بر فاخته حلقه ماتم میشد
آید بزرگ سبزه خوابیده در نظر
جز سایه قد تو که ای پادشاه حسن
تا قیامت تو سایه نیکنند بر سرم
سر و اگر جلوه کنی پیش قدر عنایت
حلقه در گوش سر و از طوق قمری میکشد
گلگشتی که در آمد جلوه نخل قدش
دلفری چون بچولان آورد آن ماه را
گذشته است ز تعریف قدر عنایت
طوفان جلوه تو چو در دل گذر کند
سایه افتاد از آن شمشاد بالا بر زمین
کوته بود از وصف قدش طبع طندم
مصرع قدر ترا حاجت تقطیبی نیست
بقیامت و قد ناز آفرین او قاسم
در حین تا قد او شیفه بچولان است
مانند آن که هست در دال
قدر عنای تو ای شوخ سر با است بهشت

سر و میدید اگر قیامت رعنا ی ترا
عمر خضر بسایه سر و طبعند تو
روی زمین گرفت بخوا بیده رایتی
روشن گشت سمنی عمر دوباره ام
قمری از شهر خود آره نهد بر پایش
که گلکش ره قد سر و خرامان ترا
چو بار از سر سر آب انفعال گذشت
مردمی باید نگردد دهنان آه را
الف گشت بزین سر و پیش بالایش
در یا شود ز موج آغوش سین نام
آسمان رنگ قیامت بخت گویا بر زمین
این عالم بالاست از دم تو توان نزد
این سخن راستی از عالم لا دارد
چه مطلق است که یکم عرش فراموش است
سر و بر صفوحه گلزار خططلان است
جا کرده قد تو در دل ما
راست گفتند که در عالم بالاست بهشت

مازل

تاس

نیکو جان

صفت قمر خوب جانان مناسبات آن

حدیقه

تا قسم ز رخامه و لطف قامت محبوبا
 بود بر جا خرامه قامت آن ازین نوزون
 سرور با قدر عجمای تو بودی نسبت
 ز قدر و قامت آن غارت هوش
 بلطف قد ره جامه ز رو و رفت
 قامت است این یا الف یا ر یا نخل مر
 صرف عشق خوشقدان گردید نقد شکن
 من بگرد قد او کردم و آن سرد من
 کسی از راستی خویش نبوده است خجل
 از سر و قامت تو تنانم خور
 بیج نخلی بی مشرد گلشن ایچ نیست
 کنی چو جلوه سر شکم روان چشم تر افتد
 بپردن خرام در صفت نازک نهالها
 فتنه روز جزا در قدم جلوه اوست
 بسکه حرف قامت زرد دل دیوانه شد
 سر بستان چو دی جلوه عینائی را
 سردی که قدش بخت بلند و لهاست
 خواهم که کشم قامت او را در بر
 رقص چون کرد و صفت آن خود
 ترا چو سر و نحو انم که سر و سر تا پا
 چو آرد و چون سرور و از نخل بالایش
 قدش سر و شاخ گل و شمشاد است
 مصو از ل از روح صورتی میخواست
 شاخ گل دیوانه شد از قامت دلجوی
 سایه خود ای بلا بلا چه می پرسی که هست

خزالف حرفی ندارد و کاغذ مکتوب ما
 که باشد صریح سر و سحر و بنویسند
 گرز گل عارض و از غنچه دانی میباید
 مؤذن کرد و قد قامت فسر اموش
 ز بی لطف قد است علی انقدره
 یا مگر گلدسته باغ جان راست این
 کرد مخلص عاقبت این شرح بالای مرا
 میشود تند که تیغش بستان می آید
 سر و پیش قدش از راستی خود خجل است
 هر کس ترا بر کشد از عمر بر خورد
 سرور ابر خجالت از قد او داده اند
 چو آفتاب بر آید ستاره از نظر افتد
 کز شرم جلوه تو عملها نگون کنند
 باقیامت قد او دست و گریبان خارت
 سینه از عشق الف مانند لوح شایه شد
 اول از سر و کوشی جامه رعنائی را
 آشوب قیامت ز خراش پیداست به
 انداز بلند نیست خدا تر در است
 قلم چون شمع شد فواره نور
 همه تن است و تو از پای تا سبر جانی
 صدی آب باشد ناله زنجیر در آیش
 بر استی الف جان آدمی زاده است
 مثال قد ترا بر کشید و آمد راست
 باغبان تقوید است از غنچه با روی
 هست مضمون بلندی پیش پا انقلوه

نصف
 بی
 نهم
 بیست
 نهم
 بیست
 کلیم
 لانه
 قدسی
 مولانا عالم الدین
 آصفی
 عالم
 سلطان آبادی
 حاجی زبیر
 عرفی

در آن چمن که نهالی تو جلوه گر گردد
 قد موزون ترا نشیت بمشاطه نیاز
 بنده آن سر و بالا می که طوق قریان
 اینچنان و خط کشیدین صفحہ باطل سکیند
 بر جلوه که دیده ام از سر و قاستی
 چون جلوه کنی از دو جهان که در بارید
 قد تو نه نیست نشان در برم اورا
 جوهر شیشه نقدت خط غلامی داد
 قد بلند تر تاب بر منی گیرم
 قد تو کجا و قدر عنای قیامت
 زان قد ناز آفرین در بر دلی اندیشیت
 کسری از قاست آن دل را باز مینده است
 بر زبانها وصف قد و لستان خواهد دید
 هر که در وقت سماع آن قاست عنایت
 سایه تابر گلستان آن قاست عنایت کند
 چون نهال تو قد از گلشن تقدیر کشید
 بیفتد شو چون در عالم از قد و آراش
 بعاشق صید عاشق سکین قد و آراش
 جلوه مستانه آن سر و قاست بر این
 از بزم که سرکش است قد چون نهال تو
 توان در آب و آمینه دیدن مثال تو
 قامت او چون شود در بوستان مبدون
 نهال عمر ابد با کمال عنایتی
 دست میدارد فلک را زود کوه میکند
 هست دیوان نیاست را اگر بسبب الهی

ز طوق فاخته پاد و رکاب کرد و سرود
 مصرع سرود به تقطیع چه حاجت دارد
 میشود جام شراب از جلوه مستانه اش
 جلوه او یک خیابان سر را از باغ کند
 چون مصرع بلند زیاده منی رود
 بست است برمان تو دامان قیامت
 از دیده هم آب بجان پرورم اورا
 لب پیاله بهم نماید از مبارکباد
 درخت کام وجودم به بر منی آید
 این جامه بلند است بیالای قیامت
 این نعل شوخ را در بر منی شیب است
 مدحسلان هر قد یا شد رسا زینده است
 مصرع بر حبه برگرد جهان خواهد دید
 بی تکلف گل ز فیض عالم بالا بچید
 شلخ گل را عشه از کف ساغر صبا بکند
 سر و فاخته از طوق برنجب کشید
 قیامت را در بالا میکند از سایه بالایش
 ز طوق قریان فترک دارد سر و بالایش
 خشم کیشا سوجه دریای رحمت بر همین
 در آب بهم نگون نماید مثال تو
 چون مدآه سایه ندارد نهال تو
 حقیقا از طوق قری میکند بر خوش سرود
 گل پیاده نماید نظر بقامت و بهت
 فتنه کز قامت عنایتی او بالا گرفت
 پیش ای باب بصیرت قامت عنایتی او

صدقها

برگستانی که آن شمشاد قامت بگذرد
در گذار از سر نظاره آن سر و بلند
میکنم فاخته جامه اش از شعله آه
سر سرتایاز طوق قرمان گشته چشم
بانگ فرحی لعل حال ساز طوق قمری
علم صبح قیامت بزین خوابیده است
ز سایه سینه صنوبر الف کشته بر خاک
نقاش بر ورق نتواند کشید نش
ز رخانی قدش نازک نهال از خجل داد
بیچکد که بر طرادت ز تو چون بهشت
کشیده قامتی چون تازنه شمشاد
بر زمین خط از خیال سر قدی میکشم
سردسی که خاسته بود از همین ناز
ایدل چون بقامتش فتادے
دیدة تو بنیان میگشت طوق قرمان
تا جلوه داد قد قیامت خرام را
من حیران چه سازم که تا شای خرامم

۱۵۶ صفت شرم انداز نازک مزاجی و از روی

سر را آتش هیرک بر لب جویند
کاین قامت از حسرت رخ کلام اندازد
سر و گراف رحمت بهمال توزند
تاگر نظاره آن قامت رخ کند
باین عنوان اگر قامت کشد بر دل
تا گلنده است بره سایه قد عینش
بهر چین که کند جلوه قد عینش
از لب که سر کش است قد چون نهال
که چون مصرع بلند افتاد بر یوان
قامتی تشنه آغوش کشیدن اری
بازادی غلامش سرد آزا د
اول مشق جنون ماست می میکشم
چون دید شکل قدر ترا بر زمین نشست
دیدار تو تا قیامت افتاد
سردستانی اگر میداشت زین
اند هزار منکر محشر براه از
زگرد شدن بماند فلک چون چشم قرانی
مخفی ساز خوشید خان رجا و اجاب اشعاص صفت و دو شوخی در با

نیز اصابت
نفسی

اگر چه زهر ز تیغ عتاب می بارز
هرگز ز شرم بند قبا و انکرده
نگاه رارخ او آب ز جیا کرده است
جرات بوسه گرفتن ز لبم تو نیست
ادب بزم تو صد جانشسته می آید
ز دیده رانده راز دیده جوان

حدیقه

گو چه پیش پایکی دامن او شنید
نیز شود پیر پیش از عرق شرم و جیا
گر حجاب تو در باغ رنگ عصمت بخت
در آینه روی ما همچو پر تو معطر با از
نگشت حرمت دین سنگ آهوشی تو
گفتم یا بر دم دیده ام نشین
گر مصور صورتی آن داستان خواهد پید
بر یک ادای تازه دل از دست ادا هم

اصفت علم و قلم و دین

از شرم هر دو وقت جلدش ترا بر کشید
اگر آینه در آغوشش کند تلاش
که طفل ششم از آغوش کل جدا شده است
که از شوخی نه بنید نقش در آینه تلاش
اگر بگردد رسیدی شکار خود کردی
گفتا که من بخانه مردم نمیروم
حیرتی دارم که نازش را چنان بکشید
ما را نظر بگوشه ابرو در حال نیست

سبق آموز نوبقان مکتب و لوله شوق و جواشعار صفت علم

قلم و علم طفولیت و دین تحریر عبارات محبوب خوشرو

بجز خرد او در یکت است علم
علم که از وی دو جهان روشن است
حیف که از علم نه برده روی
راست بهر دستگی همچو تیر
سر زده در رخه درون دو ات
آب سیه خورده چنان گشته است
کسی که دید قلم در کف مبارک تو
الای دستگیر نکته دانان
دبیران ابو حرف تو باد
بجز شغل سخن کاری نداری
سخن رازنده کردن پیشه است
کمی چون مشق معنی آسردین
چیت آن پیکر که سر تا پا زانست

بلکه خرد گوهر در ریاست علم
طرفه که هم رهبر و هم رهزن است
شمع کف گیری و در چه شوک
راستی او همه او سنگگیر
یافته در ظلمتش آب حیات
کنش بگیرند بيفقد ز دست
کمانش گشته که می رسته بر لب پست
سر و سر کرده نازک زبانه ان
سبر گوشی سنی برگوش شان سر
بفکر معنی سحر به نزار
رگ جان معانی رشید نست
زبان تیز گردد از بریدن
در سخنانی عالم طاق از صفت زبان

بنی

ایم

م

م

یکدیگر چون خامه بر باد آید و پادشاه
 کسوت عا سببان در کشتن کتابی
 دل و گویا سخن بسیار شنید و سبک
 نموده است کس از سعید و قدم
 کس از سینه پاکان چو او بیدریغ
 دل لفظ و معنی از و تازه جان
 ندیده چو او کس عشق سخن
 بشق سخن در ازل داده خط
 بصورت چو دی بود در حساب
 ز ذوق سخن چون شود بجنبه
 ز بس گوم پوتید بر صغوه راه
 بناده است سدر خط حرف وین
 ازان است بهقدر این ارجمند
 جوانی با محاسن لیک نو خط
 سه اسپه را کنی لیکن پیاده
 چون گل رخا بطنی مدحین نیرنگ داشت
 آن طفل خرد سال باحوال عاشقان
 بطنی داشت ایامی اشارت های بوش
 بنور طفلی و از نوش و شقیس غیره
 بهوزان طعنه خندیدن نداند
 خرد سالی که هنوز آبله نشناخته است
 نمیداند ز طفلی تندر گوهر های اشکم را
 طفل را بیابانی گهواره خواب راحت
 که بر دست آرد دل که سوی عاشق آنگند
 بود و دوات بلا شک طهر و طلا ت

۱۵۹ صفت علم و قلم و درس و غیره
 طار د از دو آتش قطره آسا
 بر رخ معنی و لفظ انجند شکن طلیان
 نشتر درگ استین دست تیر و تیران
 چو او جنت در راه خدمت قدم
 بر غنبت نیارده سدر ز پیم رخ
 زهی کیسه نسیم را نام و دان
 سدا با زبان و سدر ایادین
 بران خط بناده است محمد از لفظ
 چه دی کند و زاده چندین کتاب
 پرست کسان میکند راه سدر
 پیش چون پنی برق باشد سیاه
 بیکدسته زمار در استین
 که مصحف نویس است و ز نار بند
 بجز سو دا زرقه برسدش خط
 کمن لالی زبان دائم کتاده
 فخر نماید انگشته چندین رنگ داشت
 نام خدا برین چه بزرگان میرسد
 که این پشت کمان آخر دم شمشیر خواهد شد
 ز عشق من چه که از حسن خویش بخیری
 نگه دزدیدن و دیدن نداند
 او چه داند که درون دل پر آبله چیست
 عبت در پیش چشمش آبرو بر خاک میریزم
 شوخ من آرام دارد و آدم بی طاقتست
 طرفه گل بازی کار شوخ طرح آنگنده است
 زند سخن بسبا پیش موج آب حیات

صدار
 دیرم
 نام
 نورجهان بیگم
 طالب
 رفی
 نام رسا
 شائق

بند
زادانی
باید
دستی
بهر

حدیث

چو آید بقراری بزم اورا یاد گلناری
گفتب میرود طغس پدینا
افادول هر کس سپاره بر راه تو
معلم چون بتعلیم خطاز دستش قلم گیرد
اللاش از سیلی نیلوفری کرده آه
پیش از اندم که در ده خانه بدستش استاد
بخونم در دستم چون با قلم گشت تنها دستش
جان کن خاک کف پای بی با که او
سعلت همه شوخی و دلسبری آموخت
بلبل گلشن رخسار تو دیدم روزی
دستان از گلستان چون ساز و غنچه طغلو
کرده ای غیرت غلمان دستان از بهشت
از گلی آلوده آن همه پنج چون آفتاب
ای گل رخ و سر قامت ای بایه ناز
چندین نیاز و روزه تن را گداز
زاه روزه حسن آن پری بگرد چندان شد
رفتم بمسجدی پی نظاره رخس
بذوق دیدن طفلان دلم دیوانه میگردد
بقتلم چون کشد شمشیر از بیم جان ترسم
بگفتی که درو میری همه طفلان
چونوش است ختم قرآن ز تو در ایشین
کلام دلکش او معنی آرا
دقیقه های معانیش در سلو و حروف
آن شوخ چو در مکتب بیداد دراید
مطل است کار بر دل ماتنگ میکند

طغلو
سوی
نیم
وام
بیت
حکم
زین
سید
محمد
من
عابد
نی
نوجوان
غنی
را عمر

صفت علم درین روح مناس
۱۶۰ طپید بنای طبعی از درج اولی و اع
سبار کباد مرگ نو با ستا
هر که که بر مصحف میلت سوی مکتب شد
خطا و بنید و تعلیم از آن مشکین چشم گیرد
ای معلم حیف از آن رویت نشد و سیه
الف قامت او مشق قیامت کرد
پر بر روی که میرودم بکتب من کتابش را
کردنبل دل من دروش بر بسم الله
عقاب ز باز کر شمه ستمگری آموخت
که بعباقبه تقدیم گلستان میداد
که بر گل گل ز گفتارش بهنگام سبقت بریزد
منصب رضوان مبارک کباد استاد ترا
شد مراد و زبان یا لبتی کنت ترات
برقوز خانه روزه رنجی است دراز
بر گل نبود روزه و بر سر دواز
ازین مهر خدای ماه من خوشید تابان شد
بر رو گرفت دست دعا را بهانه ساخت
اگر خاک شود گل صرف مکتب خانه میگردد
که طفل است از جنیده گشته ام ترسیدن
بغیر سوره یوسف ذکر نمیدانند
برخت نظاره کردن سخن خد شنیدن
معانی از سوادش آشکارا
چو در سیاهی شب روشنی پر دین است
مذالفی بیشتر دستید و گمان را
خود حرف صلح گوید خود جنگ میکند

ماه من در کتب و من بر سر هر منتظر
ببینی که شود شعر تو چون اسپ روان

ای سملیک زمان آن سر و آزاد کن
بر ده گوشش کند اهل سخن با اندک

گروه باز نهای مطالب عشاق نگردد پیر از اشعار صفت کبوتر باز نهای

بر پری بگیری بجلوه ناز
گرم غم جو طبع بر نایان
ره نوردن آسمان در مین
مهر گرم لبند پرواز
کجوتر بار معشوق بدست آورد لهما را
کبوتران صفائی لبند پرواز اند
زان کبوتر نهای عالم جمله در آتش بود

راست چون مرغ شوق در پرواز
دور رو همچو عسل و انابان
دانه چندان خوشه پروین
از فلک گوی برده در باز
که از خیل ملک همچون کبوتر دسته دار
ولی ز رفت خیل کبوترش بست اند
گو سیمان است خیل این پری آتش بود

کسته ساز رشته عشاق را در اشعار صفت شغل محبوب بکاغذ باد

کاغذ بادش ندارد در هوا جلوه گر
نواکی بر هوا آن چک مسند
کاغذ باد را پر سے گفتن
ز لکه بر باد میرود چو پر
در تاشانیت کاغذ باد رنگین کس
کاغذ باد بی بستت هر دو دم در عا

بشکش است سیمان آبروش پر
لبان چنگ بر دل چنگ میزد
حرف با پر هوا مسند
شاعر هم از خط مسند
تخت خود را در هوا گویا پرواز داد
رشته عورت نو آید شناخت در هوا

برای عشق شوق نشان محبت را در اشعار صفت کبوتر باز نهای

مرا بکجغه باز سے بود نظر باز
شش پنج چه میکنی باز
خال احسان چو زند دست بجای از شوق
ما کجغه باخت با من آن تاج سرم

که میکند ورق آفتاب آینه را
ترا در جو نقش ششده ز اندخت
نقش ندر از ورق کجغه پرواز کند
گفتم که غلام ز خرید تو منم

جزو بازم

بیک

غلام را بکشد
سخت بکشد

کبوتر باز

رای انصاف
لا اظلم

کبوتر باز
شاد

صفت محبوبان پیشہ و
 در میان آن دورخ از رشک آشتیمات
 چون آفتاب کجند در دست دیگر است
 دو عالم نیک بر همه چید و ابر کند بازی
 در اول بازی سرخ خویش دل من برد

باخت تا تخریج آن مہا باریبہ التفات
 روزگاہ گشتہ ز مشوخی کہ بہر زمان
 من در دوزخ تو ظلی کہ بہر جا مگر کند بازی
 کم از دوزخ شکر جفا گستری آموخت

سید
 نام

گر نمای باز از اندیشہ اشعار صفت معشوقان اہل پیشہ

داوی زردہ و بنبندہ را سوختہ
 وز دیدن سیم از کہ آموختہ
 خوش خوش بدکان برگ شماری میکند
 در پیش دکانش جان سپاری میکند
 ہر جا کہ خسی بود در آن خوش کن
 دل در خشم موی تست خنوش کن
 سر از جمال خویش در کاست کن
 جان می برد او تو کفش را راست کن
 وز دست تو استخوان تن پنبہ شود
 زان متیر سم کہ جان من پنبہ شود
 سستی دل من چو اہی اندر آب
 گشتم مہر تن چشم و ہمہ چشم بر آب
 دزری جز از دو جا کہ تلغیس کند وخت
 گوئی کہ چہ رسان باریک فروخت
 افتادم در پاش من دیوانہ
 یک موی بدم میان چندین شانہ
 سو ہاگر صبر من شد آن طرفہ سپر
 آہن نتوان حسرید از سوزن گر
 زانست کہ بر ہمہ ہی خند و گل

ای یار مقام چو مہ اندر و خستہ
 آن دست چو سیم ما چہ دزدی بقمار
 تبندی من دوش عیاری میکند
 او برگ بخلقی می سپرد و ہمہ نفس
 ای گاہ فردوش گاہ بردوش کن
 بر سر کردی کہ از پی مصالحتہ
 ای لشکر از من دل و دین خواہستن
 بر کفش زنی درفش جانم دوزخ
 ای پنبہ زن از رخت سمن پنبہ شود
 سستی رہ دیدہ در کسان ابر و
 ماہیکہ ای چو شست کردی پر تاب
 از حضرت دیدنت چو دام ما سے
 جو کہ بچہ کہ عشق با من آموخت
 نبود میان و نقد جان می طلبد
 آن شانہ گری کہ ساخت در دل خانہ
 یک تودہ شانہ بود در پیش و من
 سوزن گر من کہ سوزنم زد بچہ
 دل میدہد باش جان می طلبد
 حسن و گران پیش تو نہ پسند و گل

ایم نمرد

صفت محبوبان پیشه در

صدقیا

ای بندوی کفر و شراب و می پند
 ای پور طبیب نیک با تدبیر پند
 یار شوم نبض بدست تو دهنم
 مد جوهر فروش تن غارت بوش
 چغم دارو اگر عاشق پلاک است
 کما لکرم خشم ابروی دلبران
 خندگ آسچنان تیرگر کرده ست
 زبناز عمل کرده گلزار سوز
 بتسبیح گر گشته گرد آن لیس
 پر سازم رقم وصف مقراض گر
 چه گویم زخام خورشید و شش
 سر شکر زخم سوز و خ گشت زرد
 تفک منسک آن بت سرا انجام داد
 یقین گشت از زلفشانش مرا
 بو می کشد جدول آن سیمتن
 قدم بر که در راه عشقش فشر د
 سجا سپر که تیشه راسه میگرد
 بر حرف جفا همه تراشید دل
 حجام سپر بخوستی و عنای
 گفته صفا بردت آیم روزی
 دی آن بت فعل بند فعلی در دست
 دگر چه توان گفت درین عالم ببت
 جوگی سپری نهفته در خاکستر
 از خاک بفرود چه آتش آرس
 سقا پرا بهشتیا ماه و شسته

کز دست تو ز ناز می بند
 در داری در دما چه با تقصیر
 تا بگو که بدین بهانه دستم گیر
 که گوید گشته بود را صحنه در کوشش
 نگر راه صدف گر سین پیک است
 نشانیده در خانهای کمان
 که سوزان در زره زبان کرده باز
 ازو گرم گردیده بازار سوز
 کزان نیتت گشته ذکر ریا
 کز و شد مار نریزه ریزه جگر
 که گردون چو گردون بود خانه اش
 مرا رنگ ز بچین رنگ کرد
 که انگشت بر حرف آتش نهاد
 کز ز میکند در دل سنگ جا
 رگم را بدون میکشد از بدن
 دل خویش چون دانه سبزه خورد
 بر عاشق خویش هر گواهی میگرد
 آرس بر آسم نهانی میگرد
 آئینه رخنه بود لصد زبانی
 فریاد بر آورد که نابی ناله
 بر لب میان را و دوزانو بشت
 بدری بسم اسپ بلالی می بست
 لیلی روشی بود ولی حسنون سر
 آئینه ز خاک میشود روشن تر
 چون آت برج آب باروی نوحه

صفت محبوبان پیشه و

با آنکه تو آب عشق بر دوش گشته
 گوشم گرفت و علقه در گوشم کرد
 لب لب من نهاد و خاموشم کرد
 خوش آنکه بود معرکه اش منزل با
 بر لطف بصورتی را بید دل ما
 بر دل تک از پسته تر می ریزد
 از قند لب خویش شکر می ریزد
 با هیچکس بغیر من خشمی نیست
 دانست که در کلاه من نشیمن نیست
 روز اول که من بیدل بودی عقل و شکر
 میتوان گفتن ترا گندم نای جو فروش
 گشته خوشبوی بعد عنبر بویش
 که بر چه دیده چشم صورت سولیش
 سبزه پدربلوه کنان در بازار
 خروزه بخور ترا بفنا لیز چه کار
 از سنگد لپهاست تو فریاد کند
 شیرین نشنود که کار فراد کند
 سر رشته جان بدست محکم دارد
 عملیت که در شکوه عنبر ندارد
 و او از دل سخت تو که چون فولاد است
 که دست تو چوب و سنگ و فریاد است
 داغی بدل عاشق و میری نه مند
 از غایت لطف سینه بر سینه مند
 لطفی بنما و از ستم بیا و کمن
 بر شب بکشی علاقه بنیاد کمن

حقیقتها

در پیشگاه لب تو تشنه لبم
 زنگ تیرگی ز بوشم در بوشم کرد
 گفتسم که زور و گوشم فریاد کنم
 صوت بازی که دست غم حاصل ما
 بروم لباس دیگر آید بیرون
 فتاد که از صل گهر می ریزد
 ریزد همه قند ز شکر آن
 چون شوق خندان سیاهی نیست
 پاز سر من کشید از ناز مگر
 ای بت علان خرم سوز جانگاه کسی
 روی گندم گون بنودی آنوشتی بگو
 آن ماه مصور که رخ سیکویشک
 او چهره کشود که من از رشک خراب
 دیدم لپبری میوه نشروشی عیار
 گفتم حکمتانی پدرت یا بم گفت
 ای سنگ تراش دل ترا یاد کند
 از بر چه تیشه میزندنی بر سر سنگ
 آنشوخ مجلد که دفا کم دارد
 اجزای وجود من که ابر شده بود
 دفاق لپس کار دلت بیداد است
 آئین سنگری چنانست یاد است
 دلاک من از داری بر تینه نهند
 در همه دل داغ شود عاشق را
 ابریشمی من همه بیداد کمن
 هر روز بهر دگری رشته معاب

تقریباً

منجی

رعی

صفت محبوبان پیشین

صد ملک دل از حسن خدا داد گرفت
 در چشم ترم قطره زدن یلوه گرفت
 بر قلب پریرخان هوش زد و کسب
 دستی عجب القصد تبرکش زده است
 همچون مه نوبال امین بنمود
 از گوشه ایرو عمل کرد و بود
 ز غم پیچیده همچون پیره بر خویش
 که جز خون خوردن از وی نیست
 ورق گردان آمد کار ایشان
 بقدر قلب ما که بگرد با ز
 دست از وی گرفت و خرده پس داد
 که گوهر گشته اورا حلقه در گوش
 صنوبر قامت و عاشق فریب است
 گریه اینها همه درد امن از ولایت
 سراپا است و دل نواز است
 گل تراز میان شعله خمیند
 دزان بی پرده محبونی چه کیم
 بسان سرود اتم بر لب جو
 بدستی زلف و در دست کناره
 شوم در وصف حامی سخن گو
 سران راز بر دست خود نمود
 روان چون آب گلش بر حسرت
 بی تعظیم او خیز درگ از حبا
 که نام شیشه کرد از خودی جام
 شده محتاج عینک چشم شام

شاطر چه که گفته بر یاد گرفت
 بلا دوی از دو دل گنم آسوخ
 ترکش دوزی که دامن آتش زده است
 سر تا قدم آراسته از زور حسن
 تا پرده ز رخ شوخ کمانگر بکشود
 بر نقد ولی که بود در قبضه خلق
 ز تنبوی دلی دارم همه ریش
 منه بر عهد تنبویان دل
 ستاری نیست با اقرار ایشان
 بت صراف با صد عشوه و ناز
 پرستش نقد دل از مبرکه افتاد
 محبوب زوش آن آفت هوش
 بت خیاط شوخ جامه زیب است
 بتان را خاور پیر این از ولایت
 بت زرگر بان عاشق گداز است
 عرق چون از رخس در روت ریزد
 ز حسن شسته دوی چه گویم
 ترو تاز شگفته آشنا رو
 همه افغان پس عاشق نظاره
 مرا برتن زبانی گشت هر مو
 گاه از نخوت شایان ربوده
 شده از ستراشی سرور خلق
 شود چون فشرش از دور پیدا
 می شو قش گر نوشیده حمام
 براه انتظار آن گل اندام

عجیب

کجا

سوز

حدیقه

۱۶۶ صفت محبوبان پیشه

نخازنه کرد خاسه لے دانه تشش
 بزکاسه سدا بجز شکستم چه رسد
 ناخن نگرفت تا بدستم چه رسد
 ز سر تراشی او پای محمد از خواب
 می فشانند زود بر خاشتم
 پرواخته یک بدش صد گنجیت
 تصنیف بیوت عرصه شطر نجیت
 ماهی شود از شوق شکارش در تاب
 آن ماه مرغ خویش در آئینه آب
 راه و مسلم هیچ باسنه ند به
 آن شوخ جقا جو دم آبی ند به
 چون ریزش خون دوست همیدار دوست
 در پوست کند مرانه گنجم در پوست
 در شرم تولا غرقه در خون آمد
 از شاخ دریده جامه بیرون آمد
 عاشق بیچاره نان میگوید جان میدید
 بیای مشتری بنگر قدر خانه میزان
 نخل قداوست سردستان ارم
 در حسن قیامت است و در قیامت هم
 خواهی که ترا به بنیم ای آفتی جان
 و انگاه بگرد سر خود میگردد آن
 ازین ندمن درویش را کلاهی هست
 سواد دیدة من اطلس سیاهی هست
 که دکان دار دلبرے دارم
 منکه شوخے رفوگرے دارم

کس از عمری چو رست از انظارش
 جز ز سر تراش مستم چه رسد
 دل کس بدستگشیش دوخته بود
 صدای آستره اوست لبکه شور انگیز
 گری جگی چه بر شعله است
 شاهی که ز یوسفیش مه تار نجیت
 کتر عددی بد فتر کمر متشش
 شوخیکه نظر بر آب بندد و چو حباب
 بندد بهانه شکار ماسه
 در کوره بجز تا که تا بی ند به
 چون تیغ مرا تا نهند در آتش
 سلاخ که آدمی کشی شیوه اوست
 گر سر بر درانه پیچسم گردن
 حسن تو ز جسد و صفت افزون آمد
 گل دید که در زری بچو زان معنی
 تا بنقد جان مه بخاز من نان میدید
 ترازو در کف بقال دمن و مویش میر
 آن شوخ نمودن که بنجو بیست علم
 هم فایت حسن و حسن قامت دارد
 عصا پر کن رخ از من پهنان
 چون کا و خراس چشمهایم بر بند
 مرا محبت قلباق دوزرهایم هست
 برای زیب فراویز دور قلباقش
 من بسودا از ان سری دارم
 نغمه پاره چون گریبان را

طلوی

قلمون

بلایان کلاهی

شکسته

سیدی چای

عبدی خزنه

برق

سینه

شرف

در این دنیا
ما سحر با عشق از این همه فدا کرده است
هر که زبان گردوی کامی خدایان بشود
عطار که هست دلبر عشوه گران
سنگینه که در دکان لوطی زده
در کوچه و بازار هر سو غوغا است
دیدم چو خراب جلوه اش خلفی را
گنج دست بت بیداد گرم
ضعت دل کا سنگی می خواهم
دلبر شیشه کر بر عنائی
سبکه شد شیشه اشس پسندیده
گرچه دست بتاراج بر یک خوش کردار
تا به دم کمر آن نگار شد
کجا سحر خیز خورشید یابد جای دست تو
دلبر حلاج موش را به بین
چو عشق کله پزیر گردن افتاد
بت بنو لیم تا او دیان در شسته پیچیده
بالر همیشه در عنائش بینم
کر مردمک دیده من نیست خیرا
فراشس بچکه که چو تو ام نیست کسی
تا حمیه بر حسن خود نهم از دیده
ای گاه فروش راز من فاش کنی
مارا بکوشم بر نگیری سخن
شاخه بچکه که گرد مشکین طاقش
بوش از من برده صدای نکش
از دست ز عشق خاک بیزی رویم

۱۶۴

صفت محبوبان پیشه و...

شع فانوس خیال آن لبر شب
پایس او سنگ ندامت سنگ خوار شد
جان بر لبش از کف صدمت نظر آن
چون دیده ما نیست بر جانش نگران
گان آفت و پرتابن از آده بلاست
گفتم ز تو راز طوفان بر خاست
گشته او مرده بنا سپر بم
زودش آرید حریفان احسن
مردم دیده راست بیسانای
همچو عنک بنند بر دیده
میان بمله داران ترک من دست گردار
دست ز کار زفته ام امیدوار شد
بغیر از بمله دستی نیست بر بالای دست
در میان مینه آتش را به بین
دلا خوش باش نان در روغن افتاد
مرا سرشته اسباب خون رخ دست
سگرم مبر آفتابش بینم
هر که که نظر کنم در آفتابش بینم
کردم خلال و بر نگیری سخن
سرفرفته ز تو اندا و تاد نس
صحبت همه با مردم او باش کنی
هر جا که خسی بر سر خود جاش کنی
انگشت نمای خلق در آفتابش
رنگ از دل من برده صفای ساقش
دین نابره را هر کس چون گویم

در این دنیا
شع فانوس خیال آن لبر شب
پایس او سنگ ندامت سنگ خوار شد
جان بر لبش از کف صدمت نظر آن
چون دیده ما نیست بر جانش نگران
گان آفت و پرتابن از آده بلاست
گفتم ز تو راز طوفان بر خاست
گشته او مرده بنا سپر بم
زودش آرید حریفان احسن
مردم دیده راست بیسانای
همچو عنک بنند بر دیده
میان بمله داران ترک من دست گردار
دست ز کار زفته ام امیدوار شد
بغیر از بمله دستی نیست بر بالای دست
در میان مینه آتش را به بین
دلا خوش باش نان در روغن افتاد
مرا سرشته اسباب خون رخ دست
سگرم مبر آفتابش بینم
هر که که نظر کنم در آفتابش بینم
کردم خلال و بر نگیری سخن
سرفرفته ز تو اندا و تاد نس
صحبت همه با مردم او باش کنی
هر جا که خسی بر سر خود جاش کنی
انگشت نمای خلق در آفتابش
رنگ از دل من برده صفای ساقش
دین نابره را هر کس چون گویم

بیان عوارض معشوق

زرد رنگ و شک پیرت زای جویم
 بشوری عجبی رشک را بگنجش
 گوید که بقالب رولم ز بخت
 تیغ مزه اش سیاه کاری دیدم
 سرتا بقدم تمام ساری دیدم
 بی برگم و کار خویش زاری دارم
 بازای که میل جان سپاری دارم
 از خنده شهید قند بازی میگرد
 دیدی که چه سان شکر گدازی میگرد
 بهر زرقب بود الهوس عیار است
 دزدی عجبی تمام ساموکار است
 دها سهد در زلف چو زنجیر شست
 خورشید بر آسمان بلالی در دست
 دستی بران میان زده قالبی گفتم

ای کز زده خاک بیزر جوید و من
 سر قند بکسب شکر ۶ بخت
 بخت تو بکسب سیر افتاده است
 بندی زن سرخ قام ناری دیدم
 میرایه اول که تا کجا از جان منست
 قبولی لیس که با تو یاری دارم
 در راه تو شد چون صفت دیدم سپید
 حواشی من که عشو ساز میگرد
 با عمل لبش شکر جو دعوی میداشت
 صراف لیس که لائق بازار است
 نقد دل من ر بوده پنهان ز نظر
 در دست کجک چو بر سیر قیل نشست
 این نادره در جهان نمی کم دیدت
 خواهم چو بده با تو دمی بمری گفتم

منکسف ساز خورشید افکار بلند طبعان اشعار عوارض معشوق

از روی عشق و بر آن *

باشد ست از ناز آهوی خمن شک
 یاز موج افکنده بحر حسن عنبر کج
 یا شده است ابر سیه بر لاله زاری پرده
 از نگاه گرم برگ لاله اودا خدار
 لاله رنگ از دور دشت چشم سیاه آن نگار
 کیست که خون خانه خورد آشد نقش نگار
 مینماید چون شفق از دامن شهبای تار

پرده مشکین چشم شوخ بست است آن نگار
 چشم عیارش لباس شبروان پوشیده
 پاره گشته است از خورشید تابان منکسف
 منکسف شد پاره ماه تماش یا شده است
 بیچ رنگی بر سیاهی نیست بالا تر چسرا
 در سود آفرینش غیر چشم نظامش
 نرگس میگون او از پرده نیلوفر

بیان عوارض محبوبان

شست تیغ خود درین سرخسپه از خون شکار
 در نقاب ششگام دیده آهوی شکار
 پرده سینه زنی بر گوشه ابروی
 چون بر آهوی حرم برگزینا سرگردار
 که خراب سرخ باغ دختستان داخل
 جوش مستی نیزند تجمانه در فصل بهار
 یا خداست از چشمه خورشید سنبلی شکار
 گزندیدی قطعه ابر سیه بالاله زار
 شهنشهر خود را نگارین کرده از خون شکار
 از حجاب پرده سنیلی نگاه گرم یار
 از حجاب پرده مشربک چشم مست یار
 چون شود احوال بیاری که شده چار دار
 بخاله بران لعل سر بر پرده جان بست
 خورشید دخت گرفت رنگ مهتاب
 زانگونه بود که عکس خورشید در آب
 طیب بمرود بوسه گاه بیشتر کرده
 مسج از خانه خورشید آینهک سفر کرده
 جوشن دوازده شاخ گلشن خون عیش و نیکار
 کز رنگ بر شاخ گل چون شد رنگ آستکار
 بر طرف سر ز بر رنگ خون زوله های نگار
 حلقه سنبلی نظر با دخت سوی مشیخار
 سبزه نشتر در نعل جوشید و سنبلی گشتار
 سنج اندیشه را نظاره بر لبستی نگار
 کز نعل که مکشان رنگ شفق آرد بیار
 نبض بازار جوش شوخی بر دیتابی بکار

روی خون ی لیک از چشمش تا ناخواهش
 زیر دامن کعبه را آهوی ناماری بود
 بچو لبر سیره دار در گره پادشاه استعین
 از چه اوست بهت چشم خویش انگسگدن
 جای حیرت نیست سرخی بر باض چشم او
 نیست حیرت چشم او گولاله رنگ زرد روشد
 عین بی غزالی را یاد ام آورده است
 پرده سینه زنی بر چشم گلکش بیدین
 بچو شاه نیست چشم لاله رنگ آن بی
 می درخشد بچو برق از پرده ابر سیاه
 بهر آهویست در دوستی سنی غلط شکار
 صا سب از بیاری چشم ملال پس
 لعل تو زرد و شکر می جان جهان است
 ای از پت تو دل جانی در تاب
 اندر زده پت تن تو در زیر عسوق
 گ دست ترا کز رشته جانست نازک تر
 با سیدی که با نبض تو دوستی افتخار دارد
 باز طوفان جنون انگبخت ابر نو بهار
 بر نفس از خون نیشی داشت نفاذ حسر
 ناله نکلین ز منقار خوش بلبلان
 در گ اندیشه می پیچید خون سیره
 سبزه برگ بر زم اصلاح نشاط آماده شد
 در چنین فصلی که از رنگینی طسج هوا
 قصد قصدی کرد گلرودی بهار آیدند
 رشته قانون خون گرمی طبعش آغاز کرد

برین

حدیقه

که تان میسی دم نغان خندان خضری
 از بگو طاعت نیست بر از وی سمینش و دل
 شکر کیم برین او با گوی سمین آشنا
 از میان ساعدیاد جلوه رنگهای سبز
 حیرت از کیم صبح آن جلوه بالیدن گشت
 چشمه ساد از فروغ دست بر ساعد خروا
 انتظار از هر گز گشت آن ز گس همز بر آ
 منظر از شرم آب گشت در بر گز همز
 شعله ز غموم مصرعی جست از زبان بره
 مشتما از اشک خونین کرد کبر پیچون
 رنگ آن گلبرگ تر ساز شکست آغاز کرد
 بسکه طوفان کرد شوخیهای رنگ رحمت
 ناز بر گز پیش کرد دید قربان گشت لیک
 غمزه هم غمخیز از تعاضل چاره دیگر ندید
 تا به میزان بر کشند آن خون ناز اندود را
 ما شقا از صبح عشرت سر زان سال جگر
 آگشاید لب با سنگ مبارک با شوق
 از طپیدن محمد آبسم رسته پر دین کسوت
 ای جو از روی که بر کس برده شیت احتیاج
 وی بقصد فصد شتر بوسه دیم دست تو
 اگر چه از حرف زبانی نشیکر اگر نسیم
 جوش رنگ از غوانت شتوخی فواره دشت
 ای رنگ گل امجدی از دفتری گشت
 شمع از دست توروشن پیش چون می شتاب
 گزها جتما شمشید دست آسمان توانید

بیان عوارض مجربین

تا به کار در ۱۲۱ کس کس کس کس
 گو کار مستحق استخ صندی حمید و ار
 صبح صبا در چرخ شید و بر اندر گشتار
 گشت از آینه کونی صبح جوهر آشکار
 عالمی را شد هجوم بخودی آینه دار
 خواب صبح از چرخ بیدار میش برد آستیار
 خواست تا هر گاه کند لهای شتاقان گار
 کرد ششم تنبه را فواره رنگ بسیار
 صد شکست رنگ تکلیف ز خود رفتن بسیار
 زین تماشای ششم حیرت دیدگان شد تغییرار
 ز عفران زاری و میدار از غوان زار غار
 شد لکن یک گشت دل زان شکر با قوت بار
 بنده آورد از سفیدهای چشم انتظار
 بست چشم خورشید گشت آموخ کوز ز پرده آ
 کهنای برگ گل خالی خداز رنگ بهار
 داغ و لهای خزین از خرمی شد لاد کار
 چون صدف افشاند دریا عقد گوهر بر کنار
 شد رنگ چشم میدل عقد گوهر کنار
 بهشت پیش از طلبگار پیش مان کرده بود
 یا زبان سابل تکلیف احسان کبر بود
 لیک دیدم رنگ یا قوتی که طوفان کرد بود
 یا هارت صد حین را یک خیابان کرده بود
 صرخ شوخت جهانی انگشتان کرده بود
 سر بر یک شعلی دو دو سامان کرده بود
 استینت اینقدر خون که پنهان کرده بود

حدیث

الحمد بیان عوارض محبوبان

سحرگامی که سحر از او بدستور
 چنین روزی که سرگرم گهری شد
 سحاهمه خورشید بر کف
 بخوبی گشت چون ساعت معتبر
 برای نصد چون پردانگی یافت
 برآمد ساعدی در جابه پنهان
 لطافت بر نزاکت ناز کرده
 که شد ناگه بعد فکر و تا مل
 شریک سوچو نشتر بیشتر شد
 لب رگ بسته شد چون از تکلم
 بقصدش شد دلیری گرد ناچار
 بقصد قصد قدسی بارگاسی
 برای بستن دستش حذر کرد
 چو دلبر کرد بالا آستین او
 بستش خار نشتر تا رسیده
 چنان جوشید گل از شاخ نین
 آمد آن رک زن میح پرست
 طلشت زرین و آبدستان خوست
 نیش بگریست گفت غیر شد
 زیر و بر و بوسه دادش
 زقن ساده رو چو شاه گرفت
 گفت شاهما چنین خطا باشد
 شاه گفت خطا نکر دستم
 شرط باشد که کشادن رگ
 دل آشفته و دیده خونبار دای

رگ خورشید ز دواز نشتر نور
 افق طشتی بر از خون شفق شد
 برسم حاضران آماده در صف
 سیجا را درون برزند از دور
 لبوی شمع نشتر زود اشتافت
 چه ساعد صمغ را سربایه جان
 بر آب خضر دست انداز کرده
 رگ گل را چنین منقار لبیل
 رگ جان سیجا را خنبر شد
 مبارکباد سر کردند مردم
 سپهر از مهر انور شد گلن دار
 جهان جابه را عفت پناهی
 در آخر سببه از تیر نظر کرد
 تبسم بنده شد چنین جسمین بر آ
 روان شاخ کلی از وی دمیده
 که شد و امان گلچین طشت زرین
 نیش الماس گون گرفته بدست
 بازوی شهریار را بر بست
 اینچنین بازوی که خوابد خست
 وز سخن شاخ ارغوان پر جست
 از دو لعلی کی شکر بشکست
 دست هر سوزون چو مردم مست
 در خطا کرده ام جوایم هست
 سیب سیمن گرفتن اندر دست
 گر با محبت سرو کار دار

عالم مشایخین

تجربین

حدیقه

که بتر ز دیده در سخن زبانت
صداقت نصیب است یا اگر چون من
بگو عاشقان را ز داران عشقند
گل ناز بر درون من بقرار
دل فارغ خویش را با ناسلمان
وفا پیشه یار است یا اگر چون خود
شکسته است خاری بدل چون خمر
نیاید چندی روزی شد که از اربیت هست
چاره خود من اگر بیچاره سوزی همچو هست
عشق از آن از داران بمنزل زمین بپوش
تو از کجا در رفتن بجوی عشق کسی جا
اشاقی که سرت را ننگند پیش مجلس
سیاستی که ترا از دار کرده پیمان
گهی نصیحت ز دل زلف می نهی که بپوشند
گهی بسنبل مودست میکشی که بگردد
بدریغنا بدون از احسین کرد
زحیرت پای در گل ماند فضا د
کناکه سلیه از مژگانش بردست
ایسر و روان بستگی از خوی که داری
بر هم زنی دیده زحیرانی دیدار
بالاف محبت سه عشاق نداری
یار عاشق گشت و در کوه دل تپید رسید
نتا بد آتش تپ بر عرق شکر خوابت
شب اگر نفل طلب کرد با بازار مرا
خانه امر و بهشت هست که ضروان اینجا

محمی

فهرست

تغای

تغای
تغای
تغای
تغای

بیان عوارض محبت
که گمهای شرکان که گریه است
دل حسرت آگین دیدار دار
چو خود بیوفا یا وفا دار دار
بماند در پیرین خار دار
ز زلف که در بند زمار دار
شکر خفا جو لا زار دار
که طبل صفت ناز زار دار
غالب ابد در کف چون خود تمکارت هست
وای بر جانت اگر مانند خود یار هست
بمخون می غرق با قدر و مقدریت هست
تصدق سگانی لبرم که بر دوز جایت
که گشته راه ننگ کردن حرفت ربایت
که حرف نمکسی سر نیز نذر اداست
شکسته رنگی خسار آفتاب جلالت
دلیل عاشقی اشفتگی زلف و دولت
فروغ مهر را خلوت نشین کرد
که خار گل شدن دستش تمیز د
فاد و از غواش از سمن حسبت
افتادگی از قامت و لجوی که داری
خورشید من آخر نظری سوی که داری
دیوانه خوی تو شوم خوی که داری
منت ایزد که یار با بدوی نارسید
ست که دم چسان بنیم و گرد آتش آید
مغز با دام تر و سپیده خندان اینجاست
وقت پروردن جان هست که جانان اینجا

صفات متفرقه اعضا

فازغ شده از برود جهان کالم نشسته
آسمان سوزن ز شرکان مسجدها بکشد
فضا و سبکست سبک و سبکست
از شاخ بلور شاخ مرجان بر حسب

لا بشر آراستار هم گرفتارم
چون بیادت بگذرد مویج خیال رنگ بدن
آن ماه جبین چو پیش فضا داشت
چون دست نشتر نشین ستمش پست

واوسطه شبات اعضای نشا و قلوب و شفا و تقویت اعضای خوب

در مشک خلی کشیده کین موی منست
آتش بهمان فگنده کین غوی منست
آتشوخ مدام خشکین مے باید
شفتالوی کاروی چنین مے باید
حرکت درالف آن قامت سوزون
زویاک ز غصه پیرین برتن خویش
از حسن نگیجید به پیر این خموش
کردم از سی جزو صفت کمال نام
شوخ را نشسته بزیر سر است
کواکب همی ماه نوت می کردند قابلسا
ورق را گریر ام افشان چشم میسازد
خدا آفرید این دواز بهر
برخون من دل شده مخضر بستند
خلیت پریشان گو امان بستند
کرنش بر دو یک جا بسته ام من
زلفت عنبر صدف دنان زردان
گرداب بلا غیب و چشم طوفان
لب لعل تو یا قوت است یا قوت است جان
تو گوئی عنق آب حسن را چانه میسازد

از گل طبعی بناده کین روی منست
صد نافه بار داد کین بوی منست
آن غوی همیشه آتشین می باید
کرد بوسه طلب کنم برود دست بکار
رنگ در روی شراب آن لب میگون گذشت
گل بر منی بوقت می خوردن خویش
این چاک به پیرین نازستی بود
بیت زلف و صرغ قد خواندم از دیوان حسن
بالش خوبان دگر از پرست
شب عید آمدی بر بامم بگردون نظر کردی
چو حرف دایه خالش قلمم کور میسازد
و آن تو سیم است بالا الف
چشمان و خطت بیکدگر پیوستند
قاضی تو درین مسئله فتوی چه دهی
دانست میم و ابروی تو فون است
رویت در بای حسن و لعلت مرجان
ابر و کشتی و چین پیشانی سوج
و چو چشم عین یاد امست یاد امست
بخیازه چو آرد دست بر سوزنمار شب

سکال سبک

سکال نفسی

فانی صوفی نام علی رضا دافط ۱۱۱۱

۲۸ ط

صفت عشق

حدیقه دوم

تج ابرو کشیده سینه آید
دوبل لبی او بود دو گواهی

حدیقه دوم

شکل بخش لاله زار نکاز یعنی اشعار صفت عشق و نیز یاد دیگر حالات عشق و تفکار

تاریخ نمای ملکوتی بسم حشمت و سلطنت بخش گدایان

کوچکتر اشعار صفت شهناشاه عشق و عاشقان غم پرورد

ملازم

گردون صدف گوهر یکبارۀ عشق است
خورشید قیامت که کند داغ جهان را
شاه بنفشه است عشق که در دل چو گواهی است
عشق است که اکسیر بقا خاک در او است
هر عشق ز پیشانی عاشق گویند
غم سپهر کز تریز را بدست بردارند
عشق تان نیست خرد تیغ زبانی دارد
عشق مستغنی است از تدبیر عقل حلیه گر
دلیل عشق حقیقی است عشقتای مجاز
اول ثنای عشق فضیولان او اکند
مرکز خاک است گردون آسمان عشق را
خاک همچون باد فعل جستجو در آتش است
سطلب عشق بازی تحصیل خاک است
نیست خورشید اینکه می بینی برین چرخ بلند
عشق است نغمه دل ناتوان ما
میکند خیال لب چشمه کوثر رضوان
عشق در کف زدن سوخته خاک شتر است

خورشید جا کتاب نغمین خانه عشق است
از سوخکان غم دیوانه عشق است
آبی که خیزد از دل ما گرد راه دوست
از هر دو جهان سیر شدن با حضور است
نشود سوختگی سربه کوهایی شمع
سبو کشان ضعیف تر شد از خانه عشق
صبح چون شد علم شمع نگونار شود
شیر کی سازد غذای خود و دم به راه را
باقاب رسد شنبم از نظاره آفتاب
آری طعام را بنک است در کند
لا مکان یک پل باشد لا مکان عشق
نیست آسایش زمین و آسمان عشق
افتادگی حاصل از چنگلی مقرر را
مانده بر جا آتشی از کاروان عاشقان
برق است شمع بر سر بالین گیاه را
گر بفر دوس رود عاشق سوادنی تو
حسن آنروز که آسینه مضا میگرد

صفت عشق و عاشقان

عشق آنست که هم بنده و هم بنده نواز است
 شد مرا از قفس بیضی کلبلی معلوم
 جان را بکوی دوستی و آن سیکنم نام
 کسی که عشق بود روز اول استادش
 سوز عشق از حرف سر و صانع کم نشد
 عاشقان نخلها دارند از بخت سیاه
 اگر از آتش جانسوز عشقت بهره رگرز
 خون از زهره ریزد و لاله زاری در یاب
 بی در کشاد دل خیال نیست محال
 بر عشق غیور نیک و بد کیسان است
 آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست
 در مسلخ عشق جز نکور نکشند
 گر عاشق صادقی ز کشتن مگر نیز
 ای عشق گر بایه بود آمد
 نقصان تو از چشم بد کس مرسد
 کند عشق چون گردد و گلوگیر
 زهی فیضی که عشق پاک دارد
 پدید گیره کردن رفتن از خود و دل
 تپیدن سوختن به خاک و خون غلط کند
 از غنیم عشق خاک آدم گل شد
 صد نشتر عشق بر برگ روح زدند
 چه سوز عشق را کامل کنی عیب بهتر کرد
 دل چه عاشق شود از تنگ چه پر داد
 برن عشق آمد که سوز و زخم تدبیر
 عشقت چنان گذاخت تنم را که آب شد

این حاصل افسانه محمود و ایام است
 که گرفتاری عشاق بود ما ز راه
 یعنی که کار عشق بجای می کشد
 کتاب مرده بود تو نیست کاغذ باد
 اگر روی تو میگردوز سر ما بر طرف
 شتابان از کفر شاهی بود پر دانه را
 غم ز چون هب بقیه مایی بد بریا بخیر کرد
 اشکی لغبتان ابر بهاری در یاب
 این آبله را نبوک خاری در یاب
 آتش تفریق عود و همیشه نم نکند
 نابود به که بودن او غیر حار نیست
 لانه صفتان زشت خورا نکشند
 بردار بود هر آنچه او را نکشند
 از سر تا پا تمام سوز آتش
 کارایش دکان وجود آمد
 کندر گهای گردن کار زنجیر
 که هم زهر است و هم تریاک دارد
 کم است افسوس عمر و کار با بسیار عشق
 بجهت آنکه درد عاشقی تدبیر دارد
 صد قفنه و شور در جهان حاصل شد
 یک قطره فرو چکید نامش دل شد
 شود یا قوت هر سنگی که لب زیر شرر کرد
 شیشه چون آب شد از سنگ چه پر داد
 با گریبان کار افتد دست دامنگیر
 گروی که ماند ستره چشم حساب شد

صفت
 نیز سبیل
 روانی هم
 جز از طرف
 زلالی
 نمونی عالی
 زانی کاشی
 نظرت
 شایق
 غمی
 نور جهان

صفحه ششم هشتاد و شش

شعله می بندد و جامه است فاشاک مرا
 کوه خاکستر کند که شعله آواز خویش
 غیر از آگار مرگ بر چیز کجاست
 در بر جان کجاست حس نیز کم است
 شکل شوی سواد کامل روشن
 صد خیمه توان کرد بیک دل روشن
 یوسف از انگبان بسودای زینجا میزد
 پیش بر دم شمع در بر میکند پروانه را
 این دم مار است با زری گیسو
 زردی رنگ رخ خشکی لبها چه علاج
 که شاخ نخل میبندی به از اول ثمره بد
 خراب سیل بی پروای عشق است
 کف بمنیزی از در با می عشق است
 شعله جنبش میدهد بنص چراغ مرده را
 همان آتش که دارد شمع از روشن همان میوز
 که آب زندگی هم میکند خاموشش آتش را
 جریح میان تنی جرس کاروان با او است
 که گل فردی بود از دفتر بال و پر بلبل
 که پیش بادشاهان مهر کوچک معتبر باشد
 خطی که هر ندارد و قبول دیوان نیست
 خانه در بسته دل را بهین یک وزن است
 بید مجنون مشد اگر مجنون نشد
 که بجد به محبت سپه از بدر گرفتیم
 محتمای دل بکجا جهم شد عمل ساختند
 صبر بر دوزخ خود در پیش تقاضا ساختند

در حسرت آورده تو باشد جان غمشاک مرا
 علی خیزد دست چون ناخن تیز سیاه چو
 در حسرت بیدرود که بیدر یک است
 از زمان موی شخص کی
 گر عقل کند نیز از عقل
 چون بجز اگر بر تو عشق باشد
 بر نمی آید غم و حسن با مکن عشق
 حسن عشق پاک را شرم حیا کار نیست
 عشق حقیقی است مجازی بگیر
 نیوان عشق بنان است زیر نیم ز
 محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد
 اگر معموره کفر است و گردین
 خرد خردی که کلمات است
 عشق در جوش آورد خون دل فسوه
 مرا عشق تو گاهی پرورد دل گاه جان میزد
 دوام عشق میجوی کن با وصل آینهش
 عشق است میر قافله عالم وجود
 کسی که از اتحاد عشق آگاه است میداند
 حقاقت پیشه کن که اعتبار از عشق میجوی
 بزم عشق میارید سینه بیدار
 نور عشق از بر گذاردای افتد بدل
 چو با هم از عاشقی بیرون نشد
 دم آخرین زینجا بهین تراند تن زد
 تا که صورتی گرفت لبس ساختند
 آنچه کم از طاعت باشد تمکینش فسزود

مصرع بجز چشم زین استاده ام
عشق میزاید پیشانی استین بر چه

صفت استعدای مقدم طریقی
آب گردد شمع گردد و نمین است
دامن پاکان بر دست پیک نیاید گرفت

خوستگاری عمده باره اشعار استعدای یارمه پاره

گر بدانی چه قدر تشنه دیدار تو ام
بشخص امید دل از آه سرد
بچمن سرد گلعداز سیا
باغ از نرگس است چشم بر آه
بیاکرموسم نوز و فصل گلزار است
بچوب شاخ کند تکیه تلک بر خیزد
عیان زاینده آب عکس لاله و گل
روز بانی تو سیا هست سیا
دیدن بسکه بود در راه هست
ای گل گوشه شکن شوخ پر ز ادبیا
بیاباغ که بلبل ز بوی تو مست است
بیای نور چشم پاکبازان رنگ سیامت
میگاز دیده بری آید از شوق خست
ای باد شه خوبان داد و نعم تنهاست
یار سبب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
اگر کن طائر قدسی ز درم باز آید
رواق منظر چشم من آشیانه است
اگر تاج سدرن خاک کن پایش بود
گو که حال تو چو نست شوخ و عدو خلان
بجایبانه در آذر کاسه شان
بسان مغز بادامی که از تو ام جدا ماند

بگردد عرق الود در نوش مرا
باشد آری غنچه را باد آشنا
با خط چون بغشه زار ر بیا
کوری چشم انتظار بسا
ز موج باده کحل جام باغ شربت
نسیم همجو هوا خوردگان بیمار است
بسان اشعنی رنگین بحر اشعار است
حال بانی تو تبا هست سیا
جاده یک ترقنگا هست نیا
انتخابی ورق و منت را ایجاد بیا
در انتظار تو گلبن پیاله در دست است
که چون نرگس بدون دیده خالی کرده ام
روی بنام تلگردد و خانه مردم خراب
دل منی تو سجان آمد وقتت که باز آئی
که بر حمت گذری بر سر ما کند
عمر گذزشته به پیرانه سرم باز آید
کرم نما و فرود آ که خانه خانه گشت
از خدا مستطلبم بر سر ما باز آید
بیایا مبر گفتگو مبار مرا
کسی نیست بجز درد تو در خانه ما
در آغو شوم نمایانست خالی بودن عایت

صاحب
تولید سخن

اشرف

نسخه کاشی

ایضا مخلص

نام علی

نویس حافظ

نثر

دیو

صفت است و ای مقدم محبوب
 باشد که در نعل کشم تن آفتاب را
 بقیه هنوز زنده ام سنگی من بین
 طبعین دل بی صبر غایتی دارد
 ای هوش من فدای تو قسم بیایا
 سر بر اهل نظر کن خاک راه خویش را
 بگفتگوی تو زخم مرادمان باز است
 نو بد وصل نزار اضطراب می آرد
 آنقدر لطف ندارد و تو در خانه ما
 تو شمع گل را داغ کن من مبلبل پر و ناز
 پس نه آنکه من ناختم بچه کار خواهی آمد
 این دولت از خدا یکبار میخواهد دم
 بزرگ غنچه کن لب زریوی خود داغم را
 بهر جا پانی خواهم که با شمع خاک راه آنجا
 چند آنکه یار آمد و از خون او گذشت
 شراب در حنم دگل در قبا کجی گنج
 نیدام چرا غلط ز پهلوی بر پهلوی
 پی تقسیم تو باید ز سر جان بر جان
 گاهی چو می بشیشه در آغوش من آرد
 در سجده فتم خاک قدمای تو بوسم
 بیایا که غلام توام یا اید دست
 دمان غنچه خشکی چو طفل نی شیر است
 تا کی بچیله دارم صبر گریز پارا
 در دیده نشین و مرو می کن
 آب از شوق تو کشتم در کنار من بیایا
 دواز یک سو گرفته دامن جفا ز یک سو

چو کینه نگار منا کشاده ایم
 بیایا که جدائی نهائی و
 گر میرسی هنوز شنا هست خشم
 سایه بر خاکم افکن چون شدم خاک
 بیایا که مردم در راه چشم جان باز است
 نشان ز آهنت مید بر طبعین دل
 فشا در با ده کمر در صفا و بودر گل
 یکشب بیایا در حین سازیم بر پیانه را
 بلب آمده است جانم تو بیایا که زنده مانم
 و کنار من تو دمن از دو عالم بر کنار
 بیایا ای تو گل خندان و رنگین ساز با غم را
 دو چشم فوس آنمزل که ساز می جلوه گاه آنجا
 در راه آنکفای من ای گریست سخن
 بهار آمد و از اشتیاق صحبت تو
 بزرگ مردم ببار مردم مردم چشمم
 خسته را که تو چون عمر سبر می آئی
 که چون سبوی یکده بردوش من در آ
 خوش آن که تو با او دمن پای تو بوسم
 ز حد گذشت جدائی میان ما اید دست
 بیایا که بی گل رویت بهار و گلیر است
 وقت است پاکداری بر دیده سپیدم
 به نیر و بیایا و خر می کن
 از برای سوخای چون کنار آب نیست
 خوش آنکه ای برای تو کشید خنجر کشاده بیایا

بیایا که جدائی نهائی و
 بیایا که مردم در راه چشم جان باز است
 بیایا که جدائی نهائی و
 بیایا که مردم در راه چشم جان باز است

خدای
 بیایا که جدائی نهائی و
 بیایا که مردم در راه چشم جان باز است
 بیایا که جدائی نهائی و
 بیایا که مردم در راه چشم جان باز است

صفت مقدم عشق

چون گذاری قدم بجان من
 مرا نماید آغوش تو بی اندازه می آید
 ای لا تو مرا گوشه دیده تهنه
 تو مردم دیده نه آویزه گوش
 ای بت سپار مسج و گداز ساسی
 که چشم ترم باستین پاک کنی

میشود عرش آستانه را با
 چه سوختم بر زبان حمیازه بر خیمه آید
 خوش آنکه گوشش سیاهی دیده نه
 از گوش بدیده آ که در دیده سی
 لب تشنگی من لب ترسانی

لبشیر آمد آمد روح در جدیجان شاعر صفت مقدم عشق و مقتضای آن

گر نثار قدم یار گرامی نکشم
 مرده ای دل که مسیحا نفسی می آید
 مرده ای دل که در گریه صبا باز آمد
 بکش امیرغ سحر نموده داؤدی باز
 مردمی کرد و در بخت خدا داد بمن
 و گرامی سروران خوش با آید
 در دو دیوار چو محراب کشاید آغوش
 بنشین با بطلب کن بکشایند قبایه
 هر فرقه که ماه بر ورق داشته است
 از چرخ چکیده تا پانچ تورا سید
 گهر از بس نثارش کرد بر سر
 نپایش بخت از بس گوهر ناب
 بنیت گرم تراز آه و روان تراز اشک
 خوار مقدم عیسی نفسی داد نسیم
 بغزم دلتوا از میا که می آید که در گوشتم
 خرمین تابو کن به نثار مقدس جان را
 بجلوای رسا سرفرازی آئی

گو به جان بچو کار دگر کم باز آید
 که در فغان خوشش بوی کسی می آید
 بدید خوش خبر از شهر سبا باز آمد
 که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
 کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد
 گل سبزه خسته و رنگ متبا آید
 که تو اینجا الصدا مین و دعا آید
 گرد بدماری ارباب و فدا آید
 سامان نثار بت بطریق داشته است
 این جبهه چه مقدار عرق داشته است
 هواد آرب گوهر شد شتا و ر
 زمین در آرب گوهر گشت نایاب
 ظاهر از دل داز دیده مای آئی
 که توان کرد بجای قدس جان تسلیم
 صدای آید آمد از دور و دیواری آید
 دل از خود رفتند آمد باریست پنداری
 مگر لغارت عمر دراز می آئی

سید

حافظ

بغضای

بمیرزا بیدل

بنفیس

ابوالفتح کلبانی

علاجی

بشیراز بیدل

صفت مقدم معشوق

روشن شد از وصال تو شبهای تار ما
 بی زبانان محبت جز دورت بیند
 جان ما بر قصه از شدی مگر یار آمد است
 سلام میدهد جانان چون غیرت همیش
 گراز تو بشنوم جواب سلام خویش
 مگر سلام من تسبیح آفتاب دور
 بی جواب سلام چو دست برد آرز
 می ناله دست در غم دو بخش
 گفتم که جواب میتوان داد
 کی ز دست تو برد جان سلامت عورت
 از صبا شاخ گل غم شود تیاب شدم
 شب وصال برای نثار دلبر ما
 التذلل اند این تو فی یار که همان منی
 مست ساغر کف آن رشک قمری آید
 منور ساختی اشع خویان محفل ما را
 خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین
 جان چوشت نید که آن جان جهان بلایند
 زان هر بلند شد شرف آستانه ام
 تا قدم رنج نمود است کاشانه ما
 آن دلی که می طلبیدیم سالها
 بر خاستن از جان بگر آمدن دوست
 پرتو از خورشید و نور از ماه ابران از سحاب
 ز اقبال دلم فارغ شد از غم
 از ما سلام از تو تقاض ز حدس است
 آمد سخنخانه من یار بحجاب

فصل اول در بیان
 علاء الدین علی بن
 محمد غفران
 در بیان
 جمال امیر
 مقدم برین

در بیان
 جمال امیر
 مقدم برین

باب
 در بیان
 جمال امیر

در بیان
 جمال امیر

در بیان
 جمال امیر

در بیان
 جمال امیر

صبح قیامت است چراغ مزار ما
 سرگدازند که تسلیم سلام است ایجا
 میبند خشم پایا وقت دیدار آمد است
 بنوعی میخلد در دل که دشنام است پلیدی
 بالای آفتاب نونسیم نام خویش
 ادعت مهر روشن و مازره ایم
 هزار نغمه مرغان شکست بردارد
 او کرد سلام رستم از سوسش
 حیرت در گوشش گفت خاموش
 دست بردن لبر تیغ و سلام کجاست
 ناز کبهای سلام تو مرا یاد آمد
 گریه امن خود ریخت دیده تر مس
 دوش در دل بوده امروز در جان منی
 بمن از بخیری باز خبر می آید
 فروغ مطلع خورشید ادای منزل ما
 بیا که میدم بهت برد دیده جان بشین
 از سر راه عدم رقص کنان باز آمد
 هم خانه ساخت روشن دهم چنانه ام
 رشک فرودس برین ساخته ویرانه ما
 پرسید راه خانه و خود بردارده
 رسمی است که ما از پی تقسیم نماندیم
 گل ز گلبن در زرد یا گوهر از کان آمد
 جزاک اند خیرا نهم مقدم
 گویا تعاضل است جواب سلام ما
 امروز از کدام طرف سرزد آفتاب

اصفت محویت عاشق از میدان شوق

از شدای بسیار بسیار که بمسیرم
 بگو شتم مرده وصل از رود یواری آید
 یار آمد و انتظار بیره خاصنت
 گشت تابیت اشرف از تقدیر کل تمام
 چه را خوشدل نباشم چون تو شوخی پیشین ام
 نه چشمان سیاه و منزل دل هم خراب
 خوش آمدی و خوشت باد اما ایام
 یک جان چه ستا عیست که ستا بخدمت آیت
 مضطرب جان به تنم هر نفسی آید
 می پرد چشم می طپد پهلوی
 بلند چون نشود قدر آشیانه ما
 سر بالین من خسته جگر می آتی

بامن خبر وصل بیکبار گو برب
 دلم بهم بے طپدی کی سینه اشک بر می
 بنشست در دل غبار بر خاست
 باطنه بجز رشیدان و فرعی شست خانه ام
 برنگ چرخ من هم آفتابی بر زمین ام
 یاری بی امید و خالی کن ایجان جای خوش
 هزار بار طلیک و هزار بار سلام
 اما چه توان کرد که موجود همین هست
 میتوان یافت که امر و کسی می آید
 مرده ای دل که یار می آید
 که آفتاب قدم می نهد بنجانه ما
 جان فدای تو که چون عمر بسبری آتی

آئینه حال شبنم و آفتاب شاعر صفت محویت عشاق بیتاب

توانی کین من از حیرت زایای نه تقریر
 بسکه از خود رفتنم چون یار آید بر سرم
 ز شرم وصل شدم آب دوستان چه شدند
 ای خوش آن وصل که از حیرت نظاره او
 بزرم وصل دل ما ز جاسته جنبد
 از بسکه محو حسن تو گشتم بجای خویش
 هوش از سرم نظاره روی تو برده است
 نمیدانم کرا دیدم که از خود میدود هوشم
 ما شدم محو تا شایت ندیدم خویش را
 خواب در وصلت ز بند چشم حیران مرا
 چون آید از جلوه ات آگاه نگشتم

بدان ماند که هم بزم ست تصور بر تصویر
 رنگ از خنسار سیخیزد که آوازم کند
 که نخل موم من از آفتاب بردارند
 بر لبش لب چونم بوسه ام از یاد رو
 سرم چو شمع برقص است پانمی جنبد
 خود را کنم نگاه در ترا میکنم خیال
 آئینه داغ منصب حیرانی منست
 جنون آهسته سگویی مبارکباد گو شتم
 شدنان در دیده همچون شمع تاریکی که
 بر قفا بست است حیرت دست فلکان مرا
 از حیرت دیدار خواب است دل ما

نوعی
 حشر
 نسی
 غصه
 حسی
 عیبی
 راه

نزلت
 غم
 زاری
 شوق
 سیم
 بجز
 طعنه
 صاحب
 میرزا
 میرزا
 شمس

۸۴ صفت شب وصل و بوس و کنار

حدیقه ۲

بخت شد بیدار و ما را خواب برد
چشم واکردن در حیرت برویم باز کرد
از گریه چشم بستن در خنده لب گزیدن
چون بلبل تصویر که گویا شد فی نیست
افسوس که یار آمد و هوشم بسفر برد
مردمی باید که حالات تاب دیدار آورد
چنان محوم که پنداری ترا خواب بی نیم
آنقدر باش که از خود روم و باز آیم
رفتم از خویشتن چو یار آمد
از که دورم که بخود ساختم دشوار است

در بر آمد یار و ما بینه شدیم
خواستم که گشتم چند پیغم گلی
در کتب تا خاک یک حرف حیرت است این
حیران تراب سخن و ابندی نیست
در بخودی از وصل خبر داز نگشتم
ان بین ای دیده آن حسنی که میگردی
شب وصل است و حیرت را تمام سببیم
لطفاً که دی قدمی رنج نمودی باری
آمد کار را تا شاش کن
خواب در چشم و نفس بر دل محزون ببارت

لب لب چسپاننده خامه محبت لگا ایشا صفت شب وصل و بوس و کنار

دو شتم لب او به بوسه مهانی کرد
گفتا که شکر خواب چنین دانی کرد
عیش من تلخ ازین قند کمر شده است
بوسه چون راه برد وصل شکر خای ترا
که پراز بوسه کنم چاه ز نخندان ترا
که اگر باز ستانند و چندان گردد
زمین شوق هوا گیر شد چو ابر بهار
هر قدر افشرد ده دل را بیفشارم ترا
جانم لب رسیده لب من بجان رسید
غیبت غیر از بوسه در بانی خار بوسه را
کرد و صد نوبت ز سر گریم شاد بوسه را
غیبت از دشنام غم امید دار بوسه را
تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

با دل شکره اش اگر چه پیکانی کرد
لب لب من گذشت و خواب شدم
دل شب وصل تو از صبح مکدر شده است
مانده در عقده حیرت نفس موی گات
آنقدر بر می از طلوع خود میخوابم
زردی بود به عجب زردی خوش عاقبت است
خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار
سخت میخوابم که در آن خوش تنگ آرام ترا
تا بوسه بمن ز لب دستان رسید
آبچنان که ز سر خاری بی بیرون برد
انگندیم تمامی در شمار من غلط
توغ را امید شیرینی گوارا میکند
گشت صاحب در واقم تلخ آن زندگی

فنی
جمال ایس
زین
مسی سببی
چو سبب
داغ
دلباشان بود
۱۱ علم

بیزا صفت

صفت شب وصل و بوس و کنار

طبع بوسه ازان لعل شکر خادارم
 کی با عشق بوشه لعل لب میگون دهر
 ز تیغ گوی من عیش عالمی تنگ است
 از بلوغ وصال تو که شمرست نگهبان
 دو دولت است که یکبار آرزو دارم
 که در آن یاری بوسم مستی گاه چشم
 بدین سپاس که مجلس منور است بدوست
 شب قدر است ملی شد نامه حنجر
 معاشره آن گره از لطف یار باز کنند
 مستم از باده شباهد مسنوز
 هست مجلس بران قرار که بود
 گلفزاری ز گلستان جهان مارابس
 یار با است چه حاجت که زیاد طه لبم
 کنار آب دپای بید طبع شعر یاری ش
 شب صحبت عنایت دان داد خوشدلی
 گل در بر روی برف و معشوق بکام است
 کوشم سیارید درین جمع که امشب
 در مجلس با عطر سیارید که جان را
 تعالی امد چه دولت دارم امشب
 ازان لب نیم بوسی مایه بیوشی باشد
 شمع در محفل با باخته رنگ است امشب
 بوسه بر بوسه زغم فرصت شمع ندیم
 اشک از شادی دیدار تو بجان دارم
 چشم من بخو تا شای می و معشوق است
 شب وصل است بر دو عطر مفرامستاز

نخند

خیر از خانه در بسته تنها دارم
 نیست ممکن گوهر شاداب نم بیرون دهر
 بهوشه ندر شود کز نلرا دمان بندے
 یک حلقه بیرون در آغوش مبار است
 تو در کنار من دشدم از میان رفت
 پیشستان بیچ فرق از تپه با کوم است
 گرت چو شمع جنا میرسد بسوزد لباز
 سلام فیه حتی مطلع العجب
 شش خوش است بدین جلد اش در کنند
 ساقی ما نرفت خانه مسنوز
 هست سطر بران ترانه مسنوز
 زین چمن سایه آن سرودان مارابس
 دولت صحبت آن مونس جان مارابس
 معاشره لب شیرین و ساقی گلفزاری خوا
 که کتاب دل افروزی و طرف جویاری خوا
 سلطان جبا نم بچنین روز غلام است
 در مجلس ماه رخ دوست تمام است
 هر لحظه ز گسیوی تو خوشدلی تمام است
 که آمد ناگهان دلدارم امشب
 چه مستیما که بخشد این شراب نیم سر را
 که باو بر تو حسن تو بجزگ است امشب
 دهن تنگ تر از قافیه تنگ است امشب
 دیده را گوهر مقصود بجزگ است امشب
 کوش من وقف صدای نی و جزگ است امشب
 صحبت تو بپلوی خلدگ است امشب

بودی آن قدری سلیقه

کاز

حدیقه ۲

دومی شب وصل کشت
 شبی که از مدح و بخت یا بیم اقلش
 از تو اشب خانه مارا هفتائی دیگر است
 تو با این نام در طریقت آغوش می آیی
 موج قیمتت پر بر داز بوسه است
 خطت بود بجز درین گردش گناه
 یک شبوه از دمان تو بی بزرگ نیست
 بوسیدم بگشت صدای از دلبند
 از آب بوسه ملک تو فرار گشته است
 جایی امن و یار ساقی و حریفان بگفت
 دیده بکشای دلائل تو دیدار رسید
 افزایش جناب و سورا است اشب
 کاشانه بهشت پر سرور است اشب
 خود چه شود اگر دی بر لب من نمی لبی
 حدیث بوسه نیاریم بر زبان آورد
 خوشم که غیر نخچید میان من و تو
 شب و طبلش بره از دست فحمت باستان
 خیال بوسه بران کردن بلند بسند
 صلح کردم بوسه در بهشت
 اشب که از تو خانه مار شک گلشن است
 لبش بکیدم و خاموش آرزوم کرد
 تاب مقرض ندارد در ورق نازک گل
 آنکه گویند عمری شب قدری باشد
 شب وصال اگر بعد ز کرده دانه
 جای که از لب او باران بوسه بارو

باسی

نوع

نوع

نوع

نوع

نوع

نوع

نوع

نوع

۱۸۶ صفت شب وصل بوسه کن

تا تبسم کنی سخن پیر است
 ز آب بوسه کم سبز دانه خالش
 گوهر هفتاب باشد خال روی بام ما
 طبعین میکند از نغمه خالی استخوانم را
 خط تو در دود مشعل آو از بوسه است
 از سبک خنده تو نظر باز بوسه است
 ز دیدن تبسم تو ناز بوسه است
 خط لب تو سره آواز بوسه است
 شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است
 اینک می بنیم بیدار است یارب یا بخواب
 غار از دیده گمش کان گل بخار رسید
 آسایش جان ناصبور است اشب
 در خانه تبی بزرگ حور است اشب
 تا لب تو بسپرم جان لب سیده را
 کزین سخن دهن یار تنگ می آید
 چو خاتم دو گلین است خانه من و تو
 نخواهد داخل وصل زین بهتر شود
 لبی که میرسد آنجا لب گریبان است
 چکنم وقت تنگ سے بنیم
 چشمیکه باز مانده بهین چشم رونق است
 که بودی لب او سرمد در گلویم کرد
 لب کستای رساندن لب اوستم است
 مگر آنست که باد دست پیا یان آید
 که آفتاب قیامت ستاره صبح است
 دل غنچه غنچه خند جان خوشتر شاد باد

از بهار وصل مشبیب و دامن بیک است
 آچاشنی بوسه بدشامم گر نشتم
 با تو سخن بوسه چه گفت دیدن خود است
 ما از شب وصل چه حاصل که تو از ما
 حرف شب وصال که بوشن در از باو
 روز کردن با تو جانان در شب یلدا هست
 سه حال تو در منزل که خیمه ز بند
 شب عیشم نذار در فرصت خندیدن بقی
 فرصتی خواهم که کیشب با تو بزم آرهم
 گویند تا صبح بسوزد چراغ آتش
 نسیم شادی و عیش ایچنان در شب
 دلم ز نور سحر کامیاب چون نشود
 شب وصل تو سنجو هم که در بر نهانندم
 در در چه میکنی که نمم در نشویم
 خفته بودی که لبست بوسیدم
 لب خد بر لبی پیوستم از لب تشنه وصلم
 چون نسیم که با غنچه می شود گستاخ
 یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود
 بیاض گردنت از بوی بر جان فطره میخورد
 کامیابا مشبیب غنچه از دست بوسه نشدم
 در بزم وصال تو بنگام تماشا
 بوسه مین دادی در سجیده ها
 شب وصال بنود اینقدر که دامن یار
 که میسر لغو بود زدن پایش را
 ای خوش آن صبح که عاشق بر سر خوان وصال

صفت شب وصل بوسه و کنار
 از رخ چون غنچه چشم تا نگران بر گل است
 فیض شکر از تلخی بدو گم گر نشتم
 که بوسج نفس منی تو یا قوت کبود است
 اما بنده قاجاری منی نگاه میداد است
 نکته تر است ز آنکه زول بر زبان رسد
 فی غلط کردم شب وصل تو بی درد انوش
 زمین ز رشته لجانها پیر از طناب شود
 نفس تا سیکتم صبح است شام زندگانی را
 سیکتم تا صبح روشن صبح روشن میشود
 اما شاکت شمع کنار شسته بود
 که شوخنده گل گوش من شنید مشبیب
 بلال ابروی خورشید خویش دید مشبیب
 گره کشایم از زلف تو بر پای خاندم
 گرد شوم بگوش رسم بوسه از نم
 قند زدی چه قدر شیرین است
 کشفقانو چه پیونیدی بود آب دگر دراز
 بزروبسه کشایم دامن تنگ ترا
 کی رود از یاد کس چیزی که از بر میکنی
 بدستم ساعتی بگذار و سیر افتخار کن
 کی رسد پایم ز شادی بر زمین چون آینه
 نظاره ز جنیدن ترکان گله دارد
 بازستان گرنه بسندید
 بهت دل دهم و دامن سحر گیرم
 هر کجا پای نهد بوسه زدم جایش را
 دست در گردن معشوق کامل بر خاست

نیمه
 خنجر ابوالکاسم
 شمس
 بان
 دانش
 نصیبی
 حکیمانی
 خاتون
 میرزا
 نون
 عالی
 منی
 چینی
 میرزا
 میرزا
 میرزا
 میرزا

صفت شب وصل بوس و کنایه

بگیر برده که در خانه آفتاب آمد
 آفتاب طلوع حجت بیاون منت
 که در فانوس دیوار از دو جانب روشنست
 گر صبح دم زند نفسش در گداز باد
 که دیدم خفته در آغوش خود این سر بالابرا
 ما را غریب عیشی امروز دست داده
 دلبر کنایه بوس بوس همان است
 بختی صوف نظر گشت و تماشا ماند است
 محب شفتالو میوشس ذباغ حسن چو حیدم
 بوسیده که کجا را گویم که هیچ جا را
 که گفتن این سخن نشنیدن نمیرسد
 چشمی بجانب تو و چشمی بسوی صبح
 تا چشم زخم وقت سحر گاه بود
 زین رویی شب وصل تو کوتاه بود
 اقبال را پیرده امید صد نو است
 چیزی بدو در پیش چیزی گوید پیش او
 فریاد که این آب تنگ تشنه ترم کرد
 تنگ است جای بوسه کنج دبان تو
 از سستی خود رستم و بهوش شدم
 از پای تا سرم همه اعضا ذهن شود
 زناه و مهر شد بر ج دو پیکر
 ز یادام و مغزش یاد مسند داد
 به بستر چون رود آید بی خوابی
 بستر و بالین ما از بهر آسایش است
 چون سحر بیدار گشتم اخترم در خواب شد

دیون خانه من یار بی حجاب آمد
 سایه اقبال و شرف های وصل تو
 مگر در خانه آن شمع گل ایستمش
 امشب عجب شبست که عیش در گداز باد
 بجز آنکه که بیداری شهایم نشد ضائق
 دستی بدست ساقی دستی بجام باده
 لب پر لب او دارم و حسرت کش عشقم
 شمع سان با تو شمع افش تمامند است
 ز غیبت شد ترش رو چون لب شیرین بودیم
 بوسیدم آن دهن را از نزد که کبر رسد
 حرفیست حرف کوتهی روز وصل او
 گامی ندیدم از شب وصلت که داشتم
 آن شب که مرا بوصل تو راه بود
 از روز خفت ظلمت شب که برود
 امروز بخت نیک بشارت رساناست
 هست آرزوی بوسه از تو من لیش را
 هر بوسه او تشنه بوس دگرم کرد
 باری ز دست بوس کن منع باد گیر
 تا بان مائل افروز هم آغوش شدم
 هنگام پای تو خواهم که چون رکاب
 کشید آن هر دو را یک ماه در بر
 کنار عاشقی و معشوق آباد
 گل اندامی که دام دل کند زلف سلسل را
 سایه زلف دراز زانوی جانان ما
 در برش من خفته بودم بخت من بیدار بود

بایافته
 باغی
 باغی

علاوه
 باغی
 باغی

عکس
 باغی
 باغی

باغی
 باغی
 باغی

عفت
 باغی
 باغی

۱۸۸ صفت شب وصل بوس و کنا

صدیقه

بگیر پرده که در خانه آفتاب آمد
 آفتاب طلوع تحت همایون صفت
 که در فانوس دیوار از دو جانب روشنست
 که صبح دم زنده نفسش در گرد از باد
 که دیدیم خفته در آغوش خود این سروالابرا
 ما را غریب عیشی امروز دست داده
 دلیر کنایه بوس بوس همان است
 بخت صفت نظر گشت و تماشا ماند است
 عجب شفتالو میوشش باغ حسن چو حیدم
 بوسیده کجا را گویم که هیچ جا را
 که گفتن این سخن نشنیدن نمیرسد
 چشمی بجانب تو و چشمی بسوی صبح
 تا چشم زخم وقت سحر گاه بود
 زین رویی شب وصل تو کوتاه بود
 اقبال را پیروده امید صد نو است
 چیزی بدو رویش چیزی گوید رویش را
 فریاد کن این آب تنگ نشسته ترم کرد
 تنگ است جای بوسه کنج دمان تو
 از سرستی خود رستم و بهوش شدم
 از پای تا سرم همه اعضا ذهن شود
 زناه و مهر شد بر ج دو پیکر
 ز یاد او و مغزش یاد مسدود
 به بستر چون بر دو آید بر می خواب خجل
 بستر و بالین ما از بهر آسایش نیست
 چون بخرید ارگشتم اخترم در خواب شد

دردن خانه من یار بی حجاب آمد
 سایه اقبال و شرف مای وصل تو
 که در خانه آن شمع گل بیا نیست شب
 اشب عجب شبست که عمرش در گذر باد
 بجهت آنکه بیداری شهبایم نشد ضائع
 دستی بدست ساقی دستی بجام باده
 لب پر لب او دارم و حسرت کش عشقم
 شمع سان با تو شمع رفت تما ماند است
 ز غیرت شیر ترش رو چون لب شیرش بوسیم
 بوسیدم آن دهن را از آنو که که برسد
 حرفیست حرف کوتاهی روز وصل او
 کامی ندیدم از شب وصلت که داشتم
 آن شب که مرا بوصل تو راه بود
 از روز خفت ظلمت شب که برود
 امروز بخت نیک بشارت رسان است
 هست آرزوی بوسه از تو من دلش را
 به بوسه او نشسته بوس دگر م کرد
 باری ز دست بوس کن منع یاد گیر
 تا بان ماهل افروز هم آغوش شدم
 هنگام پای تو خواهم که چون رکاب
 کشید آن هر دور ایک ماه در بر
 کنار عاشق و معشوق آباد
 گل اندامی که دام دل کند زلف مسلسل را
 سایه زلف دراز ز انوی جانان ما
 در برش من خفته بودم بخت من بیدار بود

بابا قاضی
 ابوالفضل
 ابوالحسن
 ابوالقاسم
 ابوالکلام
 ابوالعزیز
 ابوالفضل
 ابوالحسن
 ابوالقاسم
 ابوالکلام
 ابوالعزیز

ملاوار
 عالم
 میر
 مصوم

عجب
 بوی
 بوی
 بوی

عجب
 بوی
 بوی
 بوی

صفت

صفت
 صفت

صفت شب وصل و بوسه نکند

تافت بر اوج سعادت شب آنرا ختم
 لطف صحبت را امید آنم که گویم آشکار
 در عالم نای و نوش خفتم تا صبح
 دولت بیدار بود و خبثت بیدار
 بر بندگرتن سرخ و سفید او بینی
 معتاب گرفتست در و با هم جهان را
 فگندی پوشش از اندام چون گل منعم
 چهره او فروخت اشک لب عیانی زینم
 خواهم آن لب از نقش بوسه گفندی ختم
 گردید که بود از اثر بوسه لب او
 که بود از بوسه اش لب آن شک پیویم
 بسیار جدا میگردد گرمی مجلس
 بر بوسه که از دو لبم یار میسد
 می کنم آن دو لب سیگون را
 خواهم که بان سینه نم سینه خود را
 گیرم چگونه زان لب طناز بوسه را
 از شرمم گر چه نیست زبان طلب مرا
 نمی آئی به بیداری چو در آغوش من شبا
 بوسه از لعلیت قح و حشریه گوشت زردست
 آرزوی بوسه شتاست از دل پیغام تخم
 بهار آرزو گمنامی که گشت از لب گفندیش
 جان دگر بوسه دلدار یار منم
 بوسی قانع از لبهای شکر با چون گرم
 میرسد در اول بوسه سراختم ابد
 از لب خویش مگر بوسه ستانی ورنه

چو تو ماه مهر پرورد گشت تمام سبترم
 اوسه با من یا نه با او کجی درم
 بیا اگر شمه کوشن عشقت صبح
 شب در بر او وجودش ختم تا صبح
 کمان جبری که شکفت است نخل بادانی
 در خانه آینه جو عریان شده باشی
 زیر این تو بر این می کن و عین رقم
 که دم میگرد چون خمیازه پر این ترا غم
 معصن رخساره او را سجاوی کنم
 باشد گل شفتالو نایا سسنی رنگ
 گل شفتالو این باغ را نیلوی بوم
 ولسوخته در پس دیوار نباشد
 عمر دوباره ایست که یکبار میسد به
 انشاقین ست نکاحم امر دوز
 تاول تو گوید غم دیر نیچو دورا
 گر خود کند مضایقه از ناز بوسه مرا
 هست آرزوی بوسه گره زیر لب مرا
 زان کن تا بد زوم بوسه در خواب از لبها
 خنده از تنگ دانات غوطه شو شکر ز دست
 بجز آب گهر شیرین نسازد کام تلخ
 بچوش آورد خون بوسه را دست گاریز
 عمر دوباره از دو لب یار یار منم
 ازین قدر کمر رسیر من یکبار چون گرم
 گر تقدیر آرزو گیرم شمار بوسه را
 ساغری در غولهای می شام بوسیت

بزم بزم

جلال ریخته

سجده

عصی

ارغف

جواد

در خانه بزمی

مهری پور

تاری

۱۹۰ صفت شباهه بتقریب وصل

براعت بود سرگرفتن زلب نام تو نیست
بزجواب خشک تیغ آبدار دیگر است
روزنامه بهتر از عیدی که بی حلوا بود
هر چه کم یاب بود میش بهای با شد
گوهر گران ز جوشش خردار میشود
برای بوسه گرفتن دمان دیگر شده
بوسه دانه کبکج دهن بار افتاد
تاچه لذتها بود در کج لب بوسیدنش

این بر طبع است که خورشید فلک جولان
از لبست سیراب که پنهانید در لوله را
مرعانه و عطر لب بر تو مستترین کردن است
بوسه زان دهن تنگ لب صد جان بند
یک بوسه لب تو لب صد جان سیده است
سایه که بر پیش فکند حلقه زلف
چو مخلص که فتر راه کبکجش ناگاه
از زمین بوسش دهنها میشود تنگ شکر

گستراننده چادر نو بیدان تماشاش صفت شباهه در صال و لبر لقا

حسن محبوب سایه پدورده
شام پرورین گهر بیدان
سایه او شب چراغان شد
هر طرف بین فرس متاسی
لولی شب شدت باد و پوش
نور پیدا نکرد چشم حساب
قفس سیم مرغ زرین بال
نگردد صبح از شر منگی هرگز سفید اینجا
شب مهتاب آفتاب بسیار
ستاره خنده خوراقت در شب مهتاب
پیار غنچه حر است در شب مهتاب
زمین قمر نور است در شب مهتاب
کفانه دیده نوز است در شب مهتاب
بیاد را قدح شیر میکند مهتاب
خورشید نشست است به مهتاب بنید

پیش هر مهتاب روی خوی کرده
شد ز دست نشاط گل ریزان
زینالی که بر تو افشان شد
کرده فراش چرخ سیاهان
یا که از برای غارت هوش
تا نینقاد پر تو شش بر آب
شکل عکسش بموج آب زلال
شب وصل است بزوم عشرت و جام بید اینجا
ساقا ساغر شراب بیار
بود چکیده نور است در شب مهتاب
صراحی می گزیند سرو سیمین است
پهر جام بلورین است برنی روشن
رسان بدن صحرای بخوردی خود برا
بشست بر مژه تصویر میکند مهتاب
اشب چو فروخت ز مهتاب به عالم

دردم برین

حکایت

بیت

لی

عاجز
تاریخی
فاجع

مخلص
نقشانی
زویان

عالم

خوب
بوی

حدیث ۲

۱۹۲

آن مرکب با گل در جلوه گریست
 گر تحت روان بگویشم غم غلط است
 چون عقل نظیر شاه بنگر آورد
 او گوهر خود ز بخل در زیر نهنگ است
 بردش و برش بین چه دریاست
 این حرف خرد گفت و من میگویم
 این نادره طره دل افروز به بین
 چه دین که لبش نغمه آتش دیدن
 شاهنشده ملک پرورد عدل پر است
 بر ساعد خویش لعل و الماس دست
 این کیست سواری که بلای دین است
 به پای بوس توام دیده کامیاب نشد
 فتنه در خانه زین که گذران لعبت بهین را
 بجه سن تو رساند فلک شتاب مرا
 رکاب آسایی بوسیدن پای نگارش
 بشوخی پای او بوسیدن قالب تپ کردن
 عجب جی که خورشیدش رکاب است
 ببدن چایک بدست آن پر کچه
 فتنه گر جانب صحرانگدانشوخ کیش را
 جولان تو از کون و مکان گرد بر آورد
 این خانه بر انداز که در خانه دین است
 حسن دارد و سواری شوکت و تزلزل
 نه گد است این ز جولان سمنندش بر جوانه
 نه دست بردل من می نمی زبای بچشم
 من چون صید بزخاک آن سوزن خون

صفت سواری محبوب

د صفش ز کلام و هم ز تحریر بریت
 این تحت سلیمان است که بردوش پریت
 دریا آورد یک بجای آورد
 دین گوهر خود ز جود بالا آورد
 شاهست سپهر و این شریاست بر او
 کان گرم است و چشم دریاست برو
 ز کون و مکان شش شش اندوز بین
 به جلوه آفتاب در روز به بین
 که زلف بتان در ستیش راند شکست
 اینها دل کان است که آورده بدست
 صد خانه بر انداخته در خانه زین است
 فغان که دیده من دیده رکاب نشد
 پر پروانه سازد شمع روشن دامن زین را
 نرسد بزین پای چون رکاب مرا
 دو چشمم از دو سوسند آستان خانه زینش
 که امین بی ادب تعلیم فرماید رکابش را
 دوال او شعاع آفتاب است
 خط فورست گویا در کف مهر
 کند گلگون بر پیدنهای نگه لایبش را
 آباد بدور تو همین خانه زین است
 سمار تمنای من خاک نشین است
 جلوه را در خانه زین است میدان بوگر
 وجود خاکسار است بر باد از بهار فتنه
 بیاک رشک عنان حیرت رکاب سوز
 بی بوسیدن پای سمنندش ز کون گشته

ای زحل گرم آسایش اگر میزای هست
 ماه من هنگام جولان چون کند پاور کاتب
 خسرو راه گرم بر آتش نهادن
 ای شهسوار حسن که جانم فدای تو
 بر فلک از آید آغوش کرد و جای تنگ
 آغوش تو روزی نشد آغوش کسی را
 گلیم ز بهرنگی بوی تو کند
 چون مست غنچه بی درازی بر کباب
 گلگون قبای من چو سوار سمنند شد
 چرخ میگرد و پیاده چون سوار آن میشود
 فرزند لعلی که از عکس و س
 خزان لعل سیراب در روزگار

صفت قیل و ناکه و سبب غیره
 خوشی از زود در راه حلقه فزکان بخش
 از میان غبارین سر نیزه رد آفتاب
 بر بر زمین که از هم آسایش نشان باند
 ای بر جانم سبب غمک ره باد پای تو
 بدر کرد و از سواری چون پهلای زین تو
 صهبای وصال تو همین سلوغ زین است
 سسبل حذر از نسبت موی تو کند
 تو سن عرق از گرمی خوی تو کند
 یاران حذر کنند که آتش بلند شد
 مه شود در گرد پنهان گاه جولان کنش
 نمود فلک شیشه پر ز س
 ندیده کسی احسگر آبدار

جولان های شهب قلم خوش عنان اشعاصفت قیل و ناکه سبب سواران

چنین قیل در عرصه کارزار
 ز گوشت بر چرخ دامن نشان
 تماشای او سر بر نخبش نظر
 مرصع سری از سرش مهر تاب
 بحیرت ز خرطوم او خرده بین
 گوناگوشا کرد در سحر دید
 ز درفته دریا بجلقوم او
 بخروم دارد فلک را نگاه
 گزواب بر سرش بی گداز
 شده گوشها بر او پرد بال
 لعکس است چون کار بندوستان

ندید است شطرنجی روزگار
 که از گرد راهش نگرود گران
 شب پیکرش راز دندان سحر
 فرزندان ز بیج شدن آفتاب
 که چین کرده است اینچنین آستین
 چنین کشتی چارلسگرند دید
 که دید آب دزدی چو خرطوم او
 که از نقش پایش در افتد بجاه
 یکی گوش است بر دیگر یک لحاف
 گویا پرند با شد محال
 برد آب بر بام از ناودان

سبب
 خاص
 خسرو
 سبب
 طالب آری
 راز شکوه
 ایچی

نورانی در
 صفت
 قیل

۹۴ اخصت فیل و ناقه و اسب و غیره

حدیث ۲

ازان خورده و اتم با شوره آب
 ز خرد طوم او بار چیمان بران
 کز قی پلوش مندل و زنگ مال
 حصاری نگر نگر مشش بر گره
 دن نو بره آورده گوئی بخت
 کلید در قلعه آسمان
 شده موج حسین حسین زمین
 فردمانده انگشتا در دهن
 بجوشد ز فواره دریای ناب
 کپچیده خرد طوم او در مش
 باواز دقیدیم سفته در
 سبق گیر مشیاری از مستیش
 در و کرده داس زرین کجک
 کشد آسمان اخته ان در قطار
 برای تلبش گر شود آستر
 باو چشم خور روشن از چند میل
 ز دندانش مسا کھا در دوان
 ستونهای کاخ سخن آهینین
 که در پاهی بام فلک ز دبان
 ز خرد طوم قندیل آورده پیش
 گرفته در خار را اثر دھا
 چه درای یک لخت دار و ز گوش
 چو بافتش پایش برابر شو د
 شب از سایه اش و جهان این شد
 فند ز هر دای ننگان بر اب

ز آب است دندانش در اجتناب
 در جهان مندل ز دندان چیمان
 سرش از کد و است خست کور مال
 بپوشش بن رنگها جلوه گگر
 جلال ناناخن از هر طرف
 بین از کجک بد کف فیلبان
 اگر سایه اش گشته در پایشین
 خود از حسیه جسته خوشیشین
 قشاند چو بر تارک خویش آب
 نماید زمین لغت در دوش
 بسکک جهان را از خود کرده پر
 فلک زیر دست زبردستیش
 گیاهی شغای بچارم فلک
 جلاجل چو فرمایدش شمس یار
 شود اطلس چرخ ز سبند تیر
 پیشانی از سرمه رنگیش نیل
 جلاجل گردن درش سجسان
 ز تعریف آن دست و پای متین
 نمایان ستونهای دندان چیمان
 برای خدنگ نفسهای خوشیش
 دافش ز خرد طوم اندر جنان
 سرش گنبد عالم عقل و پوش
 قدر در تقاضا همه سدر شو د
 بروزی که جان را بدن رهن شد
 هند چون ز خرد طوم مای در اب

۱۹۵ صفت نیل و نقره و اسپ و غیره

نفس کش نیند اوست کاوزمین

ز خرطوم براند قلم بر حسریه

ننگ بخاری پلنگ جبال

که در به شد از وصف او در استان

بلجین نیفتد از و بر بخار

که دوزند خود را میخی بر و

که خورشید لرزد ز رشک تپاس

ز ننگش هوس کرده قیصر کسر

که شده از در بجز پشت ننگ

جوشش بر تازد از کام لال

بوصفش ورق گرد پذیرد چشم

بزنجیر شیرازه بندش کنند

رود حرف ساکن برودن از کلام

توان سیر ایام آینده کرد

توان ساخت بیرون ز دست فنا

که بنزدنگا همیشه بر دست و پا

بجای که سیاب ازو برد مسید

دود از پیش برق گرم سراج

براند از آرزوهای دور

تراشیده ناخن پای اوست

ابریست که هست بر زمین جوشش

کف سختش برف و عق بارش

گست است از بال بجز نیل

بجز طومس آمال را کوته

بجز چون ناله آزادیش

حدقه اگر سخن هوز کین

بیرانه که بر لب آب گیر

بوارا عتاب وزین را عند الایا

بانم بان رخس آگنده ران

گویم سگ رو چو باد بهشار

کاکب ز زینش درین آرزو

توان کرد زین زیور رشن راقیاس

ز ستو قدم غرق زرد گهر

بعوارا نعلش چنان حبت سنگ

اگر از روانیش باشد سو ال

ز چاک رویهای رخس قلم

نشانهای مسطر کعدش کنند

از و بشود که سبج پیام

چو باشد بزین اینچنین ره نورد

بروز اجل بر چنین باد

ازان میرود زود درنگ حنا

که قطره از خوی او چکبیر

برفتن چو باد آگند درد ماخ

کند بر دل عاشقان گریه عبور

لالی که بر آسمان جاس اوست

ز شمیم که ز خورداغ نبرد بر اش

بخش شر نعل صهلش رعایت

قلم تا کشد نقش کلویر نیل

ز دوشش عوج و ماخ شنه

دلیل است بر مستی و شادیش

در صفت اسپ

بجز از این صفت نیل

صفت قیل و دانه و اسپ و غیره

۱۹۶

برون لبش خنده دندان ناست
 دو شمعش رولان پیش شب در قفا
 کسیر شام باشد چراغی ضرور
 چو سیرغ بر تله کوه قاف
 بود شمع کافور باتاج زر
 که کاهی کند است و کاهی علم
 کوه پشت و کوه کوهان یک
 بیگل گردون بودش آفتاب
 همچو شتر مرغ بپرواز بود
 سینه خود در غلبش بان ۹
 شعله صفت کرده قناعت بخار
 بر صفت صوفی لشمینه پوش
 همچو عروسه که نماید جبار
 ز اسپ بکله شوخه دلربای
 گرفتار خم فتنه اکش آهو
 دو غنچه بر سر یک شاخ سوسن
 چو دست عاشقان برگردن یار
 نشان بوسه نورشید و مایست
 رسد معنی بخاطر حسته حسنه
 بجای آب گوی خورده سیاب
 نصبر زین او محل بخواب است
 بود با برین و اتم بر سر جنگ
 که نتوان زد که رسد باد آسان
 بچشم باو کند خاک در که جولان
 که پلور انشار و سماک در جولان

حدیقه ۲
 چو زنگی ز بس طنیتش عیش بذاست
 هر سوز و دندان غلبت ز دا
 کجک برق میزد و سوزان پیر غریب
 بیالای او فیلبان بگذاش
 دو دندانش از طوق زرد در نظر
 کند سحر خروم او در مسد م
 نغمه صبر روش و خوش گنگ
 برق صفائی که چو فیل سما ب
 گفتی از انسان که سبک تاز بود
 سالک آزاده ز سامان راه
 از خورش مائده روزگار
 کف باب آورده زستی و جوش
 کرده نمایان حل رنگین مبار
 بود در زیر زیم باد پائے
 اسپ کا کلهش خوبان و بجو
 نماید در نظر زان گوشش گون
 عنان از گردنش باشد نمودار
 گل کویا جبینش جلوه گابیت
 بود صفت تندی آن پے محبسته
 ز شوخی نیست اورا یک زمان تاب
 ز بس نرمی که اورا در شتاب است
 پی سدی دعوی آن خوش آهنگ
 مرا عقد و مش دار و هر آسان
 چو شعله گرم کنه مرمی که از تندی
 چو آفتاب نشینی با آسان سیری

فصل در وصف

در صفت اسپ

خان شیری

هلال نعل سپر سے دے لے نہ کو فکار
 نند ز چار سمش چار دلخ بہر ساعت
 ہزار شہدہ چون کہکشان فقادہ بیان
 نشان صد کرہ نار چون شزار ز نعل
 جو گرد باد در اید بچسرخ در یکجا تاز
 بر سو از نیار د شدن سوار خیال
 دور گردی چون گرم عنانی چون مشت
 گرم خیزی چون گوگہ نغز خرامی چون ناز
 بہد بر نفس از جاچو نہیب غم عشق
 بر پشت او شنید اگر فارس خیال
 تمثال او کشد چو مہور نفس نفس
 چہ اشتر کوه کوٹانے سبک و
 موزب صورتی پشمینہ پر شے
 بہیکل باشکو ہے بردبار سے
 بقطع دشت کوئی تند باد سے
 جنگین دو قار آمد چو کوسے
 اگر لیلی بران محل نشسته
 جانی را بلی شیرش خور اندہ
 سہی افراشته در راہ تسلیم
 گویم تو سن سرعت نژاد سے
 چہ تو سن تو سنے شاہ پند سے
 ز بس در پوید دار و دلیقار سے
 شود بہ جوت کن کن مستلم دور
 بر رفتن گرم چون دل سوی دلدار
 یارب این رنگ خاں بگرد گلگون تہ بند

صفت قیل و ناطقہ و اسپ
 چہ باد بادیہ کردی دلہ نہ سرگردان
 بکاہ گرم زوسے جنین بادوزان
 بوادی کہ شکو مشن روگستہ عنان
 چو مرغ پویہ موچہ کشادہ و طیزان
 اگر عاشق بتا بند ز کہ جو لان
 بگردا و نتواند بر سید یک میان
 بحر سیری جو صبا کوه بری چون سیلاب
 بردباری چو دنگ و بگری پو شتاب
 سید و سوی نسو جو کجاہ پرتاب
 باید بہر خود دست بگرداندش عنان
 محکم کند ز شدت او کلک را بنان
 شب باروز بہت کارش با یک دوز
 ملاک سیتی خانہ بدو شے
 ز گلزار جہان قانع بخار سے
 قناعت پیشہ خاک نمار سے
 بر رفتن بوجہ صاحب شکو سے
 دل قیس این جنین مجنون شے
 ز صالح یاد کار آن ناطقہ ما ندہ
 نند گردن لقبہ بانگاہ تسلیم
 نسیم دلکشی باد مراد سے
 عروج نشا بخت بلند سے
 اگر بصفو و صفش را کنار سے
 روان گرد و بروی صفو چون مور
 بر گشتن سبک چون وعدہ پار
 یا بہار از شوق بر گردش گرد پست

دو تا از چہ جنین

فزین بہ چون
 صامدین
 در کجا
 در کجا
 در کجا

۱۹۸. صفت فیض باقه و سپ غمیره

عقاب طلعت و عقاب شکوه طوطی پر
 دراز گردن و کوتاه هم میان لاس
 بگناه حیدگری چون کلاغ حلیت گر
 که هم کار است و هم سوراخ مار است
 که گم می یخچید و گم می کنند و
 سخن فزید از پهلوسه ران او
 که بی سکه اش زرنگ در روان
 تر میگردد ز آب بحر چون عکس آلال
 آن پری پیکر که از دامان زین دارد آلال
 دفا تر شود صد شتر بار بیش
 که بسته از بهر خدمت و و جا
 ز راه ادب با دوزا نوشت
 ریاضت کشد بر دبار و حلیم
 چو تیر و کمان در عهد ناگزیر
 کوهیست که لا لزار در دامن او است
 از رنگ خاشق بر پیراهن او است
 مسافر اوطن شد خانه زین
 کس داغ است از پس ماندن خویش
 خاک از سم آن جو آب لرزان باشد
 چون باد که در حکم سلیمان باشد
 نیت به نفا خانه گاه زد و گیر
 چو غش شده گوشها و خرطوم نغیر
 اگر چون فکر منجم بود ذوق سما
 چوب بو خشک پی افروخته سر بختیا
 کاغذ باد بود زین نهر از ش گو یا

پیکر است و مقام پر کم گوزن سرین
 توی توایم و با یک دم خدای کفل
 بوقت جلوه گری چون تند و خوش فشار
 ز خرطوش بجیسد ایتمار است
 ز بیخوم است همچون طوطی کویا
 بود آیتی برق در رخشان او
 شد آهین با قبایل نعلشس چنان
 زین سبک و گرد بر پا گذرد و نعل زینش
 یک نفس از مشرق آید که مغرب او نیست
 صفات شتر گرد گیریم پیش
 قد خود بعتظیم کرده دوتا
 بعتظیم بر سینه بنهاده دست
 چو دروشک افکنده در بر کلیم
 کمان کوفی تیز و بحر ز تیر
 ایسی که خازین فزایم تن او است
 فی فی غلظم که آسمان و کریمیت
 ز خوش بختی آن برق آیین
 همه اعضایش با هم سبقت اندیش
 شیزنگ ترا چو عنبرم جولان باشد
 با اینهمه آتش صفتی رام تو شد
 ای شاه فلک جناب خورشید سریر
 آورده ز سرد ما به وز دندان جو ب
 جبار خوش قمر طلعت و شعری نظارش
 سخت هم ترم دم گنده حرنی من کفل
 در آتش برد آن موبشرش پنداری

کافیه

نوعی از کافیه

کافیه

نوعی از کافیه

نوعی از کافیه

نوعی از کافیه

صفت اسلحه

چون مرد نیست مرثیه شده بر او
 در حریر کفش دوغ نشان تعنت
 حد گشته نهری پد ریاسه نیل
 ز رنگش سیاهت دندان سفید
 ز سنگ محک نقره شاخه آرز
 زو خصم چگونه جان برد معلوم است
 پیدا است که مدافع خرطوم است
 رکابش حلقه چشم پر ز ادا
 نعل سخت او ز خاک رزم می گیرد غبار
 کشتی گذار بجز نوردد زمین سپر
 ز دندان بود پایه این تفنگ
 طالع شده در شفق بلا لے
 فلک ستاره جبین کمنه سال کبر قیام
 نسیم را گذارد چو کام بردار و
 بلوح سینه نگیرد شبیه او آرام
 هیچکس در باد نتواند چراغ افروزد
 دو صبح از یک شب آمد آشکاره
 معانی بر سر هم نیل با لا
 که گوش او سپر سینه کند است
 ز رود نیل موجی سر کشیده
 دم از زیندگی چون کاکل حور
 ز نقش سمش خاک در غنبری
 پرازاناقه جیب صبا و شمال

مور اندام صفا پر آن غیرت با د
 برگ لاله است که افتاد در باغوش نسیم
 چو گویم ز خرطوم آن زنده پیل
 بچشم کسی کوست از اهل دید
 عیان کرد و خلاق لسیل و نثار
 فلیک بجنب او عدد معدوم است
 شکل فکاش بدیده اهل نظر
 کشید از خانه ایجاد بهزا و
 اگر دوش مر کبی کز چاکلی بهنگام تک
 آتش مزاج و کوه توان و جواناناد
 تفنگ است خرطوم او روز جنگ
 از گردن و موی او سشالے
 گبر د اسپ رسدگی سمند بلق فام
 سبک روی که چو کام حنرام بردارد
 بکشوری که در دام تاز یانه برند
 داغ نتوان بر سرین آن سبک و سوتن
 ز دندانش بهنگام نظر ه
 بوصف او نم از طبع و الا
 مجب گردن فرساز و سر طنب است
 نه خرطومش باوج سر سیده
 بمالش در صفا خشان تراز حور
 کزین اشهبش گرم جولان گرے
 ز افشادن سبلستان بال

آئینه دار آبنج ابروی تان با اشعار صفت اسلحه نشانه جان

نیز از جیبش یک
 نشتان
 کرمی
 کلیم
 قشای
 و جیبش
 مای
 ای
 فی
 طالب
 فی
 لا
 مملوری
 مملوری

تو پ بزرگ

حدیقه ۲

۲۰۰

بجو چشم تبیین تو پ بزرگ
از و چه در شعله خشم و کین
برای عدو بس زمین خط نیل
قوی نیم نصرت تها ز دست او
اگر مهر بایش بد ریافتند
شود در دل روزاگر شعله بار
شود مغز چسب رخ از غریبش تاه
شود در عدو اگر دکمش ساز او
چنین اثر دمای عدو کش کجاست
هر دستش از دشمنان سلخه
که دار چنین تیغ مغفرت شکان
بگو بر چو تیغ دم واقفان
از و شعله در خسر من اهل کین
جهان سوز چون شعله اشتیاق
سر خیم ازان برق پیکر سحاب
بد ریافتند که از کس فوج
از ان جسم نماید پیش نظر
بوصفش نفس تیغ زن کرده اند
کمان بدست خالصه تان افتاد
این ترکش رنگین که گلستان صفاست
در سایه سرو بوستان شایسته
مقی شد که خد نکش بدیل با نرسید
از میس رسید تیرش بر جان ناتوانم
تیر تو که سینه را بر ایش رویت
از پر دارد چهار مصرع بر لب

دشمنان

سپهان
دشمنان
دشمنان

دشمنان

صفت اسلم

نه تو پ بزرگ اثر دمای سترگ
وز دود ستا آشوب در آستین
پنی دیده دشمنان تفت سیل
سبک کوهها در ترا زوی او
ننگان محرما بیلا افتند
شب از دود سازد بخوم از شرار
ز گوش او کشد پنبه مهر و ماه
خوردیم که زیر است آواز او
شگفت این که خود غار خود از ما است
تن پر شدارش دل دوزخه
که خستان فسانت روز مصاف
بصیقل چو لوح دل عارقان
وز آاب در خندق حسن دین
بخونیز استاد تیغ فداق
زند چرخ در بحر خون چون حباب
همه امپیان را کند قیبه موج
که گردش تقنا تکیه گاه نغض
کیانی که قطع سخن کرده اند
چه تشیبت که در خانه کمان افتاد
مجموعه آیات نغض نام نهاد است
پر در پریم بافته خیل هاسته
در کما سخانه مگر چله نشین شد تیرش
چون پنبه دانه شد جمع پیکان دست تو انم
در پهلوی دل شاد چار ابرو است
سوفار او طرفه رباعی گوشت

دو در جانت نامش سپر
 ندانسته بر سینه مقدار
 کند و کین خشم را قصد جان
 و سمش گر نینده روز نبرد
 رگ ابره رنگ او چو از بزم کمان خیزد
 بسکه آتش اده ام از جو بیاز خم دل
 طلع خشک مغز بیای خود از میزبان کن
 تیغ که نشانند بر و سر مردم
 زانسانکه رود برهنه مردم در آب
 ای حکم ترا نهاده سزا گردن
 این طرف که در یای گفت را از تیغ
 ای تازه روز زخم خدنگ تو داغ ما
 چو تیر از دل کشی در سینه ام گذار پیکان ما
 بسکه در سینه من تیر تی تیر آید
 قبل من چنان بی تاب آن شمشیری آید
 حدیث تیغ تو تیر چاکه در میان آید
 ز شست صاف از دل گذرگرم آن چنان
 بر سرم آمده بسیار زود از من گذشت
 در تیر که این تفنگ فریاد رس است
 موقوف اشاره است در کشتن خشم
 آب دم تیغ چو بخاطر گذر انجم
 پادشاه شمع تیغ آفتاب آثار باد
 بقا تفنگ گشته حیران خرد
 طلسمی عجب در میان آمده
 رسد تا بغور جرات کمو

بن بر آهن برنخ چون متسه
 کشیده نگرددن شهان بار او
 کین کارش این است نامش کمان
 از یک تیر پرتا عند صد شیر مرد
 کند همچون صدف در استخوانم آب کمان
 غنچه پیکان ادوی صبت سید بد
 که از بس چرب و نرمی مغز با دم پیکانش
 کوتاه کند راه اجل بر مردم
 این آب برهنه میرود بر مردم
 در جنب طاعت فلک را گردن
 آسیت بدانندش ترا تا گردن
 از روغن کمان تو روشن چراغ ما
 مراد دل ده که تا مردانه در ایت همچان
 نفس از دل چو کشم ناله زنجیر آید
 که از جوهر گویوشم ناله زنجیر می آید
 دمان زخم شهیدان ز آب پر گردد
 که از بوی کباب افتد نظر زخم خمیرش
 دولت تیزی کمی گویند شمشیر تو بود
 خشم افکن و گرم خوی آتش نفس است
 سوشش نمکی ز گوشه چشم من است
 خمیازه کند باز لب زخم گمن را
 بر زبانش هر چه گفتار است آن کردار بود
 چنان سرده میل پنهان کند
 که هم میل و هم سرمدان آمده
 فتاده همیشه است همراه او

صفت اسلحه

۲۰۲

ز دستش همان عالمی خسته است
 که نال را ز لب و دندان پشیمان کرد
 این چراغ آرزو را آب روشن میکند
 تیر تو مگر بر جاد داشت
 بدتر مکن فوخته دار
 غم از آن است که از تیغ تو گردد جدا
 آفتاب آسمان حصار گرفت
 مگر گردن کشان بر دوش برد او پیش ما
 نعلش متن از جوهر آهن پیوست
 در آب روان خون اعدا بشناس است
 لفظ توان کرد ز منی جدا
 که این ناخن چیده مشکل کفایت
 که خیزد ز جا مرغ با شاحنار
 بسندان بود چون الف جا گلگیر
 که گردد گریزان بد شمن زد دست
 رد و یک سر و گردن از دست پیش
 بود تقستی همچو حفظ بدن
 بچشم است دائم نگهبان تو
 دار و یک شاه جهان مقداری
 گریست گشت سرگران حد بار
 گل خورشیدش از شاخ کمان رست
 قیامت آورد گرد سدهش گشت
 جانش حلقه در گوش از دل جان
 که کشاید و خنجر بمن حواله کند
 که آب ستاره خوردن شدتی افروزد

حقیقه ۲

چو بار چو پستش قاصد است
 درون سینه بدوی نشسته ناوک او
 از دم تیغ تو عجم عاودان خواهیم یافت
 برداشت ز خاک استخوانم
 نیست جوهر تیغ یار اسیر
 که عبا کرد سرم تیغ تو از تن چو گشت
 صبح تیغش چو از نیام بتافت
 بود بندوق را قدری که نتوانت حاکم
 خنجر کلفت ماهی دریای وفاست
 حاجت نبود بسوی بحرش که درام
 بسکه بود تیزی تیغش رسا
 چو شمشیر حاجت رواجی کجاست
 ندیدیم حسد تیر در کار زار
 ز شست پلان در دم دار گیر
 دم جنگ این شیوه مخصوص اوست
 چه خواهد زند بر دل خصم نیش
 درین کاسه هنگام شور و فتن
 بود بسکه او را حشم جان تو
 این گرز که بشکند از و کسار
 از بسکه بخورد خون دشمن چو شراب
 درآمد در کمانش چاکب و چست
 بوقت نیزه باز بهای دران دشت
 کمان او هلال عید قسربان
 رسید یار و من از گرز راه چو نیم
 نشستن نیر شمشیر تیان فیض در گرداز

صفت اسلحه

صفت اسلحه

صفت اسلحه

صفت اسلحه

صفت اسلحه

صفت اسلحه

صفت اسلحه

سبک و آرد انحراب از شعله تنگ
 غم دلجوی اغیار ندارد تیرش
 کرب زخم تبهیدان خشک ماند اوست
 تیغش بخلات هم بلا توست
 برگه تفک آن مسد و خزان برداشت
 چگونه جان بسلا مت بر هم رسفا کی
 در گوشش تفک فقیله از سوزم گفت
 لبک بدل در سینه ام گرم مذکیم یارو
 جدا ز شست تو چون تیر بقرار تو ام
 تا از تو زه کرد کمانی - کیننی
 وصیت میکنم گر نشنود لب و کمانین
 مرگویند بیدردان که ترکش گیر قتلین
 و گر چه شرح توان کرد هیت بدوق
 چشم بدور ز دور سپه یار که هست
 لبک یاز بوره آب حیات تیغ تست
 صدای نختن خون من بلند نشد
 سیان بانزاکت بچو موران بی نشان از
 دل بدخواه بانا که ز جان سپردست
 استخوانم بسکه می بالد ز شوق تیر او
 گفتم که هست عمر من آن تیغ کشید
 از لذت خدنگ تو ترسم که روز حشر
 در زیر تیغ پر که برودیت نگاه کرد
 شمشیر زرفشان تو چون رنگ آفتاب
 آنچه آتش بود کز آب دم شمشیر خاست
 سیلاب تیغ یار چنان تند رو قناد
 خور ز رنگ تیغ گوهر دار او گیر شعاع

چرخ اگر جلید ز جازیم زد و سدر آب
 لبرق قسم راست خورد شمشیرش
 جوهر تیغ که در زنجیر دارد آب را
 در غار نفیثه اثر دما نیست
 لبس بسوقه خرمن که دل از جان برداشت
 که بر در مش ملک الموت بسبل افتادست
 دوشش بد باغ رفت و افغان برداشت
 بر کباب من نمک از خنده سوز فار بود
 به زین که نشستم در انتظار تو ام
 یک صید نیاسود زمانه نبر منی
 پس ز مردن نشان تیر سازد استخوان
 شوم صد بار تو باش ولی ترکش تکیم
 هزار سر یک آواز او گون گردد
 خال خیار خفسر و دگ بده نستخ
 جمع شد چون شع در نانی گلوهای ما
 چنان جواب دهم تیغ سر برنگ ترا
 پرورد است شمشیری که بر موی سیان از
 که باب لب شمشیر تو شد تشنه جگر
 شد بزرگ شع مغز استخوان گمانی ن
 بر فرق بنام که عمرت لبر رسید
 من گشته تو باشم و دعوی ترارسد
 زان پیشتر که کشته شود خون بها گرفت
 اسباب قتل منست اسامی تحمل است
 کز زار کشندگان یک نیزه بالا داشت
 کز سر گذشت لب مرا تر نشد گلو
 گر چه بر گوهر بجان رنگ از شعاع خورشید

نظم صفت
 کله سینه
 پیر از تیغ
 در صفت کبک
 علی در صفت
 دیوانه صفت
 شکر و کوه
 زخمت کهن

تیغ سخی
 قلندر صفت
 صفت جبر

گل در صفت

فصلی در صفت
 طوسی در صفت
 قوی در صفت
 قوی در صفت
 زانی در صفت
 سحر گامی
 بی زنی در صفت

صفت قتال بهادان جنگجوی دلبر

ترک من بر سید چون تیر جانی مسیند
 خوام از دل بر کشم پیکان تو
 خوشم باز خم تعیش یادم از مرمی آید
 تیغ جان بخش تو شد آب از جراح بنگان
 نجو هست بر تیغ تو چیتاب زده
 رسید تیغ کف صبح بر سرم و لدار
 بر نیامدم زن چون تعیش از سر گذشت
 نیست جدم هر کلید باب استوح
 بزیر تفنگ اندران مر حله
 ز لب سیل خون زو بد ریاردود
 جو بر مزرعی قطره باری کند
 ز منقار صوتش چو آید برون

صدید بر تیر و دیگر دست بجای مسیند
 ایگه از دل بر منی آید مرا
 ز خوشحالی لب زخم دلم بر موم نسی آید
 از کربان معذرت در وقت حسان خوشکام
 پهلوی گشتن من نقشهها بر آب زده
 که آفتاب کشید است تیغ سر بردار
 بر منی آید نفس جانی آب از سر گذشت
 بیگ پانی برای سخت روح
 بیازرد گفته هوا آبد
 زور یا سخاسی که بالارود
 دران طائری دانه خواری کند
 سزودگر شنیدن بشود لاگون

صفت

صفت مجبور
صفت مجبور

زندگانی بخش عاشقان جان باز سینه سپر شاعر صفت جدال

قتال بهادان جلالت کیش تقرب زرم و جنگجوی دلبر

دو دریای لشکر چو شد روبرو
 ز بس باد شمشیر او تند بود
 زره حلقه مالیش دران دارد گیر
 زره را بتمن دخت خیاط سیر
 شقایق صفت شوق شد از تیغ فرق
 هم تیغ وز ظلم پیوسته یار
 ز لب تیر جا کرد بر روی تیغ
 ز تیر اندازی ز نورک از دور
 بنان جاسوسی دلها نموده

بسی کشتی عمر ما شد فرو
 حباب سرازود شمامی ربود
 شد انگشتی بهر انگشت تیر
 بچسپانی موج بر آب گیر
 بخون مرد چون داغ گردید غرق
 لب آشنه را باب جوست کار
 پر تیر شد موی ابروی تیغ
 مشبک سپینا چون قصر زنبو
 زبانی داده و جانی ربوده

علم

بهر مرد

۲۶ صفت قبال بهار در غنچه در

کبری بند عالم بگیرد چو یمنغ
 همان آله بدخواه در آتاسه
 چنان کز تهر برگ نیلوفر آب
 شده مردم چشم آئینه مرد
 نیز نفس دیگر که جز تفنگ
 چو مراض نامل بقطع لباس
 سرانگشتها همچو مراض تینه
 تن از جان شیرین چو موم از غسل
 یلان را چو شمع آتش کین لبر
 شده آره شمشیر دندان دار
 چو شخاش بر ریزه استخوان
 دو صف چون صف محشر آرستند
 نایان چو آتش ز تیغ جبال
 چو های زره پوش گاو زمین
 که شمشیر دل از پر دلان می بود
 که خد تیغ در قبضه خود نهان
 نهان چون الف گشت در لبسم
 بعد چشم بجهت راه گر یز
 چو آتش بجز پلانرا زره
 سید رنگ چون ماه تحت اشعاع
 شد از خون افغان روان نالها
 مشک چو سر پوش قلیان شده
 شد آن ز زرگه جام گشته نا
 بلالی بدست آفتابی تبه
 چو در الف بر سر آفتاب

صدیقه ۲
 یلان بند پر بسته بر آب تیغ
 رسیده ز تیغ آستان تا کس
 بزیر سر تیغ پرخشان زتاب
 ز آئینه پوشان بروز نسبد
 ز نس برد نسیران شده چو تنگ
 سر انگشت آهن تان بی هر اس
 بر آهینین پنجا در سستیز
 جدا گشته از هم ز تاب جدل
 دویدی دران بزم پر شور و شر
 در انگدن نخل مردان کار
 شده خود بر سر زگر زگران
 دو لشکر بناورد بر خاستند
 ازان فوج آهن علمای آلی
 شد از نعل اسپان دران دشت کین
 کمان طاق دروازه مرگ بود
 چنان عرصه شد تنگ بر پر دلان
 سنا نهایی خطی بر گهای جسم
 زره پوش ازان عرصه پر سستیز
 شده گرم هنگامه گیرد ده
 سپه ابروی یلان شجاع
 شکفت از گل ز جها لاسا
 کلاه خود ماسیه باران شده
 ز زرین کلان آهن قبا
 تریزین آهن سپه های زر
 آتاقه بفرق شده کامیاب

فولی

با انهد

سینه

سوزن

۲۰۶
 صفت قتان بهارن و جگر بونی دلبر
 چو ذره حلقه دیده نور کعبه
 نغمه کنس جبهه خندگ از کمان
 که باو از جسم زلف سپین تان
 بکشاده ره رهنمون کینسا
 زین در شفق بر طرف صد لاله
 هر صغ کشت چون بصر ام خونین
 قطاس نیل همچون ریش ز خون
 لعلی تیغ نندان همچو خورشید
 علمای که در آنا فتنه است
 ز خون او علم چون شمع شد چرب
 صدف آساکه دیده برده گوش
 بر یک شور بای سخن کفگیر
 بخور نیزی که تار و ز قیامت
 ز نداد او صدف هر چند صابون
 زره چون موج دریا کوه میداد
 نموده غار ششی در نظرها
 که کوئی تفک دست گلاب شد
 کفناورد بر لب چو اشتر زودو
 که ماشه خواباندن اسباب تفنگ
 بین چاه کن چاه دارد پیش
 چو قراض تیغ دودستی زدند
 بسیار چنین شده که یک جبهه تک
 دنبال هم گرفت چون خیل کلنگ
 میسر علم منحرف از عباد
 زره پوش از چشم مردم زمین

تلف

سجده

کلاس

بخوانی

بسر

صفت تسخیر طیور و سباع از دست چو

صدقیه ۲ از دو دنیا به یک شبا زوی تار است

ماده شریفه

یک حلقه نصیب طره و دلداری است

ز هزار زود و لشکر آزرده نشو

صیاد مرغ بهوش می شکار آن شعرا تسخیر طیور و سباع از دست گلزار را

داند خسر داز های فرخنده برش
چون جلوه کند سادگی بال و پرش
از سینه نگار خانه صد چین است
زان حلقه چشم او چنین زرین است
از هر بولش بسوی حق راه بود
لا از بی لطفی است سوی اسد بود
چون عمر گرانمایه سبک در پر داز
کا قبل تو عمر رفته می آرد باز
درین همین دگری بال و پر نمیدارد
فصل گل رفت مرا از قفس آزاد کرد
شد جانب تو زیستان نغمه زبان
کو ما در گر شد به بنستان پنهان
با میدانگه روزی شبکار خواهی آمد
صدای خنده ز رخ از ترنگ تیر می آید
نازکی در منت موی میانش دست
میکند آناه صید آنگاه پنهان میشود
ورنه قفس به نیم قفس مبدان شکست
دست امید من شکار کشید
صد جرات نیز ز بد دل مرا از پنج باز
خورشید شکار لا عنبر دوست
صید می کشد آن شوخ که لاف نشود

بازت که عقاب صوگی کرده بچرا
نقش بر پاهای بر نیز داز مشدم
بازت که بهار سنبلی و نسیرین است
بر بچه ز رخس تو باشد نگمش
آهوک پسند دل آگاه بود
در دیده عاشقان دو شاخش برفق
باز تو که هست دست پرورده ناز
در رفتن و باز آمدنش شد معلوم
توصید کن بغراغت که غیر ناوک تو
نامه من اثری در دل صیاد نکرده
دی گاه شکار کردنت شیر زیان
چندان تیرش تن نشاندهی نشان
همه آهوان صحرا سر خود ناده برکت
چو بسوی صیدگاه آید ز فون آن لان را
بر تر تا ببله آن ترک نزاکت مستحبت
میشود صیاد پنهان میکند آنگاه صید
مارا بهر بانی صیاد الفت است
بهله بردست تا شکار کشید
بهله گر حافظ نباشد خیرات را جان
در دل گذرد و چون سیرم سیرش
ستم ظاهرا و لطف نهانی دارد

ماده شریفه
نصیب
بند انرا غنی
ریش
سیر
میدانید
مغشتر
علی
دولت
سیر

صفت شکار فلکی معشوق

خیر تم گذاشت در دام تو بهیم داندا
بل پلیدن سید به کسب میاد و منو
که در دام امم صیاد غافل با خبر کردم
میز قضا از نشاء که جمید کند اوست
صید را زنده گرفتن هنر صیاد است
بغیر از هبله دستی نیست بر بالای دست
میان هبله داران ترک اوست در گروار
پنجاه شاهین ز رشک هبله ام در شکست
بدستم آید اگر هبله خای کس
دستگاه هبله بزرگ است رسیدن ما
القدر گرد تو گردم که ترار ام کنم
من بقرار دیار ز من بقرار تر
چو روبه لرزه الم قد بشیه گردن را
بود چون چشم بس صید گامش
آفتی بود آن شکار افکن گزین صحرالشت
کرده از شوخی نیستان را نفس بشیر ما
دامان زمین ترکند خون شکارش
شوخسته گوش را او از طبل ناز اوست
گر زبآن شکار افکن بسنگ ستره بشیر
از دست کار رفته ما بجنس مباحش
از بال و پر صید کند رم پرواز
از چرخ معلق بزین آرد باز
بر سیئه باز داغ او سوخته اند
حشمت که آهوان بود دخته اند
مرغی که پر شکسته شد آزاد میکند

چند بقیه
من که در دام اندم ده از فرب دانده
مرصوم میکن نیش از دام منو
صیدی سز و در هیچ حال اسکی گرتی
صیدق طپان در هبله صی نید اوست
سسل کار است بقرک خبر با بستن
کجا بچه خور رشید گیر دجای دست تو
اگر چه دست بر تاراج دل نه خوش کماز
بی محابا در میان نازکش اندخت است
نشان پنجم جان بهم بچکل با ز
سخت می بندد و صید دل جانان ما
آهوی چشم صید با دام کس نم
چون صید تخم خورده و صیاد در تها
چو بر صید گردد گرم جولان نسوا من
بصو اینکه گردد صید افکن
نیش خادسی نیست که ز خون شکار ریخ
این شکار افکن میاید تصد خون کیست
شوخی که ز تیبای صید است قرارش
حسن اذراک گیراتی بست انداز اوست
صدائی بر میخیزد که بس ز بخیر شش
بر گاه هبله را بکر آهشنا کنی
این حیره که بر صید کند چشم جو باز
صیدی که هوا گیر شود در نظرش
زین یوز تیان شکار آموخته اند
آن خال سیاه بر تن یوز تو نیست
صیاد ما بنای ستم تازه کرده است

خبر
جان
ساز

بیت

ز غم

رسید

خند

را عمل

۱۰. حضرت دریا کشتی غیره تفریح گلگشت یار

حد لقمه ۲

شگفتگی بخش غنچه دولان گلستان روزگار اشعار صفت باغ

کوهستان جوض و فواره آبشار و دریا کشتی غیره تفریح گلگشت یار

ز حاجت فواره چون برق آه
بیشانی ابرز و اوستام
که جز سحر او نیست محراب خضر
نباشد چه ابرده اسن فتمه دار
فواره زندلان سطله با طور
خورشید فتنه تابدا از رشته نور
غلط گفتم روان پیکر باغ
که پنهان نیست بروی راز گلشن
عصای پیری خود یافت گردون
نمایان چون حواشیه بر مطول
که دیدار ایشان بسکیر و گرانبار
صحرانشین بود سپهر حجاب او
خیال اینجا نیار دغوطه خوردن
پراز گل گشته همچون نقش ارزنگ
صبا در گردش دارد پیالے
چو ابر و غمزه زن بر روی جانان
نهنگی وان که با دریا ستیزد
سبک پرواز گشته بی پروبال
ولیکن کرده جا در عالم آب
کمان پیکر ولیکن متبذ پرواز
نیت هیچ از رفتن او با در اول غبار

چو میر تو زک خواست گلشن پناه
عصای برافراشت چون سیم خام
بجوشش قسم میخورد آب خضر
تبر کب قافون شده آبتار
شبهان چراغ و شمع با سوره سرور
هر روز شوق این چراغان تاشب
چه نهری زیب دریا ز یور باغ
چنان آینه جوض است روشن
کشیده قاضی فواره موزون
رقوم سبزه بر اطراف جدول
کمان تیات ولیکن تیز رفتار
آدمبار و لشکر گل در کباب او
بود مشکل بقعرش راه برین
خیابان کرده باشد فرشتش آرزنگ
ز شب نم جام زرنیش پراز می
بر روی آب گشته گرم جولان
خوششان نهر چون در جوض ریزد
قدم بر آب زن مانند ابدال
بزند خشک داتم بی خور و خواب
چو ابروی تان سرمایه ناز
مرک چو بین روان با باد در رفتن ولی

لطفا

بگم

نقطه

کتاب درجی

سست نرم گلشنی ترکیب از پر خشک
 سده که یکد از دستگار اولی
 روشن از باره شلال است روان از آنجی
 بیاض برگ نسیم گلشنی بر از
 درون نمی روان چون بحر سیاب
 حدیثی است سفینه پر لایه
 کند آب چاش از سستی پاسی
 چه حوض آئینه خورشید پر و از
 گردوق سخن دارد بسینه
 ز رشکش آب حیوان دریا می
 چه حوض آئینه مسخ است
 ز بس سردی در و خورشید لرزد
 ز عکس گل که از دل غم خراشد
 شده از عکس گلهای آب جو
 چو در متاب چاک خیز گردد
 تا شاکن بر نو آب دریا
 که گوی زین عروس سبز مستنق
 شد منبع چراغ از موج در آب
 غلط کردم که دریا را به امان
 سخن بر جای صنع کرد کار است
 شکسته شیشه افلاک سنگش
 دواز گرم رفتار نیست نو مید
 هر دو گردیده در سنگ آشکارا
 رهی چیده همچون موج خارا
 شهید سردیش گریه دوزخ

صفت ریاضی غمزه تبرین
 یک چوب خشک او می آورد و پوسته با
 باشد اندر اندر روش آب صافی تا گوار
 نیست در گیتی جز این آب و هواش را
 ز بسط موج لبش بر سینه با از
 خوش آواز از شرم آباد آب
 سواد موحش ابیات ز لایه
 ز فواره معصا تا خیزد از جاسی
 چونی فواره آیش خوش آواز
 که دارد در میان خود سفینه
 زده کوشش بخود خنجر زنا می
 در و پید است از ر تا با می
 سینه همچو برگ سید لرزد
 جایش را پری در شیشه باشد
 چو شاخ ارغوان فواره و لاج
 بجای قطره انجم ریز گردد
 که با عکس چراغان است پیدا
 در آب افتاد خلخال مرصع
 پریشان همچو بر آئینه سیاب
 گشته رشته تسبیح مرجان
 گواه پائے بر جا که مسارت
 ستاره بنه داغ پلنگش
 سوار شیر بر فلس است خورشید
 ره بار یک همچون موج خارا
 در و بر و چو مرغ رشته پریا
 ز برش در زمند آئینه میخ

سیر

بح دریا نهر سر چشمه اشق مر ب
ز لغزیدن شده خورشید خسته
په گشتی باد پائی خویش خفاسته
سوار او بند چون رود بمیدان
به جانب کشتی رود نهاد
ز کشتیهای علی شد گلستان
سبهای گلند این ناز مینان
یکفشیما درین دریا روانند
اشارت جانب این چشمه از دور
خداوند اندام این چه آب است
میحلی که از صافی سپیکر شش
فروزان چراغ از سپی آبشار
ز عکس چراغان بود سطح آب
چراغان ز آب آتش انگیخته
ز عکس چراغان بدریا حباب
مگر در لب لطف موجش عیان
فروزنده چون تیغ گوهر نگار
آفاق درین شب سمنستانی شد
از جلوه فانوس فضائی در دشت
چه دریا صورت قبر آله
قلندر دار کفن بر لب نهسته
که نیشش مگر زنجیر گردا ب
حباب او در آئی اشتر موج
په گشتی باد پائے خوش عثانے
میحلی ثابت و سیار در روستے

فی

۱۱

سپینغ

صفت دریا کشتی غمزه گنگ
در ختانش درخت پینه از بر ختاف
چو طفلان میرد از ان رود نشسته
نازده در ره از پایش نشاسته
حباب و موج با سگدگویی چوگان
چو رود نیل آتش کوه داده
مگر دریا ندارد حاصل کان
کل روی بسند کشتی نشستان
کعبه ساین گلزار جانمند
کنند گشت را نوار نور نور
که چشم خضر بر وی چون حباب است
شگردن توان در صدف گویشش
بود لوح سپین که شد در عکار
سپهری که پر باشد از آفتاب
زرد سیم با هم بر آ میخته
چو جام بلور است و گلگون شراب
که جوهر در آئینه باشد نهان
خوش آئیده چون ساق سپین یار
دوران حین لاله و ریحانی شد
هر قطعه عروس نار لبستانی شد
ز موجش کشتی گردوی تباہے
ز تیر کشتی اورا جو بد ستمے
بر داز شیر با سے شیر قلاب
صدفها نقش پائے اشتر موج
سوار و لیش راحت رذانی
مزاران گنبد دوار در روستے

شکاف آب در راهش چنین است
یکی بر که نژاد درمن ایستان
دوان اندر و ما سه سیم آسا
مکس او گشته سایه پر در آب
هست انگشت اوز بهر ثواب
بست فواره نخل سیاب است
در دل صافش آب رو دارد
آب با او بلطف پیوسته
بست شکش بچشم معنی یاب
بگوشن که آن سر بلند اقبال می آید
بگوشن چون عرق ریز آن گلستان می آید
فصل گل است صحبت ابراهیم شتر است
بگوشن که چون با صبا سحر می خرام آرد
نگزاری که کرد از پرده بیرون می آید
بست هر فواره او صرع بر جسته
حوض را فواره بنود اینک از نقاش صنع
صحن بستن ذوق بخش صحبت یاران خوش
بهر بر جای خود ای تازه نهالان بسمن
شبه آب مینوز در حجاب است
این سطر جاده که بعوا نوشته اند
این سطر موم جا که بد ریاف نوشته اند
در اسیرای باغبان گلهای عنار اگبو
سایه سرو من ای سرو من گر نگر می
آقا متش بسیر من شد ز جا بلند
قلعت سونه در آب نمودار شده

صفت ریاضی و کشتن تقرب گلکشت

بلی مستی قطع راه این است
چو جان خرد مند و طبع سخور
چو ماه نوا نذر چشم منور
چون الف جا گرفته بر سر آب
بنو گردان ز قطره قطره آب
بید مجنون عالم آب است
زین سخن گذری که ته دارد
آب آینه است او دسته
ما سه سر بر دهن کشیده ناب
گل از بالیدن خود بهر استقبال می آید
ز غار آشیان بلبلان بوی گلاب آید
جام شراب از گل صفتاب خوشتر است
بجای گردنیز نکمت گل از زمین آید
دو رنگها کف افسوس شد گلهای عنارا
کز دوانی وصف او جاری بود بر زبان
متصل انگشت حیرت در دهن دار چون
وقت گل خوش باد که وی وقت بخواران خوش
بشنید چو آن سرو دوان بر خیزد
این آبله در دل حباب است
مضمون رفته است که از یاف نوشته اند
مضمون گریه است که از مانو نوشته اند
خانچلت در جگر لاف نزاکت مشکل است
دست بردن نمی و چشم بالا کفنی
از برگهای گل شده دست و عالمند
کرد دعوی تقدیر بارنگون ساز شده

بزم
بزم
عبار
مانوا
عاجی اسلم
علاجی
عالی
نیز با بصل آید
دارای بیگ چو
نیلن افغانی

حد قیہ ۲

منال او کہ مردارید بار است
همیشه برب نوار همین جار است
ای انبشار فوج گزرا بر پیستی
ایچه درد بود که چون من تمام شب
گر گامه در دهر دید اینچنین
بهر آب و آتش در آغوش هم
زمین با فلک بر سر سرکشی
جنده مرکب بی پاؤر هوار
چنان گریخت فلاد و سرکش و تند
بسان عاشقان از هجر جانان
پیش نظر ما بلند اعتبار
یکی دریای ژرفش آسمان تاب
جوانی مست و تند و سر برده جو
ز جوش نقش نیل مست معلوم
ریخیم با میان فوج در فوج
کند تا کشکان را عذر خواست
گاه روش همه او گشته آب
جاری تند و ز بانس سلیم
ماه نوی حاصل و از سال خواست
گشته گریه سیر طالش زبون
ای خمیه از هزارستان که تویی
بانگر که گو که تویی اینک من
تا سایه نغمه و دلک در کشته
خورشید نید بچکس در سایه
کند چون وصف کشتی خامه ام سر

لا طوری
عصاف
کشتی
مشان

خمیه
کشتی

پسین

۱۲ صفت دیو کشتی بقرب گل کشتی

گلستان آرم را یاد کار است
که اوج مردم دلیای دون نگویست
چین جرسین گلنده زانده کیستی
سر را ننگ میزدی و میگردد کیستی
که گلشن از گوشته گلشن نشین
در ان خاک تن ایمن از باد غم
که بر جش هم آبیست و هم آفتی
چو بادوش دمدم بر آب رفتار
که تیغ مهر میگشتی از و گشتند
روان از چشمها سیلش بدمان
چو مصرع بر حبت و آبدار
ز زلف موج بود هر حلقه گرد آب
شده از چار موج چار ابد و
ننگ آن نیل را گردین خرطوم
چراغان بود در هر کوی موج
زلال او زبان دار و زلمه
آبد و پاش دمید از جباب
حامل چندین بچه لیکن عتیم
یک مد نو گشته بسی سال راست
عکس هلال است به آب اندرون
آرا که خند و خوبان که توئی
با خمیه گردون که منم کنونی
نگرفت اورا بغز بر سر کشتی
دریا نشیند بچکس در کشته
دیده بحر سخن را آب دیگر

حدیقه ۲
 پیر پاپزده از رخ پر کشوده
 توان شد گر شود تو این یا در
 شود در بحر زانگونه سبک سپه
 رود چون سالک آزاده بر آب
 شود چون بجز در صفش خننگ
 راحت جهان طرب فزائی میخواست
 فواره اش آستین پر از در میگرد
 بان غمت تصاداد انتظامش
 کند آن سنگ بر روی زمین گردد
 سیه بختی که از سعی نگو سار
 اگر غزید پای ناگهان نشن
 ندیم کس جو او صاحب حسزانه
 صفایش لبته بادل عقد راحت
 چو ارباب ریاضت صبح و تا شام
 دل معنی رسم از فیض الهام
 دید کیفیت بیخانه حسام
 اناز و گنج تنهائی گزیده
 در دنگ ز روی نکته یانے
 چه نری رشک آب زندگانی
 حباب و نونج این زیبا شامیل
 امشب همه جوش لال از نورست
 از عکس چو اغان شفق رنگ در اب
 ز عکس عالم رنگارنگ عوشش
 چنان آینه حوشش مصفا
 چه کشتی پشت چشمی در پردین

۵
 نصف ریاضتی بتقریب گلگشت یار
 بلبل از برج ابلی رخ نموده
 لبش بچین کشتی مستند
 که تواند گذشتن آب از دوس
 از از دوا انگند سجاده بر آب
 تراود مصدع موج از لب او
 عشرت در بزم دیرجائی میخواست
 آئینه خویش رونمای میخواست
 که گر سنگی فزواند ز با مش
 بان مدت که یا قوتش توان کرد
 کشیدش جرات اینجا بر سردار
 بلک تو تیارفت استخوانش
 بجز در مشرب و صاحب خزان
 بود در کیسه او نقد راحت
 میان آب و آتش کرده آرام
 باب و تاب گوید صف حمام
 که دارد هم عرق هم شیشه هم جام
 که سرد گرم چون او کس ندیده
 که برج آتشی گردیده آسے
 طراوت بخش باغ کامرانی
 چو چشمه لبر و خوبان بر دول
 نظاره سیم نو بهار نورست
 سر تا سر بحر آشوب نورست
 سر تا سر گشت مینا کارفشش
 که بنماید در روح از بد بنا
 چو ابروی بتان شکل رسیدن

نجات
 بجز در صفحه

من
 از
 میدی
 ناصر علی

حدیقه ۲

تعالی اند این آب طربناک
نواره زهر گوشته شری سر زرد
نی غلظت که در رگ در ریشه آب
زهی عظیم خطیر بکے جهان بیسما
خرانه است بنامی قفای اودر آب
چو افتاب سپهر دست کرده چادر آب
این بالون حمیمه یارب روضه از خست است
بر زمین هر سو بصدیخ و طائفش بسته
میکنند فراموش او به سوطا بند طناب
عجب نعمتی بحسب راداد دست
بیکشتی نشین چشمه با دود در
شهنشاه کردد چو آشتی سوار
ایچه فرخنده خمیه زیباست

صفت او حمام و دوری کردن و لدار
که موحش میکند مجسمی آب
دانه ترنج گیری گوی بر زرد
نضاد هوا نهان جان شتر زرد
که ترنگ چو سپهر است راست و چقا
بواب که چه بنا شده بقای هیچ من
گر آفتاب سپهر اندراب گیر دجا
یا نموداری مگر از کارگاه قدرت است
در نه برگردون زوی ای بسکه عالی است
صدیها میکند مقصود او صحبت است
که دریای رحمت بکشتی نشست
که در چشم کشتی است دریای نور
گشده ماه گنومهر را در کنار
آسمانی است که زمین بخواست

کلامی
نایب

ابن امین

ایچیزی

کلاب افشان چهره خوابیدگان منزل اضطراب از اشعار صفت

خواب و بیداری و حمام و دوری کردن و لدار

در دن آمد بنبو شکاه حمام
سعدیتی تن و سر رخ اندام
گر بزویا رخ بشو آید هر پانیه نوش
پری رخ چون مشرف کرد حمام
پیران ماه رخ کلاک شد زود
نگیسویش می افشاند
کلاه زرفشان از شرف بهناد
انار نیلگون بسته تجعبیل

چو در بونه گذازی نقره خام
بیزی گل معشقه کرده با دام
خانه عطار گردد کلبه ماهی فروشگر
ز عکس سوی او شد لاله گون جام
بگل خورشید تابانش بیندود
در شب تاب بر سودانه دانه
ز ندرین بیضه خورزاغ شب زاد
چو سیمین سرد آمد بر لب نیل

زمانی

عصاره

جایی

چومہ در برج آبی ساخت منزل
 بتن آب روان راجان در آمد
 برخ زبخر بست آب روان را
 زبردین ماه را می بست ز یور
 سمن را پرده نیلوسری بست
 فلک را آب در چشم آمد از دور
 شدند آب و آتش کدر میان زد
 موصل کرد نیلوسر به نسرین
 پرند نیلگون تانات بست
 فلک بر ماه مرداریدی بست
 در آب ندیده گاه در خواب ننگ
 از صیت شنا و ریت در آب ننگ
 بر فلک ماه بود لیک تو باهی در آب
 برداشت نگارن نقاب از طرف
 صبح از طرف و آفتاب از طرف
 آب کرد و بار دیگر از جای گوهر در آب
 دلم بساده دلیمای آب میسوزد
 چه دیدم در میان آب آتشبار که دیدم
 عارض او ز تاب می پنجه آفتاب شد
 عارضش از نشان آن پنجه آفتاب شد
 ده که هلال کرده ماه تمام تو شمشیر را
 یکطرف دخت ابرو یکطرف ممتاب بود
 که از خمیازه گامی خندند ان فادارد
 بهانه چشم بلیدن کند تا بنگرد سویم
 مگر بردست و پایش نقاب افتد که خنجر

بریا پانهاد از نسوی ساحل
 تنش در آب چون عریان در آمد
 کشاد از هم بسلس گیسوان را
 گوی می تخت آب از دست برسد
 ز زیر پیرین برد از ورون دست
 چون قصد چشمه کرد آن چشمه حور
 پرند آسمان گون بر میان زد
 فلک را کرد کجلی پوشش پروین
 باب نیلگون چون گل نشسته
 چو بر فرق آب می انداخت از دست
 همچون تو شناوری سبک و چون تیر
 رم خورده غزلیست ز شیه خو خوار
 آشنا گشت بفضان تو باهی در آب
 بکشود سپیده دم حجاب از طرف
 گرمیت قامت از چه رو گشت پدید
 گر رود بهر شنا آن ماه سپین برد آب
 نهفته در بغل موج عکس روی ترا
 بحام آمد صبحی و گلک خساره دیدم
 مست شراب بر حسین دست نهاد و خواب شد
 دست بزیر روی خود برده می خواب شد
 ساعد سیم را برخ مانده بخواب رفته
 شب که آن مه نیم رخ در بر دست خواب شد
 چه خوابی از خار آلوده زندی طیوه عشرت
 شود از خواب چون بیدار بید روی درویم
 کجا از خواب ناز آن فتنه دو در تحسین زد

نقدی
 دانا نام برمان
 منجی
 ماحو سعید
 نیز جلالت
 باقر
 نسیمی نصری
 ششقی
 نوح علی
 نکست
 مانیکی
 مای خنجر

دواع محسوس

نیستی
نچراست
سلاست
عالم
در

دست گردن مشون حایل غارت
بچشمه صید میش این صیاد میگردد
در سایه گلگی که به خوابگاه تو
میکنند خورشید از چشم بگردان آب گرم
کلان زمان وقت فروفتن خورشید بود
گل نیست بلطف تن جان به در او
آغاز شکوفه کرد گل ترا و
تن حمام را جان در بر آن
عرق شد بر سر پایش گهر پاش
پزند شب پر از متاب گردید
در آمد همچو گوهر در خندان
ترنجی بر سر نواره نور
چو کافور یک با مشک ترا میخت
چو نواز دیده در سخن ز بادام
که بودش بر دناف دیده جلا
کباشد کار کوثر آب باز
که مرادل شکستی بفضیه بط
زهر مویک چمن شاداب سنبل
تو کوئی عمن آب حسن را بیامه میگردد
گفتا بر روز مال گرفت آفتاب را
دیده پر آب کنم بر کف پایش ریزم
شیشه را پر کنم و دیده نم چاش

صدقه ۲
ای عشق آن صبح که عاشق ز شکر خواب
خواب آن چشم دل با عاشق تا شاد میگردد
بوی گل از ادب کند بای خود دراز
از برای شستن روی تو ای گل پرین
دیش صبح فروفته بخود محو شدیم
آن بت که زبان سخته شد پیکر او
نه در عرق از طراوت حمام است
بگامی تن آرای در آید
سرم ز دیون بوسه به پاش
با عضایش چو مشکین فوطه میچسبد
چو میل آب گرمش ز روز با نه
نودی طاس زر بر فرخش از دور
بگیوش کف صابون در آ میخت
برآمد از لباس آن نفس اندام
بمشکین فوطه تن داده چون ماه
بزد دل فوطه در حیرت طراز
تخلی مشد چنان جاری دران شط
بکیسه شانه چون ز درخت بر گل
بغمیازه چو آرد دست بریز از خارش
خمیازه کرد دست بر سردان نگار
چون بگام در آید من بر خیزم
تا بحمام به بنیم بگین اعضایش

روانه ساز سفیر جان عشاق لغم پر از بیان دواع شدن محبوب دلنواز
چو بارخت سفر بست من چه کار کنم دواع عمر کنم یاد دواع با کس کنم

الافزین

دواع محبوب

نشست زانی و دلم با خود برد
 به کام دوا عش میکنم نو عهد برین را
 بیکانه دار میگذری از سواد چشم
 رفت یار از چشم ما دانش از دل رفت
 ای دیر بدست آمده بس زود بر نجاتی
 چون از روی تنگدلان دیر رسیدی
 شب که آناه جهان افزود ز خست خواهد
 گر جانی که هرگز آمدی تا که بروی رفتی
 لبان مغز باد می که از تو ام جدا افتد
 نیست از سنگین دلها که ز گویم در دواع
 در دواع دوست چشم شک بارانی نکرد
 بر خاستی که ز هر جدائی دوی با
 وقت دواع جانان بر سینه بود دستم
 رفتی ز چشم نقش تو از دل من سرد
 در دواع عش که ز چشم احتیاج عذیر
 ز چشم از هوش وقت رفتن یار
 اشوبخی که سوسای بصد زین نشست

گویا آمد برای آتش بر زدن
 بر پاری که وقت مرگ ایمان تازه میازد
 ای نور دیده خجسته و هن حد دل تو نیست
 کار دل گرفت آتش از سر پندل رفت
 آتش زدی اندر زنی و چنان دود بر رفتی
 چون دوستی سنگدلان زود بر رفتی
 آه من تطمیع کرده اشک من همراه شد
 مگر مگر هر که میروی دیگر نمی آبی
 در آغو ششم نمایان است خالی بودن بخار
 زخم تیغ تیز خون را دیر بیرون میدهد
 آب کمتر میچکد چون بخته میگردد کباب
 بنشین که آن بیاد تو خوردیم فوش شد
 میخواست جان بر آمد میباشتم بخودش
 از شیشه گر گلاب رود بونی رود
 دوست میداند که استقبال چرخان است
 او چنان رفت و من چنین رفتم
 تو تا سوار شدی فتنه بزر من نشستم

تسخیر علی لغز
 خفا کشتی
 غنچه
 سواد حسبی
 اسد سوز
 خواجین
 در عصر

ظایر از مرارت سکران بلبل جان اشعار گرانجانی و سبک روحی عاشقان

نفسی بوجاب مست مرا
 دواعی که تمام نفس من باقی است
 و بال گردن خویشم من از گرانجانی
 از فیض سبک روحی خود اوج گرفتم
 صد بار بلب جان خرمین آمد و برگشت
 جانم بلب و وقت شمار نفس است این

زندگی نقش بر آب است مرا
 حباب دار حیاتم بود بیایه ما
 به تیغ ناز سراز جسم ما توان بر دار
 محتاج بیرو بالی نیم مرغ و عایم
 یارب که گرفتت گریبان قصص را
 بنشین نفسی چون نفسی باز بر این

دوی علی جان
 اشعار سبک
 تجلی سبکی
 تقی مصفی

نورانی
نورانی
نورانی
نورانی

حد فیه ۲

چنان از بدمن دارم نهان از فل خود
دی چون خوشگانه دگر کردن جان کوسلکی
وز مردن ست جان زد کرد بدن مرا
اگر بجز فردم ز سخت جانی نیست
دورم از دصال تو زندگی چه کاراید
چنان از داغ بچران سوختی گمائی جان

صفت سرگذشت و غم عشاق

که همچون فی نفس دمیته من ناله دارد
از زبان تیشه کرد اقرار استادی مرا
باشد رنگ صبح نفس در کفن مرا
که جان ز ضعف لب نار سیده بر لبست
جان لب لبی آید این پر سخت جانیه است
که کرد شعاع سان آتش ز مغز تن من

ذراع منور گشتگان بودی حرمان اشعاصفت سرعشاق کندی در سر نوتان

سرم از بسکه لبریز است از سولای نام او
تله پایی تو کسرم صدمت پیشانی خود
بغیر شعله مرا جای گرم دیگر نیست
سپرداغ جنونم آفتاب حشر را ماند
سوی سر کردم بپیدایا خیالت دیر است
چون بنیبه خشک گشت غم موی کسرم
اثر بر عکس بخشد سعی من از طالع و آرنج
بسر بر دم عننی بر چند عمر خود مکتبها
چو میر پایی تو سودم ز درد دیر ستم
نیست سامان سر شمع بجز خاکستر
افتاده است بر سر من طرفه آتش
نیست کاری با سر و دستار عاشق پیشه را
بر سرم نیست شاخ نافرمان
میان اشک ندادم خبر ز کاسه سر
لذت آتش دل سماغ ما میسوزد
رخساره ات از عرق مبرافروخته است
نمی بیند سرم چون شمع شبهار روی آبلین ا

نگین کرد و بهر سنگی که بگذارم سر خود را
لبسته ام خاتم تصویر ز سوی سر کوشش
بناز باش من جز پر سمندر نیست
بود از بنیبه صبح قیامت تار دانا نم
اعگری نهان تر این توده خاکست است
ز بید اگر فستیله دلغ جنون شود
ز فریاد سپندم بخت بد از خواب بجزیزد
نیارد و نم خفا شوشت خوش سر بیرون
خای پای تو ام کرد کار صندل سرخ
بر سر سوخته عشق تو دستار کجاست
گویا شمع چیه بدل کرد ایم ما
نیزند چون گل سر فریاد زخم نشیه را
دوی از شمع کشته میخیزد
درین محیط ندانم که آن جابا کجاست
چون لاله همیشه داغ ما میسوزد
از روغن گل چراغ ما میسوزد
بچشم دیگران پیوسته بنیم خورشید

عننی
نیت
عنی
عربی
سافی
محمد
عربی

صفت حسین ابروی عشاق

محد لغیر ۲
 از رنگ که در آن سحر ملال دراز شد
 قند بار جهان غیر پریشانی نیست
 ز خمی بن نزدیک دم تیغ بر گشت
 سروشت ایچو کلاک تیغ آن دلبر نوشت
 شمیم خوانده ایم خط سروشت خوش
 از سرم چون شمع آغز سوز بهمان کشید
 بر عکس معای دل خویش چون نگین
 چو در خوابم در آئی بخت بد از بهر جرمی
 از سیه بختی با قدر عسرت زبان افزود
 آسمان خشنو میکند بخت تیره ام
 ز تیره بختی خود آن زمان شدم آگاه
 ز مهر مینه نهادن بدایع من غلط است
 از سیه بختی با بزر شیدگون میگردد
 قلم طالع با کجودی آموخته است

خط شکسته بود کمر نوشت
 سروشت من ذرافق تو یک ضمون است
 بر گشتگی طالع من زین قیاس کن
 بر ریاض گردن محوت ترک سروشت
 ای بار برای سوز و گداز آتش بریده اند
 ز آنچه دامن میکشیدم از گریبان کشید
 بیلاست سروشت ز لوح جبین من
 مرا بیدار میسازد که یار آمد چه خوابت این
 لاجورد دار نبود حسن طلا چندان نیست
 نیل چشم زخم میداند فلک شام مرا
 که در ایتم سهر لپستان خویش کردی
 نهفتن گهر شجور غ من غلط است
 لعل اندر کف ما قطره خون میگردد
 می نویسم الف را است چون فون میگردد

سوی خیزی گرداب گردش ایام اشعار صفت حسین ابروی عشاق کلام

دامن شادی و غم امروز در دست نیست
 نماید پای تا سهر صوفی عشق آبروین
 لبکه بر خاک درش نامیده سو دم آبر
 چنین که چنین جبین در دیار عالم است
 ز بسایم تان احوال نارامو بمو خواندن
 پای تا سپهرین برابر دم زانده شراب

خنده بر لب دارم و چین جبین چون آرز
 صفائی چشمه ام آینه در عشق هست نپدا
 آیت سجده توان خواند ز پیشانی ما
 کشاده روی آینه جای حیرانی است
 دو سطر سروشت تیره بختی است ابردم
 آدم بیرون بزرگ کاغذ ابری ز آب

چشمه به آب سان بنا صبر قر و اشعار صفت چشم عشاق لعلکار

سحر
 نسی
 این
 حسی
 نیت
 غنای
 نسی
 لا اعلم

غنی
 شایق
 حسن
 سلمی
 ۱۱۰

صفت چشم عشاق

بیا که در شب مجید تو چشم گر یا غم
 اینتظار شدن اگر کسرت با دران سفید
 دیدم اینک در صبح جهان رخبر شد
 یوسفی در آمد شاید بیدیه من
 هم شیر و شکر آتیز شی دار و بنید ام
 کجلا و میتر صفت دیدار چشمی را
 چشم سفیدست گلدان خوان عشق
 لشکر صفت بعد تاخت گمر برسد او
 ای صبا خاک ریش آرد و بنید از بچشم
 خرم که بنیاد ترشند هر سو دار در
 پرده بادام را ماند بن پیرا حسن
 چنان کن که به بندم در امید بچشم
 دخل مد بگراست حسد چ دیده ام
 بدرد دیده من کان دو سوخت جگر دار
 اشک گلرنگ روان گشت چشم ترا
 خواب خواب که گذر نی تو کند در چشم
 بیدیه قطره خون از جگر بر آورده
 که در روز یکتفا شادی و غم را قسمت
 همچو تو کان سالما دست و پا برداشتم
 شد سفید از گریه چشم و بسته شد راه نظر
 در آمد زوی چشم تو شد چشم من سفید
 چراغ دیده بر آه تو می کنم روشن
 چشم سفید گشت چو روزن در انتظار
 چشم آن شب که ز شوق تو نمندش مجد
 دیده بی شک شد و می کنم از ناخن روی

بدر آن صبح

لشکر

خوش

توسی

نحوی

زین

سنت

سنت

خوشی

سید

عاطف

عزیز شیری

چو زخم آب رسیده جم سینه را
 حیرتی دارم که چون شد دیده گریان سینه
 ز خشم چشم را سفیدی هر چه کافور شد
 از باده کفان دارم بچشم راسه
 که ره چون نیست در چشم سفیدم غواشیری
 که در کافور چسبیده از شیرینی خواش
 بی مانگ چشمی کند سیاهان عشق
 که در صیقل بکف آورد سپردیده من
 که با ما هم زین رخنه درون سے آید
 ای چشم چه بید ریخی ریزه تو
 بسکه یک چشم سفید از انتظارت گشته ام
 ز انتظار چشم سرد است سفید بچشم
 مردم چشم عجب در یاد دل است
 چراغان لب آب روان منیض دگر دارد
 گشته گلرنگ ز غوغا تاب جگر ساغر ما
 این خیالی ست که در جگر خوابنا تاهت
 بیدین تو دل از چشم سرد آورده
 چشم خونبار زمین شد لب خندان از تو
 تا مرا بی در عا چون چشم حیران ساختند
 رشته کی از این دنیا تنگ است آید چون
 با دلم چشم من شکل با دلم چشم من
 شرط حلا نسوزی در انتظار مرا
 امشب نماید آن مه و اختر دمیده صبح
 تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
 چشمه چون خشک شود موضع دیگر گاهند

صفت مکران عاشق

من دیده آم سیده بچشم سفید خویش
 آنقدر جوشش زرد این کف کند که در آخر
 دلم را با نعت بیدار کنید باز برگردد
 این چنین مینماید که نهادند بدایع ما
 عالم خراب چشم و چشم خراب تو
 بیاد چشم من بنگر بواجب بر شکلی را
 گو یا چراغ چشم من از آب روشن است
 نزدل نهاد حسرت خانه چشم
 ز آتش خانه کرد و گشتی سیر و با کن
 انجین از پای تا سده انتظار کیستم

گویند صبح در شب بچران نمی د
 اشک طوفانی من چشم مرا کرد سفید
 ماه شب چو زردان خواب کرد چشمم تر گردد
 کردی سپید چشم لغتی راز انتظار
 دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو
 گهی ابر تر دو گاهی تر رخ گونه گباران
 یک لحظه گریه کردم کفم کور بشیوم
 ز مینابی نگه بجانچه چشم
 سرت کردم در اول یاد دیده ام با کن
 بر سر چشم گشته برین موشد نگاه

خار در دیده نامی هشتاق اشعار صفت مکران عشاق x

شد کعبه زمین ز مقدت دیده من
 افتند بسجده تو بر چشم زردن
 نینگون خیال خواب در آغوش مکرانم
 هر چند که سبزه لب جو است
 اکنون چه کنم رشته که وقتی گری داشت
 من و ز دیده نگاهی که مکران نرسد
 درواز بر شتره تخت دل ناشادوم ریخت
 بر سینم د اعنم حمن رضوان بین
 رقص جگر و کفن زدن مکران بین
 جز گریه نکرد کار دیگر چشمم
 بر دم شتره نگشت کند در چشمم
 کار انگشت کند بر شتره برد دیده من
 در رهش پای دیده پر خار است

ای کرده درون دیده چون نور و طن
 بر شتره مصف زده چون اهل طواف
 نگاهم بسکه لبرایت از شوق تا شایت
 مکران من از کف درون سوخت
 تا شد تروبی اشک فاد از نظر من
 تو چشمی که زرد لمانگزد مکران نش
 به چو بیگی که ز گل بر سر خاری ریزد
 بر چهره اشکم ز قسم طوفان بین
 در غلوت دیده ام در نیم شب
 بر کز نغمه نکرد تو بر چشمم
 شد کعبه تنی دیده ام از اشک در نظر من
 شب که اختر شتره تا بسجود دیده من
 نیست مکران بگرد چشم کلیم

تألیف
 بنیاد
 علی
 صاحب
 را

سید
 امیر
 هوشیار
 میرزا
 دارا
 علی

نصیر
 غنی
 سلیم

باز از آن کس
بم بطلان
عالم

صدقه ۲

زخوناب بگرد ز دیده کردم سرخ شرکان
از نامبوش چهره که مانی ادب کلام
بدل برین چنان گرم آمی در چشم میرانم
غزوه در تیغ زند بود که شرکان دریافت
شرکان تو در نظر ما که بود چنانک
ز جوت هر مژه چون شش میسوزد چشم من
بیا که دریت شرکان چشم سوزن است مشب

۲۲۶ صفت مردمی نگاه در چشم حشمت
درین دریا بچشم خویش دیدم خلق مکرمان را
کوتراست از مژه مانگاه ما
که شد و در پسند مردمک دیده چه کاف
قسمت این بود که مقتول در قاتل باشم
از شوق جال تو گوییان نظر ما
چراغانی عجب کردیم مشب بوی پیرا
نفس در سینه ام چون خار در پر است مشب

سواد دیده سینه نختی و شورید گهیا اشعار صفت مردمک

نگاه در چشم عشاق بغم مبتلا

غنی

آزده ام ز دیدن مردم عجب مرا
چه خوش بالیده است از گریه بر نور چشم
بنی هرخت بسکه باشم سر و کار است
در دیده سفید نگاهم اسیر مانده
در خیالت بره دیده و دل بسکه ز دید
هر دم از چیر تو آتش بدلم در گیرد
در دیده سفیدم مردم بچشم مردم
نگه ز خانه چشمم برون نماند
از فروغ حسن رو تا زنگه حک میشود
ز چشم حیرت من حسرت دیداری بارد
چو دیده باز کنم بر رخ تو از حسرت
دور از تو ز بس دیده ما خاک لبر کرد
نیر سز که از دیده تا در دیده
در انتظار تو از بس که گشت پیر نگاه

گرا و فاد مردم چشم از نظر مرا
فاده در میان آب گویا چشم بیکانی
شد مردمک دیده من ابر سیاه
آه این چه طایر است که در زینده دیر ماند
نگه از چشمم ترم آبله بر پا گردید
مردمک در نظرم صورت اخگر گیرد
همچون ستاره صبح بی نور من نماید
ز خون دیده مگر پای در خنادر
مردمک بر نور چشمم فقط شک میشود
نگاه از دیده من بچو آه از دل برون آید
کنز نگاه فراموش راه خانه چشم
بزدنگه ما الف خط غبار است
از آن زمان که تو رفتی نگاه بیمار است
ز دیده تا مژه صد جا نشسته می نماید

صائب
چو انی
نخاتق
عالم
النیب شخصی
تینا
خوب
زیصلت
نشیات
عالم

صفت گریه عاشق

پای افکاره بلغزید بشکام نگاه
 گواش شب چنان در دیده بیتابانه میگردد
 در راه وصال تو مری چشمم بر اتم
 گمان میر که مرا گشته سر سوز چشم
 سر چشمم را گفتمی که خاک پاست این
 همه عالم چشمم اندر سیه بود

عشوه چشمم تو گویا اثری میدارد
 که گر تو گمان کشایم در وطن بجای میگردد
 چون جاده بود خاک نشینند نزد کاجم
 کبی تو خاک سیه کردیم بر سر چشم
 خاک پای است اما نور چشم ماست این
 با چشمش مرده را کی با سنگ بود

این سخن

در یار آنجا که نشان اشعار صفت اشکبای عاشقان

کس بعد مرگ گریه بجالم نمیکند
 نخت جگر بیده ام از قطره گریه هست
 خوابش بین طفل اشک از چشم تر ز دیده است
 در سوخ خیزگرین میکند شنا
 عاقبت چشمم ترم از گریه خواهد شد سپید
 کسی بر پیش احوال من نمی آید
 دل بی خون کف آورده دلی دیده نخت
 دل سنگین ترا اشک من آورده بر راه
 زگریه مردم چشمم نشسته در خون است
 غوطه از اشک ز دم کاهل طریقت گویند
 سحر شرک روانم سحر خرابی داشت
 کند ترکان من بر گاه دست از چمن برین
 شورش من پرده افلاک را بهم درید
 سر حکم رفته رفته بی تو دریا شد قاشکان
 چنان نازک شد است انگه کردن بر چشمم
 چنان ترکان خون من گریه ما را گمخدارد
 چشمم که سرشک لاله گون آورده

در زندگی جوشم بزم بجال خویش
 چون آب نیست تشنه نمودن عین عشق
 مانده کردیم این کودک شکر ز دیده است
 در یار پشت خویش کرده می جباب بست
 خانه ویران میشود چون طفل باشد خاندان
 بغیر گریه که آید بجال خویش مرا
 اندام که تلف کرده که انداخته بود
 سنگ را سیل تواند بره دریا برد
 بین که در طلبت حال مردمان چون است
 پاک شود اول برین دیده بران پاک انداز
 دگر خون دلم میگرفت دامن چشم
 شود گرداب بر کف کاسه در یوزه دیار
 من آن بجرم که این کفنا نقاب من شوند
 بیاد کشتی چشم افشین دسیر دیا کن
 که آیم در نظر از پر تو هتتاب می آید
 کجا مرجان بنزدیخه در یار انهداز
 بر بر مژه قطره ای خون آورده

نغم

مانند

عابر

الوانم ابوجا

اصفت گریه عاشق

نی فی نظاره اش دل خون شده ام
 بروی آب چشمم چو آده گسترگ
 همچون قلم از سیاه - سخن
 چونم اشک را بر خاک ریزم
 ز خیمه مایند اشک بی تخت جگر بیرون
 دار و زاب دیده معا بنم آرزو
 اشکم بیرون می کشند راز از درون پرده
 ز وقت تو چه گویم که قهقهه طوفان
 تا کی بعنعم رخ تو خون شویدی
 بختی کز آسمان نمی بارد جان
 از گردش چرخ و از گون میگردیم
 با قد خمیده چون مرا می شب در روز
 اشکم همه آلوده بخون می آید
 این با دونه دانه که چرا صاف نشد
 چنان ز گریه من گشت شاخ گل سیراب
 بعضی گریه عاجز مانده ام مریه حال است
 بی تو ما را ز سوز گریه چو شمع
 راز دل فاش کرد طفل سر شک
 چشم خون آلود ما را گریه روشن میکند
 سسل شمر قطره اشک مرا چون گفته اند
 گل بدست آید از باغ جگر طفلان اشک
 هم دلم را کرد خالی هم کنارم کرد پر
 شمی بهر عیادت بر سرم آن شمع رو آمد
 نه اشک است اینک گاه دیدنت از دیده میزد
 بسکه ز دیده رنجیم خون دل خراب را

از روزی دیده سر بردن آورد
 اول نداشت سوخ ز مژگان من گریه
 جز گریه مرا در آستین نیست
 دید دانه مرغ گریه گرفتار
 که ز زنده عزیز از خانه تنها بر نمی آید
 بی گریه یاد دوست ناز نیست بی وضو
 آری شکایتها بود از خانه بیرون کرده
 شنیده تو دمن و یه ام دیده خویش
 از ارجای تو بجان جوید دل
 رحمم آری که از زمین نمی رود دل
 و جزو زمانه من که چون سیگریم
 در تقه ام ولیک خون سیگریم
 بگر که دل خون شده چون می آید
 با آنکه ز پردا بردن می آید
 که غنچه بردم از شاخ گل بزرگ جاب
 که آتش می نهمم در دل اکنون آب نتوانم
 آتش از سر بجای آب گدشت
 چه توان کرد پاره جگر است
 در چراغ لاله شبنم کار روغن میکند
 قطره قطره جمع گردد انگهی دریا شود
 شد دکان کله و دستان دیده خونبار
 حق بسیار است بر تن چشم گریان مرا
 تمم آورد با هذ عرق در گریه اعضا را
 که در دیده ام از شرم رویت آب میگرد
 گریه گرفت در خانه آفتاب را

شبیهای از

ایم فرود
ادامین از روی

احمد خان

مهر حسن زنی

غیاث پاری

مفتوح

سراسی

عبد دوست

مهر حسن زنی

مهر حسن زنی

مهر حسن زنی

صفت گوئی عاشق

چنان بی گریه و اسلزم برویت نوبه ترکان
اشکی که سزگوشه چشمم برون کند
بیده اشک بود بنون دل مارا
کنون دانه چشمم من خنده کرد
فلک باین تن کاسیده اشکبار ساخت
چون گرم گریه کردم چشمم گهر فشان را
کجا ز دیده من ضبط گریه می آید
طفل بسیار دیده ام ای اشک
زینت حسن است از اما اس شک با مفید
بعد ازین در عوض اشک دل آید برون
مرا بخت دل اشک از درون خسته می آید
چیرتی اشکم اگر شد بر بزرگان گره
گرموس دهدی دمی داشته
دانش غم سوخته سدا تا پا
نسب دست کند گریه بزاری ما
ز اشک چشمم ترم صاف شد عیان این مثل
چشمان من برویت در عاشقی چنانند
انقدر اشکم را بنزد از مردم چشمم ر بود
فضل صید بجز است خرج دیده ام
استین طومار گلریز است در دم ز اشک
تا که ای اشک مرا مانع نظاره شوی
نشستم تا که در جوی اشک لاگون خود
مرا شحات اشک از دیده هر دم کف نباشد
رد و قربان طفل اشک هر دم مردم چشمم
نیما چرخ مینائی ز موج اشک ما

خی با طمان مصحفی و ضرورت
بر روی من نشسته بود بوی خون کند
ستاره شمع بجز بر پروان دریا را
دین طمان اشکم بزبان دوید
بزار شک که تسبیح ذکر یارم ساخت
انداختم بساحل چون موج آسمان را
که ایستاد آن باران بدست مردم نیست
از تو آواره تر منی آید
گل ز ششم تکه چاک گریان میکند
آب چون گم شود از چشمه گل آید بیرون
بدون از خانه طفل من بکف گلد شوی
خوب شد غماز را بر دارم با کیشید
زو چاره مرسمه همه داشته
در دیده اگر نمی نمی داشته
همین بس است پس از مرگ خیر جاری ما
گواه عاشق صادق در استین باشد
کز شک یکدگر را دیدن نمی توانند
گردا و گردم که باج از مردم آبی گرفت
مردم چشمم عجب دریا دل است
مردم چشمم مرا تا گریه آتشبار کرد
باری از چشمم من افقی و بصیرت شوی
تو چون دشمن شندی من بکم لستم بخون خود
بیاض دیده ام صبح است و بی ششم نباشد
که از خود دست بردارد پدر فرزند قابل را
راست همچون سبزه نوزسته در زیر آب

سین
نشانده ای
جیبی استانی
کلیات
کلیات
ابو حسن
وید
امین
غنی
عاشق
سید
حسین
حسین

منظر
دلای
سین
عاشق
کون
باز
عاشق
عاشق

عاشق
عاشق

جدید قلم
تو چنین رسیده از من که جزایب
شبی در خواب بود بر بیان در من دیدم

صفت گوش و منی زنگ خسار صفت
سبح خراش و جگر پایش ارباب هوش
گوش و منی عشاق محنت گوش

زین منت گوش گران خوب شستم
ای کاش هر دو گوش من اصل مبدی چشم
کار داشت بن تیغ زبان نامح
از شکست رنگ خسار غبار می تپست

آینه داد بخزان زار ز پر مریخ اشعار صفت خسار و زنگ پاره

رخ زرد من آن چشم سیه اندر نظر دارد
عینی در کفن کتبی با حکم میزنم پسو
ز چشم خون فشام سرخ شد خسار زرد من
بر عکس هست خامیت زعفران عشق
گبودی رخ زردم ز رنگ اغیار است
گر ز رنگ زرد من واقف شدی بید من
زعفران زار است رنگ زرد من
شکسته رنگی من پیش یار باید دید
تنانه اشک را ز مرا حسته حسته گفت

هلال و کواکب آسمان کج آدانی دوران اشعار صفت دهن و

لب و دندان و زبان و تکلم عاشقان ط ط

صفت گوش

عینی
کار کوی
صفت گوش

عینی

شایان
اشرف
اصنی
خون
زنگ
مرا
مرا
مرا

عین
باز
مستحق
بیران
منی
بیک
فردی
نوک

حدیقه ۲

باز گفتن چنان بستم که گو
آن گل که غمزه گشت لب زلفکمان است
از غمزه گلایه‌ها غم عشق کجاست
بود هر خوشی برود از غم
رب لب من زن انگشت که از باغ گلستان
تجالد نیست در شب چرخان ز تپ مرا
اگر در دهان فشرودن بر حکمین لذتی دارد
من آتش زبان تا چند روز خوشه بلبلان دم
چنان در عرض عالم هم از ان نا آشنا بگذرد
ای صبح و شام ذکر خود در زبان ما

صفت آه و ناله عشاق

دانا که بر چهره راسته بود
برگی که در بار خزان شد زبان است
بهر دو لبهای سخن بادام تلخ توام است
لبم تا از لب ساغر جدا شد
نخوسان خون دلی من بدان می آید
ماز فرقت تو خمیه زده جان بلب مرا
فدای لذت بهر خم دندان میتوان بودن
چو شمع از خود برارم شعله من هم چنین دارم
گر حرفی کنم آغاز دور از معا باشد
گویا بگذشت زبان در دهان ما

فریادی ساز خامه سر مه در گلو اشار آه و ناله عشاق سر آه استمجو

هین ز دل بغراقش رود کوی آه
مشت خاک من بند آه خیزد از زمین
بخون غلط چمن از ناله درد و تشنای من
اگر دست از دهان آه آتشبار بردارم
ز بس از آه سرد باز من و آسمان پر شد
چنان لب ز گشت از ناله گلستان سپهر
کل جمعیت رو شدند لان از رشته آه است
گلشن بار نیسی نیست غیر از دوده
نشود کس از لب عشاق و خون ناله را
فروغ اسیری چنان ناله ام آشفته کرد
در شب هر لبم کی تنی از ناله بود
بآهی میتوان از خود بر آوردن خیالی را
عنان آه چه سان جسم ناتوان گیرد

چو عکسوت دور دیده هم تبار نگاه
سره را بر کف زمیل سر مه می باشد عصا
نفس پر گل شود بر لبش رنگین نوای من
مشکب همچو مجر متیو انم ساخت گردون
مزاج حده با فور باشد اختر مارا
که شد منتظر لبس رخته دیوار گلشن را
بیاض صبح را شیراره از تار نفسان شد
سر بر آلودست چون چشم تیان بادام
نیست آواز شکست شیشه چنگال را
زلف فغان مرا چوب قرض شانه کرد
آه موسیت که در چینی تخیال بود
که یک ره بر غمزل برساند کاروانی را
چگونه مشت حسی برق راغان گیرد

صفت آه و ناله عشاق

بر زلفان کز دل بیرون کشیدم
 کرم خزان در دوا بود سخن درین فصل
 آبی ز دل ننگ هستی ز دو دم
 زنگانی می سوزند تو که در کافور نیست
 دل بر لب نفس از ضعف چندین بری باید
 چون نسیم جن بیاد و رخس
 با قوت زاده نفس آتشین است
 بجزان گشیدگان چو سر شکوه گذارند
 مایه مرغ دوش نخت از نغان من
 از سینه لب دست بدوش نفس آمد
 از گریه است بر کجا طوفانی است
 بلبل که بعلم ناله اظلاطونی است
 آیم چو سرود در چین روزگار ماند
 دوشینه دلم بخانان آتش زد
 خورشید باشد اینکه آه سحر م
 از گریه سینه ام نفس می سوزد
 در دام محبت منم آن مرغ اسیر
 سن خفته و آه گرم بیدار
 شمی که ناله بتیامیم خردش کند
 از پشم تا کشیدم آتش افغان ناله
 چه شده ای ناله ترانیت اثر آه چرا
 همیشه سیکم از آه بی اثر شد یا و
 من سیما نعیم سوی میبارم شتم
 آسمان بر شب زره پوش است از تخم تاسحر
 ترکان من ز شک دمی بی گهر بنو و

خندشان گل و سحر خیزان چمن شد
 که مجرب از خاطر است چون میوه میگرد
 چراغ مرا باو دست دعا شد
 در گوی ایضا ناله برشته در بازار ما
 که پندار چه از دستا زنده تصویر می آید
 نفس بر سر خطه آگین است
 الماس در آغ حند و برق از زمین است
 جوهر هزار ساله تا سینه ادا کنند
 و آن شمع میم بین که از خواب بیدار کرد
 آیم که بیاز نقت دل آبله دارد
 و ز ناله است بر کجا افغانی است
 در کتب ماطل گلستان خوانی است
 این مصرع بلند ز من یادگار ماند
 بر نیک و بد و سود و زیان آتش زد
 در مینه گوش آسمان آتش زد
 بر ناله من دل جرس می سوزد
 که شعله آه من قفس می سوزد
 چون شمع که بر مزار سوزد
 فلک ز برق سوزگشت خود بگوش کند
 بر لب ما گرم شب تابست بر تجماله
 چون شرر در دل سنگش کنی راه چرا
 سپهر و ناخت افتد کند لیدر شد باد
 دست بردامن آبی زده بالافشتم
 تا خذنگ آه من بروی میگرد و کار کرد
 این شاخ بی شکوه نخت جگر بنو و

نفس

بهرت

نقطه

کلمه شایسته

حیبر

سبح

لاذنی

پرز ابال

انیسی

حسن بیگ

نقیر اندازین

قزلباش خان

نادر گلستانی

دارا شکوه قاری

صفت گردن عاشق

۲۵

گردن سردی و آفتاب آرد بار
شایع خانه ما چون گمان زمین تیر است
نمای تیر تو باین سنگ و اشو
ما به زخم که کتخت سیاه خویش را
دست دل گیرم و در کوی تو فریاد کنم
از کفن دست برون آرم و بنیاد کنم

آهی که گشتم بیاد قد و رخ بار
بنظر آه نداریم در جگر چو می
هر دم بیاد تیر تو آهی ز دل گشتم
بر فلک بر شب رسام برق آمویش را
ناله خواهم که بطرز دیگر ایجاد کنم
بعد مردن ز جانی تو اگر یاز کنم

گلگیر و گلر با ساز خانه مصیبت نگار شاعر صفت گردن و دست

تغ بر بنه هست نسیم سو مرا
که زخم تیغ شهادت حاصل افتاده است
دل است این که انیکه زنگهاست
دل است انیکه با وحدت آشنا
دل است این که گوید دو عالم تو سئو
دل است این که از ناله بالا کشید
زمین بستر خاکسار دل است
که صد ملک سلیمانست در زیر نگین دل
آن طلسمی است که بر آئینه دل بستند
زخم چند آنکه بهم نماند و محراب دعاست
خوشید سیر چشم نگردد بشنبی
عشرت پرده محرم کبرای دل
نه اطلس سپهر نگردد قنای دل
صبح قیامت است گریان پاره ام
صاحب عزیز دار دل در میز را
که شیشه چون شکنند در دکان شیشه گریست
شیشه دل را اگر از سنگ لفظان ساختند

داریم چو شمع کردنی از موم نرم تر
بگویم ز تو تعویذ دوستی این نسیم
دل است این که سر جوش نیرنگهاست
دل است این که شد نقش کثرت فنا
دل است این که شد لوح نقش درونی
دل است این که از اشک صبا کشید
فلک رنگ اوج غبار دل است
سلیمان ملک خواهد از خدا من بیزین دل
نقش معشوقه بر آب و نه بر گل بستند
ناله سینه مجروح اثر نماند ار د
دربال سوز سینه عاشق چه میکند
چرخست حلقه و بود و دسترای دل
دل آتشیان که هست اگر جلوه گر شود
خوشید محشر است دل آتشین و سله
مردان ز راه در د بدرمان رسیده اند
دل شکسته بقبر بخدای راهبر است
هر کجا دیوانه را دید از جامیر و د

عین
و قیاس

عابز

نیکو از دلفاسل ز پرده خار داغ ما
 شکوه از دل کی تراود تا کز دودل دوم
 کی به با محرمی چاک جگر خراشید
 جویم ز کجا سرخ دل کز کجا
 نیست داعی بی سیاهی در محبت کعبه
 عشق چون تیغ کشد بر دل چاره کلیم
 کفیده لب تیغ که ام شوخ ای دل
 چه خوش بروی دل تنگ نادری داگرد
 حبه دلم بقید زلف کی شودت اسیر خط
 یک سطره بدست من دیک در کین او
 در سینه ام که تیر تو پیکان بجا گذاشت
 دل صد باره بود باعث خون گرمی شک
 دل برشته ام از فطریه رفت ز کار
 چو گل شکفتیم سپید خون شدن باشد
 بجز سینه من سینه شگافه
 دل زندانی خود را بلاگردان او کردم
 چو زنی سنگ خا بر دل غم پیغمبر ما
 بوست گاه چاک دل گریزم
 ساخت با سوز غم دل بی تاب
 صد باره جگر برشته آه
 آبی که دو کون قطره او دست
 پای همیار نه ای پیک خیال رخ دوست
 چه میری زمین حل دل نمیده ات چون شد
 دوست بیدار و دل من دهنمائی خویش را
 آهسته برگ گل افشان بر مزار من

کلم
 ن
 ناصحی
 یوسفی
 نینسا
 نجینی

صفت کردن سینه دل عاشق

برون از پرده فانوس سینه در داغ ما
 چون زبان خاله شوق گردد سخن برون بود
 منگه جنش را نهان از شیم سوزن دوشتم
 کان گم نموده نقش پاندارد
 میشود باطل سند چون مهر از ان بر شهند
 کیست جز داغ که آید بسپرداری صل
 که باز بر لب زخم تو زنگ پانی هست
 خدا در از کند عمر زخم کاری ما
 صید نمی توان نمود بلبل وام دیده را
 شانه هزلت بود سینه صد چاک مرا
 گو ما برای شکر زبانی بهم رسید
 تپ کند طفل چو بر کج شهیدان گذرد
 چو لعل آتش من رخت خود با بیاورد
 چون زنگیم عین سوختن باشد
 بهانه اینکه پیکان من اینجا است
 نفس پرورده مرغی داشتم قربان گویم
 که هوا غنچه صفت میکنند شیشه ما
 بود بر دشت من تنگ صحرای
 فاشم النار گشت این بیابان
 تسبیح اعقوب عاشقان است
 دلهای رستین عاشقان است
 سینه تادیده پراز باره مینای دل است
 دلم خون گشت و خوم آب آرزو دیده بود
 زانکه هر یک از برای دلربایی خویشتم
 لبنا زک است شیشه دل در کنار من

جدتیه ۲
 طفت گردن و سینه دل عاشق

ز دل شکستن من بکه برود نسیم را برود
 بر کس که دید چاک دلم پاره شد دلش
 بیچکه دم نرود اندوختن چاک جگر
 بجای نخیله زنده لبکه خنده بر زخم
 از صبح کجا بسته شود رخنه گرداب
 اگر ز جیره دشمن نقاب بردارند
 دغا های سینه ام ناسور گردید از سرشک
 زخم داغ شد صد چاک آخر سینه ام
 بی نیم شوکت ز بیای بلوغ نشستن
 آینه دارش اهد آرام نیستم
 خوشم باز خرم تیغش یادم از مرهم نمی آید
 بر سینه زدم چاک که دل تنگ نباشم
 در نعل وادیم دیوان دل صد پاره را
 بهر کس که بعد مرگ برودیز خاک من
 دارم بسینه باغ بهاری ز جوشن داغ
 غیر میزنند جای در کرم سینه
 در تلاش سوختن چون کاغذ آتش زده
 عجب نباشد اگر دل شکسته ایم حزمین
 در مجلس خود راه مده همچونی را
 دل چو آشفته شده از سینه بر بلید کرد
 از شیشه شکسته تخم و صد درست
 از سینه آه کم نشد و درون شکست
 در خانه شکسته انگیز کسی نماند
 دلم بیج تسلی نمیشود صاوق
 شهرت من ز عشق است دل ما شکن

چو مجلس که درویشانه گلاب شکست
 ما زهر راز تیغ تو تنها نخورده ایم
 رشته لپه چند زین در زده می سوزند
 همیشه سوزن بی جسمه او من زبست
 بر زخم دلم نخیله زدن نقش بر آب است
 جهانان نظر از آفتاب بردارند
 بخت بد بنگر که از شبنم گلستانی شکست
 موج گل انداخت دیوار گلستان مرا
 از کف دریای آتش بر هم کافور را
 سیاه بچکد ز دل بقره را
 زخ شحالی است کاین زخم دلم با هم نمی آید
 فریاد که از زهرین آن هم نفسی شد
 آه خون آلود باشد صرع کلین مرا
 باشد نمونه ز دل چاک چاک من
 گل گلشن اینقدر کبر بیان ندانست
 سینه سوسنگان نزل و ماوی دست
 دغا های سینه ام با هم بجگ افتادند
 شکست در ورق انتخاب میباشد
 آشفته دل آشفته کند آشنی را
 مرده هر چند غمخیز است نگر نتوان داشت
 احوال ما پس که مادل شکسته ایم
 ای جان تو هم برو که در خانه کس نماند
 ترسم که رفته رفته غم نمودن برود شود
 بهار دیدم گل دیدم و خزان دیدم
 بشکند دشگنی رونق باز او مرا

منه
 سینه
 بیست تیغ
 حزن
 طایر
 اسیر
 عالمی شادمان
 فتنه

من پند انم که دل میوزد از لطم یا حسگر
 ز رفو گشته چاک سینه من
 پاکست سینه را که بوقت رفوزدن
 زخم دل را نیتوانم بست
 بزور گران شرکان خبری گنند ما زنا
 خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع
 چند سینه در نیم آه جگر شکاف را
 بادل هجوم داغ تو در گرم جوشی است
 عشرت نشد نصیب دل دهن دار من
 هر داغ ز پیونده شهید لیست در کفن
 از گرمی خندنگ تو تن کان آتش است
 داغ غمت ز خاطر اندوه بگین شکفت
 عاشقانرا برای حفظ بدن
 دلم ز خار غمت صد هزار جاریش است
 خواهم که بان سینه نیم سینه خود را
 ز داغ سینه من سوخت جیب و سیرابم
 باهل درد کار بود داغ عشق را
 تا نگردد گنند داغ عشق کی بخشد داغ
 بد است در هم داغ آفتدر که بتوانم
 بزم عشق مبارک سینه بی داغ
 سیکم بر لوح تربت نقش داغ خویش را
 بر پیله که بر سر داغ جگر بنم
 چرا مرهم نمن بر روی داغ
 ز اشتیاقت لب که قیاب است دل
 دل دیوانه ام از دوست در دشمن نمیداند

آتش افتاد است در جای دود می کند
 بچینه دل بزود کار افتاد
 صد قطره خون ز دیده سوزن زد و چکبند
 لب دریا کجا رفو کرد
 که هنوز چاک زخم دوسه بجه کار دارد
 داشت او خود بزبان آنچه مراد دل بود
 خطبچه پرسان کند کسی بخور خوش غلاف
 این سینه هست یا سبک مگر در شی است
 ز زینچه چولاد بود در کنا
 صحرای محشر است سر پای سینه ام
 در سینه دل گوی که میان آتش است
 از غیو نیتیه گل نقشین شکفت
 داغ در سینه مصحف بغلیست
 کسی که با تو بود دوست دشمن خویش است
 نادل تو گوید عنم در پینه خود را
 چه بودم گل من آفت گریبان است
 در هر گلی که عطر باشد گلاب نیست
 شمع کم پر تو بد چون تازه روشن میشود
 تمام ملکیت بند را اجاره کنم
 خطی که مهر ندارد تسبوا بیان نیست
 بر هزار خویش میوزم چه داغ خویش را
 از سوز دل نیتیه داغ جگر شود
 که در روزم گل و در شب چراغ است
 مضطرب چون بنفش سیاب استالی
 چو آتش شعله در شاداب از رخ نمیداند

مانند
 پادشاهی
 نفسی
 نظری
 سینه
 پیرایه
 شمشیر
 ایجاد
 تشویب
 خواسته
 شغلی
 فوجی
 از نظر
 سینه
 پیرایه
 شمشیر
 فوجی
 پیرایه
 شمشیر
 فوجی
 ۱۰ علم

حدیقه ۲

دل درق درق خوشن پاره پاره کشم
خواب ناز و پامال ادا نمیکند ما را
دلم ز دست شد از دست دل چه چاره کنم
ز اضطراب دل می در سینه ام آرام نیست
از مصعب خسار تو ای آیه خوبی مرا
دلم از فراق خون شد تو فراق دیده باشی
شکستی در دلم خاری و میگوئی بدون آرام
دستان یک تدا حسن بر من همچون کنیدی
رنگ عشرت بر نمی تابد دل آزرده ام
دانه نپیه چو افتد بزین خون گریه

۲۴ صفت بدن عشاق خونین پیرین

کزین کتاب کسی فال مافیت کم دید
خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند ما را
اگر بدست من افتد هزار پاره کنم
بهر برجم میخور در چند آنکه ما می طید
صدوق دل سیاره شده بر پاره سیاره
بر بست خبار شتم ز صبا شنیده باغی
باین تقریب میخوابی که ماند زخم سوزنم
سینه را از تیغ لشکا فید دل بیرون کنیدی
سگسار خنده یکم درین کسار با
دو دین مست مگر دیده داغ دل من

از جانی قلم اهل سخن شعار نحافت بدن عشاق خونین پیرین

نوشکر

لسان ریزه کاغذ که افتد از مقرر من
نازه است نشانی بغیر نام از من
تم را بسکه صفت تیره بختی ناتوان ارد
از ضعف بار منت قاصد نمی کشم
بخشیم من گرا اینها چنان از ضعف جلا از
ز ضعف من درش آرایش و گرد دارد
لباس ناتوانی چنان دار بر شوکت
نشانی ز من مانند چون بجای خویش خیزیم
نمیباشد عنان اختیار دل ضعیفان را
ز ناتوانی من بوی دردم آید
ضعف رسیده است بجای که دور از و
نی توانی بسکه مرا ضعف گریبان گیر است
ششم چنان صفت که در چشم عکسوت

تن ضعیف بدون افتد از گریبا نم
مرا کسی که بزیم تو مرد نامم برد
کند چشم ما مثرگان تصور سخوام را
رنگم بر آس برودن مکتوب می پرد
که می آید بگوش من صدای پای نگین
بود پریدن رنگم کبوتر حر مشش
که با دلکته گل سیر و از سر کلاهش را
بدیوانگین از ضعف دار و کیه نام من
بد بنال نگاه خود روند از ناتوانیها
سرم زگرهش رنگی بدردی آید
رنگ پریده ام نفس باز پس شود
چون جامم بسرم موج هوا شمشیر است
صد سال خانه کردم و او را خبر نشد

زیبای

تن چو شد در زخم خود در احسن آمین است
ازین عجزی که در بنیاد سی خوش می بسیم
باین طاقت نمیدانم چه خواهد بود انجام
چنان ضعیف شدم و غمت که چون نامم
بسکه دار داناتوانی ریشیه در اعضای من
ای مصورتو شبیه من رنجور کش
شدنمان بسکه کهر بخت ز چشم ترا
بزرگ غمچه برسد نیزند گلبن ز رنگینی
جان لب از ضعف نتواند رسید
ز درد عشق ضعیف است بسکه پیکر ما
خوشم که ضعف چنان کرد روشناس مرا
مانک ظرفان حرفی این قدر سختی ندانم
آنچنان گشتم ضعیف از غم که گرم منیر غم
چنان مرا غمش ضعف داناتوانی برد
داغ تو بود لاله صفت زیب تن ما
کاهیده عشق توتن و جان ما را
دور از گل خسار تو گوئی تن زار
کبوت چون تو انم من با جمال خراب آم
غبار خاطر او گشته ام از ناتوانیها
تنم از ضعف چنان شد که اصل جسم نیست
بزد شعله آواز داتم گرم رفتارم
بسکه ضعف داناتوانی ریشیه ز درد دل مرا
بار با سایه خجیدیم خود را در وقار
کاستم خیدان که جان در قالب عریان شست
چنان فرسوده گردید از غم عشقت سر ایا هم

دل مشکب چون شد از پیمان حاجی شست
شوم گر سایه اند دیوار تو ام قفسه دوام
نگین بی انقش میگردد اگر کن میر و نام
رستم کنند خطه جلی غبار شود
سایه چون وام می چید بدست وای من
که بنوا از حکرم آه کشیدن باقیست
رشته سان در گبر اشک تن لافرا ما
سر شکم شاخ مرغان ساخت مار سخوام را
تا بر زنا توانی زنده ایم
شود ز تیغ گریبان جدا تن سر ما
که چشم آینه ترکان کند قیاس مرا
دانه اشکیم مار اگر دش چشم آبیست
میدهم بر باد جسم همچو گاه خویش را
که بارنت او هم بدل گرانی برد
چون غمچه بود زخم تو جز ز بدن ما
آه شد ناله گشت سومان ما را
خارست فداوه در گریبان ما را
که از بس ضعف نتوانم ترا یک شب بخوابم
گر اندک توتی میدشتم میر فتم از یادش
ناله هر چند نشان داد که در پیرین است
چو شمع از ناتوانی بال پروازت منقارم
می برد بیرون فروغ شمع از مفضل مرا
او یکمین بزرگ شست و ما بر خاستم
استخوان شد پنجه داغی که بر دل داشتیم
گرگرادی وزد چون کل هم پاشند اعصابم

بزرگ

بزرگ

کتاب

نعمی

ایلی حسینی

بدر صلابت خان

عربا

طاهر رفیع دظ

سلیم

ایلی شیرازی

ببینی

سایه

بزرگ

بنفخی
زبان
پیران
نغمی

صفت پای و قامت عشاق

دست اچاشنی جامه در چون ناست
نور بازو دولت مارا بر قفا چیده است
کارم از دست رفت و دست از کار
اکل افسردخته سر با بقدم اعضایش
در قیامت نیز نگذار که گیرد داسنه

حدیقه ۲

دوست تا پرده ز رخسار کشیدن ناست
چون کمان حلقه بکاریم با چندین همنز
سبک بر سر زدم زرقت یا ر
شاخ گل ساعد پروانغ مراد بود که باز
ترسم این لغت که دارد دیگر بیان مستمن

خجر پهلوی مهر شتاق اشعار صفت آغوش و پهلوی و مهر عشاق

برنگ الگو نواگون مرا آغوش میگردد
که بر یکدگرش پیوسته چون بند قباستم
عجب مدار که خم شد مرا که چون کمان
اونیز ز رفته رفته به پهلوی من نشست
چو گلبن لعنیه از شکفتن ندارم
شد استخوان پهلوی من ز زبان درد
در نقل سطلومان این است نشان ما

چو باین هکنار آن ماه الوان پوش میگردد
چنان شد استخوان در بهلوم نسیم فشارم
ز بار عشق که گردون کمر کشید از اعجز
خون شد دل خدنگ تو تا از تو دور شد
اگر صد خدنگم ز پهلوی بر آید
گاهی دو بجانب سر گاه سوی پای
یک پهلوی صد پیکان یک سینه و صد خجر

نکی
چرا
نغمه
را علم

از پا انداز ثابت قد بان معرکه محبت اشعار صفت زانو و پای

وقامت عشاق پای محبت ط

مد شکست از کاسه مشتبه زانوی من
صورتی شان گرفت آینه زانو ما
زنگ شد بخت سینه ز آینه زانو ما
بچشم آبله برهنه پای من
چو چشم دارد ز رخسار آنکس که آتش زیر پا زد
چشم نزار آبله پا براه ما است
بر جابجا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد

خورده است امشب دست ساقی بنوی من
سبک بی زلف بتان دست زدم بر زانو
در غمش زانو دسر بطا گرفتند ز بس
نبر ارجیف که کل کرد بیسنوای من
سفیلان پای نازک طیفقان را در خاداد
ماناز سیر بادیه نتوان نگاهداشت
بجز نامی ماند از مستی با بی لب لعلش

نغمه
سابق
صاحب
محمود
صکوت

با بسکه کشید در سمنه اراج
 بر کسی گوهر مقصود نیابد بی سنی
 بسکه نتوانم زین تن قدم زد پیش و پس
 شد کفن پام گل صد برگ از سر گشته
 آخر قادی سوس میفیلان گذار من
 خیا بدین لشکر خار است بدشت
 از بسکه گرفتیم بحسرت سر زاهش
 از طالع برگشته بجای نرسیدیم
 کفتم از از کنگلی دندان ناید عیب نیست
 قامت پیری سرم در دامن زانو شکست
 آن که مرودادی کشتم که درین راه
 مغدودا قدم زار عشق آن زلف دو قادی

شده غاف نشین جو اسپ شطرنج
 پای من بسکه دوید ابله را پید کرد
 سپه پای من دین کوی کفش است پس
 کمزرون صد پاره پاره و زبون یک دستغاف
 پای بر مینه عاقبت آمد لکار من
 خیزه ابله کرد دست دهر بر پا کن
 آینه توان ساخت ز نقش قدم ماه
 نقش قدم است که گرداب بر آب است
 خنده دار کفش من بر برزه گرد پای من
 شوق پندارد خیال کجای می کنم
 نقش قدم چون کف یا ابله دارد
 میکند این نام الف آخر ز سودا مرا

نسخه تعلیم نو آموزان مادر جنون اشعار صفت ایام طفلی

دردس و تدیس عشاق جگر خون گداز

والله پریش رسید با شش
 در خاد تبخل درس پر داجت
 جنت بدس پیش استا و
 از بر نقش که در نظر بود
 وان صبح گردیری آن نکو قال
 مینی که بیاشتی بجد بود
 نون ابروی یار بودش از دور
 میگفت بدل اگر تو مردی
 بر ستری اگر نگاه میکرد

دادند بدس اشتغالش
 فردوس نمونه کتبی ساخت
 تا طود برد سبق ز فند باد
 بسرد قد یار جوه گر بود
 بر زلف نگار میشدش دال
 در انجد عشق مستعد بود
 وان چشم سید قادی مدعو ر
 زین نفس صریح برنگرد
 از حسرت زلفی آه میکرد

صفت
 سید
 طالب
 نازم
 سچا
 ناصر
 شمس
 نیر حسین
 عالم

خسته ساز مصور خیال اشعار شبیه عاشق پرکنده حال

بسیار
فیض
عاشق
فیضان
سیر

نگین گرده ام ز بنوازم تر
تصویرین اندکی تامل دارد
گر مصور مرا نمونه کند
برین زبس فراق تو تیغ خاکشید
بانی چو نقش عاشق جانگاه میکند
ای مصور چو کشتی صورت آن به با من
صورتم را بزکش ای نقاش بالکک خیال
گر مصور یکشد صورت گریان مرا
بیکرم از انوا آنها جانی بیش نیست

نقشی ز خط میان او نازک تر
ای لکک خیال یک دو نوازم تر
صورت آه را چگونه کند
نقاش عضو عضو من از هم جدا کشید
چون میرسد بسینه او آه میکند
سر جدا در قدش باشد تصویر جدا
ناگه از تحریر مو تصویر من فریاد شود
اشک از دیده تصویر چکیدن گیرد
میرود در خواب نقاشی که تصویرم کند

نکلیا مشق جبراحت شویدرگان لغیم مشتاق اشعار سیرب و زوفا

شبا که دم ز نسرت آن ماه میختم
یعلم الله که مرا از تو شکلیه ای نیست
شب فراق اگر روز کرده داسنه
غمهای مرده در دل بازنده ساخت بجز
شام من پرورده در خوش صبح فتنه را
این صبح نیست که شب جوان دیده است
بموز بجز کی سیر گلستانم بوس باشد
حساب روز و شب بجز را چه غیر سی
شب که سازد غم آغوش تو جیب مرا
دماغ چون لاله شود تازه بهر نور و زرم
صبح میگردد همیشه است از سواد شام
در شام غم خوش مرا صبح امید است

تا روز گریه میکنم د آه میختم
حالات روز فراق و شب تمنای نیست
گوافتاب قیامت ساره صبح است
گو با شب فراق تو روز قیامت است
روز محشر قره العین شب تار نیست
در اتم زمانه گریان در دیده است
که گلبن بی گل روی تو در چشمم نقش باشد
که روزنامه با چون سیاهانه غلب بود
گر بود فرشت ز محفل ببرد خواب مرا
گر درش سال بود شعله بر جواله مرا
بقراری سیر در سیاهات از آرام ما
گر نقش گلبن تیره بود نام سفیداحت

سینه
سیر
نقد
نخنه
سیرت

۲۴۸ صفت کوی محبوب و مشک خوردن آن

روشن نشود ز آفتابم خانه
روز است طی شب است بر پروانه
گر بپدل دشتی گذارم پاره آهنگر شود
در رخ عسوف کند دست آفتاب
جانم بزیارت لب آمد
از یارب من بیدب آمد
اثر میدارد آنکی شب عاشق سواد
من مگر گشته شوم بهتر ازین روز نیست
دیدم بیدار ولی نجات بخواب است
غلبا روز قیامت شب بچران باشد
صد روز از من یک شب بچران نمی رسد
غالباً شام غم را سحر می آید
طبعی که ز آتشکده بیاب گذشت
همه روز در امیدم که شبی بخوابم آنی
سپیده دم نمی بود بر جسد حاجت ما
شب منتاب آتش افزود است
عجب شبی که دران شب امید فدایت
در آرزوی روی تو عومر تمام شد
ای دیده پاسدار که خوابم حرام شد
بهر بیولو گشتم سوخت همچون کباب شب
شب چنین روز خنجرین به شکل عالی

حدیقه ۲
بی شیخ جمالت ای سخن افسانه
آری فروغ شیخ خاور چه با
غیب که هر موم ز بچران شعله دیگر شود
ترسم ز شرم دعوی شبهای تاریک
روزم - نیابت شب آمد
از بسکه شنید یارجم شب
دعای سگ گویند میدارد اثر آری
ای اجل خد فراق آمد و دلسوزی نیست
شب بچران تو دل در تیج به است مرا
شب بچران تو از روز قیامت کم نیست
گویند روز حشر پایان نمی رسد
خواب دیدم که درآمد ز درم آن خوشید
غیب بلیلم من و لسنوخته منتاب گذشت
همه شب درین خیالم که رسم بوسل روزی
دیدم صبح نیاسود چشم راحت ما
بی تو ای آفتاب بر دل ما
شب فراق ترا روز وصل بید نیست
امروز دیگرم بفرق تو شام شد
آمد غامز شام و نیام نگار من
برغم من ز بزم خیر چون خوردی شام شب
بی تو هر روز مرا عمری و بهشت بانی

بیزاد الواسطی
بیزاد جمال
خانانی
بیزاد محمد
بیرشمس
سلطان سلوکی
میگویند اثر آری
نایت
بیرشمس
بیرشمس
بیرشمس

بیرون ساز مشتاقان از فردوس آرام اشعار صفت
تصویر کوی محبوب و رشک خوردن عاشق از غیاز قلم

دچار رفتن تو صغر گردون نزلت
 چون لباس غمزه گل می کند بر بوی گل
 و کوی دوست تدوّل از خاک کتر است
 از غیرت رگاب از دیده خون روانست
 جای نیروی که دل پر گمان من
 از رشک سوختم قبرسیان سخن کن
 شریک دولت خود را نمیتوانم دید
 تک بیدیه ام از غیرت خاخن است
 بود کوی تو شهار روشن از جوش ماشانی
 فلک بر تبه آن کوی دل نشین نرسد
 پهن ستانه دارم رو لطف کعبه کوی
 پایم ز سر کوسه تو تا کام کعبه
 بساط گوی جان نیست فی سفین ماشانی
 بطن کوش از بس سفراران و بره از
 گبو کوی تو گروم که بهر خدمت او
 عوض ز مسجد میخانه ام وصال شامت
 از آن زمان که برین آستان نهادم سر
 سر اداوت تا آستان حضرت دوست
 من که باشم در آن حرم که صبا
 روی تو کس ندید هزارت قیب هست
 رواقش را خشم مژغ شده
 گمردیه مانسے بگردار او
 دراو که در منبد خود بنی است
 کشم تبار و از سر کوش منبرم
 کی از سر کوش سوی مرآت ان رفت

کعبه زال است بلای شوت نوشید و این
 بر شکوه این عمارت برینان آسان
 در من کعبه قبله تا راجه اقبال
 لیکن بر میتوان کرد پای تو دیانت
 تا باز گشتن تو بعد جانمید و
 گر سکنی برای خدا پیش من کن
 بچشم غیبت من مرغ نامد بر تیر است
 که زیر پای تو چون ماشان بر اخص است
 نظر تا چون هم میوست متابو گر باشد
 بگرد خاک نشینان از زمین نرسد
 که باشد عیب پوشیدن قبای وقت امرش
 دیرت دزیر آلبسته بقفا داشت
 که از دلهای بیاست گویهای غلطانش
 نمی گردد ز جوش آسمان بخانه پدید
 نندز که اکشان آسمان بچشم انگشت
 گدای کوی در دست پادشاه نیست
 فراز سنده خورشید تکیه گاه نیست
 که بهر چه بسرا میرد اداوت دوست
 پرده دار حرم حضرت دوست
 در غیمت هنوز صدمت عند لب هست
 فلک بیک چشم روزن شده
 که شد خامه انگشت ز نهار او
 پری بیکری حلقه در سینه است
 دیگر چه خاک بر سواقت کند کسی
 تا قبله بود قبله تا راجه کند کس

تجرب

تجرب

ملفوظ

اشرف

میرزا اقبال

صفت کوی محبوب و رشک روز عاشق را
 الهی گم شوی ای دل تو هم کشتی قیب من
 بنیم که با بوس رسی پشیر از من
 سر بسته نامه است بنا مهربان ما
 نعبند بیانی پروای بیرون خانوسم
 گوشته شوم غوغم از آن کوی روان نیست
 که دروغای قدم نیست ز بسیاری دل
 یاران خیزد هبید که این جلوه گاه است
 بوی خوشی از طبله عطسار بیاز
 یا گرد روی ز کوی یار بسیار
 کعبه میدوم و پای نامم صمغ است
 که آفتاب نارد شدن بلند آبخا
 مطلق یاید گوهری ناچار نیا نشن کند
 نشسته ایم که از اعتبار بر جنید
 دشته را نگذارم درون خانه تو
 که آفتاب فرو زنده شد کف موسی
 گوپاست چه برگ گل کفنها
 پائی که خاک سر کوی تو رسید است
 مرغ چون یاید گلستان کی کند یاد قفس
 هجرانم خردم تا بخشم خیشتم دیدم
 جوهر آینه باشد چمن پیشانی مرا
 هر دم از بی طاعتی گیرم سر راه دگر
 باشد از یار خزاند یا کسی گوید بیار
 بر چین می نهد انشت هلال
 بوسه از دور بر لبهای باش میزند
 از پر چه دیگر پوست افزون شد

خدمت قصیده ۲
 در لای من چه میگرددی تو در کوی حبیب من
 ای سایه میا بهره من در گذر دست
 از کوشش آنگند چو با استخوان کلیم
 بگر خیمه ات میگرددم و شتاق با بوسم
 رفتن ز درت کار من دل نگران نیست
 کوی تو منزل دلم است کسی چون گردد
 پایم بر پیش از سر این کونیسر و د
 ای باد صبا شمیم گلزار بسیار
 یا مشت غبار من بکوش برسان
 ز شوق کوی تو در ویم بجانب حرم است
 بجانه تو همه روز با باد اربو و
 خالی که از کوشش برم در دیدم نهانش کنم
 که او دماغ که از کوی یار بر خیزد
 نهاده ام چو مکان سر بر شتانه تو
 مگر بسایه خاک درت تیشتم کرد
 در خاک رست سپردگان را
 بر آبله اش رشک بردم درم چشم
 دل ز کوی که بسوی تن نیاید یا کی نیست
 غبار کوی اورا می شنیدم گل میانی
 شد چنین از خاک کوشش بسک نورانی مرا
 بیخیز فلک ز در بار از کدر گاه دگر
 می نویسم بر در دیوار کوشش علی حشر
 چرخ تقطیر درت را سه و سال
 دور باش حکن را نامم که ماه و آفتاب
 گشتی که دلت را ز مقیدم چون شد

بلبلان کلبه

با خورشید

میزان غنی
ایم گرم کوی

بغی نلنی

توقیب

بقرز
 ای کوی این دنیا
 خدای
 بپوشید خجری
 اسپر خجری
 بپوشید خجری
 ای کوی خجری
 شیدی
 رانی
 سبب
 غایت

هر که در دم خوی بدت میگویم
 چون تو بر من تندگشتی داد و ستادم
 چرب و نرمی ز رقیبان جفا کار جوست
 گفتم ای مه بار رقیب رسیده که نشین
 دست بر سینه بتغظیم رقیبان کریم
 ای روی تو ماه عظیم آرای همه
 گر باد گران بزمنی داسه بمن
 ز بزم مدعی ببردن خرام ای که مشهورست
 از رشک قرب شاندم شام شاخ گشت
 بنوازم که باشد سایه دنبال حیب من
 خواهم که غبار گردم در کوی او بر آیم
 ازان میسایه را در خواب گذار و غمان من
 رقیب را بتواضع نگاه باید داشت
 این رشک مرا گشت که یاران بشفاعت
 بعد از وفات خاک تن من سبور کنند
 بجز آنکه عاشق باسگ کوی تو همدم شد
 که سر عاشقی ای رشک چمن خوابی داشت
 رشک آیدم مگر نه نقابت کشود می
 برگز خواهم این که من هم نشین شوم

۵۳ در بیان خلف و تغافل و دیگر جفا های
 با هیچکس دوست ندم و جز من
 سگ زبان بیزیرد کسند چون گم کند
 گل بخار ز خار سده دیوار جوست
 زیر لب خندید و گفت او تیر میگوید چنین
 بچو قریب بین داغ تو نهان کردم
 وصل تو شب روز تمنای همه
 در با همه کس همچو منی واسه همه
 قمر غیر از دو شب در خانه مقرب نمی اند
 این زیر گوئی ازین دندان مار میخندد
 که ترسم گردد از محبت سیه او هم قریب
 تا هر که منید او را در چشم او در آیم
 که بنوازم بخواب کس نیاید در لستان من
 سگ گزنده جان به که آشنا باشد
 در گشتن من دست تو خو نخوار گرفتند
 چون بچکند سفال سگ کوی او کنند
 کسی کو باسگ کوی تو همدم گشتند آمدند
 دل بهر کس که دهی رشک من خوابی داشت
 دست ترا گرفت بناصیح نمودی
 ترسم که خوش کنی و بهر کس چنین شوی

آینه سازان القلاب و اختلاف ادوار اشعار بیان خلف

وعد و تغافل و دیگر جفا های بار

بی آنکه به آمدن مقدم رنجمانی
 هر روز مرا بوعده بنشانی
 صد عذر نکو نیامدن را دانستی
 یک جلد برای آمدن توانستی

کمال باعقل

فی
 اینده
 مکتب
 ابراهیم
 کرامی
 لکن
 نینا
 جیب
 ندی
 عری
 نعتجان عالی
 های
 فرین
 فقیه
 ولایتی
 صاحب
 کشمیری
 صاحب

حدیقه ۲
 زلف خانه نماید چشم سره کش
 میکنند تا توان که آن شوخ
 همسوز تقاض نکب زخم نظای است
 تقاض تو را خوش نماید از لطفت
 شوخی که گسته بود جان از من
 چون بر کلی که با صبا آسیند
 بدان بجاک نشستم که آن کمان ابر
 شهیدان ترا خونها سخته باشد
 زخی بر بره بایدنا زینان را برداری
 گشتی پس عمری که استوار دلم
 گوهر دجهان تشنه دیدار تو میسر
 حسن را باشد خطر از دیده اهل جوان
 و عده او بدل آب و رنگ احت میبرد
 تا تومی آتی قیامت رفته است
 منسوخ شد صورت و معدوم شد وفا
 دل دادن سخن نشیند گناه من
 کرد بر تو گشتن و مردن گناه من
 تعلیم چقا کرد و وفا هیچ نیاموخت
 آن روز که تعلیم تو میگفت معلم
 باکم و عده فردای آن شمشاد قامت را
 بنجم باده مرا گفت خوانم روزی
 نویستم داوی و مردم ز انتظار آخر
 بهشت طلعتی اما زخوی شعله نشان
 در دم نهفته اند که از بیم خوی تو
 شربت و لاشکی باعث بدنامی تست

۲۵۴ در بیان خلق و در تقاض و در چاه
 بود نمیسرد اشخ تا با چه رسد
 ز بیمم که نگویند تا توان بین است
 حرفیست که بر حال اسیران نظری نیست
 که این هر کس و آن خاصه از برای نیست
 نشست برم کشیده دامان از من
 هم با من بود و هم گریزان از من
 مرا چو تیر سوی خود کشید و در انداخت
 همیشه بر سر کوی تو عید قربان است
 ولیکن از وفا خالی بران جناب باستی
 عریست که ارا همین و عده شلی است
 ای جان تقاض مشک شان تقاض
 ابری نم آبروی گلستان را میبرد
 ابر تقوی برین گلستان را طراوت میبرد
 و عده وصل اینقدر نادر در نیست
 دین برد نام ماند جو غنقا و کیسیا
 دل بردن و نگاه بگردن گناه کیست
 دین چنین در رحم نکردن گناه کیست
 زین درس غلط نمخت بیستاد تو دارم
 بر لوح تو نوشتم کفر حرف دفا را
 با غم میگذارد پینه صبح قیامت را
 بنای و عده شناسم که بوده است برب
 تو کردی و عده ای نامهربان من فاکر کم
 هزار دوزخ آماده درین از تو
 بر گشت هر سخن که بزودیک لب رسید
 با خبر باست مبادا که صدا بر حنیزند

همه روز جزا نام سوال است و جواب
 کاش گردون از سرم برین برود ای تو
 کتاب حسن بر ستاد عشق خواندم گفت
 مینائی لطف لیکن کینه داری در زبان
 خلاف وعده تو خلق در رفیقان دارد
 شادم که وعده کج بود بفردای عشرم
 ای بر دم ز وعده خامم تو داغنا
 زیر قام عساکر محبتم و شسته
 زان همه که کردی بن از دست وصل
 بقبل و او را وعده یار من مردم
 ذاکا موختی از ما بکار دیگران کردی
 جان سوز ترا زخم تعاضل ندیده ایم
 در دل من آتش و در کام دشمن آب خضر
 وعده قتل من کنی بر شب که فردا میکشم
 چه کرده ام بسبب بخش تو حیثیت بگو
 وعده قتلم بفرود کردی و عمری گذشت
 چه آب خضر صیبا بد مسیح هر دو یکیت
 یک یک وعده او را همه دیدیم کلیم
 آه از دروغ وعده تو کز بی خلاف
 دل عاشق با شفتا ستان حسن مغرورش
 معذور بود یارم اگر دیر بیرسد
 لبش با نگر می خوید سخن میرفت در زخم
 جانی تیغ بیدارش لطف بگیران از
 طوبان ز بسکه سنگ جفا بر دم زدند
 سلفه بغیر او و دم را خضر اب کرد

در بیان حکمت و تعاضل و دیگر جفاها
 و نتوان با تو سخن گفت قیامتین است
 یا مرا صیبه بد بد چند آنکه استغنائی تو
 درین میان بهین آیت وفا غلط است
 چون شراب اند نظر است به ما ترش است
 که بچو غنچه زبان در تر زبان دارد
 کاز در هیچ وعده بفرود نمیرسد
 شبها در انتظار تو سوزم چرا عینا
 با سخنان وفا حاجت گذارم نیست
 آنچه مایه است بیاد تو فراموش نیست
 زخم آنکه مبادا شود فراموشش
 ربه ای گوهری از انشا در دیگران کردی
 عمری بیای تیغ لب بر برده ایم ما
 آه از آن بد خو که کجا آب و کجا آتش است
 تا افزوداتی دیگر در انتظارم میکنی
 بگو بگرد سر بد گمانیت کردم
 روز محشر را اگر تو نام منم را کرده
 دو است مرگ اگر در انتظار امنیت
 نیست یک وعده که شسته منده منده است
 فردای حشر طالب فردای دیگر است
 بشمشیر تعاضل ملک گیر و پادشاه من
 کز کوی وفا خانه او دیر ترافتا در
 حرارت آفتگر گل کرد در نفع که تپد
 که او جان است چون جان می رود دیگر نمی آید
 این شیشه شکسته هنوز از وفا پرست
 آتش بدگیری زود ما را کباب کرد

سید زینبی
 ضعیفی

زینبی
 کمال بن زینبی
 با باغیان
 وحشی
 خاشع

مجاویز
 زینبی
 زینبی
 زینبی
 زینبی

نضال السجالی
 میراث
 حضرت
 المبرودی
 کلیم
 کلیم

عالم علی
شکر
کبریا

حدیقه ۲
چون صابن خون رگوش بلبل میکند
ز خراب سبک گم ای صبا و من گشان کند
سپاسیله بلبل ز بیم پازد و گفت
ساری رخ گل رنگ تو چکار آید
میای غنچه پر ز شراب بستم است
ز آب دیده من بسکه گلستان سبز است
شبنم گو که بر ورق گل فاده است
باغبان گل نگر تم ز من آزرده مشو
هی میدانی که شمع چه تیر روی گیاه

۲۵۸ بیان جنون و لوازم او
جنون خود بد که خرابین سخن گل میکند
ازین گل هم گریه بیانی معطر میوان کند
که خانان اسپرین خراب می باید
مزدک آونت به که صد بهار آید
اشب که ام غنچه لب گلستان گنشت
چو غنچه بنفشه بلبل در دستان سبز است
کان نظر نازد دیده بلبل فاده است
پارهای جگر خویش بدانان کردم
بر تویی عاشقان شکیه کرده رفته است

سلسله پایی خامه محبت ^{تحریر} اشعار بیان جنون و لوازم او ^{قسمت طوق و نخب}

بهداشت

دیوانه مسترد سواهی و حشتم
جنون گمی است گو بر خیز ز نخبه اندامی او
شور در انیم بهادران فسانه ایست
بسکه بر سینه من تیر پی تیر آید
نامور است سواهی جنون دارشته در عالم
بر زیدار بشرکت ملک تنگ جنسی
مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم نامون
سنگ که داغ جنون طرف لاله زار گشت
چی نظاره جنون تو سوا چشمیست
بصباتی جنون کیفیت دیگر بود ساقی
بصواری جنون گشتم جان تخم پیشانی
چو داب زندگی ز نخبه نخبین است
شور سو دایم تک در چشم ز نخبه افکند
جوش سودا را علاج از دیده تر میکنم

نار اسواد شهر بود آید عذاب
تقدستی نه بیند هر که شد در گنج پایی او
هر شاخ گل جنون مرا تا زیاده ایست
نفس از دل چو کشم ناله ز نخبه آید
بچوب گل ادب کردی مسلم در دستم
نویسب طفل ایتام و دشمنی دیوانه اند
سواد چشم آهوه را دام است جنون را
سواد جنون بیسی سیه بهار گشت
جاده ترنگ و نقش کف با چشمیست
بیارند کویچه ز نخبه خاک ساغر مارا
که چون سوی سردیوا هانا بر چند کهنلها
آمد رفت نفس سومان ز نخبه من است
خنده ز خشم شکر در آب شمشیر افکند
آب میریزند بر روی که اندر میرود

تسک

صبر

پیکل جنون کی من رسد مجنون
 گره باد دشت گردی سروسامانم
 غرق دارم در شهر جنون کز راه دور
 نیست جز عنوس خوردن حاصل کسب
 ز سودا حرفم راهم گوش کردن شد و از مضم
 جنونی کو که از قید جزو بیرون کشم پار
 چون نیشک گشت عسلی مغز درم
 پای من یک خطه جا در گوشه امان نکر
 لسان خانه زنجیر که جنبش بشود آید
 هست از روز ازل ز یور سودا زنجیر
 هر بان رحم بوا ماندگی ما بکنسید
 خونم در تصرف گری آرد امان را
 در جنون ذوق غموشی کرده تا تسخیر ما
 گویند مردان عشم دیوانه میخورند
 ردق ازو پیرانه کشور صحر اگر رفت
 جنون را کارا با قیمت باشت غبارین
 اگر دجوتی طفلان نیشد سنگ اه ما
 از خود چه بگذری مجنون بی رنگ من
 ز ابادتی فریاد شو سودا در دلخ من
 خواستم کز کوچه دیوانگی بیرون دم
 دین صحر اگر من نشد لب جان داد حیرانم
 جان صبر بالای جنون تنگ آمد
 هر کجا جوش جنون دار و سر سودا عشق
 نوک بیزار نماید رگ گل بسکه شکفت
 ز خود بر آرد آتی سخانه زنجیر

هین کس اشک من شوی اویا نیست
 مصرع برجسته دیوان سرگردانم
 سنگ می آید استقبالی
 آسای گردانی ما دست بر هم سودن است
 ز خشکی مغز سر گردید آخر نیشک شوم
 کنم زنجیر بائی خویشتن دامان صحرارا
 زیبا اگر رفت یک داغ جنون شود
 گشت عمرم در سفر چون نیشد سنگ تمام
 ز زندان گردن آیم در دیوار می ناله
 دار بار موج سپاد حشی صحر ازنجیر
 که پیام زده است آله پا زنجیر
 غزالان برده بودند از میان سیران جنون
 برنی آید صحر چون زلف از زنجیر ما
 دیوانه هم شدیم و غم ما کس نخورد
 دشت از ما بود که جنون دور ز جا گرفت
 که بازیگاه طفلان میشود خاک مزار من
 بجنون یاد میدادم ز خود بیرون دیدن
 طفلی اگر بسنگ نزد سر بسنگ زن
 سواد شهر مشک سودا نشانده بلع من
 تا قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت
 که از صد جا گریبان چاک شد موج لرش را
 آنچه از دست برآمد گریبان کرد دم
 بیل این نه آسمان سر پوش یک تجار است
 غنچه آله پا به بیابان مارا
 که هست شور و گد در ترانه زنجیر

نسخه
در زبانی
چینی

نسخه

امن

حزن

حسرت

دلقن

سروش

ساراف

ناصر سلا

راغ

بیمل

کولی
دایب

۲۴ بیان طامت و سوانتی

گر ز گوئی گنم سبز دانه در بهر
 بنمک دیوانه شد این سلسله پادداشت
 اول بشگون کرد طوان نفس ما
 لیس سبک که می جنم زجا بناد شیون میکند
 دلم سر گشتنگ را که درش بیانه میداند
 چون خم بزیر چاک زند جوش خون ما
 چو ز کس چشم حیرانی چو گل چاک گریبانی
 سیاهی میکند از دور گاهی چشم آهوی
 من این آتش که در طوم از چشم تویی بنیم
 بر کجا خاری بود سدری نهد بر ابر
 گران باشد برین بیمار مردن زندگانی هم
 بهر چشم غزالان بود قباله ما
 خط مشکسته بود گر سرفروشت ما
 کسی جز سنگ طفلان بر محنون نمی نماید
 خواب راحت چون شرر بر لبه رخسار کنم
 در خرد پرسد سراغ من بگوید خانه نیست
 حق سازند از سنگ طامت جیب دالمانا
 دل صد چاک بود جانگله کار جنون

صیقل کش مرآت و لوله و شیدانی اشعار بیان طامت و سوانتی

زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دل است
 از بهر خار زحمت سوزن کشیده اند
 نقد بیج اهل شهر چه مجنون منید هم
 چون کعبه واجب است بجان احقرم او
 خوشتر سوانتی گوی طامت

حدیقه ۲
 ز کشت ما فتنم خوشه شفته حاصل
 پای مجنون ز همین سلسله سود داشت
 ز بخیر ز زندان غم از بسکه با من کرده خو
 جنونم ناله ز بخیر را افسانه میداند
 بعد از وفات هم نشود کم جنون ما
 بصواری جنون دیوانه سالان چمن دارد
 دران وادی که من یباشم آبادی نمیشد
 تری خواهم ای تر از جنون روی سید کرد
 غرت دیگر بود در دامن صحرای مرا
 نسازد غم بیتاب محبت شادمانی هم
 موفه ایم لقرن سود و حشت را
 از سنگ کو دکان سرفراز شد
 بصواری جنون از رخ غریب بکین افسانه است
 کو جنون کز سنگ طفلان خانه پیدا کنم
 گر جنون آید بسویم ره برده بجان نیست
 سر شوویه آورده ام از وادی مجنون
 هست آشفته دماغی گل دستار جنون

بی طامت نشود آینه ذل روشن
 خوش باش با زبان طامت که ره روان
 فایع بکوه در روز سنگ طامت هم
 سنگ طامتی که بهم بشکند مر
 نسازد عشق را کنج سلامت

مهر انزلی
 کفران در دل
 صفای مانی
 نامی
 ز بی طوفان سخا
 عبد القادر عباد
 لا اعم

۲۶۲ بیان مصائب متفرقه علم اوق

خود دیده اگر نیم مونس بسیار است
گر چشم ز بی طرب در یک بند ز بی شرف
عشق تو سر نوشت من راحت من ضایع تو
که بجز من چه بگذشت در بلای فراق
که داد من بستاند و چه سزای فراق
چنانکه خون بچکانم ز دید ای فراق
و گزشت شرح انجم با تو بستان فراق
که روی حجر سید باد و خانان فراق
حکایتیست که از روزگار چون گفت
بتلخی گشت حافظ او شکر در زبان دارد
تا قیامت دل ما بر تو گشایان خواهد بود
از بی زمین لطف شاخاک زر شود
و اگر بر در شکایت کنم بخواب رود
تا نیست غیبتی ندید لذت حضور
ترک کام خود گر فرستم تا بر آید کام دوست
شکر خدا که سوز دلش بر زبان گرفت
بهین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
که عمر قاتل پروانه تا سحر نکشید
چون شمع عرق کردن من واقع نیست
چون نقش جان بلب آمده ام بر گردد
از آن بهتر که در از خویش چون چشم میبرد
در سینه ختی شریک سزدان افتاد و ایم
ای راحت جان جو خواب بنشین
ز دبان بی بر اگر دید نقش بود یا
کنون کناره گزینی چو کار خود کردی

حدیقه ۲
فراق دوست اگر اندک است اندک نیست
طالع اگر همه کند او منشش آورم بگفت
هر وقت سرش من خاک درت بگشت من
سبا که بچین چشمه پهلای فراق
کارم چکنم حال خود کرا گویم
فراق که بقراق تو مستلا سازم
زبان خامه ندارد در سیر بیان فراق
فراق و چون که آورد در جهان یارب
به پیش هول قیامت که گفت و اعظم شتر
چو ندر از کت خود گویم که آن عیار شهر آشوب
ای که تعلق کشیدست دلت جانب ما
از کیمیای مهر تو ز گشت روی من
شب فراق خرابم کند به بیدار
از دست غیبت تو شکایت نمیکم
بیل من سوی وصال و مقصد اوسوی فراق
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
می دو ساله و معشوق چارده ساله
جزان صدق مکافات جهان این بس
گودست بشویند طبعیان ز علاج جسم
ای خوش آن دم که وصل تو میسر گردد
سیند آسا اگر پیش خودم در آتش انداز
چشم خوبان از غبار خاطر روشن است
درد دیده من نهان ز مردم
گشتن از پلوی پهلوی دیگر معراج است
بشد که شبهه و نام شکار خود کردی

آنکون که تنادیدست لطفاً از آناری کن
 حجب که شمع شبی در سرای من سوزست
 ز بچران دیده ام حالی که کافر از اجل بنید
 یا من نا صبور را سوتی خود از دوا طلب
 باین شوخی نسوزد بچکس را از خطر طالع
 گفتم: بلبلی که علیح فراق چیست
 ز کس چراغ ز کس شمع بطلبم سوخت
 بی تو پایدمی چشمه خونست مرا
 نیست امروزی میان ما جانان اتقا
 دور از تو نشانی باشد عذاب مارا
 که بر سر خاک شده ا جلوه نمائی
 ای بی تو حرامم زندگانی
 بی روی خوش تو زنده بودن
 درین بیارنده باری فلکساری هست
 مایتم که ازل عنضم دو آشنای هست
 جدا ز خاک من نواره خون
 بیم آن باشد که شادی مرگ کرده من جاب
 با من آمیزش که الفت بچسب و کنار
 چنان ز هر فراق رخمی بساغر عمرم
 نخواهم بعد مردن بچکس بر من کفن شود
 کفتم آیت بعبید و گر
 سر سیطلی بر آستان هست
 که مرا بی تو بستری بود ست
 نیازم ز خود برگز دلی را
 من شمع جانم که از من تو صبح دلکشان

تلخی بگو سنگی زین تنخی کیش کارگی من
 من آن غیم که کسی از برای من سوزد
 خدا کوتاه سازد محمد المیم جداتی را
 یا که تو پاکد هستی صبر من انصاف طلب
 که بختم نیل چشم زخم شد زلف شب آسارا
 از شلخ گل بگل فناد و طپید و مرد
 همین ستاره من بر سر مزارم سوخت
 شمع مجلس قلم مشق خونست مرا
 بلبل مارا طغلی چوب گل گوار بود
 ز خیر آتشین مست موع شراب مارا
 خورشید قیامت دم از صبح کفنما
 خود بی تو کدام زندگانی
 مرگیت بنامم زندگانی
 بی اجل شو مارا ضرور کاری هست
 ما از برای محنت و محنت برای ماست
 همین شمع مزار کشتگانست
 گردین آب و هوایم خنده گاهی رود
 روز و شب با من دوسته گزینان این
 که مرگ از تلخی آن گرد جان من بشکود
 که آتش چون بمیرد خوش از زخوشین
 آه این هم بعبید افتاده
 جان سیطلی در استین ست
 هر سه موسی نشتری بود ست
 که میترسم در آن جای تو باشد
 سوزم کرت ز بنیم میرم جویش نمائی

منع

منع

منع

۲۶۴ بیان مصائب متصرفه عالم فراق
 فی تائب وصل دازم فی طاعت جلت
 الهی آتشی در خانه ناموس شک افند
 انقدر گرم گذشتی که کبابم کرده
 چون کودکان زخوشدی روز عید خوش
 فغانی خوشی شمع و چراغ بجهیه
 خوش را گرم نیازت کنم و نماز کنم
 حال من بیهکاد من بخودی آغاز کنم
 تا کی شمع جدا سوزد و پروانه جدا
 آنکه لطفش دامن گل داد دست خارا
 سیاه از مشاهدۀ اضطراب من
 زن بل بستن دایزای بر قتل کم بستن
 زلف کج ابروی کج در گان کج دستار کج
 ای دای که بشکوه کنی آشنا لبم
 ای دل تو یکی ز دیگر آنی
 بکس نام مرا شنیده باشی
 وز ما با خانه می دزد و ستاع خانه را
 گلی بخیمیم دگر بایان ز گلستان فرستم
 رم کردن استاد و بر گشتن و دین
 عجیب واقعه و طرفه ماجرا هست
 مراحل دراز که آمد لبار من
 که شعله دوستی خار و خس نمیداند
 عقیق کنده نام دگر چه کار آید
 از لبکه تو چون شیشه می پنبه دانی
 شمع است این که وقت سر مهر نزار شد
 بوازش او زود و چه داد نکند

صبر بقدر
 نزدیک اینچنانم او در چنان که گفتم
 هست سوختم از شرم دودی بر نیادرم
 شب کناری بدل بخود خوابم کردی
 سگ از خیال وصل تو خوابم نمی برد
 پاک جرات پروانه ام که در همه سنه
 ای خوش آنم که بردی تو نظر بار کنم
 ای خوش آنم که در بزم وصال از سوز
 برق در جان بولاری فانوس هست
 صبر به تنه چو دست من گریبان ترا
 از آگیزه نشت بد یوار داده است
 لعالم بند نیست بر کسی بر وضع خود پند
 راست نماید کار با آن سر اسرار کج
 چون زخم تازه دخته از خون لب لبم
 کس نیست درین زمانه یکدل
 ز عنقا بر ترم در کوشه گیرے
 هم ز دل دزدید صبر و دم دل دیوانه را
 چو ابر من بهواتی تو از جهان فرستم
 آهوز من آموخته هنگام رسیدن
 ز دشمنی سر نشستم نه آشنای هست
 عسبر تو کرده بود سیر روزگار من
 گری تو مرا هیچ اعتمادی نیست
 لب گزیده اغیار را چه بوسه دهم
 کیر و بقل تنگ ترا هر که بخوابد
 هر جا که اتم است دلم صاحب غراست
 گشت ز دلجویی پروانه کند

بلبل
 فلانی
 من
 ای
 منت
 چو پستی
 سیلی
 قسب
 تحمیر
 افضل از بابی
 آگاه نشاید
 بیستاد
 تغییر

کیا رحمت را سمد زانو بگرداند
 نغم خودم بسبل نوشته ام بر خاک
 بسکه پوشیده بروی تو کنم مشق نگاه
 گراضطراب ندارم ز آمدن میدن نیست
 کس ز محبتون سوال قرآن کرد
 بختی دارم چو چشم خسرو در خواب
 جسی دارم چو جان محبتون همه درد
 دل محسود شد اسیر ایاز
 آسودگی کجاست ندانم مکان تو
 دل داشتیم و اویم جان بود عرض کردم
 در قطره قطره خونم پیکان آبد است
 چو دولتی به ازین رود هر پروانه
 خار ترزم که تازه ز باغم دروده اند
 با کائنات کرده ام آن دوستی که یار
 بی تو در بزم طرب بسکه دم بخورن است
 شمع از دل عشاق نشان می آرد
 خوش میسوزد و لیک عیش این است
 هشت چیزم دارم در دوزخ و آبی هشت چیز
 دلی غم جان حسرت و تن محنت و خاطر الم
 پر شکوه مکن خاطر آن ماه نگمدار
 در عالم اگر سینه نگار نیست منم
 در دیده من اگر فروختیت تو ستم
 خیار را گشتم سر گشتم تو تیا گشتم
 سافر بغیر داد و دلم را خراب کرد
 نگذاشت بجزاب عدم شیون بسبل

ببین مصامت تفرقه عالم و

گرد روش ازین پهلوان بیدگر داند
 وصیتی که نخواهند خون بها از تو
 بر خوت برده توان بست ز ما نظام
 شهید عشق ترا فرستت قیدن نیست
 گفت اسرے بعیدہ کیلا
 چشمی دارم چو لعل شیرین بر آب
 حالی دارم چو زلف لیلی همه تاب
 کار خود کرد عشق بنده نواز
 عفاگر خبر دهد از آشیان تو
 چیزی که دست خواهد صبرست مانند ایم
 چون استخوان که پنهان در دانه انار است
 که شمع بهر ملاکش دماغ میسوزد
 محروم بوستانم و مردود آتشم
 در هر دلی که جای کند آن دل من است
 ساغومی بکفسم آبله پر خون است
 جان از سر سوز در میان سے آرد
 کوهوش خورش بر زبان سے آرد
 آمانان دارد رخ از من آن بر عین نقاب
 سینه آه و دیده اشک و طبع رنج بخت خواب
 لیتہ بدست ست ترا آه نگمدار
 در دروہ اعتبار خار است منم
 بر خاطر تو اگر غبار است منم
 بچندین رنگ گشتم با چشمش آشنا گشتم
 آتش بدگیری زد و مارا کیاب کرد
 گل رختہ بودند مگر بر سپر خاکم

محبوب
 دنیا مصاف
 زین
 نفسی بیانی
 چشم خود
 سیرت و شرف
 بیست
 بازل
 لا علی کس
 عاشق
 بیست
 سیرت
 کس
 یوزن فخر جوان
 اسیر سحر
 کس
 نام
 ناصر علی
 لا اعلم

حدیقه
 عشرت چه میکنند دل آتش گرفته را
 و از غموش صدفان فیه و گرد و قطره باران
 بیفتانی بسویم آمدنیتوانم که شش از تو
 شهاب از چاه شرح افعالی در و رسیدیم
 چنان بعضی تو گشتم که مرغ آفتخوار
 محبت این چنین عاشق توانی این چنین باید
 نیست با آسودگی کار من بی تاب را
 من گشتم عمان دل از دست داده
 دیونه وار در کمر کو . گشته
 رفتم بطیب گفتش در دهنان
 گفتم که غذا گفت من غم جگر
 رفتم بطیب گفتم از غایت در
 خونی دل و آب دیده شربت فرمود
 نمیکرد بلند از یاد من خاک نزار من
 سهل زمین آموخته هنگام طیبیدن
 بان ولی بوسه از لب تو گرفت
 ز دست و پا زدن گشته تو شد معلوم
 ای صعب تر از ماتم جانگاہ سراق
 گویند ز مرگ در جهان چیست تر
 گفتم یا بمر ذک دیده ام نشین
 چه بسا که در ظلم است این ظالم از ترس
 دل در حلقه زلف سید او سختی رفتی
 چه استنگ است ای ظالم چه بید و بید
 دخی را آباب دیده خوشش
 بوقت گل گل دیگر شگفته

۲۶۸ بیان صفت تنگ و عالم فراق
 چون روغن چراغ شزایم بجا می ساخت
 گند در کارش افتد بر کازیا بر جان
 توان کبر من از تخم تو از تقاضی من زنی
 کف خاکستری افشانند بر دامن خانوسی
 اگر بر تربت من بگذرد کباب شود
 زوی کشتی خاک ره نشاندی تا ختی منی
 میرد از چشمم اگر در خواب بنم خواب
 از دست دل براه غم از پا فاده
 بی اختیار سر بر بیابان نهاد
 گفتا از در دو دست بر بند زین
 گفتم بر نیز گفت از هر دو جهان
 بیمارے عشق را چه می باید کرد
 گفتم که غذا گفت جگر باید خورد
 ز نشیند مباد ابر دل خواب غبار من
 تپ کردن و غلطیدن حسرت زده بدن
 من بی برک و بنیوا چه کنم
 که خیر گشته شدن هم تما شها قیمت
 سرفتنه هر بلای ناگاه فراق
 داشت سراق غم باشد فراق
 گفتا که من بخانه مردم نمیرم
 زده هستی شکی سوزنی از ختی رفتی
 بیک جلوه هزاران فتنهها انگیزی رفتی
 زده هستی شکی خون من ریخته رفتی
 پرورم که با بدی خواهد آورد
 بوقت بار بار خاطر آورد

که گفته بود که دامنم ببرد باسنه

حدیقه سوم

نصارت بخش منستان افادت لا تو منج اشمار مفید خط و کتابت
بلاغت افزای نشیان رنگین خیال اشعار شستن موج کتب المهدی حال

مسن
بسیار است
بسیار است

ای بارگاه تسد تو برتر از اوچ ماه	هم آفتاب ملکی و هم سایه از
ای قبا ی پادشاهی راست بر بالای تو	باج شاهی را فروغ از گوهر الای تو
ای خرمی تازده بعهد تو جان را	صدراحت دامن از تو زمین ما دزن
زهی وجود تو بر خلق سایه زندای	حریم عمل تو دارالامان همه دوسرای
ای جهان را نکست لطفت سطر ساخته	پر تو عمل تو عالم را منور ساخته
ای ذرده معارج شباهی مکان تو	دی بوسه گاه تا جور آن آستان تو
ای در بقای ذات تو خیر جانان	در ظل دولت تو زمان در زمانان
شالانه مانده اقبال و جاه نشت	اسلام در حمایت دین در پناه نشت
ای مالک خاتم حکم ترا زیر رنگین	خط اطراف جهان را عدل تو حسنیز
زهی داورت تحت کینسوی	ببازدی تو پشت دولت تو سیک
ای حریم حرم پاک تو فردوس برین	گردی از خاک رت تاج سر حور العین
زهی سر اوق حشمت زده بر اوچ سپهر	پرده داری تو نامزد شده همه مهر
ای سر ابرده اقبال تو بر جریخ برین	پرده دار حرم حرمت تو حور العین
ای غبار زاده تو چشم جانرا تو تیا	عصمت اندر ذات تو مغفم جو در الخمضیا
ای سر ابرده معصیت زده بر اوچ کمال	صد خورشید کینیزان ترا صف نغفال
زهی امور تو قانون عدل را دستور	چراغ ملکیت از برای روشنست پر نور
ای ملک را اشارت کلک تو کار نشان	دی خلق را بشارت عدل تو انوار
ای دوست دیوان وزارت عالی	ذات والای تو بر جمع امالی عالم
ای هر دو سه عقیبه رای منیر تو	حل کرده عقد ای زمانرا منمیر تو

بسیار است
بسیار است

بسیار است
بسیار است

ای ز ملک تو ملک دین معمور
 ای بالرت را بذل اقتدارت عم تقام
 ای خلائق را بزمین دو لگت صفتج باب
 ای ملک و دین ز عدل تو بار دلق نظام
 ای هر فلک نور ز تو و ادم گرفت
 ای بذات اشرف اهل جهان را افتخار
 نهی ز عدل تو بنیاد ملک است آبا و
 ای صدر جاه روشن از نور استقامت
 ای آسمان جناب ترا روی بر زمین
 ای گرفته عالم از کلک نظام
 ای برای روشنست اسباب دولت را تو اقام
 تویی که رونق ملک از رعایت تو بجاست
 ای سواد قلمت نورد و صفوی همه
 تویی که از سر ملک تو ملک استسق است
 ای زبان قلمت چه گشتای اسرار
 زهی اکارم عالم زین اگر است
 زهی ز روی شرف در نهایت تکرم
 زهی ضمیر تو خورشید آسمان سیادت
 ای ز شوق آسمانت آسمان ابر زمین
 زهی جناب رفیع تو قبله اقبال
 ای ز قدرت یافته احکام دین جا جلال
 ای بر سر پرشع شده مالک الرقاب
 ای شمع را بگو بر پاک تو افتخار
 زهی بدولت فقه تور رونق اسلام
 ای ز تو صیغ هدایت حجت ملت تمام

پای سادات
 ای سید عالم
 بی بی ام

بموجب خورشید در جهان مشهور
 دولت و اقبال را در سایه عدلت تمام
 فیض عدلت در جهان ملکتاب
 آسوده در حمایت لطف تو خاص و عام
 صدفتنه ز تدبیر تو آزام گرفت
 داده ایند در کف قدرت نام اختیار
 ز دولت تو حول اهل ملک است شاد
 طغرای فتح و نصرت تو قیوم مشک فای
 در زمین جلال تو اقبال خوشه چین
 سایه عدلت پناه خاص و عام
 ذی لیلک مشک قامت حلل عالم را نظام
 ز تو کج خانه تو کارهای عالم راست
 رقم ملک تو پیرایه اوراق سپهر
 صحیفه ملک از دفتر تو کج ورق است
 پایات بر سر دیوان شرف حکم گذار
 زهی اعظم ایام غرق الفاست
 وجودتست بر حال واجب التعظیم
 نسیم لطف تو معمار بوستان سیادت
 ملک و دین را حلقه درگاه تو جل استبر
 حریم غرد جلال تو کعبه آمال
 ملک و ملت را ملازمی دین و دولت آمال
 فائق بر اهل علم جو بر انجم آفتاب
 دین یافته ز رای رنسع تو اقتدار
 زمین فتوی تو کار عالمی به لطف نام
 در بیان واضحت روشن معانی کلام

ای طریق علم را نضل تو سلبا
 ای جهان را بفضلت استظهار
 ز بی زو غلط تو خلق خدای آسوده
 اید در وقت خطابت هزار دی صفا
 ز بی خبیث مجامع ز تو گرفته نسق
 ای سپهر فضل را رای منیرت آفتاب
 ز بی غمیر تو روشن بغیض روح امین
 ز بی غمیر تو زاسرار قدسیان آگاه
 ز بی لاجورد تو از باب وجود مقصود
 ز بی حسیم وصال تو مقصد عرفا
 ای بالهام الهی قدسیان آسمان
 ای آسمان عباری از ملک جلال
 مرید تو ام زانکه جانرا مراد
 ای نامت بنده شده نامی ز نام تو
 ز بی اقتصادیر کلمت خجس
 ز بی چراغ معانی ز نکرمت تو منیر
 وصف معانی تو که بحیرت بکیران
 در دعت تو هر چه تصور کند حسد
 محقق است صفات تو اهل معنی را
 ای محبت بر آفتاب دست
 توئی که طلعت تو فور دیده خرد است
 ای ز اقران خویشش ممتاز
 ای ترا دولت قرین و بخت یار
 ای که از روی کار ساز یما
 ای ندیده سپهر زنگاری

فزون تفسیر را از بین تو استغاثه
 خاطرت کجنا خط اسرار
 ز دو غفلان چو قوی در زمانه کم بوده
 پایهای منبرت را میبرد بر دیده جا
 محافل لذکلمات تو یافته رونق
 مقتدای دین و دنیا ز نهای شیخ و شاب
 جوهر سخنت گوهر محیط یقین
 زای عزیم ترا روح قدس حضرت جو
 خصائل ملکی در وجود تو موجود
 طواف کعبه کوی تو حج اهل صفا
 از برای حیزر جانت رو به شمس خوان
 پیخرد سبت خوان از دفتر کائنات
 الیک استنادهی علیک اعتمادی
 صد فور در سواد خط مشکفام تو
 همه نقش بدن حسین و چکل
 شتاع فکر تو چون آفتاب عالمگیر
 انگنده رخت عقل بگرداب حیرتم
 شرح معانی تو از انجمله بر تراست
 با هتاب چه حاجت شب تجله را
 آسمان با علو قدر تو بیست
 خدای هر چه ترا داده آن بجای خود است
 وی در مکرمت بروی تو باز
 دوستان از دولتت امیدوار
 بر تو ختم است دلمو از یما
 راست تر از تو در وفا دار

برای خفا

برای تهنیت
برای تعالی
برای شرف

برای آرزوی خیر

برای آشنایان غمزه

ای دل در همستان ز تو گلشن
 نمی زخم نفسی مگر نمی کنم یا درت
 ای صبح سعادت جز به این تو هویدا
 چون قاصد است کلک بان ازیناقت
 در وصف حسن او چه تصرف کند کس
 خامه بشکستیم لب بستیم از تعریف دوست
 کسی که خلعت حسن از ازل تعالی است
 سه میخ دراز است و پای فکرت تنگ
 چون نیست در غور تو کسی را زبان ح
 اگر مدح و ثنا هر کسی ستوده شود
 ای تشنگان بادیه شوق یافت
 بر دشته ضمیر منیرت بدست فکر
 ای تعالی تو جواب هر سوال
 هر کجا باشد نشان پای اوز نجا چشم
 ترجمانی هر چه مار در دل است
 جز همستان تو ام در جهان پناهی نیست
 هر سوخته ما صف رده چون اهل طوفان
 بنجاک پای تو باشد سر ارادت ما
 کتاب فضل ترا آب بحر کانی نیست
 نگردید محروم زین بارگاه
 گردی که از سجود درت بوجین ماست
 ای بر جای ای رفعت قل هو الله اعوذ
 لم یلد یارو دم یو کند بهر جا دستگیر
 خرزمن در همه اوقات دعای تو بود
 بیت و غزل همه گل باغ شنای تست

چشمه ان طلعتت روشن
 که حجت نیک بر حال منمیشین بادت
 این حسن چه حسن است تقدیر تعالی
 آن به که چون دوات نهم صبر بردهن
 مرات آفتاب چه محتاج صیقل است
 کان نه در تحریر یا نگه در تقریر ما
 چه حاجت است که مشاطاش بیاراید
 اساس وصف بلند و کند من کوتاه
 آن به که عجز خود بخوشی ادا کنم
 تو آنکسی که ستوده به تست میخ و ثنا
 از بحر طبع روشنست آب زلال علم
 روزی هزار بار نقاب از جمال علم
 مشکل از تو حل شود منی قبل تعالی
 خاک بردارم چند اینک آب آید برون
 دستگیری هر که پائیش در گل است
 سر مرا بخزین در حواله گاه نیست
 افتند بسجده تو هر چشم زدن
 اگر قبول تو افتد ز بی سعادت ما
 که ترکم سدا بخشست و صفحہ شماره
 چه روی سپید و چه بخت سیاه
 سر ملیه سعادت دنیا و دین ماست
 ای نگهدار شب روز تو الله اعوذ
 لم یکن یاری ده و مؤمنس که گفتوا اعوذ
 در دین در همه احوال شنای تو بود
 موزونی کلام دو عالم دعای تست

افغانی
 اینست
 اینست
 اینست
 اینست

اینست
 اینست
 اینست

اینست
 اینست
 اینست

اینست
 اینست
 اینست

گر جویند از خدای ملک کشور گیر
هم نام تو آسایش جان است مرا
دانش که دعای دولت هم در افزون

۲۷۴ بیان سلام و اظهار شوق
بیتیرند تیشیر و بدو از ند بر تیر
هم یاد تو راحت روان است مرا
هر شام و هر صبح در زبان است مرا

صیغه نقیضی

فهرست فائز و لوله مالایطاق اشعار مستضمنه بتسلیم و ابرار اشتیاق

که بانامه چین کند گفتگو	سلا می جو باد صبا مشکبو
نور آنا ر صدق و صفا	سلا می معطر بطیب و فا
قرین نافه مشک تار سے	سلا می چون نسیم نو بهار سے
سلا می چون دم عیسی معطر	سلا می چون کف موسی منور
سلا می خوشتر از عهد جوانی	سلا می همچو آب زندگانی
سلا می چون چراغ جان منور	سلا می چون گل ریحان معطر
سلا می سرسبز چو روح مجسم	سلا می از دور جیامانده شبنم
سلا می از دور عرق مهرانور	سلا می لبالب چو عقل مصور
ز آثار آن تازه گردد روان	سلا می که چون بگذرد بر زبان
که روشن سازد از مه تابا می	سلا می چون صفائی صبحگاه می
که باشد همدم انفاس بلبل	سلا می چون نسیم سبیل و گل
سلا می مشک بیزی عقیق افشان	سلا می جانفراستی روح پرور
سلا می چو عهد قضا و لکشا	سلا می جو باد صبا مشکسا
ز گل بر در قفای سبیل چکد	سلا می چو باران که بر گل چکد
ز انفاس بلبل خوش آواز تر	سلا می ز برگ سمن تازه تر
سلا می چون امید کامرانی	سلا می چون نوید شادمانی
سلا می معطر چو مشک تار سے	سلا می مغرب چو باد بهار سے
ملاکب بخوانند از روی همه	سلا می که در صفحه نه سپهر
که شوید رو سے شبنم گلستان	سلا می تازه تر از برگ ریحان
ناید اقتباس علم و عسرفان	نثار مجلس عالی که آسجا

صیغهای سلامی که چون نسیم بهار
 باستان طلک شوکتی کنیم منشمار
 بران آفتاب سپهر مکر م
 چو باد صبح بران سر و خوشترام شود
 صبا سبک شود و خود را بپستان بران
 ای نسیم سحری چون موی جانان گذری
 صبا اگر گذری ای افتدت بجانب یاب
 تخیالتی که از اوج نشیش
 سلام من برسان ای نسیم صبح برو
 لطفی بمنبای نسیم باد سحر
 صبا برای خدا گرترا مجال افتد
 عرض میدارم سلام تازه چون طیبائل
 ای صبا گر بچو انان بمن بازرسی
 نامه من میرود نزدیک دوست
 کاشکه خود نامه خود بردی
 شرح کمال شوق همین بس که چشم من
 بنزد و اگر راز عالمی نوشته میخواهد
 احوال دل بدوست چه محتاج گفتن است
 چه از صفای ارادت زخم مهر تو دم
 از حال دل که سبته بند ارادت است
 هر چند که خامه تقدیر کند
 حالی که مر است با تو گفتن نتوان
 ای زیاد تو مرا هر نفسی شوق زیاد
 شرح سوز دل من کار قلم نیست بلی
 احوال ما ز حوصله نامه میش بود

بیان امیر خسرو
 داغ روح سطر شود ز کلمت او
 که روشن است جان ز مهر علمت او
 کز و فیض یابند حسنی حسد او
 سلام گویم و جان همه به سلام شود
 تا سلام بنبرین و از خوان بران
 چه شود گذر ز من خسته سلامی پری
 سلام ما برسان پیام ما برسان
 ملک را بفلک جان تازه کرد
 بدان دیار که منزله جیب من است
 تو زود اگر رسمی آنجا دعای من بران
 دعای من بجناب خدا لگان برسان
 بیفرستم خدمت صافی ترا از آب حیات
 خدمت ما برسان سر و گل در میان را
 کاشکه من نامه خود بودی
 و ز نهال وصل او بر خوریدی
 عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
 زبان خامه فارغ باشد از حال نیاز ما
 بر شمع حالت دل پر دانه روشن است
 منی پاک دل روشنست گواهن است
 چون دوست اگر است چه تصدیق میدهد
 کی صورت حال با تو تصور کند
 دل خود برتست با تو تقدیر کند
 زود و بیچشم لذت یاد تو زیاد
 پای چوین ز کجا عرصه آتش ز کجا
 برخی از ان ببال کبوتر نوشته ایم

از انشا امیر خسرو

خاک پای شاه چو سودنم بوس است
 چنان شعله کشیده است که خاموش شود
 در دایره این آینه شد از کثرت شوق
 که سیدانم شکایت را دور و تاثیر نیست
 عهده مکتوب ما را از کشاید بهره نیست
 اینکه در تاهم نویسند که احوال بخیر
 پس ز عمری بکوشی سیوی سحرانم ای قاصد
 مردم دیده بیای تا تکم افصد بر دم
 سواد دیده حل کردم نوشتم نامه سوئی تو
 جز سوختن بیادت مشغلی و گرنه آرام
 میشود مال ظلم سوخته چون رشته شمع
 بجز بر آورد در حالت بیثباتی و لسا
 ندانم جز بقدم بوس تو در خاطر تمنای
 آقاست بر ندانم سر شلوی از بجز
 جواب نامه قاصد خود حکمت من از خوشین
 شب که شوق قسم نامه دلبر میشد
 چنان بدیدن روی خوش تو مشتاقم
 بیچکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست
 آن شوق مرا قاصد بجانان میبرد
 قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق
 ماقبت مکتوب ما را سوی او پروانه برد
 شوق بندگی تازه کرده ام غمخیز
 بنام کیست یارب نام پروانه ز رنگ من
 شده حال بل پر خون عیان از برون نام
 کیدل و خیل آن روزن بجز مدعا نمم

مهرنگی

منه
غزل شماره پنجم

۲۷۶ بیان سلام و صحرای شوق
 جز این مرادند آرام بجاک پای مشها
 آتش شوق من از دامن صحرای شوق است
 هر کجا می نگرم روی ترا می بینم
 مسکنم خالی دل در در آشنای خویش را
 این گره سهوده بر بال کوی تر میز نیم
 پر غلظت هست جدائی که یود خیر کجا است
 که بر رویش نگاه اولین از چشم من باشد
 که در الفقه حریفی کن بامام فقه است
 که در سنگ نام خواندن چشم من افتد بر روی
 صد پر تو چراغی پروانه می نگارم
 حرف سوز دل خود را چو در آرام چشم
 نویسد خامه جانی مدبسم الله سلما
 بگیر از سنگ با گردید مینای دل بر پیدا
 دست اگر دزی دهد بوسیدن آن پامرا
 چو مضمونی که از خاطر رود از خویش من فرستم
 دیده بر نظره که میرنجت کوی تر میشد
 که نامه را بجزیر نگاه همه چشم
 در نه جانی نامه پیش یار ما را خواندن است
 در قفای نامه چشم من چو نقش خاتم است
 چون جاده خود رسد در رازی بسوی کوی
 نام سوز نامه ام بال و پروه بگیرند داشت
 ز خامه بر چه چکد سجده ز پیشانیست
 که می آید برون چون طوطی کشوده مضمون
 چو بوی ناد سبقت میکند از نامه بیخام
 تن همه داغ داغ شد چینه کجا کجا ختم

از سوز سخن نال قلم رشته شمع است
قلم تحریر کرد از سینه چاکم که حرفی
چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد پایش
از سوز دل نویسد حرفی چو خامه من
اوز مضمون شوق رنجند و من
۲۰۰ دن را حال یاد نامه می پیچم که کاش
قلم سوز فراق است بن آتش در قد
برای سینه من تا نبرد پی محسوب
بر چند چون قلم دلم از درد شد دو نیم
گردانی که چه مشتاق باغوش توام
صبار سیده از کوی او سلام بر
گوشب هجر سیاهی شود و آه مستلم
چون قلم بر سر غنماه هجران آمد
می برد شوق بسوی تو مرا می ترسم
ز بی لبشوق تو پروانه مرغ نامه
شرم می آید ز قاصد طفل محراب مرا
ز رنگ چهره مایه تا شود آگاه
نظاره ییچ قاصد تاب کتوب محبت را
ز شکست با نرات پیچ تقصیری نکرد
نامه ام را میبری قاصد زبانی هم بگو
چه حاجتست بقاصد که نامه ای کلیم
ز سوز فقرت او تا نوشته ام حرفی
در شرح اشتیاق چه حاجت با التماس
خواهی ای قاصد اگر نامه من خواند شود
حدیث شوق تو در نامه ثبت می کردم

گر نامه من غد پر پروانه محبت
که مکتوبم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد
تو گویی حلقه دامن است نقش مهر مکتوبم
چون لاله ای باشد مضمون نامه من
بنویسم حسنین چه مضمون را
دل پر درد آید ترا بر جان غم انگیز ما
گر چه از گریه شستم دم تحریر در آب
خلاف رسم کف مهر اوسط کتوب
حرف شکایتی بزبانم نمیدهد
نامه شوق مرا بندت با خواهی کرد
جواب نامه ام آورد و پیامم بر
نامه شوق محال است بیایان آید
جان بلب آه بل اشک تیرگان آمد
که بخود نقش قدم بال و فرسنگ شود
صدای بال کبوتر صریر خامه ما
بر سر راهش میندازد کتوب مرا
رستم کنند ز خط شکسته نامه ما
مگر این شرح بر بندیم بر بال کبوتر ما
پیشکن مانند کتوب است سوز پای ما
خامه شد فرسوده و نه شکوه پایانی شد
بدست آه روان همچو کاغذ باد است
شد است چون گ یا قوت شعله ببار شد
اینجا چو خامه است سخن در گریستن
به که پیش منی نامه و نامم تیرس
سپند دار لفظ بر سر سخن اعیوست

لوحی است

کتاب

لوحی

لوحی

لوحی

لوحی

و این بیان
ماظ
۱۵ علم

حدیث ۳

فراق روی تو از شرح و بسط بیرون است
اضطراب دل نمیدانم ولیکن نامه ام
از برای مشرف بنوک مشرف
زبان خامه بعد سال اشتیاق مرا
دلم از شوق تو خوشنت و جگر غم خوشنت
نه آنچنان بقای تو آرزو مند م
شستاقی و صبوری از حد گذشت ما را
نمانند چنانم بد استخواب شریف
شرح شوق کجا تو اند داد
حدیث اشتیاق خویش شرح روزگار خود
آرزو مندی از آن روزم شرح که آن
بذات پاک خدای که منبع الایمان است
باستان شریفیت که بوسه گاه قرن است
بجاک پای عزیزیت که آرزو مندی
من محمودر یک نامه شرح خوبان گویم
گرد در خود نویسم آتش بجانم افتد
قلمنی ست و دل اشک ز زبان تسلیم
صد غم از جنای تو در پای دل شکست
در نامه نویسند که احوال بخیر است
از برای نامه قاصدی در کار نیست
نوشته ام همه احوال در دو محنت خویش
خاک در دیده مقرض حداتی با دا
نوشتم نامه سوسین اشک اله کون خود
سیگر نری ای کبوتر خیز از کتوب من
یاد آن شوقی که مکتوبم بغیر از دل نبود

۸۰

۲ بیان سلام و طهارت شوق

ز نامه پرس که حال درون من چون است
همچو نبض خسته بر بال کبوتر می بتد
خاک راه تو رفتنم بوس است
ز صد هزار که دارم یکی بیان نکند
در درون شوق جلالت زبان بر نیست
که شرح آن بزبان قلم تو انم گفت
که تو شکیب داری طاقت ماند ما را
که وصف آن نتوان کرد شرح نتوان گفت
قلمی کز دلم شکسته تر است
نیکو یم چرا گویم چو سید انم که میلانی
جان نیست که بر قد بیان آید راست
که اشتیاق جلالت بشرح نماید راست
که شوق روی تو دارم خدا گواه نیست
ز حد گذشت مرا طاقت فراق ماند
که در صد نامه نتوان داد شرح در پنج بار
در شرح هجر گویم دو دوازدهم بر آید
چگونه شرح دهد از زبان آتش
از گلشن وصال تو نامد کلی بدست
این خیر چه خیر است که ما از جدا تیم
کاروان اشک ما منزل بمنزل میرود
ولی طیبیدن دل را چگونه نویسم
که از آن حاشیه بزم جدا کرد و مرا
که در حجت نخواهم زیست خط دارم چون
نامه ام آخری ایضاً سینه شهاب نیست
استخوان سینه چون بال کبوتر داشتم

لبکه دار و اضطراب دیدن محبوب ما
 تا به سوشش کبوتر نامه چندان سودوم
 سرخی چشم کبوتر هیچ میدانی که چیست
 باید کبوی دوست کبوتر شده روم
 شوقی که لبزدان بیان نتوان کرد
 ز اشتیاق بغل گیری تو به تما است
 زبان شکسته تراست از قلم نمی دایم
 رشته طولی را نتوان پیودن
 در دهنان را زبان عرض مطلب کیست
 غار شکستیم و لب بستیم از تعداد شوق
 دل من لفظ یاد تو معنی است
 دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش
 دو فبر بر سر کتوب بر آن دادم
 ز حد گذشت بوصل تو اشتیاق مرا
 عرابد وفا بنوشتن منم کند
 مرا بویف خود احتیاج قاصد نیست
 کتوب تو انشا کنم و خون رود از دل
 نیاید قصه حیران بی پایان
 چون چراغ زیر دامن از حدیث آیین
 را ز شوق دل ز بسیاری کجا کج برفت
 شرح حال ما سیران نیست غیر از پنج کتاب
 که بعد نامه نویسم صفت شتاقی
 احوال دل نیست چه محتاج گفتن است
 بکاغذ آهنگری چیده ام یعنی دل خود را
 ز سوز سینه چه انشا کنیم بر کاغذ

بمحمد چون برق از چاه خود بخورد کتوب ما
 دیده بر پایش که پایش بخون الوادم
 نامم سیر و در دردم خون میگیرت
 باری ازین بهانه بگوید بسیار
 کلک دو زبان چون مختصیر کند
 چو ماه کیشبه ماند هست باز انوشتم
 که شرح دل بکدامین زبان کنم لغتیر
 قصه شوق محال هست بتقصیر آید
 بوی می از شیشه نتواند برون چون نکند
 کین در نظر بریا کجند در تحریر ما
 معنی از لفظ که جدا باشد
 خاکد شکستم و همراه صبا سیر فتم
 که انتظار دو چشم مرا کنی معلوم
 نازدی تو در طاقت مشراق مرا
 اظهار شوق خود بچگونگی عنوان کند کسی
 که نور دیده ^{۲۸۱} رسول است پیر کفان را
 شوق تو هجوم آورد مضمون رود از دل
 و کوفلنا اسلے یوم النقیانه
 سید خشد از تر بال کبوتر نامه ام
 کاش ما را در سخن بیچند خون طول ما
 میتوان پیش از کشودن خواند کتوب مرا
 ماندا ز شوق تو صد سال حکایت باقی
 بر شع سوزش بر پلانه روشن است
 مبادا اگر بر عالم کنی انی بر جی
 که شعله را تو ایم بست در کاغذ

۲۸۶ در سده عالی عهد است

خادم مردم ز بار درو دل غم میشود
سوز چرخ ترا با تسلیم فولاد است

مفتاح گنجینه حصول مقیاسات اشعار و نظایر شوق قبل از ملاقات

پنهان ز تو با تو عشقا باخته ایم
دل یک نیست ز تو هیچ فرق نمانده
پوسته دماغوی تو بود بهشت فناجوی
وصف حسنت شنیده ام ای دوست
گل وصل تو چیده ام ای دوست
که بی کسی نام و نشان نشان بدین
که بر پای شنیدم افتاد از شوق دیدن
بر انظار اگر با تو آشنائی نیست
عالم تبوی بنیم دردی تو ندیده
نادیده چه دیده دوست میدارم

شمر بر میندی شاخچ آمال جهان اشعار در سده عالی عهد است

سازگار فقیران که کار ساز تو هست
چو آفتاب کم بر فلک سرفراز است
برند روشنی از روزگار من مومس
بفر دولت تو بگذرد سیم ز سپهر
مراد دل ز که جویم چو دلنواز تو هستی
کرم تست چاره ساز همه
نگویم که پیوسته گاهی بس است
بر کرمت نوشته ام غمگانه خوش است
بلطف خویش ترا پادشاه عالم کرد

یکچو آمد بر سبیل کبوتر نامه ام
شع سان آبا شود گر بنویسم گاهی

جو نیست که با بهر تو در ساخته ایم
اگر چه دید مشرف نشد بدیدارت
هر چند بخت نرسید است دعاگوی
گر چه رویت ندیده ام ای دوست
سلاماد رضای گلشن قدس
میلان اهل محبت تعارف از لیسیت
چه پنهان گفت پیغام تو در گوش شنیدنا
دل من تو ز همه صحتان دیرین اند
در دیده جانم چو توی مردم دیده
مردم همه دیده دوستدارند ترا

نوازش دل ما کن چو دلنواز تو هستی
اگر تو بر سدم از لطف سایه اندازی
ز هر لطف تو گر بر توی من افتد
های دولت از سایه انگند بر من
سخن پیش که گویم چو چاره ساز توئی
گر چه چاره ام با که نیست
از ان با قاتبان لکاهی بس است
گر گنست کار من کار تو نیست جز کرم
خدای خواست که بر عالمی بخشاید

در سده عالی

سده عالی

در سده عالی

درستد عاقلانیت کتوانی

تو دستگیر شوای خضری خسته که من
 لطف خاص و کرم عام توام در کار است
 نمی باید کشید از دست این بیدست پادشاه
 که چه من حاجت طلب از شمساری ستم
 شاد باش ایدل که آخر عقده ات دما میشود
 ذوق الطاف توای کاش نمی یافت دلم
 برداریش ز خاک برسانیش بر فلک
 از کیمیای لطف تو ز گشت خاک من
 عرض حاجت در جرم حضرت محتاج نیست
 بار بس است گوشه ابروی اتفاقات
 ای از کرمت خزان بدل شد بهار
 بر حال مرعیض انظر کن که کند
 ای فضل تو در دراد دایمی بخشد
 در دودل بیار ز صدمه گذرد
 به چه حکم کنی چاکریم و خدمتگار
 ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت
 سیکم شب به شب ناله وزاری امید
 سامان کار بنده باطاف بیکران
 آغاز کرده بر سانش بانها
 خوش باش گرچه روز تو شب شد خوشی
 چون ابر همت تو بصوا گذار کرد
 دریا گوشش شاد فلک تو می کشد
 ابر کراستی و حدیث عطای تو
 رحمت کجا دست خالصه تسلیم
 ای پادشاه حسن خد از بس خوشم

بیاده میرد ملو بهر بان سمارانند
 کار من خواه درست آمده و خواه غلط
 بدامن پاکشدم لیکن سستی در عاقلانم
 لیکن آخر خالی از امید واری نیستم
 قطره من میرسد جائی که دیا میشود
 یاد بر لطف تو اکنون سبب صدمه است
 هر کوی بدامن تو زنده چون خبار دست
 آری بمن مرحمتت خاک زرشود
 راز کس مخفی نباشد بر دل انای تو
 این صید رام را بکمان میتوان گرفت
 و از ساحت و در قضا بگر فت کنار
 علت ز مزاج او بفرسنگ فرار
 هر بی سده و پارا سر و پای می بخشد
 امید که لطف تو شفا می بخشد
 ز حال انظر عاقلیت در بیخ مدار
 این شام صبح گردد و این شب سحر شود
 که دعائی سحری کارگر آید آخسر
 چون دعه داده بکرم اتمام کن
 طریقه نکلنده بغایت تمام کن
 آخره شام را سحری هست در عقب
 موج سحاب را رگ ابر بهار کرد
 رازی که از ضمیر صدف آشکار کرد
 باید قسم بکافد ابر بهار کرد
 نتوان کرد به نیچه مر جان نثار کرد
 بیکه سوال کن که کد را چه حاجت است

از زلف کوی سحر

از انشای بوسنی

موتون

۲۸۴ بیان فتن مکتوب خاکستری

در حضرت کریم تنها چه حاجت است
گرم تو دوستی از دشمنان دارم
سلیمان با همه حشمت نظر با بود بر پیشانی
در زنت شریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بایب بدامن بر سانی غبار ما
یادیده بیاد تو گهری می بارد
آهنگ سجود جهم می آرد
گر پیدایم و گرنهان نزد یکم
هر جا باشم باین نشان نزد یکم
آن نهال آرزو بار الکام دل رسان
آورده ام بسایه لطف پناه خویش
مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
کان ذره به از هزار خورشید نشد
قطره آبی ز دریا خوانم
افروخته روی سجت چون خورشیدم
افتاده پشت ما ہی امیدم
بامن احسان با تمامی خلق احسان گزینست
دوباره بکشاید صدف برابر بهار
جاییکه لطف تست غم روزگار نیست
آن گیت کوز جو دگفت کز سار نیست
گرا لطفات تو باشد مرا چیدان ازان
بر مردک دیده نشانند مرا
در زجه کسم خلق چه دانند مرا
بناک نشان سرعت سیلاب وان اشعار فتن مکتوب جانکتاب بی چهار

حد فتن
ارباب ما جستم زبان احوال نیست
بزار و ششم او میکنند قصد بلاک
نظر کردن در روشنان مینانی یکی نیست
هر چه است از قامت ناسا کند نام است
آکی فردکی در از این انتظار ما
هر چند دل اسباب دعایت دارد
بر گناه که آستانت آید بخیا
دورم ز تو لیکن بگمان نزد یکم
نقش قدم خود نگردد یادم کن
ای صاحب فضل دان شی که عالم پرست
ای در پناه لطف تو چون سایه جالی
از لطف تو بیج بنده نو مید نشد
لطفت بکدام زده پیوست دمی
گر ظرف خواش من کوسته
ای داده ز لطف دولت جاویدم
از این عطایت که بود چشمه زنیض
می نشانم هر چه میگیم چو ابرو بهار
گویم سائل خود را غنی گشت کیبار
لطف ترا چو قطره باران شمار نیست
بر اشک بار و کعبه سر افکنده میزد
باین شکسته دل در رخ خاطرم بسین
زهن روی که بنده تو دانند مرا
لطف تو که عام است رعایت مخصوص
بناک نشان سرعت سیلاب وان اشعار فتن مکتوب جانکتاب بی چهار

محل

بیان فتن
مکتوب جانکتاب

محل

محل

محل

محل

فرمان تو آمد وز جا بر خستم
 زاندم که گرفت این بشارت دستم
 کتوب یار خواندم و سوشش نوشتم
 هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
 مپرد شوق صبوی تو مرا بترسم
 نشوق نبرم وصال دویده می آیم
 اشاره طلب گر کنی بگوشه چشم
 سوی تو چو باد تند تر سے آیم
 گر آید در پای بنیم چه عجب

می خواندم و اسباب طلب می بستم
 بر خاستم و در گرز پا نشستم
 من خود جواب نامه آن دستان شستم
 لیکن لمبید وصل تو ام مقرب هست
 که بخود نقش قدم بلبل در سنگ شود
 ز بزمین رویت بدیده می آیم
 چو اشک دیده عاشق دویده می آیم
 از جانب شوق بی خبر سے آیم
 زاندم که بدیده و بس سے آیم

ساعده افروز جهان جانیان اشعار شنیدن مصلحت توب الیه فرخ بخشان

ای بخت مرده که از افق کبریا رسید
 لب تشنگان بادیه انتظار مرا
 بدل اضطرابی دعا سیر ساند
 هوای بوی گشت و شوق در پرواز می آید
 مرده ای بخت که مقصود محمد باز آمد
 صد قافله جان بر تن رسید از قاصد
 در خانه نمی نهد نگه پاسه بودن
 شادی قافله مصر که بر دوش نرسد
 نوید آمدت میدهند هر روز م
 تان جان بل آن خوشن و غلب خوش بکشایند
 مرده ام دادی که می آتی دوزین شادی مرا
 کسبیکه بر دوت آورده بار بار
 هوای وصل از نو بهارم در باغ آید
 هر صدای که بز پایت برست میخیزد

خورشید رحمتی که بزرزه وار رسید
 آجان شان بلب رسد آب بقا رسید
 مگر روز وصلی خدا میسر ساند
 بهار رفته از گلشن گلشن باز سے آید
 مردم چشم جهان بین ز سحر با آید
 در سینه هزار گل میداد از قاصد
 تا مرده دیدار شنید از قاصد
 هر که را چون تو حسد نیزی سفر باز آید
 تو فارغی و من از انتظار می سوزم
 کان یار سفر کرده ما از سفر آمد
 هم حیات رفته آمد هم غم آینده رفت
 تو انداز اولم ترا درون آورد
 نسیم گل صدفی پای جانان ست گوشم
 من بچشم قدیم گوش بر آواز بیا

نوشته شده است
 خط
 در

در خانه شنیدم

مولوی جامی
 ملاحظه فرمایید
 در دار سینه
 هر چه در کتاب است
 هر روز از نام در پیش
 نشانی عالی

حدیقه ۳۱
 خواستگاری نخست روح و انوار اشعار طلب مکتوب الیه ایلمار شوق آن
 ۲۸۹
 در طلب توبایه

بای اوج سعادت بلام یافتند
 صفا اگر گذری افتد بکشوی دوست
 وگر شناکد در آن حضرت نباشد بار
 فرود و روند که بر ما گذری خواهد کرد
 خوش مگر تو باز آئی دمن بای تو بوسم
 هر چه ز گرم بر جگر خویش گذار نه
 عمریست که من چشم بر اهت دارم
 ای از تو بلند قدر کاشانه ما
 از سایه نخل دولت سخا هم
 مست دبی باک همه غمزه و انداز بیا
 جا بجا خانه دل پر شده از داغ غمراق
 بگشتم عمر را نو و آمدنت
 از آمدنت که نو بهار عمر است
 پیش ازین بی تو زندگی ستم است
 آنقدر منتظرم در ره شوق
 دل من گاه سوتی چشم گاهی گوش آید
 ای که از زمین هم شنائی تو
 چه شود و گر بود از مقدم تو
 یاکه کار بجان جان لب رسید مرا
 خود بی تکلفانه بی شاد کن مرا
 احتیاز طلب وعده و تکلیف چرا
 ای آنکه ز تو گوشتش پرور دیده ستی
 تو مردم دیده نه آویزه گوشتش

اگر تر گذری به مقام یافتند
 بیانم از کیسوی صبر دوست
 برای دیده بیادر بخاری از در دوست
 نیت خیر گردان که مبارک نایست
 در سجده منتهم خاک قدمای تو بوسم
 منت لبم از قدم خویش گذار
 ای جذبه لطف دوست پامش گذار
 آباد دولت تو دیرانه ما
 همسایه آسمان شود خانه ما
 محل بسروست زده بر کمر از ناز بیا
 هر چه چیده ام ای شوخ دعا باز بیا
 بسیار بکام شوق بود آمدنت
 حقا که چه خوشترست ز دو آمدنت
 میرود گر چه زود سے آتی
 که اگر زود تر آتی دیر است
 بلی نخواهد اندر حبت جویت و دیگر کرد
 بادلم گشته آشنا معنی
 کلمه نبد به بیت با معنی
 گذشت وقت اگر میرسی بغیرایم
 از منت هزار کس آزاد کن مرا
 خانه تست دل ای خانه بر انداز بیا
 خوش آنکه ز گوشتش پای بر دیده نهی
 از گوشتش بدیده آ که در دیده نهی

بای شوقی
 با سلا
 بولندی ازنی
 نعمت خان عالی
 دینت می بوم

بیا هنوز نم از خار حسرت بست
کی سزاوار طلب شان بزرگانه تست
می آئی اگر زود تر آئی چه شود
هر چند که بوی گل ز گل پیش رسد
بر دل در منزلت کشتائی چه شود
چون در قدم تست شفای همه رنج
ای صبا نکتت از خاک ره بار بار
شکر ایند که تو در عشرتی ای مرغ چین
رواق منظر چشم من آشیانه تست

۴۸۶ در اطرار خلوص کتب و کتب
بجام آئی سپاسم نفس با نصیبت
گر خود از لطف قدم رجه کنی خانه تست
مانند نسیم سحر آتئی چه شود
ای گل تو ز بو پیشتر آتئی چه شود
با من لیسر عنایت آئی چه شود
یک لحظه قدم رنج نامائی چه شود
بر اندوه دل مژده دلدار بیا
بسیار نفس مژده دلدار بیا
کرم نا و فردا که خانه خانه تست

خاموش نامی صنایع شمع پر نور اشعار خلوص کتب مننه

و کتب الیه و تساوی آن در غنیت و حضوره

ما را خیال تو جدائی چه خیالست
در آب و گهر فاصله جز نام نباشد
مقامت دیده جایزال همان است
بهر جا سیروم شوق سحوت پیش می آید
بهر جا رفته ام از خویش مره تومی بوم
چرا مکانت دهم غیر خند و خیال من
جلوه دیدار جانان رو مشب و خاطرست
هر چند ز چشم من نهانست
آز دیده کر نهانی دائم میان جانی
من بظانم گر چه دور از گلشن کوی تو ام
اگر ز خدمت تو بنده غائبست به تن
جداست دیده ظاهر و باطلعت دوست

آینه ما ذره خورشید مثالست
از عالم نزدیکی و دوری چه سبوت
بدل بچیده ام چون شک گرا ز دیدارم
دو عالم آستان است کردم کجا رفتم
اگر دریم و گرنزدیک خاک آن سر کوم
تویی منظور اگر چشم تویی مسوم
گر بصوت فانت است اما یعنی حاضرست
غم نیست جو در میان جانست
در صحبت آری دوری پیوسته و حضور
هر کجا باشم بجان و دل خریدارم
بدل ز خدمت تو بیخ لحظه غائب نیست
و لیک خلوت جانم حرم حسرت اوست

بیدل

از یوسف شاهی

حدیقه

ای بدل نزدیک و در دله از دیدم بر گمان
فائب از چشم جهان من چون نور چشم
ز دل دیده دارم حسد تا هوسال
جان من مستکف تشک برسم خدمت
بتن ز خدمت اگر دور مانده ام لیکن
اگر لطف بخوانی مزید الطافست
صورت از نظر ما اگر چه محجوب است
شعارم خبر بجا آوردن فرمان میباشد
نه از جو تو سرچشم نه از لطف تو خرسندم
در دایره فرمان ما لفظه پیر کاریم
خواهی که شمر سار گردی ز کائنات
از تلاش قرب ظاهر باخیاش هم خوشم
گردم از تو نقش توام و نظر بس است
سر بر دارم از خط حکم تو چون تسلیم
بوفای تو در آریخت چنان آرب و کلم
از دوریت چه باک که این بعد طایرے
صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر
چون شکوه کنیم از جدائی
چنان جوش محبت گرم دارد و شنائی را
تسبت من تو چون نسبت ملکست بشهر
دورم بصورت ز تو نزدیک یعنی
حضور و غیبت من پشت در و نیدارد
از دیده غایبی و درلم بی حضور نیست
ز دل بدل گذری هست تا محبت هست
فرمان نیست رسم و آئین ما را

ما نظر قابل

از نشانی دورم

بی روی جایی

نامی کشمیری

شیخ سعدی

صحن شالو

رضی خان شالو

لا علی ضیای

شکوی جوانی

ماظهورے

ملائی بنجی

نظیرے

سید

۲۸۸ در اطهار خلوص کتب و کتب

نیستی غالب مانی از دل من جان من
تو غایبی همیشه و ما در تو ناظم بریم
کتن در فراق مست و جان درصال
تن اگر مانده جدا مانع انصوت نیست
نشانه ام دل و جان مستکف در محضت
وگر بقهر برانی در خون اما صافست
همیشه در نظر خاطر مرقه ما بست
بگلزار وفا یک برگ نافرمان نمیباشد
سرا پا محو تسلیم بر صورت رضا مند
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی
در غایتانه با همه کس در حضور باش
لفظ از هر کس که خواهی پیش مضمون نیست
دل پیش تست دولت من اینقدر بس است
کرنند بند من کنی از یکدگر جدا
که در بعد وفات از گل من بوی وفات
اصلا میان ما تو حایل نمی شود
دیدار در حجاب معانی برابر است
جایی تو همیشه و در دل ما بست
که اگر صد سال دور افتیم نمی غم جدائی را
با تو امگر همه در عالم دیگر باشم
مانند دو مصرع که ز هم فاصله دارد
پرس حال مرا غایتانه از حضار
نزدیک بودم تو بسیار دور نیست
در چین توان بست تا حساب اینجاست
در باغچه مالک نافرمان نیست

ز جهانیان ندارم کسی جز از تو الفت
 شویم چو تسل از خط ملک طلقا
 قرب روحانی اگر هست میان من و تو
 ز کمال عیارم در وفا و وفای خاص
 بیرون نیروم ز دیاری که جای هست
 هر جا رسد ام از خوشی در راه تو میوم
 دل بدل و سخن و گوش تو هم آگه نیست
 من نه آنم که سدا ز خط و فابردارم
 گرچه از خدمت بصوت غابم یک خط نیست
 جان هر خاطر از روح ضمیر از اشتیاق

تخمین مسافران و مستقیم
 و گم تو هم مخزای سلمه بیسی سلاست
 بنیدم چو سکنه خنده زبان توام
 چه تفاوت کند از بعد مکانی دارم
 گرم سدبار بگذازی نغمه از عیار خود
 خواب طاعتم همه بافتن پای هست
 اگر نزدیک در درم غبار آن سر کوم
 شکر لند که نه قاصد پیلم است اینجا
 گریه سازند جدا چون تسلم بند ز بند
 خالی از شش چیزیش من میدم آنم تقین
 لب نیاورد دل ز باطن زبان از زین

سوی شانی
 ضایع
 جلال
 از صیقل
 خاص
 خاص

از خانه براند از شاه بد فکر مستقیم اشعار تحریرین در مسافران خرمقیم

رویم بسوی غربت دل جانب وطن
 داغ مرا سواد وطن شک سوده است
 ز گین ترم بیدیه بود از گل بهشت
 بهره منظران تو طالیست مرا
 حالیت لغیرتیم که گفتن نتوان
 ندوی آنکه بسوی دیار برگردم
 نه دست اینک گشتم پا بدامن غرلت
 شاخ از گلین جدا هر جا شوه و میکند
 رفتیم با حق دل و جان هست پیش تو
 هر که او خاک غربت پای در گل ماند
 بهر باز کنم خد همدار سجده شکر
 بهیچ جا نگذشتم بهیچ کس نرسیدم
 میروم زین شهر لیکن بسکه رویم وفاست

افقاده گاه من بیان دو کهر با
 یارب کسی مبادو این داغ مستلا
 گل میخای آبله چیدن ز خار پا
 هر روز ز جهان تو سالیست مرا
 سبحان اند غریب حالیت مرا
 نه رای آنکه بخبار ره سفر گروم
 نه پای اینک گدایان در بدر گروم
 در نظر خیزی ندارد خیر غبار سوختن
 از باز ماندگان خبری میگرفته باش
 او که در خواب خوش بنید یا خوشی
 که در دیار تو دل نیت اقامت کرد
 که در دلم نگذشتی بخاطرم نرسیدی
 میتوان هنگام رفتن کرد استقبال من

تسلیت

با یون پادشاه

مترس

میدل

از غایت ناموس

چشم سمدی

نظیر سمدی
 کوری سمدی
 علم سمدی

کتاب
تاریخ
ایران
مجله
۱۳۱۳

حدیقه

در میان فاصله نیست سفرهای مرا
چون دانه‌ای سپید ساسیم از سفر
ز رشک صورت چینی چشم آب می آید
منوره شام غریبان ز تلخکامی است

۲۹. اشعار از طرف مقیم مسافر
رفتن و آمدن من به نفس گمانند
پیوسته راه ملی شده پیش آمده مرا
که خاکی از وطن همراه با خود در سفر دارد
درین سفر دل بریان کباب شامی است

شراب سازخانه انبساط و اشعار از طرف مقیم مسافر

یار بسببی ساز که یارم بسلاست
خاک به آن یار سفر کرده بیارند
دوش آگهی زیار سفر کرده داد باد
آن سفر کرده که صد قافله جلن هر که
برسند غرت بعسر بی چون نشینی
ز دوستان گرامی که میسر و بسفر
ز رفتن تو من از عمری نصیب شدم
بجمل شمع تابان در گلستان رنگ تو بشکر
رفتی من از ضعف لب بندل ماندم
چندی غم بیدلی فراموشتم بود
از من جدا شدی و گمانم چنین نبود
ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند
و که رفتی ز شهر و بنیادی
دلبرم غم سفر کرد و خدا را یاران
کیوف بکلام دل خود با تو گفتیم
ای صبا سوختگان بر سره منتظرند
گروه غم سفر لطف خدا یار تو باد
بر هم بماند دیده نس از ان دیار نامه
زبان پریش آید گمانم آید شد

عاطف
عزیز
تبدیل
نسیبی
از نشانی بچشم
مولوی جامی

بازاید و براندم از چنگ ملاست
تا چشم جهان بین گنشن جای اقامت
من نيز دل بیاد و دم هر چه باد باد
هر کجا هست خدا یا بسلاست و ارش
از یاد بر چشم بران و وطن را
که دل تیره از خویش رفتنی دارد
سفر کردی و من در وطن غم نشیم
الهی هر کجا باشی بهار آبر و باشی
چون قش قدم بگذر محل ماندم
آخر دل با تو رفت پیدل اندم
ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود
ترکان چو آشیانه مرغ پریده ماند
بر دل من هزار صحرا در د
چکنم بادل مجروح که مرهم با دوست
هنگام سفر گریه بر ا قفل من شد
بیخ زان یار سفر کرده و پتای داری
حمت اهل نظر قافله سالار تو باد
خبری ندارم از خود که خبر زیار ماند
کز ان مسافر ره دور من خبر نرسید

بلاغت اقوامی فصیحی متین بیان اشعار متفرقه مشتمل بر معجزات و معجزه

که در میان خطوط بحر آن حاجت افتد و خبر آن طایفه

در خط سلطانی
و بی کلمات

والی از اول امر

پرسی

برای شایسته

شاه کشور گیر گیتی بخش و گزین اقتدار
 جاگیر و جهان بخش و جوان بخت
 سر یارای ملک تا جداره
 قبله شایان عالم آنکه از فرط عفاف
 آنکه عطف دامن اقتبال او
 تمنا نفاذ و قدر قدرت و فلک رخت
 امیر مشرق و مغرب که ملک و دین دارد
 نمک خاک و گوش را بوسه داد ستاقاب
 هم برق دوشش را فوق سر قد یا نگاه
 سرفراز جهان دارای اعظم
 صدر سپهر رفعت و والی دین پناه
 صدری که نور شمع معانی ز رای اوست
 آنکه از شیخ ذات اللذکر کل او
 آن آفتاب اوج معانی که از عسلو
 آن قبله اعانطم و آن کعبه افضل
 آن حکمت حاکم شریع مستین
 قبله ارباب صفا قطب دین
 بصورت هادی راه هدایت
 سلطان سیر عشق عسرفان
 مهر گردون و ولایت که ضمیر روشنش
 بحر عرفان را که برج حقایق را بنهد

آفتاب عمل و احسن سایه پروردگار
 شمع خورشید تاج و آسمان تخت
 طراوت بخش باغ شهر یار
 سجده روحانیان بر گوشه و امان اوست
 جیب دولت را طهر از حشمت است
 بزرگ منصب و خورشید قدر بحر قنوان
 برائی روشن او افتخار و استظهار
 را که گرد موی بخش بر سر بنا است تهمان
 هم نهایی جنتش را بوج جیس شهبان
 همت کار ساز احسن عالم
 دارای ملک و دولت و خورشید غر و جاه
 عنوان روزنامه ملت بقای اوست
 مجلس علم شد مفصل او
 قدرش فراز کن گره آسمان بود
 آن منبع معالی و آن مجمع ضنائل
 خاطرشش انگبین اسرار دین
 نقطه همکار زمان و زمان
 بعضی قطب گردون و ولایت
 خورشید سپهر ذوق وجدان
 بر سر خورشید رختان میکند نور قشمتش
 تحت دین را پادشاه تعالی است

۹۴ در نکات عمده تخریظ و اشعار عالی آن

کعبه دل رحمت است که شش زل آید
 عرصه دین تازه تر از صحن گلشن میشود
 خاطر او ضبط نور خداست
 در دریای کرامت و ذری اوج کمال
 سپهر کرامت در سپهر کمال
 خسته طالع نسج رخ و پایون بال
 بد بیکه یافت چشم معالی از دروان
 در اقبال شب و روز پرورش با است
 ذهن پاکش کلید مشکلم است
 بهج اقبال و شرف را اختر است
 در دل خاص و عام مقبول است
 از سعادت هر آنچه بے باید

حدیقه معانی

انگه ساقی غم از سرم دل آید
 از عبادش دیدن اسلام روشن میشود
 آنکه صفاتش همه صدف و صفات
 مطلع خورشید رفعت مشرق جمال
 محیط مرکز اقبال و آسمان حساب
 ستوده خصلت و کافی کف و نوید بد
 صدر یکد یافت چشم مکارم از و بصر
 آنکه در کرمت از اهل زمان ممتاز است
 آنکه مقبول حبله و طهارت است
 آنکه در کرمت را گوهر است
 آنکه از روی مودت و کرم
 آنکه دادش خدای غرور جل

ای ماسک
 ای کامیاب
 ای پیر
 ای پیر

ای ابن

سرکش چشم نظر آن جسرت تو امان سواد اشعار نکاتیت عدم

تخریظ از جانب محبوب فاشعاری استدعای رسال آن

نامه انشا کنسید و قاصدی پیدا کنسید
 از زبان او تسلی نامه انشا کنسید
 نامه ما پاره کردن داشت گریزانان تا
 میکند مکتوب خشکی زخم را خشک بند
 شب امید داری از سواد نامرین باشد
 مرصور قیامت از صیرر عامرین باشد
 وعده وصل اینقدر بادور نیست
 شد دیده من در انتظار تو سفید
 چون حلقه بر در دوخته ام چشم امید

سوخم از شوق یاران راه حنی و کنسید
 گرچه میدانم که ننویسد جواب نامه ام
 تا حدان را یک قلم نو میدارم خوبت
 وعده لطف و پیام بوسه و کار نیست
 مرا پیغام لطفی از زبان طهرین باشد
 بکتوب حیات رفته من بازمی آید
 تا تومی آتی قیامت رفته است
 دل بی تو طبع زمستی خویش برید
 چون نقش قدم شسته ام بر سدر راه

خبر است

زیر که دلداری خطابي نغصه ستاد
 رخ قسم تو چشمه آب نقاست
 این نغمه در شمع راز من باز گیسر
 دیده انتظار را دام امید کرده ام
بیدل از یاد خویش بهم فرستم
 به پیغمای مراد رباب اگر مکتوب نویسی
 چه بیم رفت که هرگز بر شمع قلمی
 ز خون دیده بسویت نوشته ام بیتی
 تو با حبیب نشینی و با دهر پیماستی
 نه سلامی ز تو که غم کند آزاد مرا
 سخن نوشته دل ما شاو نگردد
 دل تحقیق خسر برای ز سر ساخته بود
 در انتظار تو چشم ز تبس غبار آورد
 در کنار نامه اغیار یادم کرده
 گرد طبری غربت آواره از وطن را
 اگر ز گوشه خاطر نرانده است مرا
 اگر زبان قلم را هزار جا بجزم
 مکتوب اشک شسته دام تقاضا
 در حقی طبیعت تم گنه از جانب من است
 بهر من آن خوش تم انشای مکتوبی نکرد
 جواب نامه آن بوفادار طبع
 بدست عرض شکایت ز جو ردست مکتوب
 نوشت سوی غیر منی نامه و فدا
 بغل غیر ز مکتوب تو چون غنچه بر است
 من نامه برگ گل نوشتم

نظم

عبدالمجید
مهر

المیر

شوکت بخارانی

ابوطالب کبیر

محمد علی شری

زین العابدین

لافتان
خانم خانان

صد نامه نوشتیم جوابی نغصه ستاد
 انفاس خوش تو نغمه باغ وقاست
 زیرا که دلم زنده بهرین آب ده است
 ای قدمت بچشم من غامه سفید کرده ام
 که فراموش کرده است مرا
 که لبس در نفس از بوی گل خوشنود میگذرد
 نوازشی مکنی عاشقان شهیدا را
 ز شعر حافظ شیراز یاد کن ما را
 بیاد آرزویان با دهر پیما را
 نه پیامی که بوصل تو کند شاد مرا
 ما را بزبان قلم یاد نکردی
 اینک از کوی کسی رو تقاضای آید
 ز گردش نگم کرد و باد بر خیزد
 تا بدانم بعد ازین قدر فراموشکاریت
 چیزی به از وطن هست مکتوب دوستانت
 چرا گوشه مکتوب میبرد نامم
 بشکوه ات چه رسد قصه مخفی کند
 یعنی که انتظارت چشم مرا چسبید
 نامم اگر خاطر احباب چسته است
 گو تیا از درد چشم من خبر پرسیده است
 که عمر چون رود از وی خبر نماند آید
 و گرنه فرق چه با غدسیان در غم است
 در عاشیه سلام هم از من دریغ داشت
 من دل تنگ بکجوف زبانی مشتاق
 شاید که صبا با در رساند

حدیقه

باز بر نامه بری نامه بکشاده با ست
گرم ز شوق یار نشستم بیار خط
مرا که گوش بر آواز مرغ نامه بر است
لب لعلت به پایم دل ما شاد نکر د
یکی ذره که غم ز اجاسه و عده تو
کتوب گاهی رسم بود از کلک گوهر بار تو
تو فاصد را نظرتی و نامه نویسی
شد نامه ام تمام و سخن ناتمام مانده
ماره ای نامه نیز نشد اموشش کرده
چو غم نمیگذرم هیچکس سناطه تو
مطلبش درین فراموشی مکر کردن است
من از یاد تو یکدم غم غافل مرت کردم
و نامه اغیار مرا یاد نمود است
شکایت نامه مارا چه پروانه می باید
میتوان بست رخت دیوار
عینک در انتظار تو بادیده یار شد
در راه وصال تو ز بس چشم بر احمس
ایقدر فاصد که ازین سوی جانان نشد
بدر با من بیدل ز که پرسم خبرت را
اشب نیامدی در چشم رسید خواب
تا چند ز دیده خون دل پایا لایتم
از خاطر ما آنچه زلفت است تو کنی
تاکی در انتظار تو بر دم را اضطراب
چند گویم بر پشت جان بلب آمده را
چشم سفید گشت چو روزن ز انتظار

۲۹۶ در شکایت عدم تکمیل خط و سبب آن

سنگ بر نگذرد هیچ که صند افتاد است
یک حرف ازین ادا نشود در خط
خواهی بر خط و آهنگ از غم چون چه رسم
کلک مشکین تو از غمزدگان یاد نگردد
بلای همبدر یکی در دانتظار کی
منسوخ کرد آن رسم هر کس لطفی بسیار تو
ازین طرف که منم راه کاروان با برت
پیکشت جامه و با دونه زنون نیز جامه نه
دانسته که دیده مارا اسواد نیست
غنمت مباد که خوش کرده و از تو غم
که بخاطر نگذارد بعد ایامی مرا
ترا در غم خود گاهی نه ازین یاد می آید
صاف است که چون من نبود نامه سیاهی
که نوک کلک ما چون شمع آتش بر زبان دارد
دیده انتظار نتوان بست
چشم سفید گشته بر است دو چار شد
چون جاده بود خاک نشین تر تکا هم
جمع گر گرد و یک جا کاروانی میشود
چون هر که بگوی تو رسد خمیسه آید
این در در انتظار تو صبح باز بود
تاکی ز تقاض تو جان فرسا تسم
در خاطر تو آنچه نیاید ما تسم
آیم بدون ز خانه و در کوچه سنگرم
که دمی باش به بنم چه خبر می آید
اشب نیامدی آن که دختر دید صبح

بدر با من بیدل ز که پرسم خبرت را
اشب نیامدی در چشم رسید خواب
تا چند ز دیده خون دل پایا لایتم
از خاطر ما آنچه زلفت است تو کنی
تاکی در انتظار تو بر دم را اضطراب
چند گویم بر پشت جان بلب آمده را
چشم سفید گشت چو روزن ز انتظار

دردی بیکشان
بویانا با سببی
بویانا با سببی
تلاش
ظاهر حب
ایلی خراسانی
فقیه

بدر از غم
تو با من بیدل

و شکایت عدم بیخوابی
 که بود وقت جنسی که فسر او ان باشد
 بیا که گوش بر او اند چشم بر راهم
 تا که جو سپهرم آن بار بر سر آید
 تا که کس در دنیا و دنیا نیست
 طواری شکوه است زبان در زبان ما
 اینیم که جوابی نوسیند جواب است
 بیامین ز تو در ذوق انتظار ازین
 اگر بلیل فرستم سوی او پروانه می آید
 دلم شد خون من شد آفتاب ازید چون شد
 بر نفس اشک ز دیده ام آید برین جان و غل
 این چشمه نوسبارکت باد
 کس بدینگونه فسر اموش بیکبار مباد
 شرمی از سابقه بندگی مایاد شس
 که زیاد کند می رود از یاد مرا
 ای که میگفتی فسر اموشت نسازم یاد کن
 چه کرده ام که بمن التفات کم کردی
 قاصد از کوی تو نمانده بر می گردد
 ز اخیال نماندت چه در خیال گذشت
 بلکه عسر اینقدر و فاختند
 لیک از شوق حکایت بزبان می آید
 چو شمع مدت عمرم در انتظار گذشت
 ز دست سودن بال که بوترم بید است
 در راهم اگر باشد سهواً تقلم سمن آید
 بردستان خویش چه بیدادی کنی
 که آمدن نامه او یاد نکردم

بجزی هم که در این عالم
 نشسته بر سر پاهت بگریه و آه
 خوش نگه سر زانو باشم در انتظار
 شد عمر را که از تو بیای نسیر بس
 در شرح بوفانی نامهربان ما
 صد نامه نوشتم و جوابی نداشتی
 به شرم و عده غلافی کن کنار از من
 نشد کیره که قاصد با خبر آید زین
 چه می بری سر حال غمیده ات چون شد
 که قاصدی از کوی او با در شارت قدش
 از بار کهن نمی کنی یاد
 عباد شد که بیکبار نکردی یاد
 نگرفتیم چون از نشیتم از یادش
 کار با طهره جفا پیشه مرا افتاده
 مردم از حدت بر بیخای دلم را شاگرد
 در که مرا بچه تقصیر متهم کردی
 لبکه بر شنگی بخت عشق میوز راه
 ز خاطر رسید زین پیام ماه و سال گذشت
 وعده گر یک نفس بود عمر نیست
 نظر عشق است که از دوست شکایت کند
 دید صبح و با مید و عده جان بلبسم
 جواب نامه ما غیر نا امید می نیست
 نام بزبان بردن کیرم که نمی شناید
 فی نامه میفرستی و بی یاد سکنی
 بر گل از شاخ بنیقا درین باغ

بجزی هم که در این عالم
 نشسته بر سر پاهت بگریه و آه
 خوش نگه سر زانو باشم در انتظار
 شد عمر را که از تو بیای نسیر بس
 در شرح بوفانی نامهربان ما
 صد نامه نوشتم و جوابی نداشتی
 به شرم و عده غلافی کن کنار از من
 نشد کیره که قاصد با خبر آید زین
 چه می بری سر حال غمیده ات چون شد
 که قاصدی از کوی او با در شارت قدش
 از بار کهن نمی کنی یاد
 عباد شد که بیکبار نکردی یاد
 نگرفتیم چون از نشیتم از یادش
 کار با طهره جفا پیشه مرا افتاده
 مردم از حدت بر بیخای دلم را شاگرد
 در که مرا بچه تقصیر متهم کردی
 لبکه بر شنگی بخت عشق میوز راه
 ز خاطر رسید زین پیام ماه و سال گذشت
 وعده گر یک نفس بود عمر نیست
 نظر عشق است که از دوست شکایت کند
 دید صبح و با مید و عده جان بلبسم
 جواب نامه ما غیر نا امید می نیست
 نام بزبان بردن کیرم که نمی شناید
 فی نامه میفرستی و بی یاد سکنی
 بر گل از شاخ بنیقا درین باغ

مشائخ قاصد برش دیرتر آید
 گنجم گریز نامه بخاطر رسم اوز را
 سرت گردم اوافمی مشو غافل برکتوبم
 تا دعا باشد او کی در ما خواهم نوشت
 زبجی گر بدم در شکایت جسته معینما
 ای دل ز دست برده بشکین خط خودم
 بخیاں تا صد ایام سید باشد آنم
 نشیند کاحسان توام کز سر الطاف
 من عذر ز تقصیر خود ای یار جگویم
 ز من بوازم لطف و کرم در رخ ما
 نشسته ام بره انتظار شام و عصر
 شد متی که نامه نامی منیر سده
 برو گیران نوشت بسی نامه و فنا
 زبانی گوی با اوقصه درد مرا قاصد
 ز عینک ست که بر دیده دارم از پیری
 موی شده از حسرت مشکین رسم تو
 سرواگند شوخ و غلبا ز من از ناز
 یکی نامه خودم در باب

در بندگی و استغای حرام
 کو بخت که یار آید و پیش از هم آید
 آن هم در حق خیزد امکن من شد
 که پنهان کرده ام در سر خط لاله دل را
 شکوه دارم و لیکن شکم با خواهم نوشت
 اگر خواهی به پیشیت میفرستم بسته معینما
 یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم
 کینا ز یاد آمد با هم در دیده باشد
 بر خط قدم رنج نامی بخنجا لب
 برگز نجالت ز رسم و ای بجالم
 نوازشی بزبان تسلیم در رخ ما
 برای نامه تو بانی تا سیر مبه چشم
 عالم گر بفرض گریسه منیر سده
 بر حاشیه سلام هم از من در رخ وشت
 که از بی طاقتی حرف از قلم بسیار افتاده
 برای خط جوانان دو چشم من چار بست
 کو بخت که آیم بزبان تسلیم تو
 گر بر ورق گنجه مکتوب نویسم
 بدو انگشت کاغذی یاد سے

یاد سے
 از بجهنم نمانی

یاد سے

بر طرف سازانند و ملال اموات است و ملائمتان اشعار

و استغای حرام از معشوق مهربان

احوال دل بدست نوشتن طریق نیست
 من دم چرخم چو هست بیرون
 در عرض عذر خواسته آن

آنجا که قرب هست چه جای رسالت است
 لطف و کرمیت ز حد گفتار
 آن به که کنم بچند استدار

از بجهنم نمانی

حرفه

۵۰۰

در مذرت و استغاثی جرمم

کرمت کند خواه من باشد
 لطف تو بیکند بکرم اعتمدا را
 که شود عذر در دستان مقبول
 چون روشن است پیش تو مانی اغصیر ما
 نجات را شفیع خویش دارم
 چشم دارم که مرا لطف تو دارد و عذر تو
 امید عفو که عفو تو هست عذر پذیر
 صاحب کرم کسی است که بخشد گناه را
 ریزم جو خامه از قره خون سیاه را
 نقاش دبر در دم و شر مندی کشید
 پیش عفو تو قلت تقصیر تقصیر است
 درجات زدم منت کش تقصیر کردیم
 کوه صبر که با در حسنیت بیخیم
 که رنگ من بزبان شکسته میگوید
 بعرض حال مرا تر جان نمی باید
 امان نیافت بدستم ز چشم ترا غنڈ
 چه حاجت است بر دمع نامه بر کاغذ
 زکم برای بران مکتوب می پرد
 این عذر را حواله لطف تو میکنم
 تو جان منی و دواع جان توان کرد
 شرح نیاز مندی اهل وفا کند
 که طاعتی تقنا شده باشد او کنم
 که با حجاب توان رقع انشا کردن
 آینه کی بریم خور از زشتی متا لها
 گنه ناکرده رفتن در جرمم لو گنه باشد

بست امیدم که از طبع بکرم
 ما عذر از غنا تو خواسته بنویز
 دوستی اتغناست آن دارد
 احوال خویش عرض نمودن چها حاجت
 بتقصیری که از حد پیش دارم
 من بخود مذرت جرمم ندادم لیکن
 زبان عذر دارم ولی هنوزم هست
 بخشیدن دلم نبود پیش نا کرم
 بر گزتم کنم تبوع عذر گناه را
 کارم ز بس گنه سیر افگندگی کشید
 جرم بی اندازه بنوا به عطای بشمار
 ندیدم با باریب آستان عفو طاعت
 کوطاقت آنم که غنیمت بیخیم
 بیان حال مرا احتیاج فامد نیست
 بسست نامه بردانه بوی سوختگی
 کن زمین گله این که نامه نوشتم
 سفید شد برست چشم دی پر داز شوق
 از ضعف بار منت فامد نیکم
 لطفی نموده که ندارم زبان عذر
 که ترک وداع کرده ام عذرد
 کو فامدی که پیش تو عرض دعا کند
 باز آدم که سجده این خاک پاک کنم
 القدر از دل صد باره نماندست بجا
 پیشانی عفو ترا برین نسازد جرم من
 چه عفو ش انتظار جرم عیبان میکنند صبا

تغییرت نامی از نام

زیر لب می گویم

مستجاب

صدقہ

بسم اللہ

در روز و نامہ مع نامہ

سعد فنامہ زانفتاب بلند
 ز شریف آن کرمت ذرہ بند
 رسید قاصد دور جی ز شکناپ آورد
 نوید عاطفتی کز جناب شاه رسید
 ازان جناب خطابی باین کینہ رسید
 ای عقدہ جو ابر نخبل از نامہ تو
 ای ملک ز ملک تو سراخام گرفت
 مشکین نفسی غالیہ آسینہ سحر گاہ
 مکتوب دلنواز تو آرام جان ماست
 ای سواد نامہ ات نور سواد دیدم
 بر نامہ کز جناب شریفیت بمن رسید
 این نامہ نیست بلکہ پی تخم باغبان
 نامہ ادمراد جان من است
 مرا خطاب خداوند برگرفت از خاک
 آمد رسول اللہ پیامش مبارک است
 چونامہ تو رسم زد بلطف نام مرا
 یک مبارک است نسیم سحر گاہ
 رسید باد صبا بازہ کرد جان مرا
 ای صبا پیغام یار نازین آوردت
 صورت خلی بدین زیبائی ایجا رسمیت
 اندیمار در آئینہ مشکبار داد
 ای صبا لطف نمودی و صفا آوردی
 فرخندہ قاصدی کہ رسید از دیار یار
 بر حسنی ازان شکفتہ باغی
 سواد حرفش پر از نور بود

سود ذرہ بی سر دیار رسید
 سرخسہ بر جسم رخ و آمار رسید
 پہ جای دُرج کہ دُرج دُرخوشان آورد
 مرا ازان سر خستت با وجہ رسید
 گل مرا ذمن از دوفضہ اسید و مید
 صد آب حیات در سدر نامہ تو
 دُرج گہر از نامہ تو نام گرفت
 منشور تو آورد صبا سکہ آئیند
 خط خوش تو راحت روح و روان است
 تازہ جانی یافتیم تا نامہات من دیدم
 منشور کامرانی طغسرای دولت است
 چید از چین بفضہ پوچید در سخن
 نام او راحت روان من است
 مریخا خستیم برگذشت از افلاک
 جانم فدای نامہ نامش مبارک است
 میان خلق بیفزود احترام مرا
 مشتاق را ہی دید از یار آگہ
 نفقہ داد بمن بوی دلستان مرا
 جان فدای ابوت کہ پیغام چینین آورد
 من بر اتم کز لگاریستان چین آورد
 مرغان باغ را خبر نو بہار داد
 کہ ز جانان جنبہ صحت و وفا آوردی
 بانامہ رنزدہ زان گلک مشکبار
 انسر وخت تر ز شجر اسرار
 بیاضش پر از دُرخشور بود

ای سواد نامہ
برای یاد تو

ای سواد نامہ
برای یاد تو

ای سواد نامہ
برای یاد تو

ای سواد نامہ
برای یاد تو

ای سواد نامہ
برای یاد تو

ای سواد نامہ
برای یاد تو

صدق
 سخن بر سخن مسجوز است
 خطاب سخنان پسته و ادرام
 سر بر خط تو نباده بودم زین پیش
 کتب ترا که راحت افزای دل است
 دستم چو بوسیدن و شش زرسند
 خط تو که قوی و دل مسکین بود
 خطابت بنده را از خاک برداشت
 نزارش که مقصود ما یتر شد
 مکتوب و لکنتی تو آرام جان ماست
 خطش کوفتی نسیم نو بار است
 نامه آورد و قاصد تازه از باغ بهشت
 سجده اش که آن یار گرامی
 رسید قاصد و آورد نامه از بر دست
 چه غدر خواهی قاصد کنم مگر گویم
 ز نظر از سر دوس آمد گل
 این نامه چه نامه است که چون طره خوبان
 این تازه قسم از قلم کبیت که باو
 آنچه در ظلمت سکندر آرزو کرد و نیافت
 مثال آصف جم اقتدار از ره لطف
 نهادم برسد و بر دیده خونبار جا کردم
 رسید دیده احباب از و منور شد
 منت این در که از نزهت لطف جمال
 رتبه خامه شکر خایت
 چمن سینه تازه گشت از آن
 براه صبار رتبه باغ بهشت است

برای یادگار

برای یادگار

از نشانی بیستی
برای آشنایان

برای یادگار

برای احباب

در دور و نامه بر مع نامه
 که در هر سخن داشت صد دل نمان
 گهی بر دیده که بر سر نهادم
 اکنون خط تو نباده ام بر سر خویش
 بوسیدم و بر دیده خود نهادم
 باری خط و نام و نامه شش می بوسم
 بوسیدم و در گردن جان افگندم
 سرم بر اوچ عیین بر فراشت
 مشام جان ز خط مشک سا مطر شد
 سر ما سرور دل ناتوان ماست
 که از وی گلشن جان تازه گی یافت
 در وی از کافور رسته سبزه غنبر برشت
 مرا از نامه خود ساخت ناست
 که گشت دیده منور ز صورت قمش
 نزار جان گرامی فدای هر قدمش
 بسر منزل بسینوا بلبلی
 صد حلقه زنون ست بهر حج و نم او
 جان و دل من هر دو فدای تو شدم او
 در سو او خط آن تویق مضمرا فتم
 رسید و امیر دولت نهاد بر من
 گرفتم در بر و آئینه جان را جلایم
 مشام روح ز انقاس او مطر شد
 خاطر عمده را سرمایه شادی رسید
 مشتعل بر فنون لطف رسید
 گل راحت ز بلای روح رسید
 یا نامه پاکیزه آن پاک بهشت است

حدیقه

میرش دیده جان ایصفا شین ک
چو نقش همه مال و انانی در و ش
خطت می بنیم و گرسوا او نامه میگردد
سراحد با وج عزت افزاخت
از کت این مژده زبان گشت مط
نامه شکین ندید دید مشتاق ترا
آن خوش الحان بلبل باغ صفا
آن کی اوج سعادت را هما
آن نطق جان فضا سحر آفرین
آن در جهان قالب گفتار را
آن بخوبیها ز خوبان برده گوئی
آن ز اعجاز مسیحا دم ز مند
قد چون تیر از پی تعظیم آن
مردم چشم از پی مگر ایم این
آن نگارستان چین را عرض داد
آن با حسان دست خود اناز کرد
آن نهاد آغاز رسم یعنی
قاصد رسید و کرد معطر مشام من
سزد که کات دیوان سهای خلد گشت
در جلال ترسخ پی و فرخنده پیام
خروش چو زلف بتان چگل
معایش در زیر حریف سیاه
من دانم و دل اند این نامه چو دیدم
این باوه عشرت ز ابان گرم کیست
بتابی دل بلبل صد رنگ ثنا است

جلو و در و در نامه بر مع

ببینم و در دل مژگون اثر گشت
آفرین بر طلی بابو که این سخن گشت
فدای بخش این دست طرز نامه میگردد
پرست حرمت از خاک برداشت
وزیر تو این لعه جهان گشت منور
کف محالست که مهرب دریا گردد
این نشاط آموز طبع مکتب ز
این دگر سوی سرت را بنما
این طسرب پیرای دلها می سنین
این شعا بخشد دل بیمار را
این لبان سنبلستان تازه روی
این ز مضمونهای غم کند
با هزاران شوق خشم شد چون کمان
در دل خود کرده جانشه با یقین
این بروی دل در راحت کشاد
این پی دلا سمرت ساز کرد
این بمضمون داد داد خرمن
در چین نامه داشت مگر نافه سخن
سواد نشونه او بر بیاض دیده خود
خیر مقدم چه خبر یار کج راه کدام
مهربانی جان است و باوای دل
در خشنده چون مهر روشن چو ماه
صد بارز بتیابی و اگر دم بچویدم
این پر تو احسان چراغ گرم کیست
این روغن گل شبنم باغ گرم کیست

از نشانی پیام

فهرست

بهر

خوبیستم

نام

نامه دیگر مرا بظن خواست
 نگردم جان نثار قاصد شهر منده ام از تو
 کردم سوخته آتش مجوری شد
 قاصد از آمدن او خسر آورد مرا
 دل کشود کشاوم چو نامه اش کوشی
 دودل به از گل شکفا منید نامه اش
 این نامه چه نامه بود که لطف سخن
 کتابت کی تواند او تسکین بپیر ازنا
 حرفش چهره آرای گلستان
 خامه با نغز آنکه بر سطرش
 معانی در سوادش آشکاره
 ای پر تو آئینه جان نامه تو
 از دیده خبار رفت و از دل گفت
 نور معنی در سواد خط او است
 تا بنام من زبان خامه ات گردیده است
 بر هوای انگند بر دم کلاه ای از جاب
 من که باشم که من بقید ریاد آورده
 سایه ام ز غاری آمد که افتد بر زمین
 تا سواد خط مشکینت بچشم جا گرفت
 کی بود یارب که یایم دولت پاپوس تو
 خط غم برین رقم کسی که تسلی دل و دیده بند
 این بیک نامور که رسید از دیار دوست
 بود مکتوبت معانی بنام زنده گس
 نامه اش خاصیت پیرین یوسف داشت
 قاصد از یار سفر کرده سلامی آورد

شعری مجیده را دو بالا ساخت
 که در اول سخن بهوش کلان ذوق پیغام
 نامت داغ مرا مرهم کافوری شد
 تازه جانی بتن خسته در آورد مرا
 کلید باب گلستان و گلشنی بود
 خاصیت وزین باد بهار داشت
 دل ساخت شگفت به جو گل در گلشن
 سحاب خشک حسرت میدشت باق بر ازنا
 سطورش روغای سنبستان
 هست مانند موج آب حیات
 بود زان سان که اندر شب ستاره
 دی نور لطف سیاهی خامه تو
 این جامه یوسف است یا نامه تو
 چون سحر در زلف غمبار شب
 از کنیم سیر و بریدن ز بس بالیده است
 قطره زین شادی که دریا حال او پسته است
 نامه از رشک همین معنی بخوچیده است
 انقباب التفات تا من تا بنیده است
 مردک چون خط باطل بر ساین دیده است
 هم چو نام خود که پای خامه ات بوسیده است
 بخیاں سهره سواد او بیاض بر کشیده است
 آورد حزر جان ز خط مشکبار دوست
 چون کشودم غمخیز دل داشت جان یا
 که از ان دیده امتظران روشن شد
 یارب آن یار مسلم سلامت باشد

فانص
غزل
آفتاب
عکس
طریق
سکیم

بیرزانی
عقد
مال
ایرانی
وای
وای

نیای
وای
وای
وای
وای

نور
عالم

حدیث
مگر قاصد ز کمال او سامع
قاصد وقت نغمه گفتن بسیار کجاست
بهر آن زده ام تشنه لب مرده دیدار
قاصد نظاره کن دل و جان نگار
قاصد رسانده بود وصل از زبان دوست
چنان بقدم قاصد نوشم ز شرده و غسل
مکتوب وصل را دم از شوق بچو مفضل
دو حرف متصل اندر تمام نامه نبود
خنده یاز نسیم و وصلش ریاض جان
شد نامه محبوب خط بندگی من
نامه ات گر منیر رسید بن
شادم که بمن نامه شکین نسیم تو
گشت روشن دیده از نور سواد نامه ات
نما نامه ات زانو مگردم نقد جان دل
دل مشتاق من کی ذوق مکتوب تو دایم
بجویدی کاش گذارد که مضمون بسم
دلاچونم شکایت ز کار بسته ممکن
صبا بنو نغمه که چه حد سلیمان است
پیش نیست حسرت قطع محبت
چون نامه ات رسید بستم شدم زبست
قاصد رسید نامه رسید و خبر رسید
آورد صبا از طرف یار پیای
چون نامه ات رسید گلی درین شکفت
محبت نامه را چون بر کشادم
منودی سرفراز نامه چون خاکساری

ادور و نام صبر مع نامه
که می آید پو مسج اندور و بر لب خنده
تا کجا هر که آید یار کجا
ای قاصد زنده خنده ساز من حسرت
تا شادان شود برسان مشرود یار را
با آنکه نیست جای سخن در زبان دوست
که از ستاره صبح است آفتاب پرست
صد بار خوانده و دو کرد از سر گرفته است
کتابیکه رسید از دیار مجور
یار بهار عمره خط و نوا از کیمیت
من بنده آن نامه که محبوب نوشته
هنر ز جان می رسید و جان از تن
آورد سلاسه ز زبان قلم او
سینه شد کشت امید من ز کج خاندان
که در روز وصال بادل و جان کار دارم
که قاصد از تو حرفی گفت من از خوشین
بعد عمری که ز جانان حسبری می آید
که باد صبح نسیم گره کشا آورد
که قرده بطلب از گلشن سبا آورد
خط مکتوب او باشد بریده
در پیجویی مگر شد اش نوشته است
ای دل بگو ترا بکدامین کنم نثار
النته شد که رسیدیم بکام
من بچو گل شکفتم گل همچون شکفت
گهی بر دیده و گه بر سینه خدام
رساندی از نسیم لطف برگردون غنای

زہر سخاوت کردی خاطر اجاب با حق
 بہر روز و فرین ساختی از لطف کلمہ
 کاغذ ریخت گلکت از رسم کحل طبعانی
 تبارک اللہ ازین طایر جانوں مثال
 نامہ جانان نشان بخت جاوید من است
 آمدنی برگ گلے در منقلہ
 سفون خط آنکہ ای خزان دیدہ گیاد
 این چہ نامہ است کردیدہ جان و شن شد
 آن بیک نامو کہ رسید از بار دوست
 قاصد رسید و غمخیز باغ و لم شکفت
 سادتی کہ ہی چشم از خند از غیب
 بوسیدم و بر مردک دیدہ نہادیم
 چون نامہ ات رسید کشادم کہ رسم
 قاصد رسید و نامہ رسانید من شوق
 ای مسیط کمال را گوہر
 شان اقبال و کان عند جلال
 فی کلک تو عند لیب نوا
 لطف کردی کہ از رقیبہ مرا
 بی لطف زلال مضمون نش
 غمخیز سخن از کلام منقول مش
 آنکہ کردی در درس حسن طلب
 صاف سب بچش این خجستہ کلام
 نیست حیا طبع معنی نرای
 آفتابے ز مطلع مینا
 آنکہ خاطر شکفتہ چو گل

طرحت بخش صد گشن بندہ و نماز ناری را
 قرین مہر کردی در مثل خباری را
 ازان دای فیما چشم سفید نظاری را
 خجستہ نامہ اقبال سبہ بر پروبال
 دیو او شمشیر شوق چشم امید من است
 بر روی خط از کتبیل تر کرد و کار
 جوشش باش کہ از تو یاد کرد ابر جبار
 و ز سیش دل و جان تازه تر از گلشن شد
 تو در سبز جان ز خط شکبار دوست
 بر من پیام باز نسیم خبار شد
 ہان زمان کہ خط اشرفت رسید حید
 پیچیدم و تو نید دل سوختہ کردم
 آمد روز وصل تو یادم کہ رسم
 سہ زیر پای او بنہادم کہ رسم
 وای حبتے طور را نظر
 جان فطرت جان فضل و میند
 نخل طبع تو آفتاب شد
 بہشت گرم شدی رتبہ
 رشک تنیم و غمبیت کو شد
 بچو آب حیات جان پرور
 شوق منے تجلفے از بر
 داو از گرم جوشے تو خنبہ
 لازم افتاد با دہ احمد
 طوف بزم ترا کند از سر
 زند اندر لبان عنم آرز

از اشرفی انوار

حدیقه

علم

در سیرت و بیجاات غمزه

رسید و قاصد آورده نماید از بدست
بمهرات بر چشم گریان که بمالم تر شود
در محضم سینه بیشتر سم که خاکستر شود
شمر نشوای نخل تمنا اشعار شکر گزاری رسید و بیجا و دیگر اشیا

انگیزات نایاب

لطف با میکنی ای خندان صدگونه ز کرم	منکه باشم که بران نخل عطر گزینم
یوسف نداشت تخته تری از شیم خویش	از بر چه بوی دوستی آید همان خوشست
از دادن محضم سراسر افزاز نمود	آفتبدم مرا بملطف ممتاز نمود
زیرا که رساند وحی ذاب از نمود	پنجه غیر مرسلش می خواهم
محتاج بعینکم عبت نمودند	چون دیده بندش عطا فرمودند
زان روی دو دیده ام بران افزون	کم بود دو دیده کجسر عبرت مارا
ز آب زمره گرفتند شید	ز سبزی بطوطی خطر رو کشید
نهادند این گرز بر دوش شاخ	خزان تا با سازد بهستان فراخ
در پند از خنده گلها دهن	باین طبله ز عرفان در چسبن
ز سیب ذوق در صفا بردگوی	ز عطرش گره بسته بر ناف بوسه
تا نازد مان بردمان می نهند	برای مکیدن چو جان می نهند
ولی در پوست گوید حرف شیرین	نذار و خبر شکر گفتار سے آئین
مغز روی چو سمن شیرین	پوستش چون عبارت رنگین
گویی به برد از خمرات بهشت	خریزه نغز حلاوت سرشت
نظاید صفیحه کاغذ بناتے	که تحریر و صف ناشاپاتے
کیا بدخته او جسم مفاتی	چنان شد بوسه شفا لودوائی
میان میوه با آدم ستم من	نما انا س این سخن گوید بکشن
بلی می آید از وی بوی شیرین	بزدنش خسروان مشتاق دیرین
شده جمله تن او آبله دار	چون داده بگر میسای بازار
به سردارد خیال ذکر آره	ز بهر خوشی تن گردید غده
آب داده جهان ز چشمه نوار	بجو پروین بخوشه انگور

حلاوت ۳۲
 با خوش آتش چو حب نبات
 عشوه را بسکه گم سوز که کند
 سیرا پاکید باشد لذت اندود
 سرخوت از آن بر سپرخ سوده
 دل زان زیشیم و صفش چو بگفت
 همین یک نکته بس در مدت
 خسرو هر میوه باشد نیشکر
 سینه بش نه از بادست جنبان
 بتان چون لعل خندان بکشایند
 حلاوت با مزاجش ساز کار است
 بود از نازگی شیرین و سیراب
 هست خوش لبکه زالوان طعام
 نقره در پیش بر نخش خام است
 زیر بریان نبطه داشتنی است
 هر که در خشته او دی تو دید
 ره چنان چرخ دست گرم
 پیش نان تو چو طفلان بخوشی
 وصف او می برد از دست عمان
 که نطفه کرد بر دوتا خورشید
 شد نمایش بدلهای خضاب
 آتش ما پیچ چو بسیم در جام
 پخته کار بیست عجب سنبوسه
 در دل اهل جهان ریشه دو اند
 گشت تاثیر برنج تو سسته
 است آنکس که درین مامده دید

در رسید میوه جات و غیره
 در بجای نهنفت استغیبات
 فخر بر خیزی امر و زکند
 ز شیرینی بود حلوائی بن دور
 که چندین ماه نو یک جا نموده
 به نرخی شیرینی سخن گفت
 که خوش رنگ است و خوش طبع است خوب
 از قد شیرین حلاوت بخش تر
 که طوطی بر شکر شد بال افشان
 گر همایش بدندان می کشایند
 چو طفلان زو غلگه برنی سوار است
 توان در سایه اش کردن شکر خواب
 عطسه مجبوسه بود خوان طعام
 بلبل ذائقه را گلدام است
 از تبار خنجره داشتنی است
 معنی عنبر اشب فهد
 بر رخ دشمن او سیلی عنبر
 کرده نان درستی حسزد کشتی
 هست این نان بگرم گرم چنان
 نان شب مانده خود را از دید
 جلوه حسن گلو سوز کباب
 یاد اسب وید و حلقه دام
 لذتش بر دهگرو از بوسه
 این شکست چه قدر نقش نشاند
 در صدف آب شد از شرم لحد
 نشود در نطفه شش برین سپید

در سیرت و غیره

میکند وصف مر باسه بی
 نشانی بخش مر باسه کد و
 گشته بزاقش ازو شاخ نبات
 نوشدار دست باصحاب شکم
 درند آینه صافی هست
 که فروزان شده از ابر مند
 حذر خوب برآمد از آب
 نان سنگ شکند و ندانش
 هست غفالی زراز سابق غروس
 آینه شمد روانها دارد
 خواند آب خورش همشیره
 در گره شیره جان ست اورا
 بخت سبزی بشکر خواب مشر
 صرف او شد همه شیرینی جان
 از حلاوت بخش قند افشان
 این بوده است معنی زاد المسافرین
 که بحالم زکرم چشم عنایت داره
 بود از نازکی باریک چون مو
 بدون آرد زبان شان که مو
 که تار زلف او رطب اللسان است
 باندش بوی گل چون غنچه درشت
 نماده زلف را منت بگردن
 بعد از عمری بزرگ سبزی یاد م
 کان بیشتر است ز آنچه تقدیر کنم
 کرده از آب درنگ دما خون

حدیقه

گوش را صد در دل هر که
 سرخوشم کرده ثنا خوانی او
 شربتیش هست به از آب حیات
 ترب در صورت طلا کس ارم
 نیست بیخ این که لم برده ز دست
 نیست بیخ برق زده خشنده بود
 هست بعد باره از سیم نواب
 نژد هر که دم از احسانش
 جلفی تا وحدت دست بیوس
 قند از شیرة جانها دارد
 میدهد روح بجاینا شیره
 لذت شهد روان است اورا
 نیست حبز پسته قند دیگر
 لوز بادام جو چشم خوبان
 لوز پسته جوب سبز خطان
 از راه لطف توشه عنایت نموده
 نان بادام عطا کردی و معلوم شد
 بوصف تیل چون معنی دهد رو
 عجب نبود بگناه رحمت او
 همین شانند از وی تر زبان است
 کسی که ز جبه اشش آلوده انگشت
 چراغ حسن از وی گشت روشن
 ممنونم از آن نخل برومند که کرد
 شکر نعمت چگونه تحسیر کنم
 بنده و آن چو سبزه گلگون

این
 سبزه
 گلگون

انجیر آب حیات محمودان
 انجیر را بر کلهک دانستند
 همچو سبزان مهند شورانگیز
 اینه خود لقمه ایست فی سوره
 کاما را خدای نوشگوار
 مغز مرنش برنگ گله گسته
 بی گناه از حلاوت دوران
 زین انبه زبان بشهد پرورده پرست
 از ناسیه کیمیا گری نیست عجب
 هم شیرین تنگمای شکر انبه است
 در دیده بیاتی نهالش فلکیست
 برای کیدن چو خوان می نهند
طوسی با ذوق و آستان گوی
 ترنج سیم دست افتخار حنر و
 شام موج را در خامه چید
 زبان و لب ان است استخوانش
 این انبه ز مغز استخوانی دارد
 و کرده دکان خنده در کام و زبان
 خلعت که بر اطلس فلک ممتاز است
 در بهر چو کفتش ز غیرت خور شهید
 آنرا که عنایت تو لائق سازد
 کردی تو عطا کسم ترا شی ز کرم
 از عنایت خوش طهای تا مرا کردی کرم
 با جاب از شیریه شهیدی چشاند
 بوی بر بند او چون بند ترکیب

شترش پندار محمد دوران
 شده پندار پندار ناز بند
 همه اندام او بکشت شکر بریز
 همه پندار صلوات سود
 دستار طلائی دست افتخار
 آتشی بود دولت بیخ است
 بر جگر خورده در حنر دندان
 این بقیه سبزین که از زرد پرست
 زین شیشه که از طلائی حل کرده پرست
 هم عطر شامانای عنبر انبه است
 محورتی برج شاخ انتر انبه است
 بتان را زبان در روان می نهند
 ز انبه سرگدشتی باز زبان گو
 انار سینه شیرین لبان گو
 ز انبه بلکه دستنوی جان گو
 مکیدن راحیات جاودان گو
 شیرین چوب بتان زبانے دارد
 در طبله زر ریش زعفرانے دارد
 هر بار و را بصر انور ناز است
 گفتا که برویم در خجالت باز است
 در وادی ذوق و عشق شائق سازد
 کز خاطر من قطع علائق سازد
 خامه شد از وصف او در دست من غرقم
 که در کام جان چاشنی ریشه راند
 عجب ترکیب بندی داده ترقیب

نیمه

از نشانی بیوم

باسلا

طوبیانه قابل

نیر

حقیقت بدین
بلذت چاشنی بخش حیات است

بلذت چاشنی بخش حیات است

ز فیض روح لعل در تن نبات است
 در وریشه تریاک زهر جسم است
 بزبان گفته جان پرور از بیخ اش
 سوتی بن زار فرستاد و کجاست
 بر موی تخم زبان شکر می گردید
 نهامی که زیبا طلسمی زسیم
 ترو تازده چون ساعد نیکوان
 چراغ روز را این روشنی نیست
 دانه اش رشک گوهر شاداب
 تا که او آب خورده از گوهر
 خوشه اش همچو عقد گردن حور
 بی مانند رنگ عاشقان زرد
 میان میوه کبیده جمیثال است
 چو آرد لذتش در سلک تحسیر
 ای هر دم از عطای تو کام دگر مرا
 زان سخن ز بیبا که کرم فرمودی
 من خود ز کرمهای تو ممنون بودم
 غل کرم تو تا مشرعی بندد
 شکوفای تو که دل مرکز اوست
 زین حقه گلے که عنایت من شده

بلذت چاشنی بخش حیات است
 ز فیض روح لعل در تن نبات است
 در وریشه تریاک زهر جسم است
 بزبان گفته جان پرور از بیخ اش
 سوتی بن زار فرستاد و کجاست
 بر موی تخم زبان شکر می گردید
 نهامی که زیبا طلسمی زسیم
 ترو تازده چون ساعد نیکوان
 چراغ روز را این روشنی نیست
 دانه اش رشک گوهر شاداب
 تا که او آب خورده از گوهر
 خوشه اش همچو عقد گردن حور
 بی مانند رنگ عاشقان زرد
 میان میوه کبیده جمیثال است
 چو آرد لذتش در سلک تحسیر
 ای هر دم از عطای تو کام دگر مرا
 زان سخن ز بیبا که کرم فرمودی
 من خود ز کرمهای تو ممنون بودم
 غل کرم تو تا مشرعی بندد
 شکوفای تو که دل مرکز اوست
 زین حقه گلے که عنایت من شده

شکوفه
 میانی سخن اول
 مولوی جامی
 میرزا صاحبزاد
 منت

آندو

ع

تحفه سیان فوائده ترسلان اشعار غدر خواهی مکتوب منه

بعد فرستادن هدیه خود و کنایه طلبیدن آن خط

از اینست قطره رحمت برین
 جان من تا صبح اشب در و پهلود کتم
 صحت قول تو سخوام و بیاری خوش
 خوش است درد کبلی منت دوا افت
 کسی پیش یک شهر آشنا چه کند
 بدوالم چون هجوم کند میکشد چرخ
 خورشید رخت گرفت ریک متاب
 زاگونه شود که عکس خورشید آب
 پر شد ز دعای صحتش مسجد و دیر
 روز از دل من گذشت شب از دل غیر
 نضاد چو سیل خون برانگیزد ازو
 چون شاخ گلی که برگ گل ریزد ازو
 تابست جهان بقای جانت بادا
 درد تو نصیب دوستان بادا
 مسرور منشور سعادت چه کردی
 تا از قدم قلم عبادت کردی
 از درد بدان که برگزش در مباد
 کی از ستم حیدر شکار رسد
 ناچار بسا کاشش آزار رسد
 از لعل خوش باده نوش تو رسید
 درد دل من مگر بگوش تو رسید
 در صرد فایوسف کفانی تو
 چون مردم چشم درد مندانی تو
 هنگامه مهر را شکست آوردی
 آزرده دلی مگر بدست آوردی

حلقه سر سستی و لکون تو ابر
 دل طپیدنما بیا لمرق آن زوداشتم
 تا شنیدم که پیر سیرین من می آتی
 کشنده تر مرض منسوخ بهیمان است
 مریض را چو عیادت کند بر او لب کند
 بسیاری جماعت و لب بزم بد است
 ای ادب تو دل جانی در تاب
 از لرزه تن خود ز زیر عرق
 آن شوخ که کردید پیش باغ سیر
 شب لرزد و روز گرم گردد و گویا
 دست تو که رنگ فتنه بر خیزد ازو
 کرد پی هم قطره نشان آخر کار
 ای عمر و حیات جاود انت بادا
 حیف است نصیب دشمنان چون گویم
 ای آنکه مرا قدر زیادت کرده ای
 بیار فراق مرده صحت یافت
 گر سخ شد است چشم آن عوز نژاد
 آزار کرت بد شهور ار رسد
 تنگ است ترا دمان و از تنگی جا
 جان لب از لعل نموش تو رسید
 کوشش تو شنیدیم که دردی دارد
 ای آنکه ز سر تا قدم جانے تو
 گر چشم ترا بقدر در دست مثال
 پرسند من چون نشست آوردی
 دست تو شنیده ام که دردی دارد

بهر از غلظت کبر
 زینجا غلظت کبر
 فسی
 بی شایسته
 سبکی
 بی شایسته
 سبکی

در جواب شکایت کتوب الیه

که در کتوبی تو ای حور زنا
این مکتوبت بر نش رسم نامه
هگر می آیم بر پیش نیست از تقصیر من
علم تو عرض ز نفس جو بر برد
طبع تو حکیمیت که بی زحمت لطف
گر چشم تو شوخ شد مبادش آزار
شد بر من لعلگون ترا ساغر چشم

در جواب شکایت کتوب الیه

از کوه بان که بر گشت در مباد
از بر شفا عتسم بجای تو فتاد
کور باد دیده ام بجار چون بنیم ترا
فکر تو شبیه زخمت جسم بر برد
دق اثرن ~~در~~ در شده از خود بر برد
بادام کند بشکوه آغاز مباد
تا مردم دیده ات کله نه چنار

واسطه دل شکنی خانه شیان

از دوست چه گویم بچ عنوان رستم
کعبه را دیدم دلم از درد تنهایی گذاشت
چون زیار نگاه در گوی تو ماندن نم نیست
دل پر حسرت از گوی تو برگرد دیدم رستم

همه شوق آمده بودم همه چندان رستم
مجلس آرائی که ما را خواند مملکت
بر که آمده پاره روبرو زین بالید رفت
شد پاپوس روی آستان بوسیم درم

واسطه تحسیر قاسم عمر گذران

این نیست که از راه وفا آمده هست
چندان نشسته که شود غمخیز اول باز
چون عمر که برگه بسراید برود زود
کردم بر پیش سحر که در دست من آتی
در دیده و دل هیچ قرار می نگر هست
چون دانه زنجیر بدست ای در کیتا
صد فصل بهار آید بیرون ز غم گام
رسید و مضطربم کرد آفت زشت

مکتوب الیه بر مکان مکتوب مند و استدعای آن
بغده غلط ورنه چرا آمده هست
چون بوی گل و باد صبا آمده هست
خود بر سر این بی سر و پا آمده هست
ای شوخ تو چون رنگ آمده هست
چون عکس درین آئینه آمده هست
آنچه بعد آید و دعا آمده هست
ترسم که بیانی تو در خانه نباشم
که تشنای دل خود کنم تله را

مکتوبت از شکایت

مکتوبت

تمنای عالی
مکتوبت
از شکایت کتوب الیه

دولت جانی
۱۰۰

حدیث ۳۲

تشریح بیاید سوی من بر پس عری
دیر آمدن و شتاب رفتن
نمود ای شمع ز محض مرواز بهر خدا
ای گل بقدر یکدم نسیم باغ باش

تتمت عیدین و عید
آن هم بود آن روز که در حال شب است
آین که دام آشناسی است
انقدر باشش که پروانه رساند خود را
پرواز کرده میرسد از شوق غنایب

تر زبان سازد محبت غنمه پر از می ترانه نمبار کبابی اشعار تنیث

عیدین فتح جنگ و سالگره عقد نکاح و دیگر تقاریب شادی

از کتاب اول

آمد آن روح روان کارمدرای اقبال
تر زده مقدمش از گوش زد گل کرد
مزاج فتح میداند سنانت
براید تیغ از دست به سیجا
این فتح و حنا از فتح دیگر
صبح را از خنده لب ناید هم از شاد شیر
می بر اوج سپهر جلال تابان شد
تر از ذوق حیرت بهر آن بود
این سالگره گره ز دلها داد کرد
صد جشن تو در سالگره میخوایم
من عمر تو جاودانه خواهم که شود
آن رشته که دارد گره سالگره
ای گشته ز لطف پادشاهی خشنود
قدر تو بلند است که من میدانم
بگفتی است تا رسم فتح و شکست
نه چشم زره این چنین فتح دید
غیر محبوب را پاک گریبان پاره کرد

وقت من خوش که بکلام دل من می آید
خنده اش تا سر دیوار چمن می آید
بود نفس ظفر زه بر کانت
جو جوی گو برون آید ز دریا
از فضل خدا شود مسیر
آفتاب از آسمان گوید سپهر کبابی
که کس ندید چنین ماه در هزاران سال
که در بار را بسا عسر کس می بود
از بهر نشاط و عیش خوشش با کرد
هر سال ز سال رفته به میخوایم
فرمان بر تو زمانه خواهم که شود
تسبیح هزار دانه خواهیم که شود
صد شکر که منصبی قوی می فنود
اقبال تو هر زمانه فزون خواهد بود
چنین فتح کس را نداد است
نگوش سپهر مصافی شنید
گر به بخت بسز خود نازد صبا نی پخت

در تهنیت عید میلاد النبی و عید شکر

که شد مراد و کلام آفتاب روز
 مسز شکر خدا میدهند از نظر خدا
 زمانه یافت یکبار از دو شادی کام
 در صفی و در مزاج ساخت و یک عالم
 عمر اخوانه شد به صرف مبارکباد
 میشود از قدش که لا اله الا الله
 بر من در سعادت دولت کشاد باز
 بار دگر نمسند راحت رسیده
 ثمر فغانی نخل دعا مبارکباد
 دو گل شکفت بر شاخ مرادش
 یکی چون مه بخوبی دامن افشان
 از عهده کار با کشایش فرمود
 این رشته عمر منعقد خواهد بود
 بر روی جهانیان در نیض کشود
 با صیقل جو زنگ افلاس زدود
 بر قد تو دخت جابته فتح
 نشی قصا بجانه فتح
 تا جان فشانش جو زو سیم و ستم
 که رستم در مصاف اوست روباہ
 بعد اقبال داتم چشم در راه
 شراب چون شفق و جام چون بلال کجاست
 که بر گهر که در بود جسمه در صورت
 طرب چون ماه نو هر دم شد افزون
 که بیرون آمدت از کلک بچون
 پیله بر کف خوبان ماه پیکر داد

سر در پیش کند آسمان برای هوا
 برین عطیه که بخشش نخواست عام رسید
 سپس در داد و سرت رسید از ایام
 برای عیش دو بالای روزگار فلک
 ای که از نجات جوات میرسد اداها
 میرسد مپوه نورس ز گلستان مراد
 نخت رسیده رو بسوی من نماده باز
 شکر خدا که شربت صحت چشیده
 کشایش گره مدعا مبارکباد
 نفعش حق که شامل حال بادش
 یکی بپهن مهربار و ستم در خشان
 این سال که بر سنین عمر تو فرود
 تا عرابه نفعش داد از جهان
 وزن قوز گوهر و زو سیم و نقود
 از آئینه امیدها جتند ان
 خیاط زمانه سنی تکلف
 نام تو در امته نوشت است
 آن خوش جنبه که است کز فتح نثره اید
 مبارکباد سال دزن بر شاه
 با استقبال او نسیروز و فتح
 بلال عید جهان راز نور خویش آرست
 گر شراب شفق خورد شب جام بلال
 بر ادا ماه عید از اوج گردون
 بلوح آسمان نونیت و ازون
 رسید موسم عید و صلا خوش دواد

المبصره

عید نوروز

چو زین عید هر که برادر پدید
تا پنج سال گوید که از چرخ پدید
روز و شب هر روز زود بگذرد
از غم و غم محنت ز بالی با من
اینست که می گنجید از محنت و غم
سد شکر که گلشن بهشت است
تب را بقطر بر توره افتاد ز شرم
ای ذات تو زیب و زین این ایام است
بچه تسلیم تو مه عید ز دور
بکشای حق از جبین آمل گره
خوا هم ز خدا که رشته عمر شریف
بر جان جهان که جان ارباب صفاست
اوام درش بدین منج باشد
نور ز شده ز دجلستان ز شرح
در بزم ز جوش گل ز بس جای مانند
عید تو همیشه در طرب سازی باد
در بزم تو چرخ از سر انگشت بلال
عید تو بسان طرب سازی باد
تا بال های عید باشد من نو
ای بزم ترا ساعتی مجسمه سوز
از گلشن اقبال تو کان حشم باد
ای حاصل دور و سال و ماه عالم
تا نام نشان عید در عالم هست
گردون بگردانخت فیروزت باد
بر روز تو خوشتر از هر روزت باد

ملاوت

ملاوت

سجده

غایت تراش

در بهمن عید و تنگ آمد
چگونه از بی یک گوشواره زرد داد
کز بهر در شادی عید است گلید
مستلزم اجر و زده و شادی عید
طرح کل انقاش زد بر نامه
دل در بر و جان در تن و تن در عیبه
صحت گل عیش در ریخت در سپهر هنت
شستی عرقی گشت و چکید از بدنت
مسجود خواص وقت با بر عام است
غم گشته غلامیست بلا شش نام است
پرداخت ز سر رشته اقبال گره
محکم باشد همیشه از سال گره
با عیش و طرب مبارک عید انجمن است
قربان سرش کیش من همم فداست
طاوس بهار چتر از تو من شرح
استاده چو لاله بر سر پای شرح
کار تو چو خورشید خنجر از بی باد
چون کاسه چینی بخوش آوازی باد
انجام نشاط تو در آغوازی باد
اقبال تو در بلند پروازی باد
هر روز ز ایام تو روزی نوروز
خورشید بودیک گلستان افروز
وی سایه لطف تو پناه عالم
در گاه تو باد عید گاه عالم
خورشید فلک بنده و بسوزت باد
در غنچه سه عید و چار نوروزت باد

۲۱ تنبیهت عیدین و عید نکاح غیره

فروز با رسید عید اکبر گردید
 امروز علی نشست بر تخت نوبت
 تا مقدم عید حج اکبر باشد
 هر دشمن تو بصورت قسریانی
 اندوخت و زین شاه فرخنده سیر
 در بچه میبازان چو در آمد گوتی
 شکر خدا که گوهر اقبال و دفع
 دولت عثمان ملک بدست تو باز داد
 بس فاتحه خواندم و با خلاص میبیم
 از قدم تو دیده روشن شد
 سد المحکم که آن مه ز سفیر باز آمد
 تا جان باشد خدا یا این مکان هموراد
 عید آمده تا در طرب بکشایند
 یارب بدعای بیدلان تا دم صور
 دفع و دفع و دفع و دفع و دفع
 یارب چو آفتاب بر جات دم نزن
 گویند طرب بس از تجدد آمد
 باره فصولی خیالات چه کار
 ای که از جلوه روی تو جمال عید است
 تا شود و از دولت عقده خاطر که تر است
 آرد رمضان چون خبیر از لطف اله
 آن بسطه مبارک سنوره نور
 جلوه گر شد نه نو فال مبارک باشد
 ماه نو پیشرو قافله امید است
 باشد شب نیمه ماه شعبان
 خرویشیم

برگرو سیر ساقی کوثر اگر دید
 زمان است که روز شنبه را برگردید
 غنا با ملک بهفت کشور با مشه
 همواره بز بره تیغ و خنجر باشد
 ز گشت عسکری و آبرو یافت
 خورشید نیست از افق تا بکس
 در پای دولت تو سواران با کبر
 اقبال بر سینه مراد سوار کرد
 آبار دگر روی دل آرای تو دیدم
 سینها تازه تر ز گلشن شد
 نورم از آمدن او بجزر باز آمد
 ساختش چون بیت نعمت از حوادث دوبر
 در ساغر ماه باده پیما سینه
 چون نور بلال رو نقت افزایند
 کلوش خشن زنت مست فرست
 گرد زبنت چو صبح کنت افکار فرست
 شب در رفت و عمر دید و خورشید آمد
 هر جا تو بحبلوه آمدی عید آمد
 نشویم تو هر روز بغال عید است
 ناخن پنجه خورشید بلال عید است
 باشد ز بلال صوم و فطرش دو گواه
 وان نام خدا با همه اسم الله
 بخت و فیروزی و اقبال مبارک باشد
 هفته در روز و مه و سال مبارک باشد
 از سیر چراغان همه مردم شادان

از شاهای پستی

بید

بازید

و در این زمان بود

حدیقه

موشن بودی این که شد نور عالم
شب برات آمد جان مسرور شد
هر طرف بنگر بهار آتشین
عید است و بهار است چون جلوه روش است
وقتست که افطار شود گذر زرهستان
عید قربان آمد و قربان جان جان کنم
حاجیان میخواستند که صدای ملی کنند
بر عقد ای رشته آن سیرکن که هست
ای از ازل بقامت شمشیر نصرت
آمد ز بحر لطف الهی بدرگت
باز صبح طرب از مطلع امیدید
مد الحمد بران نقش که خاطر می بست
نوروز که باغ را بهوائی دگر است
قری چو رسد باغ مسرور آزاد
این سالگره که نسبت دل با گد مش
این رشته که بر سال فزاید گرمی
بندی که در چشم فلک حیران است
می ده که برابر است مارا شب و روز
نوروز شد و علی ز روی تقسیم
از مقدم شاه اولیا بر کر سس
آن حلقه کوئی بر سا کرد از کمر خواهد
آن صیبت معلق شده از گنبد خضرا
چون بر ورق سیم یکی دائره از زر
هلال عید از گرده نرنگاری بودید
یک ناخن گره توان کشود از عهد کمال

بگرم

بالی

میوانی آبی

نفسیه

خواججه سیرجی

بیرا علی میرید

مکرم الدین سیرجی

سائب

تهنیت عیدین عشق و غیره

از فیض وجود صاحب مخلوق زبان
از چایان بام و در مهر شد
ظلت آباد جان پر نور شد
گل خنده نشان گشته و بلبل خوشی است
چون شیشه بدست آمد چایه بخش است
بر رخ و بر زلف نهندش نار جان کنم
من بطرف قبله رویش خوشی را قربان کنم
هر یک گره نمونه مضر نیز ارسال
همچون خلاف آمده چسبان قبای مخرج
چون موج سوی ساحل از قفای فستخ
لفحات نغز از گلشن اقبال وزید
آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید
هر نقطه ز بلبلان نوائی دگر است
گوید که خوش آمدی صفائی دگر است
از کار زمانه می کنند و اگر حش
میش از عدد ستاره باد اگر حش
هنکاته وزن خسرو دوران است
امروز که آفتاب در میدان است
بر تخت خلافت سینه گشت مقیم
امروز نشست معنی عرش عظیم
نیی از ان زیر قبا نمی پدید آمده
که آن جو یکی ز ورق زر بر سر دریا
چون بر سر نشوره یکی نادره طعنه
پی بیرون شد از درای تم گشتی همی باشد
دل عالم ز ماه عید حیرانم که چون شد

در تنبیت عید و تقدیر غل

نگوید و ساز چون خاتون عشرت می پرستان
 شو نمی که از و نسبت مرا آزاد سے
 با آنکه سرم سبک یکسان شده است
 هوی آمد که رم عشرت ما رام شود
 سرو قد تو بھر جلوہ ادای دارد
 طالع شد از سپهر گرم کو کب اھید
 رسیدن نمر بد عالمبار کباد
 گن چون چو پشتر رگ دست تو کشود
 این مرده بدوستان مبارک باشد
 ای نوبت تو گدشته از چرخ بسبی
 آوازہ نوبت بھس کس بر ساد
 جهان بر آبروی عید از طلال مسمه کشید
 لب نمی آید ہم از خندہ این شادیم
 زہرہ در قصص بعد ناز و طربین شادی
 بعید شاد مہ خلق و من بعید زیار
 بعید شاد از ان میتم کہ یار بعید
 ماہی از برج شرف زادہ خورشید کمال
 گلبن آنستہ اللہ نباتاً حسنا ہے
 یارب کہ در آغوش تو گیر د آرام
 سخاۃ آمد بت عید عشرت افرو دست
 ای آنکہ ترا بر مہ فرمان باشد
 ہر روز تو خواہم کہ بود عید دلے
 عید قربان رسید خرم و شاد
 ای اوج سپہر دین و دولت را بر
 امید کہ تا بروز محشر باشد

کہ مغرب و گد صائب ز اہ عید پدا شد
 پرواز غم کشیدہ از بیدارے
 پایم بزین نمیر سدا شادے
 چمن ہند ہر سر و گل ادا شوم
 ہجران مصرہ ہر جستہ کہ ایہام شود
 خورشید را ای دوزخ و شتری خور
 شگفتن گل مقصود ما مبارک کجا
 طبع تو تازہ نفس حق روی نمود
 کم کزین خون تو بعزت افزود
 بی نوبت تو مباد عالم نفسی
 ہرگز مر ساد از تو نوبت بھسے
 جلال عید در ابروی یار باید دید
 آفتاب از آسمان گوید مبارک بادیم
 چرخ نم گشته بتسلیم مبارکبادی
 چمن ہمید زیارم مرا بعید چہ کار
 مباد و بچکس از یار خود بعید بعید
 زادہ اللہ جاکا بھمان داد جمال
 بدماند سپہرا ز چمن جاہ و جلال
 پیوستہ عروس بخت و اقبال بکام
 مبارک است کہ امروز روز نور و رستا
 حکم تو روان بردل و بر جان باشد
 عیدیکہ در و خصم تو قربان باشد
 بر مہ دوستان مبارکباد
 در جمع اشرف جان جای تو صد
 ہر روز تو نوروزی و ہر شب شاد

را
 جمع
 صاحب
 شست
 انور
 حافظ
 را علم

مقتضای کثرتین احوال حسنت فی انما شها و با سبیل حیات

فراموشی چو دسترس هست
دشمن دادت خدا اقادگان و سنگیر
دوره نقصان بخواه و بخوابد یافت راه
لا یضیع الله فی الدارین اجر العائنین
درمی یاقدمی یا سخنی یا رستی
دارد و گردنه بهتر ازین پشت خار دست

دریاب کنون که سید به دست
سیر آوردی بدلت پامردی کن طبع
دژ تا چون همه غم شلید کیر و در پناه
فرز کار نیکوان ضایع مانع نزد حق
آفرینی کنی در حق کس تقصیر
و دست دست حق که بدست آوردی

در معارف

در حدیقه

گلر شکاف خامه اشعار مفید تعزیرت نامه

زاشک آب روان شد هزار حوا تر
نمان بود کرة نار را شدر بنگ
سپر هم دل پر داغ دار و از ختر
شداست تیره نیلے رخ مه انور
جدا از گوشش شریا شد است عقد گهر
باب داده عطار در زگره صد دفتر
نهاد بجهه چه مرغ بر گل و خجسته
زمین پر است زبال و ششکان کبیر
ز چشم اهل زمین خون چکید و او یلا
رضایش گیر و سدا گلنده باش
کس نسبت است با در ا بگره
ز جام و هر می کل من علی فان
دل خون شوکه تا بر حال خود بکشد خون گرم
وی شب چه حالت است که گیسو پر دیده
ای دیده زمانه بگو تا چه دیده

پیش کنون که زمین خاک میکند بر سر
نشست گردی بر دل هوا که پیرس
همین غم بر سر عنصر بود بلاتازل
طپید مهر درخشان بخون خود ز شفق
برین است زاتم سربتات لغش
بجای دف زده ناهید سینه زانو
عالمه ز در زمین مشتری چه پیش آمد
ز بس بجاک نکلند نه خویش راز فلک
فلک چه نقش مصیبت کشید و او یلا
خدا هر چه خواهد کند بنده باش
هرزه دل بردم حیات منه
هر آنچه زاد بناچار بایدش نوشید
عجب در دست جانم را نمیدانم که چون گیم
ای صبحدم چه شد که گریبان دیده
از دیده ز ماته روان است جوین خون

در حدیقه

در معارف

در حدیقه

دقزیت

آه این چه حال بود که عالم خراب شد
 و احسرتا که رشته دولت گسسته شد
 تا کی زمانه داغ غم بر جگر بند
 شده ام از آنکه درین تغزیت مرا
 اما بعد ز خوای این شعلهای آه
 آفاق انو مصیبت او سینه چاک شه
 قاصد جگر م سوخت چه پیام چه نامه
 ای لاله لکسوخته در امن چاک
 از خاک که تو بر آمدی چیست خبر
 که سر دورا ز باغ برارند مسرت مست
 مسافری رسید از عدد که در پرسم
 پر تو عمر چرا غیبت که در بزم و جو
 طومار در داغ عزیزان رفته است
 همه مسافرو این بس عجب که طائفه
 اگر صد سال مانی در سیکه روز
 ازین سرد آمد این کاخ دلا و نیز
 نابود چنان بود چنین نیست چنان
 بلقیس اگر ملک جاویدان رفت
 مردم که نزدیکه جگر ریش تر اند
 در غربت مرگ هم تنهایی نیست
 در دینت اجل که نیست دیان او را
 شاهی که حکم دوش کرمان بنجورد
 در ماتم تو در بر ابسی شیون کرد
 گل حبیب قبا ی ارغوانی بد رید
 ای که از دشواری راه فاتر سی تریس

دلها آتش هم جودت کجا بشد
 پشت اجل ز بار مصیبت شکسته شد
 یک داغ یک باشو داغ دگر بند
 فرصت نشد خدمت آن استلک کنم
 قندیل دار جانب قبرش روان کنم
 خلقی برو زین غم جانگناه خاک شد
 دل بود جهان خوشن که با مید بخوب
 داری رخ پرداغ درون تشناک
 زان گل که بتازگی فرو پخت بجاک
 دل داغ سازد آنکه ز عالم جوان گشت
 که پیر چرخ کجا برد نو جوان مرا
 بنسیم خزه بر بزم دنی خاموش است
 این هملتی که عمر دراز است نام او
 بر آنکه پیش من بدل رسید می گریند
 بباید رفت زین کاخ دل افسرد
 که ~~چون~~ گم کردی گویدت خمیس
 از حادثه دهر گرا بود امان
 جاوید بان تو ای سلیمان جان
 جمعی بسو جماعتی بیش تر اند
 یاران عزیزه آنطرف پیش تر اند
 بر شاه نگد است حکم دشمنان او را
 امروز می خورند کرمان او را
 لاله خون دیده در دامن کرد
 قمری ندر سیاه در گردن کرد
 یک آسان است این راه میتوان خوابید رفت

غایتی تاریخ

نیر است

لا انفس

علیکم لکنا

شاه بنجاء

امیر شاهی

فارس

تجارت بچرخ خون جگر اشاشده است
 خن شد دل از وقت زور و افغانی
 این نامه در دسم نویسم
 کتوب خود سفید و ستاده ام بدوستو
 شرح شد کاغذ را شکب چشم من
 جو باشد حسرت خون گشته با بوس گشتت
 حال هجران کرده ام بر کاغذ نیلی رستم
 آه آن دست نمیداشت رسائی کاغذ
 فشاختم قطهای زرد بر روی کاغذ نامه
 نامه را رنگین بجز ناب جگر کردم سلیم
 نیست بجان نامه را که کاغذ ابری کنم
 پیش تا مبد چون لم الفهار بی صبری کند
 چون نویسم بتو از محنت هجران کاغذ
 برق شد قاصد لب من گریه سالان کردیم
 از غم هجران که ششم هم گرفتارش مباد
 نوشته نامه را بر کاغذ زرد
 کاغذ اشتب از شر اردن افشان میکنم
 نامه ام مرقوم چون از حالت هجران شود
 رخ زرد و از غم هجر تو دارم هیچ میدانی
 شعله باز من است از سرخی فغظم بر سر
 ز موز گریه خود چون بیار نویسم
 تا بدانی بی تو من صد رنگ گریان میوم

کاغذ نامه ضرور است خانی باشد
 کتوب بگر نویسم کاغذ شود خانی
 بر کاغذ زرد بسم نویسم
 شرح و فای او کندارد نوشته ام همه
 مهربان شو بر من ای بسیر حم من
 صفی باید خانی کردن از انشائی من
 شعله را کو تیاورد زودال چیده ایم
 کردم از خون دل و دیده خانی کاغذ
 که تا از غمهای آتشین دل در بردایت
 میرود بر دست او کاغذ خانی بهتر است
 یعنی از لب بی تو کردم گریه آب ز گزشت
 نامه سایه داز زلف کاغذ ابری کند
 اول از دیده نویین کنم افشان کاغذ
 کاغذ ابری بود در کار کتوب مرا
 خواستم حرفی نویسم رنگ کاغذ زرد شد
 که هجران حال بار این چنین کرد
 می نویسم شرح شوق ماه آتش باده
 باید افشان اول از ترکان خون افشان شود
 پروتارنگ رویم نامه میگردد و افشانی
 از شد ز را نقطه میگردد و افشان نامم
 مگر کاغذ ابر کس بهار نویسم
 کاغذ ابری نمودم کاغذ کتوب را

سید

حلیه
 غلصه کاشی
 نیاز شکر زانی
 لا اعلم

سواد جمعیت پریشانی برنگ لاف محبوب اشعار متفرقه مفید کاتب

احوال مایه پیش تو چون آب و شن است
 عرض نیاز تشنه بگو بر هر حاجت است

مهر گلها

تجارتیچم خون جگرانش شده است
خون شد دل از خوات از روز و خانی
این نامه در دست نویسم
کتوب خود سفید و ستاده ام بدوست
شرح شد کاغذ را شکب چشم من
عمر باشد حسرت خون گشته پاپوس گشت
حلال جبران کرده ام بر کاغذی چشم
آب آن دست نمیداشت ساقی کاغذ
فشاختم قطهای زرد روی کاغذ نامه
نامه را نگین بجز ناب جگر کردم سلیم
نیت بجان نامه را که کاغذ ابری گنسم
پیش فامید چون زلم المهار بی صبری کند
چون نویسم تو از محنت جبران کاغذ
برق شد قاصد ز لب من گریه ساکن کردیم
از غم چون که دشمن هم گرفتارش مباد
نوشتم نامه را بر کاغذ زرد
کاغذ اشک از شر اردن افشان میگنم
نامه ام مرقوم چون از حالت جبران شود
بخ زرد و از غم جگر تو دارم هیچ میدانی
شعله باز من است از سرخی فلفلم مپرس
ز موز گریه خود چون بیار نویسم
تا بدانی بی تو من صد رنگ گریان میوم

کاغذ نامه ضرور است خانی باشد
کتوب بگر نویسم کاغذ شو خانی
بر کاغذ زرد دست نویسم
شرح دغای او گذارد نوشته ام
مهربان شو برین ای سیرم من
صغری باید خانی کردن از افشانی من
شعله را کو تیا و زود زل عیدیه ام
کردم از خون دل و دیده خانی کاغذ
که تا از داغهای آتشین دل در هدایت
میرود بر دست او کاغذ خانی بهتر است
یعنی از بس بی تو کردم گریه آب گزشت
نامه را پر داز زنگ کاغذ ابری کند
اول از دیده خونین کنم افشان کاغذ
کاغذ ابری بود در کار کتوب مرا
خواستم حرفی نویسم رنگ کاغذ زرد شد
که جبران حال ما را این چنین کرد
می نویسم شرح شوق ماه آتش یاره
باید افشان اول از شرکان خون افشان شود
پر و زارنگ روم نامه میگردد از افشانی
از شر زار نقطه میگردد و افشان نامه
مگر کاغذ ابر کس بهار نویسم
کاغذ ابری نمودم کاغذ کتوب را

سواد جمعیت و پشیمانی رنگ لاف محبوب اشعار متفرقه مفید کاتب

احوال ما به پیش تو چون آب و شن است
عرض نیاز کنند بگویم به حاجت است

بیل

سلیم
غاصب
نیازت من فدای
لا اعلم

بیل

این نامه را ببال کبوتر چه حاجت است
 میرود و در دل از بسکه بسز چون قلم
 ظلم بر خویش کند بر که خواند ما را
 پیچیده ایم در گره اشک آه به
 نظر ملاحظ تو کی در شمار می آید
 پریشان مانند مکتوب است سر تاپای ما
 شکوه خوی تو ببال شرر خواهم نوشت
 بسپرد ده ایم تا کرم او چه میکند
 سخن ناشنیده میدانی
 دل از دست تو زخمی خود گفتم نوش جان باشد
 بی طاقی کن بخدا میفرست
 بزیر پوست چه جلد کتاب پنهان است
 که دلها را بدلتها هست را همه
 بلبل بشکوه چند کشاید دیان خویش
 که شبنم خانه از بلبل از غار آشیان دارد
 یک قدم در سفر و یک قدم در وطن است
 که شکر آشکارا بوی از حسن طلب دارد
 غبار حیره گزودن نشان باران است
 هزار نامه نوشته را جوانغ شست
 پر صبح است که در کوزه ننگ خد دیا
 همه مکتوب میدادند من داوم دل خود را
 اگر جای کنم پیداتر اتنا نمی یابم
 ز شادی دست و پا کم میکنم خود را نمی یابم
 جایکه دوستی است تکلف چه حاجت است
 فغان از غمزه مکتوب چون منقا بلبلها

بر سطر کاغذ خنجر جبریل میکند
 جای اشک از قره ام خون سپید بریزد
 نامه است تمان خانه اسرار انزل
 طواری نامیدی مانا کشود نیست
 حقوق خدمت ما گر چه بی شمار بود
 رشکست ما ذوق هیچ تقصیری نکرد
 سوختم تا پاره از خود خیزد ارت کفم
 ما که خویش را بخداوند کار ساز
 ورق نانو بسته میخوانی
 ستم مطلق است گر پای محبت در میان باشد
 بگذارتا تمام شود نامه ای صبا
 هزار نامه ام از بسیم غیر قاصد را
 توان از دانه های سبج دانست
 ز امیزش صبا بنود غنچه را گزیر
 ز رشک طالع تر در امانانم گلشن
 همچو پرگار ز شوق تو وید او رقیب
 ملاز شکر تو کفران نعمت سبب دارد
 ظهور خشم بزرگان تویی ز رحمت نیست
 چنانکه شست ز خاطر جواب نامه ما
 من تنگ حوصله و ساقی من دریا زان
 بگویش قاصدی میفوت بیدان ناوانی
 جز خواهم با تو حال دل بگویم جانی یابم
 اگر یابم ترا تنها و جای دل شود پیدا
 بجایه را بر رسم تکلف کنند دوست
 برست ناز او تا میرسد کل میکند صد جا

کلمه
از نشانی دیوان

فوت کلمه

غایت تاریخ

بیخ بزم

سینه

شیرازی
فلسه کانی
حسین پوری
بیدل
ناظم

صدیقه پنجم

شب که در دل ز غم نامته دلبر میشد
چو حرف در شکن نامه از سیه بختی
بیان آمدین و قهر کایت همچنان باقی
امروز نامه از کف تا صد گرفت و خواند
در انتظار تو آخر سفید شد چشمم
بست لطفی جواب نامه که نوشت دوست
مقی میشد که ره مهر و وفا مسدود است
زهی غفلت کزان حضرت جد ایم
در چمن تا بلبل اند پروانه نشناسد کسی
من نه آنم که سراز خط و فابردارم
سخنی بچشم کبوتر هیچ میدانی که چیست
بسکه دارد اشتیاق دیدن مطلوب ما
دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش
بکاغذ اخگری پیچیده ام یعنی دل خود را
مادر خبر دوری اهل و فانی بود
می نوشتم نامه و بر نامه میبردم حسد
من خود را تقصیر خدمت محبتی دارم عظیم

۳۳۴

اشعار دعائیه

دیدم بر قطره که میرخیزد کبوتر میشد
سپهر زنده پیچید در کفن ما را
بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال شتاق
در انجمن آن نگار سواد می هم رساند
مرا ز نامه ننوشتی مدعا می هست
از زبان خامه ما را یاد نتوانست کرد
نه کسی میسرود و آنجا نه کسی می آید
سزا بش اینکه با خود دستلایم
شکوه خوی تو بر گلبرگ تیغ توام نوشت
گر چه سازند جدا چون شکم سب از بند
نامه می برد از من و بر حال من خون سیریت
بال بر بال کبوتر سه پر و مکتوب ما
خاک میگشتم و همراه صبا میسر فتم
مبادا گریه بر عالم کنی ای ناز بر حوی
این حرف در قلم و مکتوب ما نبود
کوچرا پیش از من مجبور بنید روی دوست
عذر منخواهی و آن نجلت زیاده میشود

رطب اللسان ساز جهانی بلفظ آئین اشعار دعائیه اجابت من

زینچه شاهی

دولت قرین حضرت صدر زمانه باد
سریر دولت اقبال تکیه گاه تو باد
اقبال تو پاستنده و بخت تو جوان باد
کله مشکین تو کار ملک را دستور باد
زمین تابع و چرخ رام تو باد
مدار دانه ملک بر بقای تو باد

اقبال را مقام بران استانه باد
حمایت ازلی سال و سه پناه تو باد
حکمت چو قضا بر همه احکام روان باد
جاودان چشم باز جاوه و جلالات دور باد
سریر وزارت مقاسم تو باد
زبان خلق مه و سال در دعای تو باد

عدالت زلفت نه خلق جهان با پناه باد
 نور مهر و فلک از روشنی راسخی تو یابد
 سعادت یار و دولت بمنشین باد
 چشم بدان زجاء و جلال تو دور یابد
 نامت بلند و ذکر جمیلت جمیل باد
 قدر جاہت برتر از اندازه باد
 ز فیض خامه بر تو کار با میسر باد
 سر سخت جسته جاے تو باد
 فلک چون خالت زیر تلین باد
 عرصه سلطت بکام تو باد
 شادام کار جهانت بکام باد
 ریخت تو آفاق پر نور باد
 سایه چتر تو تار و زار پانیده باد
 سایه عالم پناہت تا ابد پانیده باد
 بخت بیدار همغان تو باد
 رایت اقبال تو منصور باد
 وقت دعا رسید سخن مختصر کنم
 سخن کشید باطناب وقت عرض دعاست
 سخن دراز کشید این زمان محل دعاست
 باد ابقای رفعت و جاه و جلال تو
 بسخن نابر دعا میت ختم کردم
 موکت را با نظر باد اعمان اندر عمان
 مطیع راسی رفیع تو باد بخت بلند
 همیشه در گره عدل و کمال احسانت
 همه ایام و اوقات شریفنت

ذات تو در حمایت لطف ازل باد
 سر مه اهل شرف خاک کت پای تو باد
 چنین خواہست و تا یابد چنین باد
 در دولت قزابل جهان را سرور باد
 غلت قلیل و دشمن جاہت ذلیل باد
 باغ ملک از فیض گلک ناز باد
 ز فصیح مرحت عالمی منور باد
 سریر سمران خاک پای تو باد
 کلید عالمت در آستین باد
 خسرو اختران عظام تو باد
 گردون ترا متاع و اجر ام باد
 عمارت سمرند حرر باد
 آفتاب عز و جاہت جاودان تابنده باد
 آفتاب جاہت از اوج شرف تابنده باد
 سر بر خواہ برسمان تو باد
 چشم بدان دولت تو دور باد
 عالم بکام باد و سعادت مدام باد
 خلال عاطفت و مرحت محنت باد
 عنایت ازلی تا ابد رفیق تو باد
 چندانکه آسمان و زمین را بود بقا
 که آمین گوی او روح الامین است
 دولتت را تا ابد بادار کاب اندر کاب
 غلام بخت جوان تو باد عالم پیر
 چو قبله کعبه حاجات اهل عالم باد
 بکام دوستان مدبران باد

باد تا انقراض دور فلک
 دلیل راه تو باد اعانت ازلی
 هر تو هزار سال باد
 همه چیزت چنانچه بایدهست
 پوسته و ستار تو باد انجسته فال
 نازه تر باد چو گلزار اما فی بیرون
 باد اساس عمر تو چون دهر پندار
 هزار سال بانی بجهت دولت و ناز
 گل بخت تو از نسیم کمال
 رایت دولت طرازت جاودان نصو باد
 کام تو عمر روان امید باد
 سایه زلف تو عروس خضر
 ز روی زمین سایه ات کم مس باد
 جان مسخر امر تو باد چرخ مطیع
 جان و دولت همیشه تیرین سرد باد
 دعوت خادمان درگاهت
 سایه ات بر سر اکابر دین
 دولت و مکرست زیادت باد
 خداوند دارنده یار تو باد
 عز و اقبال در ترنم باد
 همیشه شادمان باشی و نسیر وز
 چشم بدخواهان ز جا بهت دور باد
 آفتاب حشمت تابنده باد
 هر که گوید دعای دولت تو
 عمرت در از باد برین ختم شد سخن

ذات پاکت ز عسلم بر خوروان
 تیرین حال تو انوار لطف لم یزلی
 اقتبال تو بر کمال باد
 از همه چیز عمرت انشدون باد
 همواره بدستگال تو باد اشکسته بال
 گلبن جاه تو از شبنم نسیم ازلی
 باد بقای جاه تو چون چرخ تیرار
 بکام خاطر خود سرفراز و دست نواز
 بر زمانی شکفته تر باد
 ربع مسکون در پناه دولت معمور باد
 فلک تو چون عسر تو جاوید باد
 عکس توفیق شکفام تو باد
 جهان بی رضای تو یکدم مس باد
 خدای ناصر دولت رفیق و بخت قرین
 چشم بد زمانه ز جاه تو دور باد
 با جابت همیشه مقرون باد
 باد پاینده تا بیوم الدین
 ختم احوال بر سعادت باد
 مراد تو اندر کنسار تو باد
 لیسیتی و الیه الا فجا
 شبست از شب نکوتر و زازر و
 قصر عمرت تا ابد معمور باد
 روزگار ت فرسخ و نشر خنده باد
 با جابت دعای مقرون باد
 بیرون نمی نم ز صد اختصار پای

۱. عمرت در راز باد که از زمین فصل تو
 ۲. عمرت در راز باد که در دماغی تو
 ۳. عمرت در راز باد که تا در پناه تو
 ۴. سعادت دو جهان از نور شب قرین تو
 ۵. گل ریاض جلالت همیشه خندان باد
 ۶. دولت ترا مستجاب و اقبال یار باد
 ۷. به تاج و درو زمان مطیع تو باد
 ۸. بارگاه احتشامت قبله اقبال باد
 ۹. ظل والای تو بر اهل جهان پائیده باد
 ۱۰. امر عالی ترا در زمان معمور باد
 ۱۱. رایت سعادت نشان تو باد
 ۱۲. صفای حکمت مشرع از خیال تو باد
 ۱۳. دایم اساس شریع تو استوار باد
 ۱۴. چراغ مشرع را حکام تو منور باد
 ۱۵. قبله و جانان عتبه جاه تو باد
 ۱۶. تخت ارشاد خلق جای تو باد
 ۱۷. جهان از صفات تو پر نور باد
 ۱۸. دل ربشنت قابل راز باد
 ۱۹. درود احترام جای تو باد
 ۲۰. ترا ملک هدی زیر نگین باد
 ۲۱. بلغ دل را تا زنگی از حسن تقریر تو باد
 ۲۲. دولت منور از آثار نور مستران باد
 ۲۳. ذات والای تو صدر مجمع اشراف باد
 ۲۴. حدیث حجت اهل جنس باد
 ۲۵. حدیث تو مشکات زوآر باد

۱. ما از تو بر خوریم تو از عمر خورس
 ۲. بر مسج و شام راتبه اهل عالم است
 ۳. اهل زمانه کلام دل خود روا کنند
 ۴. خرد و غرور دل ناصر و معین تو باد
 ۵. نسیم لطف تو آرام در دامنک باد
 ۶. ذات تو در حمایت پیر و در کار باد
 ۷. پناه اهل جهان عتبه منع تو باد
 ۸. سده عرض احترام کعبه آمال باد
 ۹. آفتاب فضل از اوج شرف تابنده باد
 ۱۰. آفت عین الکنال از احتشامت تو باد
 ۱۱. قاضی چرخ معج خوان تو باد
 ۱۲. پناه اهل شرف سایه جلال تو باد
 ۱۳. دین نبی بدلت تو باید ارباب
 ۱۴. دماغ و بهر انفاس تو معطر باد
 ۱۵. حفظ الهی مدام پشت و پناه تو باد
 ۱۶. در داهل صفاتش تو باد
 ۱۷. زمین از دوت بیت معمور باد
 ۱۸. در فیض بر خاطر ت باز باد
 ۱۹. ذکر گز و بیان دعای تو باد
 ۲۰. کلید معرفت در آستین باد
 ۲۱. شمع جان را روشنی از نور تقصیر تو باد
 ۲۲. معانی تو بدیع از بیان فرقان باد
 ۲۳. طبع نقاد نجات علم را کشف باد
 ۲۴. ز استاد تو دلهما بهره در باد
 ۲۵. کلام تو فردوس اخبار باد

در قیاس

۳۳۳

در اشعار و تعاریف

پایه منبرت از چرخ برین برتر باد
 مجلست مجمع اعالی
 آستان طابان را قبله مطلق باد
 و تا گردن مطیع و در بر ما نور تو یابد
 بهشت مخزن کرامت باد
 یارب نال دولت تو سرفراز باد
 جاهت مدام و دور زمانت بکام باد
 آستان دوستان را مقصد امید باد
 دلیل خرد و بنمون تو باد
 ایام تو همیشه تشرین سرور باد
 زمین و زمان نیک خواه تو باد
 محراب زطلعت تو آراسته باد
 صدر معانی تو نازنده باد
 تأیید ایزدیت دلیل طریق باد
 ذات تو زینت محافل باد
 بخت اهل حکمت از الطاف تو بیدار باد
 پر تو اشراق لوحات تو پیوسته باد
 انحرکت از اقبال تو نور افشان باد
 شمع شفا از تو فروزنده باد
 ترازو نسیب اقبال تاج تارک باد
 یمن نفس پاک تو قانون شفا باد
 انحرجه تو از اوج شرف طالع باد
 زمین و قادت ز اسرار سیر آگاه باد
 چاشنی سخن از لفظ شکر نیز تو باد
 جلن را از بی ملک تو دامن بر شکر باد

زیور گوش ملک را سخت گوهر باد
 خلق عالیت لایزاله باد
 اختر فضل تو همچون فال تو مسعود باد
 چشمین دین و آنگاه مغلوب و مقهور تو باد
 روشن از پر تو امانت باد
 درهای فستج بر سرخ بخت تو باز باد
 اقبال بردوام و شرف مستدام باد
 بخت و اقبال تو همچون دولتت جاوید باد
 نظریار و دشمن زبون تو باد
 جان تو شادمان و دولت پر حضور باد
 حصار سلامت پناه تو باد
 سخاوه بمقدم تو پیرایه باد
 جان جهانی ز دست زنده باد
 توفیق اکتساب علومت نیت باد
 زیور مجلس افاضل باد
 خاک راهت سرمد چشم اولی الالبصار
 اهل حکمت را تبویج تو دل بسته باد
 گوهر مهر تو چون مهر فلک تابان باد
 و نفست جان جهان زنده باد
 دم تو چون نفس عیسوی مبارک باد
 در مقدم تو حاجت بر خسته روا باد
 مهر فضل از افق کمر متت لایع باد
 صفحہ تقویم تو مرآت مهر و ماه باد
 راحت روح روان نظم دلاویز تو باد
 بریحان خط و لهامی گلشن تازه تر باد

اشعار و حایه

حکم بر این خط را قیمت یا قوت باد
 طراح فکر را تسکین بکلمه باد
 راحت جانها ز صوت نغمه پردازد تو باد
 سر و مجلس روحانی صدای تو باد
 دل از لطافت نغمت بر نشاط با باد
 تکوان کعبه معنی ترا میسر باد
 درت مقصد اهل امید باد
 دولت ز نغمه باغ مراد گلشن باد
 دولت و اقبال تو جاوید باد
 ز تبه اقبال تو مشهور باد
 دامت بخت و دولت همنشین باد
 خدای هر دو جهان ناموس معین تو باد
 رویت ز نشاط لا لاکون باد
 شام احباب ترا شیخ طرب پر نور باد
 طاعت فریخته و مسعود باد
 سعادت ازلی تا ابدترین تو باد
 تا هست عقل واسطه انتظام دین
 از آفتاب رای تو با و اجمال علم
 و از نظام کار جهانی ز لطف تو
 جهان ز رانحه و پسند نیز انفاست
 از وجودت مسند اقبال زینت یاب باد
 الهی تا جانها ز نام باشد در جهان باشی
 حرز جان تو دعای دل ناکامان باد
 ترا چون رای نورانیست روشن
 عورت در از باد که و گاب ذوالمنن

وز مداد غامه سوز آفرین را لغوت باد
 نقش توفیقه ورق روزگار باد
 گوشش دل پلایات از آواز دمسازد تو باد
 نای این دل از کفن جانغزای تو باد
 جان را از زلفهای خوشت انبساط باد
 درین ریت دل اهل طسرت رهبر باد
 نوال تو بر خلق جاوید باد
 ز نور لطف انزل چشم بخت روشن تمام باد
 درگ تو مقبله امید باد
 چشم بد از روزگات دور باد
 دعای صبح خیزد انت قرین باد
 دعای زنده دلان سال مرقوم تو باد
 اقبال زمان زمان فزون باد
 روی بدخواست زغم همچون شبنم بجز باد
 سایه اقبال تو بمسود باد
 زمانه تاج و اقبال همنشین تو باد
 تا هست علم قاعده استوار شرع
 بر مرکز مراد تو با و مدار شرع
 کار ترا ز لطف الهی نظام باد
 جو باغ خلد برین دامنا معطر باد
 در ترقی تو بخت حاسدان و خواب باد
 بدولت کامیاب کام بخش کارمان باشی
 گوید اندیش چو تو عزیز میجد بر خویش
 سواد خط پیشانیست گلشن
 از هر عطیه که دهد عمده خوشتر است

از اشعار ابوم

اشعار نیر

از اشعار معنی

شسته افلاک باد قدر ترا زیر چرخ
 در هر حالت نظر باد تسکین و رفیق
 تا صبح تو عروس ز مرد و مجاهد را
 باد او و نس بخت ترا زینتی که پشایخ
 همیشه باد ز تاسید کردگار ترا
 با دو حکم ازل جاه تو بی انقلاب
 الفاس روح پرور و محنت فزای تو
 سخن رسید با تمام وقت عرض است
 ز نور شهید جهان بر سرگیری آفتابی را
 امی در جهان باشی با قبال
 امی سطلب احباب حاصل در جهان گردد
 خسته و گوتی فلک در خم و چوگان تو باد
 زلف خاتون زلف شیفه چشم بست
 یارب سیراب جاه و شوکت باشی
 ای گلبن باغ آرزوی **سیدل**
 ای نیمه دو دلت گذشته ز افلاک
 دشمن چو طناب خمیه پیمان و چو میخ
 تا بلبل طبع دارد آهنگ غزل
 باشد ز بیاض گردن دشمن تو
 تا هست جهان ترا بقا باد
 همیشه چو خور گیتی افسرد باد
 عالمی در سایه اقبال تو در راحت اند
 گل ریاض جلالت همیشه خندان باد
 بزار سال بانی غبته و دولت و ناز
 بخت بود دولت مدام یار تو باد

انفکات از این

عالم

سید

عبدیاری

سیر

نفس

سیر

عالم

ایلیق آیام باو حکم ترا ز نیر ترین
 در همه کاره خدایا نصیر و معین
 هر روز جلوه از ترقی خاوران دهد
 بهیاستش سادی ناصد جهان دهد
 سپهر زینده او اخت غلام ز بهره نسیم
 باد چو عمارت بد عتد تو تو انبسا
 بهر شفای خلق جهان مستدام باد
 ظلال عاطفت و رحمت محنت باد
 که در جهان از دست با صمد میان آری
 جوان بخت و جوان دولت جوان سال
 فلک چون جام می یارب بکام و ستان
 ساجت کون و مکان عرصه سید تو باد
 دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد
 سبزه ریاض عیش و عشرت باشی
 بر جا باشی بهار قدرت باشی
 چون دامن خمیه دل بخواه تو چاک
 سر کوفته و نیمه نشد رفته بخاک
 تامل خواند قصیده طول امل
 شمشیر تو پیش مصرع تیغ اجل
 کارت ز جهان مبدعا باد
 همه روز او عید نور روز باد
 سایه اقبال و ظل دولت محسوب
 نسیم لطف تو آرام در زندان باد
 بکام خاطر اسفند از بنده نواز
 حق تعالی گماهد از تو باد

در مستطاب و ناکه ن
۳۲۲

حدیثیه

دوست سست پیش تبم عشقت
چوزاف تو پیش شب من است ز بار
سست پیش تبم عشقت
سست پیش تبم عشقت
سست پیش تبم عشقت
سست پیش تبم عشقت

این بیت در
مستطاب
نوشته شده
است

سست پیش تبم عشقت
سست پیش تبم عشقت
سست پیش تبم عشقت
سست پیش تبم عشقت

بشپشتت سست
بیا که وقت نشاط می است وصل نگار

ب رسید فصل با
تو نیز آب برزان را خزان خزان بر زار
د رسید فغوه و شد چون بهار چین لیسان
آب برزان خزان
چنان بجم که صفا یابد از رخ تو بهار
چمن
رخ سمن شود از طره تو چون در بنار
سواد سنبل زلف از سمن بر انگن تا
از سمن

چو رسید فصل به او شد چو بهار چین
چو رسید فصل به او شد چو بهار چین
چو رسید فصل به او شد چو بهار چین
چو رسید فصل به او شد چو بهار چین

در این بیت
نوشته شده
است

تو نیز در آن چو گلک ترده ای ساقی
در آن کلاب فشرده که هست آتش بار
گلبرگ ترده ای ساقی
در آب فشرده
خار آب چشم ریخت در چنین فصلی
بریز اشک غمب آب آتش چشم آ

از آن عشقین چو گلک در سمن انگن
که میکنیم هر دامن می چو گل آتش بار
برگ سمن انگن
در دامن

در آب فشرده بر آن آتش تر دامن
در آب فشرده بر آن آتش تر دامن
در آب فشرده بر آن آتش تر دامن
در آب فشرده بر آن آتش تر دامن

در صنعتها که با گون
 در صنعتها که با گون

زانه راز زمین شد طراوی و نوا
 زمین شد

که کردگی چرخ حور علیهم از افوا
 چرخ حور علیهم از افوا

اگر چو خورد بد روی گل شکفت مار
 اگر چو خورد بد روی گل شکفت مار

اگر چو خورد بد روی
 اگر چو خورد بد روی

زین شد چون حور اگر خورد بد روی
 زین شد چون حور اگر خورد بد روی

که شتر طافیت که در بزم گل چین بسیار
 که شتر طافیت که در بزم گل چین بسیار

یست در بزم چین
 یست در بزم چین

و گز نه حق سدر شین سوخته مدار
 و گز نه حق سدر شین سوخته مدار

همان ولی سخن کی بود چو پسته یار
 همان ولی سخن کی بود چو پسته یار

درین ولیک سخن می بود ز حال بسیار
 درین ولیک سخن می بود ز حال بسیار

درین ولیک سخن بود در
 درین ولیک سخن بود در

دمان غنچه کت لعل بر چین ایشار
 دمان غنچه کت لعل بر چین ایشار

ان
 ان

درین بین صنعتها
 درین بین صنعتها

درین بین صنعتها
 درین بین صنعتها

درین بین صنعتها
 درین بین صنعتها

اسیر گشته او گر منم سپهر
بکینچه اگر منم چرا
بشش و پربخون تنش هموار
از تون سستود بخون تن

ری و عاشق او گر منم سپهر
ماشتا گر منم چرا غنچه
گردنک و بار بید در دیده
در دیده بکینچه

که آسمان بزین بر چو برم کرده نثار
آسمان
بعشق بوسه ستانی خوش آید از دلدار
بوستان شاد

ماشتا اگر منم چرا
گشته اگر منم چرا
نشان شاخ شکوفه به بوستان گلونی
بوستان
آقای گلگون آسمان سپهر
چون آسمان شد

عین برین صفت
نقش بر احوال
تفسیر

در این سخن
دعای کوناگون
دعای

بوستان چون آسمان شد
بوستان چون آسمان شد
بروز خاک چمن آب نغمه
سنگ چمن آب
که ساخت صورت فرودس
فرودس برین داد

بوستان چون آسمان شد
بوستان چون آسمان شد
کجا ز باد سحر آتشین گلی افروخت
از باد سحر آتش گل
تبارک الله این نقش در چمن افتاد
در چمن افتاد

خاک چمن آب بر رخ فرودس
کشید بر خد گل غازه کشاد
کش و بر خد گل غازه
مباکشش باد دل تازه
مباکشش باد دل تازه

خاک چمن آب بر رخ فرودس
کشید بر خد گل غازه کشاد
کش و بر خد گل غازه
مباکشش باد دل تازه
مباکشش باد دل تازه

در این صفت
در احوال
در استعاره

که آب روح نباتی نمی دم آزار
آب روان
چو مگر ضد قراری از انت نیست قرار
معد قراری

مگر که باو جان می وزد چنان بر جوی
باو جان می جان
دم نسیم بهاری که میردی چون سمر
آب بهاری

در این صفت
در استعاره

حقیقه

در صنعتای گوناگون

۳۴۵

آب مه و آبی که در قسری

باو جانی جانق روح افزای

که در صفای رخ او عیان شود اسرار

کفین نبوش بود اکو طرد این کلام

ز جام حشیم ز جامی من فکند عقار

گما سیم ذوق دلبری که عکس لبش

سوز آب عنب خواجه نغز بر سیمتار

گرت هوای نشاط است سوی سوار و

آب عنب

سوی سوار

بر آوری زین جنگ تا فلک بیکار

تقدیر که بگردد گاری جنگ بامی لعل

آدی زب جنگ

جنگ آرز - جنگ

طرب کسان روود جنگ چچی می کیا

جنگ آرز جنگ بامی گل رنگ

طرب ان در جنگ

جنگ آرز جنگ طرب اندر جنگ

که در کشتی رگ جنگ طرب بنا زوار

بستان جانی ازین دهر عشرت آن وقتی

در کشتی رگ جنگ طرب

تا یابی از عشرت

نه راست آید اگر کشتی نوای حصار

تا نوای رلی افروز بانوای هزار

چون ز قامت تو کار دوست باهجار

نظاره قد و بالای سروسنجان کن

درین صنعت
موی و کشتی
تصنیفات
و تنگ و تصادف

درین صنعت
نظاره قد و بالای سروسنجان

درین صنعت
نظاره قد و بالای سروسنجان

درین صنعت
نظاره قد و بالای سروسنجان

کجا که سایه قدر تو چو ابر
که نقش هم از آن رو گرفته بالا

دارد سایه قدرت ج ا
شمن زان رو گرفته بالا

یقین که خرم و شادان کیست فصل خیز
کن بویای عهد الم باد و غنی از غبار

ختم کیست فصل خیز
بیار جام است عهد و غم

شیم وار چو در میان شنبه و باغ
کشد ز ساقو رخشان شراب نوش کار

در میان
شدند بر دو خرامان باغ بی رفتار

پزیرد از اثر او چمن ز جامه ای پادشاه
یاز جام باد و رخشان شد خرامان

گر که کرد سخاکی ز پیچ و لوله گویا و نثار
کرد خاک پای

وزیر راست سخن عادل و فلک مقدار
وزیر است

با و بهار است یا نسیم بهیست
بهر یاز اثر از گرد خاک پای وزیر است

همیشه دولت و دین را بهت است
دولت و دین بت

چو گردن سر خصم تو بر سر از و دار
مکعبان تراروی بر سر و زود هر

چو گردن سر خصم تو بر سر از و دار
چو گردن سر خصم تو بر سر از و دار

درین سنخ کلام
عاشقانه است
نطق و طرب و کلام

درین سنخ کلام
عاشقانه است
نطق و طرب و کلام

درین سنخ کلام
عاشقانه است
نطق و طرب و کلام

درین سنخ کلام
عاشقانه است
نطق و طرب و کلام

حقیقت

در

در سمعی که گوناگون

درین صفت
استغناء از کمالین
درین صفت
استغناء از کمالین

همی در عطای تو باغ دانش را

چشم دولت
روان کنی ز سواد قلم نوال حساب

عیان کنی ز حساب کرم خست بجا

ز سواد قلم
سخت گشته ز رایت منکر گردان

هم گل بست گشته ز خلقت نصیر در گزار

ت گشته
چشم دولت ز سواد قلم گشته نصیر

ت گشته نصیر

نهی برده ز ذوق سخن تو آب شکر

ز بچی بسته ز عتد کرم تو دست شمار

برده ز ذوق سخن
تلفظ سخت رشک جوی شکر بخش

بسته ز عتد کرم
همایت سخت کوه گاه جبه گبار

رخساره
برده ز ذوق سخن رشک جوی شکر

کوه کرم

از آنکه مردی من تو نیست کان بسیار

مرد تو نیست کان

بجز عدل تو باشد کرم مستغرق

بلطف بذل تو دارد زمانه استقرار

توب کرم
مرگ کانست دست تو کرم

بذل در م

کوه خورانی تو یار صواب ذکر دوران

فستق فستق تو حقیقت حسود و در آرد

دعا سیرد لای تو شد ز شخص و داد

ضیف تو فیض مراد

تو محض در داد

فستق فستق تو حقیقت حسود و در آرد

فصلی غایب از یاد

فصلی غایب از یاد

در صنعتی نامی ناکو

۲۲۴۸

حلیقه ۴

هر کس با لب شوخت شود گران
کسی نیاید ازین روی برهنه
کسی روزی را در آن

روز تا خوشتر
نار نیز در یک روز
نار نیز در یک روز
نار نیز در یک روز

باید
منم تو
سخت
صفت

زمان بمر کند لطف تو با ستظار
آن کند لطف تو با
چو عدل کوه پناهی می شود همسار
عدل که با مطلق

سر آن بزرگند قدر تو با ستظار
آن کند قدر تو با
تکلمت که با کار ملک درین باشد
نعم که با کمال

باید
باید
باید
باید

بخت در خور تخی
بخت سخت باخ
کشی همیشه پیش بیان
شی پیش بیان

آن کند هر تا با طم که با کوی
آن کند لطف تو با عدل با آن
بخت در خور تخی
بخت سخت باخ

باید
باید
باید
باید

منورست بچشم دول اولی الاجاره
نورست بچشم
اجل بقصد سر شمنت کند اصرار
دشنت

بخت در خور تخی
بخت سخت باخ
کشی همیشه پیش بیان
شی پیش بیان

باید
باید
باید
باید

نوریدم ریح توقا طع الاعار
نورست بچشم شمنت نار
نورست بچشم شمنت نار

نوریدم ریح توقا طع الاعار
نورست بچشم شمنت نار
نورست بچشم شمنت نار

باید
باید
باید
باید

در صنعت گوناگون

۳۲۶

حقیقه

درین صنعت
بسیار
بهره
مندیست

چنان که شمنست آمزده
چش شست
چنین همیشه گشتی
چش شست

دلی بخت تو آمد همی مسدا
بخت
اگر تبتیه عدت نه
۳۲۵

در صنعت گوناگون

شده جو باد صبا و لفر و ز اشجار
باز صبا
بزار نامه بستان کشا و لچ از بار
بستان کشا

نوازش از اثر بوی خلق روح و شست
از اثر بوی خ و شش
لگر طبع تو باد صبا گرفتگی بوی
طبع تو

درین صنعت
بسیار
بهره
مندیست

درین صنعت
بسیار
بهره
مندیست

در صنعت گوناگون

ز ناب چشم دراری بچشم خورشید
تاب شش بچشم خورشید
کشا یا آب نذک ز چشم کشا
آب
طلعیه دار فلک را برون کند حصا

از اثر بوی خوش طبع تو
باز صبا نامه بستان کشا
ز ناب چشم بکشت
فشم
اگر بر وجود کوه دس
غیرت گرفت
طلایه تو اگر بر فلک گمارد ششم

درین صنعت
بسیار
بهره
مندیست

در صنعت گوناگون

همیشه بنده فرمان تو صفا و کبار
پیاده صفا پایت بر هزار سوار
خی آصف
کنون تویی که چو عیسی همی کنی ایشار
بن تویی عیسی

فلک گمارد
ششم تو چشم غیرت گرفت فلک گمارد
تا شش چشم خورشید آید سیر از
بهره با صان چون تویی حاتم
بهره با صان چون تویی حاتم
برفتی تویی
اگر بنجاک سپیدی ز بخش قارون مال
ک سدی

در صنعتها گوناگون

۳۵۲

حقیقه ۲

لا

تکلم آرام تر بر همین کشد که کند

نما بر همین صورت مثال ترا بر همین

دین بر همین

ز مور و کرم از بدو همیشه میسازد

ز دم زون نزنند هم ولی بر و بشمار

گسته میشود از کوشش مداوم مدار

سسته شود زوشش دم

ز راه باس تو کوه گران نشسته بنام

چو اوه شاید اگر جوید از هوا اشعار

چه باشد از گننی دیده بر دل بجار

اگر بود ارادت کبری بنام او

غنا نباشد و دل نباشد

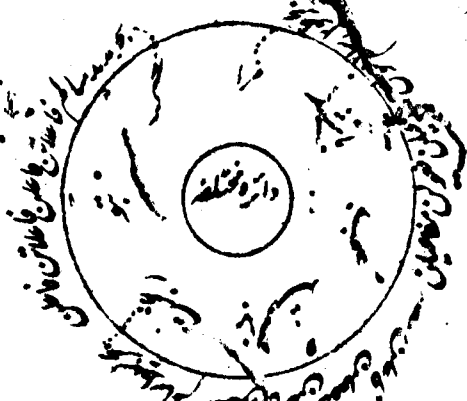
نه در عرب که باشد کنون هیچ دیار

بناشد

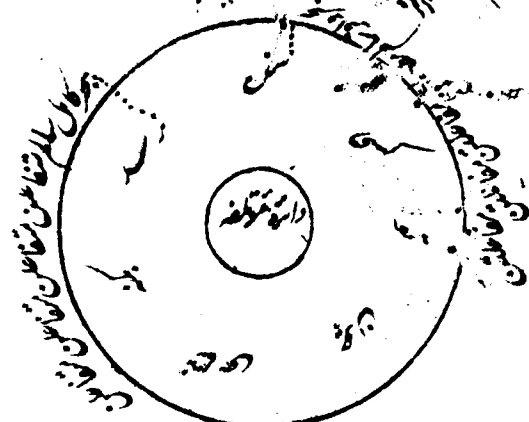
بناشد

دین بر همین

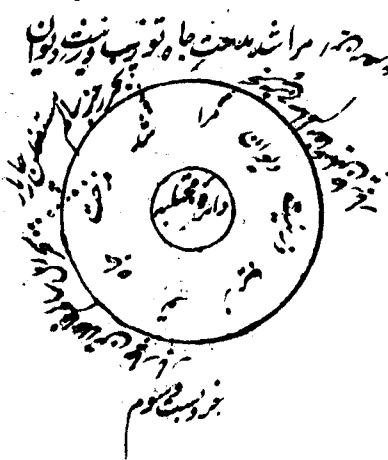
دین بر همین



مرا سخن نرسد در بیان کنه شات
 شای چون تو کسی برتر آماز تو کار
 سخن نرسد با کنه شات
 سخن زهد بکنه شای چون تو کسی



سوال سلطه من تقاضا کن کنه احوال من
 سوال سلطه من تقاضا کن کنه احوال من
 توزیب و تزینت دیوان
 توزیب و تزینت دیوان



توزیب و تزینت دیوان
 توزیب و تزینت دیوان
 توزیب و تزینت دیوان
 توزیب و تزینت دیوان

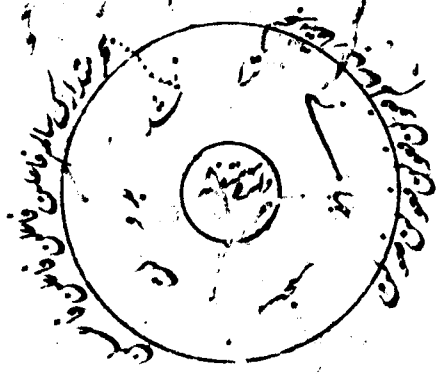
حدیقه ۱۲

اشعار صنعتیهای گوناگون

۱۵۴

تکین بطن ترا شد سپهر بادوت
ز دست جانی ترا با سخنان

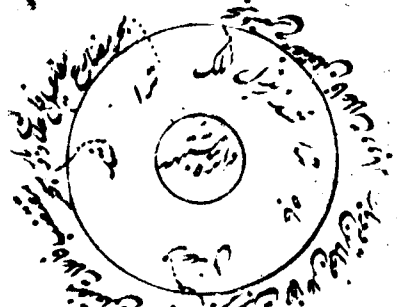
ترا شد بدوت مسخر جانی
ترا شد بدوت مسخر جانی



دوران که ملک ترا شد ز عدل جباه پیشک
ترا شود چو تو داری ز بیدل انگار

ملک ترا شد ز عدل جابه
ترا شد ز عدل جابه

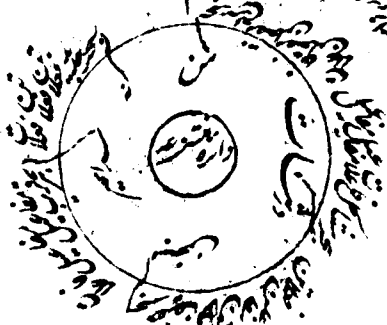
ملک ترا شد ز عدل جابه ترا شد ز عدل جابه



چرا که من نه سرایم بدین سخگونی
ولیک درس شنای تو میکنم تکرار

من نه سرایم بدین سخن
در قیامات

چرا که من نه سرایم بدین سخن در قیامات



قطعه موشح از صد ابیات

صاحباً سائیه خورشید نو عالم است	سائیه جاوه تیر الم نمند باد و هست
خاتم حکم تو دارد ملکت جسم درنگین	برگین خاتمیت مهر قلند باد و هست
مهر عنوان ابد طغیان شور از ل	نام واقاب غیث الدین محمد باد

قطعه موشح از ششم مطاریع ولی در صنعت کف

سفت صدر و مسند دستور	می بر زینت بهشت برین
سینک بخشش ببدل درم	همچو روی سپهر پشت زمین
شده ز روی تو پشت شرح قوی	شد بعدل تو جل ملک متین
لغت تو دعوت پیری و ملک	نقبت سپهر شور و سنین
هست در جنب بخشش تو قلیل	بر صد گنج و موهبت دفسین
دست همت بدولت تو ز دم	که توفی دستگیر دولت و دین
تو گرم در بند دسبه شهیر	تو گرم در سخن دسبه تکلمین
بندم هست در نور شرت	سخنم هست بهره تحسین

قطعه غیر منقوطة از حشو مصاریع ثانیه

ملک ملک کرم سرور دهر	سالک راه علامه کرم
ملک او صومعه دار الاسلام	دارا و مورد و الام حرم
طلع طالع او مهر کرم	حارس درگاه او علم و حکم
هم جوامد و ارواح ملوک	هم دعاهم دل او ورد اتم
کار او در همه عالم اصلاح	مهر او در همه دلهام حرم
کلب او حکم رسل را همراه	دم او در دولتک را حرم
راه او راه کرم را سالک	علم او عالم دل را محرم

وله در صنعت واسع الشفتین

بیان لغز و حسیان

تغ تیزی بزین برشت خبیف
 فیض بخشش همیش بین زرشش
 لبش بخش تحت بخش سبته
 به پیشیزی نه پیشش پیشش سپین
 ای که بی چشم تو چشمی چشم من خوشتر زید
 چشمه نوش تو دارد چشمه حیوان و لیک
 با خیال چشمه رضوان که چشم چشم است
 چشم آن دارم که از چشمم براید چشمها
 ناز روی چشم تو چشم من بی صبر و دل
 من نیازم از نیاز آرسه
 چون از گشتی همه چیز از تو گشت
 افزونش و سوسختن و جامه درین
 دید چون محراب ابروی بتان جلوه ساز

تیزی تیغ تن نشینش
 جیش نمشش پیشش پیشش بین
 تحت بخشش به بت جیشش بین
 پیشش پیشش پیشش زرشش بین
 ایچ چشمی چشمی از چشم تو سیکو تر زید
 چشم من زان چشمه جز چشمه کوشتر زید
 حور و چشمه ناید چشمه کوشتر ندید
 زانکه چشمه کبدر بچشم چشمه نوزندید
 چشم را خونبار کرده چشمه سار خور زید
 من نیازم از نیاز آرسه
 چون از گشتی همه چیز از تو گشت
 پروانه ز من شمع ز من کل من آخوت
 جای اندازد که شیخ شهر گزارد نماز

لا علم فی علم

تسخیر

تسخیر

واسطه پالغز عقل اعجوبه گزینان اشعار عجبیه لغز و حسیان *

چشم که هستند جدا جدا معلق
 پرواز با سمان نمایند
 یک جفت کبوتران ا بلق
 از خانه خود برون نیامند
 رکش چو رنگ عفران بر اوج جان عاشقان
 با دارد و پریم بدان جانان گلگون پستان
 چرخ
 اگر گویم کسی باور ندارد
 دران ماری که زخم بسد ندارد
 عجایب صورتی در شام دیدم
 درختی بر سرش لوجی پراز آب
 آن چیست که روز نیناید شبگون
 صد باره تنش ولی یکپای نگون

ایز تهرود

گردست زنی بروز اندازه برون همچون دل عاشقان شد درین خون

کمان حلاج

طرفه چینی که او همیشه بود از سحر تا بشام در ناله
انگن از دمان بجه ساعت یکطرف برف و یکطرف شال

از بخت قلم

قفل

چیت آن گنبد خجسته دور که در رخت است یک دخت
ناگهان اندرون رود سپری کند اندر دو پای و خست سر
چون زمانی بهم سپرد از نند این از ان در کرد ز آن ان در

رضائی

عجب دیدم بچشم خوشتن دوش دو شوهر کرده یک زن را از خوش
عجبت بر کان دو شوهر زاده آن زن کجاشان بجه نرسب معین

عقل و روح

بالای هفت طاق تفرس دو گوهر بند که کائنات هر چه در دست بر تر بند
پروردگان سایه قدس اندر ازل گوهر بند گر چه باوصاف گوهر اند
بی بال و پر بجانب هستی کشاده بال بی پر آشیانه علو سه پند
از نور تا بظلمت و از اوج تا خفیف از باختر بخا و رواج بجا تا بند
هستند نیستند و نهانند و آشکار چون ذات ذوالجمال نجم و نجوم بند
تحقیق دان که ناصر خسر و غلام است هر کس که گوید این دو گهر از چه نظر بند

شب اشتاب

زاغی دیدم سیاه مانند باد از وی مرغی سفید چون برف بزاد
این طرفه که در هماندم آن مرغ سفید پرواز نمود و بیضیه زارین داد

قلم

چه چیز است آن مرغ بی بال و پر که ازاده ز مادر ندیده پدر
سرش تانه بری نگوید سخن تنش رانه دثری نریز دگر

حی

سینی

انب

بیان لغز و حیستان

پنج

چیت آن درج زردنگ نماید
خیرتی دارم که چون آن درج بشکافد
سبع صوت چو ترکیب و جوش نقش است

چون صدف کینا در ناسفته دارد
افکن آن گوهر ناسفته از کف رایگان
بوستش بر بود پدید آورد و لب بر سخوان

عضو تناسل

چیت آن چیت ناز پرورده
چو کحلور ایند گور زبردند

که شود زنده که شود مرد
گور او دیده می شود زنده

ایضا

چیت آن لعنت هایون نسر
بهر ملاح چیت و جالاک است
چون شود کرسنه شود نسر

که دهن دارد و میان لایحه
بسته در پای خود دو تالنگر
چون شود پیر می شود لایحه

چیت آن چار عشر دارد
نام او را صریح گفتم من

من یکصد شصت پای او بنگر
گر ترافهم هست اسے دلبر

باد بخان

چیت آن چیت که بارگ پناهی دارد
سینه اش چاک نماید سرش را بزند

جانده سوسنی و سبز کلاهی دارد
حیرت این است چه بیچاره گناهی دارد

تباکو

چیت آن برگی که بوزن ختن گل میشود
دو داو اندر هوا چیده سنبلی میشود

از ایند

چیت ماری که آن دو سوار دارد
بر که بشاید این معشمار

وزد و سوراخ سبدر آرد
داغ از عا شتخه خبر وارد

خسراغ

چیت ای دانا حکیم اندر میلان و این
آب باشد قوت اردوار باشد قوت مرغ

ارسمین خفته باشد مرغ زردین در زبان
به مار چون بی آب کرد مرغ و لایجان

ماهتاب و لقیاب

همی که در راه وصل نجات رسید روز تقسم بنهایت رسید

باسم عمار

بت من راه وصل و صبر و جان زد و چو عمار دامن خود در میان زد

باسم لطف

آن طفل بد خوهر هم بند گردوی خود است از بهر محرومی من دامن کشد بر روی خود

باسم بهیا

روز زاریب اندر پیمان کریمت تا زود در آن پیمان با تو ای پادشاه

باسم محمد

خون جوگون گشت کشتی عطش بر سخت موش زرد موش محبت گریخت

باسم سلام

بود روی تو گل موی تو سبیل نند سبیلت بر دامن من

باسم احمد

چو خوانی مطیع سبع المثنائی با تو ای پادشاه

باسم موسی

گزیدیم از خموشی کب بندگان لب شیرین او شد گوهر افشان

باسم نور

بود نامت زبان راهی سوز گمزه گفتش نور اعلى نور

باسم تاج

دلم در هر دو عالم جات گشتت بیانشن که او تا در گشتت

باسم امین

و ما کردیم نشیند آن سه قد ز قول سامعان آن مح بیحد

باسم حسن

این گوشه ای محنت چون نیست با تو آمد سدر بر زنده سرور روزی این بیان

باسم موسی

لب غوغای خانی بود
بغضیر لاله سخط
شده شفا اندر لب
شیرین می زین
چون گوهر افشان
می نشیند ز روی
سوز آید

چو گوهر افشان
ببینی چو نور افشان
نخود من ماند
صورت در کین
صدا شد ز زبان
من جاگزین
جسلی انجامد

مدیقه ۳۷۲ بیان معیات

باسم بهرام

ساقی که نیل ز ما پذیرد چه شود انعام ز ما باز نگیرد چه شود
بر خاک آرمیم هر جا که دریا بادانی که خزای دستگیری چه شود

باسم شاه پابر

جوایت در درون سینه جا کرد دم را همچو صیقل اول مساب کرد

باسم فوح

یار ایلی صفتسم چون بسفر بیرون شد سوخت انعم دل مجموع من چون شد

باسم صد و تورا و قاسم

ز نام دوست جان یابد نه آرام صبا بر کوی یک یک حرف از نام

باسم امام

آن مکه که بجان بود برابر همه را فریاد که راند دور از ان در همه را

باسم قاسم

ای محرم ز برمش سوی ما خسته دلان می بین از دور و نام می بر همه را

باسم قاسم

یک مانگ کلاغ و نسیم کفشد نام بت من درو و خوب و بخت

افضا

خوش آن دم که ز بی دوح حجابت کشم یک گوشه بر سوز نجات

باسم همس

نویسم بر رخ مه نام جانان آید و چون صفحه شمس در آستان

باسم

در دیویت جان غنیمت سودا فغان بر کشد

باسم اسید

دو چشم یار چون آید بهاران برفت کما قوت شد شکران

باسم عصمت

توسنش چون برگرفته کاسه شمس بریز کرده ارمیت دودیده و بنشیند آسین

باسم ناصر

توسنش چون برگرفته کاسه شمس بریز کرده ارمیت دودیده و بنشیند آسین

باسم ناصر

توسنش چون برگرفته کاسه شمس بریز کرده ارمیت دودیده و بنشیند آسین

باسم ناصر

توسنش چون برگرفته کاسه شمس بریز کرده ارمیت دودیده و بنشیند آسین

باسم ناصر

توسنش چون برگرفته کاسه شمس بریز کرده ارمیت دودیده و بنشیند آسین

باسم ناصر

توسنش چون برگرفته کاسه شمس بریز کرده ارمیت دودیده و بنشیند آسین

Handwritten marginal notes in vertical script on the right side of the page, including phrases like 'بسم الله الرحمن الرحیم' and other religious or poetic text.

تواریخ

بودی اشتهاب شمت است	عزیز شاه صادق الاقوال
چند ماه و دو سال ماند اسیر	بر سریر خلافت از تقدیر
روز قوتش چارشنبه گفت	آنکه تاریخ او جو گوهر سفت
که در البقا سنین نقل نمود	بت و در دم جادوی آخری بود
بهر سن جو در رفت صاحب جود	عقل سال وصال او نرسد بود
بهتران است به شمس و قمر	قبر او جلب قبر پیغمبر

تاریخ رحلت حضرت عمر رضی الله عنه

که عمر نقل دین جهان نرسد بود	شبنه و غزوة محرم بود
ز طاعتش هم بسال که نرسد بود	لبیک در مدخل سعی و کدش بود
دای صدوای عدلی بیگس ماند	سال نقلش خرد بحسرت خواند

تاریخ رحلت حضرت عثمان رضی الله عنه

در سن دال رحلتش نرسد بود	چونکه او دال خیر و احسان بود
که وفادار جانشان بود	سال نقلش بکوبد رد و الم بود

تاریخ رحلت حضرت علی رضی الله عنه

ابن عثم رسول حق بود	آنکه زوج بتول حق بود
سر باقم چهر انمی گوئی	گر تو سال شهادتش جوئی
که سر باقم است این باقم	این سخن بس بود لبصاحب عثم
بیکان اخبرد حرف علی است	باز سال شهادتش که جلیست

تاریخ رحلت حضرت فاطمه رضی الله عنها

برگزیدش به بیعتی	فاطمه آنکه شهید مدینه
ماند دنیا به ماتمش بیجان	سال فوتش به تمثیه بر خوان

تاریخ تولد حضرت امام حسن رضی الله عنه

کینت او ابو محمدان	حسن آن پادشاه کون و مکان
یافت حرف نخست لبسم السد	عقل سال و لادت آن شاه
سر جان ست سال او	لیک از روی اختلاف بگو

آن دو حرف است سال رحلت آن
حیف اتفاق ماند بی اسلام
رحمت حق نثار او آمد

انتهای تمام بسم الله
با تعظیم گفت سال نقل امام
در بقعه مزار او آمد

تاریخ ولادت و شهادت حضرت امام حسین

بگمان آمده امام حسین
سه ساله را کنی هم در راه
می براید از آن دو حرف بیرون
سال مولود او سردین است
که سوی خلد امام نقل نمود
بعد از آن بر دو حرف مقلع آن
هر سال شهادت آن شاه
سردین را برید بیدین

بعد از شاه کشور کوچه بین
که حرف سخت بسم الله
سال مولود آن شهنشده دین
سخن مختلف بر خاتم این است
جمعه و عاشور محرم بود
سوره فاتحه تمام بخوان
بیشک دریب بسکری دو گواه
سال نقلش بگفت سنگین

تاریخ ولادت و وفات امام زین العابدین

مثل او مادر زانه نرا د
شده سال ولادتش و الا
زیب دین بود گفت با تف غیب
در قسم ماه رفت از عالم

آن امام زبانه زین عماد
انگه اول است رتبه اعلا
سال تحویل آن شهر بی عیب
سال نقلش خرد با تم و غم

تاریخ ولادت و وفات امام محمد باقر

هادی خاص و مرشد عام است
عقل با صد نشاط گفت مجید
با تف غیب گفت باز حسان

آن امامی که باقرش نام است
سال مولود آن سعید و رشید
سال شفقار آن شه دوران

تاریخ ولادت و وفات امام جعفر صادق

لقب او است ثابت و دواثق
با تف از اوج عرش گفت حبیب
سال نقلش مه خان بروجان

انگه او بود جعفر صادق
سال مولود آن شریف و نجیب
انگه او بود خسرو دوران

حدیقه تاریخ ولادت و وفات حضرت امام موسی کاظم رضی الله عنه

آنکه موسی کاظم نام است خلق را نادیده بینی و حبلی است
 قدوة روزگار امام است سال مولود او امام ولی است

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام علی موسی رضا رضی الله عنه

آن امام جوان علی رضا است گفت باقی بجزو لے و تقیب
 نادی و مہدی رجال و نسا سال مخلوق او امام بحسب

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد تقی رضی الله عنه

آن امام تقی جواد زمان در جهان بود صابر و واقف
 خدمت گفت صاحب ایمان سال نقیض باخلاف عوام

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام علی باقر رضی الله عنه

آن تقی زمان امام ہمام سال مولود آن زروی سند
 نادی خلق و رحمتی انام اکمل السکلت گفت حسد

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام حسن مجتبیٰ رضی الله عنه

حسن مجتبیٰ کہ معصوم است سال مولود او بلطف قدیر
 کو تقی بود زیب دین برخوان خدمت گفت زیب عدن و جهان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام مہدی رضی الله عنه

اگر او مہدی است نادی خلق سال مولود آن امام زمان
 ہجو آباہی خویش مسوم است مظهر الحق رقم نمود کبر

باز زروی اختلاف جهان ذات والای او مست شادی خلق
 مہدی صاحب زمان برخوان دومی عیسی آمدت بخوان

سال نقلش شراذج هفت طبعین . الف غیب گفت قلب آفتون
تاریخ رحلت حضرت زین العابدین

عمده اولیا سیرت شطی ۳۰۰ مقدمه اصفا سیرت شطی ۳۰۰

سال ترحیل آن مدعرفان شده در قوم زین عدن و جهان

تاریخ ولادت و رحلت عبدالعزیز ابوسلم صاحب صحیح مسلم رحم ۲۵۳

پشیمانی زمانه مسلم بود بجای آن زین مسلم بود

سال مولود آن یکانه و طاق خردم گفت ادرسه آفاق ۲۰۲

سال تاریخ نقل او بشک صاحب اهل عدن گفت ملک

تاریخ رحلت حضرت سلطان ابراهیم بن دهم رحم صاحب معرفت قلب سلیم

پوزاد هم که بود ابراهیم سیرت تحت فقر سلطان بود

سیرش تاج نور عرفان بود تارک سلطنت شد از دل و جان

صاحب تخت بود آن سلطان اختیار طریق بشاد گرفت

توت خود را بفقر و فاقه گرفت عقل مصباح عدن گفت بخوان ۳۹۵

شب جمعه سال رحلت آن تاریخ ولادت و رحلت حضرت یزید بسطامی رحم

مخون بایزید بسطامی روح الله زود مرا شانه

سال مولود آن شهنشه دین سر صوفی بدان تصدیق و یقین

سال ترحیل آن کمال حق شد رستم بایزید باصل حق ۲۶۹

تاریخ وفات حسین منصور صاحب بیک حسین بن منصور

شاهباز جوای عالم نور سال تاریخ قتل او بشک

بست بیک حسین بن منصور قده اهل عدن گفت ملک

تاریخ وفات حضرت شیخ جنید بغدادی رحمه الله سید الطائفة جنید است آن

شافعی مذہب است آن عارف بشنازمن اگر نه واقف

سال ترحیل او هفت طبعین گفت الف جنید باصل حق ۳۰۶

تواریخ

صدیقہ ۲ تاریخ وفات حضرت شیخ شیبلی ۸۳۳ھ

شیخ شیبلی کہ بحر عرفان بود روز شش صبیہ قدر بان بود

اگر کے مذہبستان مقبول بیشک دریب از سرور و حصول

اسم شیبلی شمار کن بیقین ہست تاریخ آن سلاک دین

تاریخ حلت صاحب صحاح اللغات ابو نصر عیسیٰ بن عماد جوہری ۱۱۱۰ھ

اگر دانش لہد صفات ۱۰ آمد جوہری کا شف اللغات ۱۰۶۰ھ

سال رحیل اوزروی حساب ۱۰۰۰ھ مظهر ارحمہ اللہ در یاب

تاریخ حلت سلطان محمود غزنوی ۱۱۱۳ھ

اگر محمود غزنوی بود واقف مسرتو سجدہ

سال شفقار آن خدیوزان باقیم گفت شاہباز جہان

تاریخ حلت حضرت ابو الحسن قاسمی ۱۱۲۰ھ

بو الحسن بود اگر خد قاسمی نشیندم شال او تاسی

شدہ تاریخ صاحب خرقان بو الحسن زیب جانی عدن و جہان

تاریخ ولادت و حلت حکیم ابو علی سینا ۱۱۲۳ھ

آن حکیمی کہ بو علی سینا رہبہ علم واقف و بینا ست

سال مولود او دل بینا گفت قابل ابو علی سینا

سال نقلش حسد و عیان و نفقت رحمہ اللہ الواحد العزیز بگفت

تاریخ ولادت و حلت حضرت عمید انصاری ۱۱۶۱ھ

اگر او بود قدوۃ انصار بیگان مرشد صفار و کبار

نام آن عارف خدا آگاہ خواجہ نسیم بخش عبد اشد

سال مولود و سال رحلت او جان انصار و اہل جنت گو

سال نقلش باختلاف عماد باقیم گفت زیب جنت واد

تاریخ حلت حضرت امام محمد غزالی ۱۱۰۵ھ

آن محمد امام غزالی سال شفقارش از جہان دور و

صاحب کشف ورتبہ عالی جاودان شاہباز عدن کجو

بناهی مذہب است آن مقبول	اندرین نیت گفتگوی فضول
سال تاریخ نقل او رضوان	گفت ظو علی جنت حق خوان

تاریخ رحلت حضرت امام محمد تقی الدین ابن ابی ح

آن امامی که فخر رازی بود	روز جمعه زویر نقل نمود
ماه رحیل آن ستوده خصال	بیکمان بود عشره شوال
سال رحیل نقل آن خوشبو	عمده اهل جنت است بگو

تاریخ رحلت شیخ فرید الدین عطار ح

شیخ عطار حق سرید الدین	آفتاب سپهر نشانی بودین
عمر او کمید او چهارده سال	بود از لطف ایزد متعال
سال رحیل آن مه دوران	فیل اهل جنت است بدان

تاریخ رحلت حضرت نجم الدین کبری ح

آنکه خورشید پیش او مغرب	الملقب به نجم دین کبری
نیم ماه ز صوم و شب بود	کز دنیا بجلد عزم نمود
سال تاریخ نقل آن محمود	خزیم مکتب اوست دین فرمود

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شهاب الدین وردی ح

عمده اواصلین شهاب الدین	قدوة الکاملین شهاب الدین
-------------------------	--------------------------

سال مولود او بدان به یقین	اکمل اولیا شهاب الدین
شدتسم سال نقل آن و الا	ریب داده بجهت الاستی
باز روی اختلاف جهان	جمعه و عشره محرم دان
سال نقلش بگفت ارض و سما	ساکن اوج جنت دان

تاریخ رحلت حضرت خواجہ معین الدین چشتی ح

فیض بخش جهان بعلم و یقین	خواجہ حق نامعین الدین
رونق خاندان چشت از دست	زینت روضه بهشت از دست
سال نقلش بصیرت و تکمیل	گوسراج جان معین الدین

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ محی الدین بن عربی ح

جزو دست نجیبم

لقب خاص اوست محی الدین مرشد کا زمان و زمانہ میں

ہند ہم بود از پید رمضان کدر آفاق شد جو نور رمضان

چون شد او تانی محی الدین سال مولود او ہوا سالے بین

شدرقم سال نقل آن ساسے قدس اللہ سرہ اکتسابے

تاریخ ولادت حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی رح

فیض بخش جان صبدق و یقین قطب آفاق خواجہ قطب الدین

عقل تاریخ نقل آن محمود و اب جنت بقطب دین سرمد

تاریخ ولادت حضرت شمس الدین تبریزی رح

عارف بی نظیر شمس الدین شہر تبریز سکنش بہ یقین

سال تاریخ نقل او رضوان زورقم شمس اوج مدن عمان

تاریخ ولادت حضرت شیخ فرید الدین گنج شکر رح

اقترا زمان و محشر و زمین شیخ دنیا و دین سرید الدین

روز ترحیل آن سہ شنبہ دان کاندین نیت حرف لکھ مان

سال شفقار او طلپس آمد بر کمالات او دل لیل آمد

تاریخ ولادت و ولادت حضرت جلال الدین دمی صاحب المثنوی رح

اکھ مولای روم و اہل یقین نوکون و مکان جلال الدین

سال مولود آن خدا آگا شد قسم افتاب پاپ لجا ہ

شدہ تاریخ نقل او پنجم بیگک و دریب از خود و قسم

سال نقلش زادج ہفت طسبق ہانقم گفت قلب جنت حق

سال نقلش با شتار زمان نور اللہ مرقدہ بر خوان

تاریخ ولادت فخر الدین عراقی رح

عارف بی نظیر فخر الدین کہ عراقی ست نام آن یقین

سال تاریخ نقل آن مرجو از خود جان جلد شد مرقوم

تاریخ ولادت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح

شیخ سعدی کہ عارف حق بود یکصد و بیست سال عمر ر بود

بشب جمعه پنجم شوال
چون خاصان حق تعالی بود
شیخ سعدی چو شد بسکن عدن

شد فخر موس آن ستوده خصال
تاجن تاریخ او ملک فرمود
شد قسیم غنایب گلشن عهدن

تاریخ رحلت حضرت ناصر الدین قاضی نضیای رح

آنکه او بود قاضی بینه
ذات علم سنی او معجز بود
سال نقاش بچو آن بدو خدا

نور الله صدره آبد
عالمی زان علم راه نمود
سهر از پاوسد شدت جدا

تاریخ رحلت حضرت سید حسین صلوات الله علیه

بهر عرفان و مسلم سید حسین
زرتبه با آن صفت زما لیفش

منظر لیل حق انجمن قسم فرمود
مخبر کونین و منفخر قتلین
زاد و کثر الیومز قصه نیش

عقل تاریخ نقاش از دم قدس
سال ترحیل آن نجسته صفات

تاریخ رحلت حضرت شیخ نظام الدین سلطان اولیا رح

انتظام زمان و اهل زمین
سال ترحیل آن ستوده شمیم

گفت عقیای قاف عالم قدس
باق غیب گفت قطب هرات
شیخ عالی نسب نظام الدین
ز رخسار زبده بهشت رقم

تاریخ رحلت حضرت امیر و بلوی رح

خسرو دهلوی حکیم خدا
عمر افتاد و پنج سالش بود
نزدیم بود از سر شوال
خسرو دهلوی بهشتی بود
سال نقاش خسرو عیان و نعت

بشب جمعه شد زوار فنا
کازمان شد بدر که معبود
که گذشته ازین جهان طال
سال نقاش بگو که حشمت بود

تاریخ رحلت حضرت امام فیهی قطب کمر رح

آن امامی که یافه بوده
سال ترحیل آن ستوده سدرت

باز شکر مقال طوطی گفت
تاریخ راه شافعی بوده
خردم قطب اوج غلده نوشت

تاریخ

تاریخ رحلت حضرت شیخ نصیر الدین چسپراغ دہلی سرح

آنکه دانش چسپراغ راه یقین نام ناسخ او نصیر الدین
 ذات اورا چسپراغ دہلی دان بلکہ خورشید بر دو عالم خوان
 شد ز دنیا چو آن نصیر زمان سال نقلش مہ بہشت بدان

تاریخ رحلت حضرت سید علی ہمدانی

ہمدانی ست سید ہمدان اسم سانی او سید ہمدان
 شد قریب سال نقل آن و آن قلب عالمی جنت اعلیٰ

تاریخ رحلت حضرت خواجہ بابا الدین نقشبند سرح

پیشوای طریق صدق و یقین نقشبند جان بابا الدین
 سال تاریخ نقل آن محمود خردم حاص اہل دین فرمود

تاریخ رحلت حضرت خواجہ حافظ شیرازی سرح

افصح بی نظیر شمس الدین طوطی سبزہ زار حندہ برین
 بلبل آشیان کاشن راز بیگان ست خواجہ شیراز
 بود غیب اللسان بحکم خدا نور اللہ صندہ آب
 سلک و ماری صفت ابو د حافظ و عالم مد

گفت تاریخ نقل آن ماری سیدتے نظیرتے مانند
 تاریخ رحلت سید جلال نجاری الملقب بخدمہ جہانیاں جہاگروم
 طوطی حندہ بیگان باقف مصطفیٰ راست بیگان فرزند

دلش از حرص و از ہوا سردست نقبتش در جہان جہان گرد ست
 حید او سید جلال آمد ذات او مصدر کمال آمد
 بجارا حشم بدولت او ست بنجار اشرف ز نسبت او ست

اوست بی شبہ با کمال علوم بجمان و جہانیاں محمد دم
 سال شفق دار آن عزیز جہان گفت باقف ہای خلد و چان
 سال ترجمیل آن خدا آگاہ گفت رضوان گل بہشت بدان

تاریخ

حقیقه ۴ تاریخ رحلت افصح الفصحی کمال خجندی

آن خجندی که نام او هست کمال بکمال سخن نداشت مثال

سال شصت و یکم

تاریخ رحلت صاحبقران اول امیر تیمور گورکانی

آنکه او صاحب قسطنطنیه بود

سال ترعیس آن شهر

تاریخ رحلت طاسعد الدین

قلمم عسلی وجود با تمکین

گلشن چارباغ گفتن از آن

سال رحیل نفس سعد الدین

بر همه خلق روشن است و عیان

تاریخ رحلت علامه شیرین علی بروجردی

فاضل بی نظیر میرشرفین

شربت و تحقیق علم منطبق ز دست

سال نقاش بگو بهشت بیکان

تاریخ رحلت حضرت شیخ مغربی

آنکه او شیخ مغربی بود

تاریخ رحلت حضرت سید محمد شریکی

آنکه سید محمد شریکی نام است

عاشق راکشید از پیر آز

تاریخ رحلت حضرت شیخ نعمت الله

آنکه روشن تر از خورشید ماه است

قدوة و دوران آل عباس است

زبدۀ خاندان صفی و وفا است

اگر منتقل باب نسر دوس است

نقل او آفتاب نسر دوس است

تاریخ ولادت و حلت حضرت بلخ الدین شاه مبارک

اگر قطب سلاطین بود

کم فرای ملک سنج بود

شاهباز رواق علی بن

نادر جهان بدیع الدین

عراق شاه مطلع صلا نواز

کعبه دست و چار سال سفار

شده سلسله آن بر بقیع

شمس و شاد دین بدیع الدین

سال ترحیل نوریان و نعت

عقل قطب المدار جنت گفت

تاریخ ولادت و حلت خواجه ناصر الدین عبدالقادر

منظر فیض و فضل و لطف الهی

خواجه حق نسا عبید الله

غزت و دوران ابرار است

کشف خاندان احمد است

از زبان سر و شمس حق بشنو

سال مولود آن خدایین

سال نقلش بگو بلا اشباه

خواجه عابدان عبید الله

تاریخ حلت حضرت مولانا عبدالرحمن جامی

افصح بی نظیر جامی بود

بجالات علم ناسی بود

پسینف آن معنی شان

عدد جام شد رقم بر خوان

با رقم گفت سال رحلت او

جای جامی هشتاد و نه

تاریخ وفات مولانا حسین واعظ

ناصح و فیاض مولانا حسین کاشفی

آنکه گنج معرفت در خنجرین و لمانا ناد

دیش در واقعه بر منبر عرش از شرف

گفتش تاریخ فوتی صحبت ای صاحب شاه

گفت چون شد بعد ازین بر منبر عرش مقام

از بی تاریخ نیکو تنبر واعظش باد

تاریخ حلت شاه علامه الدین مجدد و اکبر الپادی

علم راه حق بعلم و یقین

شاه عالی نسب علامه الدین

لفظ مجدد با علامه الدین

مژکن و سال انتقالش بین

تاریخ حلت حضرت سید محمد غوث گویاری

سید الاولیا محمد غوث سید الاقطاب محمد غوث
سال نقوش به قصبه رضوان غوث بی لوث زود رسم بر خوان

تاریخ ولادت و ولت حضرت شیخ احمد غوثی ام

شیخ احمد که مقبره نئے بود صاحب مسلم موئے بود
تطب حق بود عمر او از حق مد و طب شد بکند نسق
سال نقوش سردش غیب نوشت عاود این جای احمد امج بهشت

تاریخ رحلت حضرت ثامن علی گیلانی رح

سید بی نظیر شاه علی نظر ذات پاک لم پرس
سال نقوش ازین سداچه زشت فرزند گنجی غوثی بهشت
تاریخ ولت حضرت شیخ علی گیلانی رح

انگه اوادی غنی و جبلت است استغی زمانه شیخ کجاست
سال ترحیل او رسم افتاد وارث الانبیا حق جان داد

تاریخ ولت حضرت شاه عبدالغفور شاگرد محبوب

شاه عالم کپور مجذوب است ماه عالم کپور مجذوب است
سال نقوش که حسن و خوب است گفت بافت کپور مجذوب است
تاریخ ولت حضرت شیخ سلیم شیخ

عارف بی نظیر شیخ سلیم مرشد اور نهای بهت اقلیم
سال ترحیل آن دلے کریم باقسم گفت بدر خطیب سلیم
تاریخ ولت حضرت شیخ جلال تھانی سی رح

عارف ذات ایند متعال قطب غوث زمانه شیخ جلال
ذات او بود از قدم تا سیر گل خورشید باغ تا نیر
سال ترحیل آن ستوده خصال شد رسم در بهشت جای جلال

تاریخ رحلت شیخ حبیب الدین بختی رح

قدوة الامصفا و حبیب الدین عالم حق ما و حبیب الدین
عقل تاریخ نقل آن نبوشت علوی صاحب جمال بهشت
تاریخ رحلت حضرت شیخ فتح الدین رح

تاریخ

عارف و ساک خدا آگاہ
شیخ عالی جناب فسح ا بقره

سال نقش بکر بنیبر نقب
صبح آوینہ و ششم زرب جب

تاریخ وفات بہار الدین امی

شیخ علامتہ سیوزین
تسلیم مسلم حق بہاء الدین

سال ترمیل
باقسم گفت شیخ عالیجناب

تاریخ وفات میرزا شہبازی

سیر نور احمد صاحب
زین زمانہ بابل آگاہ شدہ

سال نقش منظر ا حق ہندوستان
مدن جانی مسیہ نور اید شدہ

تاریخ جلوت حضرت شیخ احمد سہندی غاروی رح

انگہ او جو سرخوردی ست
احمد کابلی و سہندی ست

سال جھیل آن خدا آگاہ
شد قسم شیخ بود اہل اند

تاریخ جلوت حضرت شیخ میرزا لہوری رح

عارف راہ حق تصدیق و یقین
شیخ مسیہ آفتاب کشور دین

سال نقش ملک باوج فلک
ز در قسم میر جنتی سے شک

تاریخ جلوت خرت عبد القادر بخاری اکبر آبادی رح

انگہ اور اندیدہ ام تائے
بود بہنام مشاہد جیلانی

سال نقش کہ بہ ز گوہر سفید
عقل شہباز عرش افق گفت

تاریخ جلوت حضرت غنی عیوبی رح

فاضل ہند شیخ عبد الحق
عامی شریع و دین پرک نسق

سال نقش خرد عیان و نفعت
بخلائق بہشت مرفد گفت

تاریخ جلوت شیخ ناظر رح

شیخ مالک کہ عارف حق بود
کاشت راز و واقف حق بود

سال نقش خود باہن زمان
گفت افسوس رفت قلب جان

تاریخ وفات حضرت ولی محمد نارتولی

انگہ آوید شد خواص و خواص
ہست اور اولے محمد نام

بهاج تاریخ نقل هجرت او
منظر الحق در آن
تاریخ رحلت حضرت شیخ محمد عبدالعزیز ابادی رح

شیخ عرفان پناه مالیرا
منظر نقیض حق محب
سال زیمیل او بدینک نسق
گفت قلب مشرب منظر حق

تاریخ وفات حضرت فیضان کبر ابادی رح

میر نعمان که منظر دین گاو بود
تاریخ وفات میر صالح کشمیری رح
سال نقلش که در و ش فرموده
تاریخ وفات میر صالح کشمیری رح

میر صالح که اهل عرفان بود
مجلس تاریخ آن ستوده نژاد
گفت کشف جسد مستور

تاریخ وفات حضرت میر ابو اعلیٰ رح

نگه او بادل صفا بود
گفت سال وصال او
در جهان میر و او اعلیٰ بوده
تاریخ وفات حضرت میر ابو اعلیٰ رح

سید محمد که عمده دین بود
شد رقم سال نقل آن سید
تاریخ وفات شیخ حسین بن شیخ نصیر الله ولد شیخ عبدالواحد رح

ماریف بی نصیر شیخ حسین
سال نقلش خرد جو گوهر سفید
مرشد و پیر نادری
تاریخ وفات شیخ فیروز رح

تاریخ وفات حضرت شیخ فیروز رح

شیخ فیروز مقتدای انام
مجلس تاریخ آن ستوده شریعت
گفت میر و زریب اهل بهشت
تاریخ وفات حضرت شیخ مجتبیٰ قاری رح

مجتبیٰ شیخ الشیوخ حق منسا
گفت باقی مرشد دین
شد در دنیا جانب دار ابریا
تاریخ وفات حضرت شیخ فیروز رح

تاریخ

تاریخ وفات حضرت سید باقر ح

حدیقه ۴۲

چون ازین دار الفنا شد جان بقبا

میر باقی مرشد آفاق از لطف خدا

صیغه شنبه چیم شوال باقی دایجان

ساعت و روز و ماه سال و سال نقل گفت

تاریخ وفات حضرت اسماعیل ح

بر روی اهل حشت بود دلیل

شیخ عالمی مقام اسماعیل

ماه فروردین و حبت اسماعیل

گفت تاریخ نقل اسماعیل

تاریخ وفات حضرت محمد ح

از مریدان شاه جیدانی

تاریخ وفات حضرت محمد

گل باغ تو گلشن میدان

شیخ عالمی عارف است ربانی

ز درتسم اهل سفین صالح بود

گنج کنج فنا عتق سلطان

تاریخ وفات حضرت مولوی عبدالحکیم سیالکوئی

بود عبدالحکیم رضوان جاه

عقل تاریخ نقل آن مسعود

مسکن مولوی محمد تقسیم

تاریخ وفات حضرت مولوی عبدالحکیم سیالکوئی

تو را الله قبضه و شرآ

عالم و عالم و خدا آگاه

گفت محبوب خلد بلاش

تاریخ وفات ملا شاه مرشد دارالحکوم

تاریخ وفات حکیم مشرف ح

در همه عارفان سرآمد بود

عقل تاریخ آن خدا آگاه

بود مقبول سرمد مقبول

تاریخ وفات حکیم مشرف ح

تاریخ وفات شیخ عبدالحج ح

چون ازین عالم بخت زد قدم

عارف حق حکیم سرمد بود

شیخ اهل عدن رضوان زد قدم

گفتم ام بحال نقل آن مقبول

تاریخ رحلت شیخ جعفر ح

عارف حق نام و حق بین بود

تاریخ وفات شیخ عبدالحج ح

مای جعفر بهشت گفت ملک

شیخ عبدالحی عالی مرتبت

سال نقل آن ولی در ماه صوم

شیخ جعفر که مظهر دین بود

سال نقل ز در و اوق فلک

تاریخ

۳۹۵

حقیقه ۴ تاریخ وفات شاه حیدر

شاه حیدر که منظر حق بود بازوان و جود مطلق بود
گفت تاریخ نقل اور منوان جای حیدر کجوتر و بچنان

تاریخ رحلت شاه جهان پادشاه

خرد تاریخ نقلش چون گهر سفید
جهان مملد با پشاید جهان گفت

تاریخ وفات شیخ جمال الدین

عالم بی نظیر کبشخ جمال
تاریخ نقلش از شوهرین حسد

تاریخ وفات شیخ الهداد قلاری

شیخ الهداد بود و اصل حق
گفت تاریخ نقل او ایرار

تاریخ وفات میرزا ابوالفضل خراسانی

نگردد هر نادرا العصر است
بیکان میرزا ابوالفضل است

تاریخ وفات شیخ معصوم هندی

قلب دین شیخ محمد معصوم
عزلیم چون سوی جهان فرسوده

تاریخ وفات حضرت شیخ زاهد

سید سنی نظیر زاهد بود
از قوس بشرع جا بد بود

تاریخ وفات حضرت شاه نعمت اللغات

شاه عرفان پناه عالیجاه
گفت تاریخ نقل او ایام

تاریخ وفات حضرت فیض الدین میر ابو العلام

قلب آفاق میر فیض الله
جبل الله فی الجحان متوا

سال تمیز او سردوش ۱۰۸۰ گفت رجب جان بسین آشد

تاریخ وفات قاسم خان

قاسم خیر بود قاسم خان شد ز دنیا پرچیم شعبان

گفت تاریخ تقن باور ضوایان چن مدکن هاجی قاسم خان

تاریخ وفات شیخ برهان شطرنجی

شیخ برهان که غاری حق بود محمود زات پاک تطلق بود

صاحب ملک خلد برهان گفت

تاریخ وفات میرزا حسن بیگ

میرزا حسن بیگ در بجن آن سخننا بود من بیگ ز صدق و صفا

گفت حسن بیگ شمس خدا

تاریخ وفات شیخ پیر محمد

شیخ پیر محمد از دنیا شد چو مهر شیر موی سما

در جمادی دوم ز دنیا شد جانب اوج جبرئیل والا شد

سال نقلش با شکار و نهفت شیخ الاسلام بود با نق گفت

تاریخ وفات شاه فریح سنبلویش

آن سیادت پناه عالی جاه که وجودش بخند عمده خلد

سال تاریخ نقل اور ضوان گفت سیدر شیخ زبده خلد

تاریخ وفات شاهزاده سلطان محمد

شاهزاده در اوایل که از چشم جهان در زمین چون گنج زر سلطان محمد بنان

در روز شنبه هشتم شوال سال نقل او شد قسم سلطان محمد صاحب خلد

تاریخ وفات میرزا محمد عاقل

میرزا محمد عاقل بن میرزا محمد صالح که موصوف بود به یکدیگر خصائل

خود گفت سال وصالش در مظهر بخت بود مسکن میرزا عاقل

تاریخ وفات شیخ عبدالرشید

شیخ عبدالرشید عارف حق بود پیشک العلم و دانش جنت

مقتل تاریخ نقل آن مرحوم جای عبدالرشید جنت گفت

تاریخ وفات مرعزمانی

چو از دنیا گذشت آن مرحوم عد نبوی خلد شد با عزت و جاه

رستم زرد سال نقل بنظر کرم ز دنیا صاحب عصمت شد ^{۱۰۸۸}

تاریخ وفات قاضی قلین

قاضی که بحق همیشه راه صبر بود

تاریخ گذشتن مرعزم بان گفتگو با غیر حاکم فرموده

تاریخ وفات معین الدین

معین الدین چو شد از دوزخ خرد فرمود تاریخ و ممالش

تاریخ وفات حضرت خلیفه ابوالقاسم رفت زین دار فنا جانب خلد

سال نقلش بم صوم خرد گفت ابو القاسم مصباح بهشت ^{۱۰۸۹}

تاریخ وفات لطف الله شید رح

آن حاجی و غازی معارف آگاه تاریخ شهادت ز رستم ز د با تف

تاریخ وفات شیخ جلال متوسع رح بنده خاص ایند متعالی

مقتل تاریخ نقل آن مغفور ز رستم شد بهشت جای جلال ^{۱۰۸۹}

تاریخ وفات محمد الدین حسین معصوم رح

قرالدین حسین عاقلی قدر بود والا نژاد پاک سرشت

مقتل تاریخ نقل آن معصوم گفت شد زیب ده به بهشت ^{۱۰۹۰}

تاریخ وفات میر موسی متخلص بحرشی

شب خشنیه تا تاریخ ز بدیدم روان شد بقبر جان میر مومن

چو پرسند سال و ممالش مجبان گو سید عشایان میر مومن ^{۱۰۹۱}

تاریخ وفات ملا سلیمان خدیوی

سلیمان شده زنجیان باده رمضان هم از رمضان توسط نقاش بر خوان

تاریخ وفات سید مصطفی اسخ

سید از لطف حق مصطفی صدر خلد پیروز زور بر تبه او قدر حسد

ز اوج فلک سال نقاش فلک گفتا زری مصطفی بدر حسد ۱۰۹۱

تاریخ وفات شیخ عبدالعزیز شاه المکریج

شیخ بجزیر لاسر والی برفان نگاه بود نیک حق شانه بی پرستان نا

سال نقاش بجزیر و سال آن جان و نگاه بود عبدالعزیز میک مستی از او کیا ۱۰۹۲

تاریخ وفات میرزا جعفر روح

رفت جعفر بسوی والا حسد یافت از لطف حق تعالی حسد

سال نقاش مرد مظهر گفت جای جعفر مدام با او حسد ۱۰۹۳

تاریخ وفات حضرت شیخ بایزید متوکل

چون گذشت از در افغانی بایزید یافت قصر جاودانی بایزید

سال نقاش مظهر الحق زنده نیم شد از آفاق آه تاسی بایزید ۱۰۹۳

تاریخ وفات شیخ محمد زمان متوکل

محمد زمان ماه تبرج کمالی بر رفت گذشت از سر اوج حسد

فلک گفت سالی بسیدش بدر محمد زمان نیز اوج حسد ۱۰۹۳

تاریخ وفات فضالینا مولوی عبدالقدیر

مولوی زمانه عبد شد عطر الله قبره و شراه

حق تاریخ نقل حق مغفور گفت شد خلد جاب عبدالقدیر ۱۰۹۳

تاریخ وفات شیخ طالب ام

شیخ طالب که طالب حق بود در محرم شده ز دنیا او

سال تبرجش از زبان حسدش بای طالب بهشت بیشک گو ۱۰۹۵

تاریخ وفات خواجہ وقار المشہر مجرم خان

خواجہ وقار مجرم خان از زبان حق تاریخ لغات او مستدقار از حق

۱۰۹۵

تاریخ وفات آقا باقر مصطفیٰ ۹۹۳

تواریخ

دوم بود از سه عید و دو شنبه که آقا باقر از دنیا بر ا
ملک تاریخ فوشش بر فلک گفت باوق خلد آقا باقر

تاریخ میر محمد جان نقشبندی

محمد جان صدیق بستے بود در عرفان حق شد محو مطلق
بگنم از سر اکر ام تاریخ محمد جان بشکلی و اصل

تاریخ وفات محمد صالح

محمد صالح محمد وصال واصل حق زرق شنیدند عذاب و طوبی ملک
زبان شبی که بر آنست سال چلتاد وصال نیز اوج بهشت گفت ملک

تاریخ وفات نواب شایسته خان

مصداق فیض و کرم شایسته خان گوی بود در فیض از آفتاب بر د
سال نقل آن امیر با کرم گفت یافت اهل خیر و داد مر د

تاریخ وفات میر محمد فاضل انبر برادر او

عارف حق نابحق واصل سطر حق محمد فاضل منسل
عمره در دمان مصطفوی زبده خاندان مر تصفوی

شنبه دوم از ربیع دوم بود کو سفد بسوی چسدرغ خم
دل چو آفاق را بر از غم دید از فرد سال نقل او پر سپید

از سر اختتام گفت بد ل بجنان جای سید فاضل
قصیدہ تصنیف نمود بس کبیر پادشاه غازی از خواجہ حسین بروی که از مصاب عاوی

۹۹۳ پادشاه مفهوم سے شود ۹۷۷

صد الهمد از پی جاہ و جلال شهر یار گو پر محمد از محیط عدل آمد در کند
طائری از آتشیان جاہ وجود آمد فرود کو کی از اوج غرور ناز گردید آشکار

گهنی اینگونه نمودند بر دور چسمن لاند نیکنه کشود از میان کالذ زار
شاد محمد و اما کباز از آسمان عدل داد باز دنیا زنده شد کز مر ایام بسیار

قصید تاریخ

حدائقه

شع مع پیدان کام دل امیر مدار
 پادشاه نامدار و کامیوسته کامکار
 عدل عالی ماقبل بی عدیل روزگار
 پادشاه دین پناه آن عادل عالم مدار
 مویب و محی اسباب گمراهی نینوار
 از یوای اوج دلها شایسته باز و بیچار
 کوفی زین جهان دهر سازم آشکار
 سینه با گل به زبان لولو بگو هر کردیار
 برقی گاه غم و جز سیه کوه گاه بر دیار
 با با و با دل دین پرورد پر پیروزگار
 ای ولی عالی علم کان کرم کوه وقار
 هدیه با آن احکم ارکان بجوی و گوشدار
 هر که دارد دو گویا چیزی که داری گویدار
 هر کی جوئی زوی مقصود دریایی و دیار
 از دوم مولود نور دیده عالم برار
 وان حساب از سال ماه و روز و رات ایار
 بی حساب روزها و سالهای بی شمار

شاه اقلیم و سلطان ایوان صفا
 عادل کامل محمد اکبر صاحب قران
 کامل و انانی قابل عدل شان بد بهر
 سایه کف الا آن لفق تاج و نگین
 مجلس بر اسرار چارمن دین بود سوز
 شازیرج و داد و گوهر داری جو و
 گویا رسید که آن سپاه ز راه
 دایه بر مبارک پند با نینای فصل
 هر کج عدل و دوازی در شام اوج شام
 شهنش از انعام عالی سعدن ز لطف کرم
 حامی دین نبی ای امی آثار بد
 پادشاه اسلک لولوی نفس آوردام
 کس نیارد بدیه با زین با گرداورد کسی
 بین همه آیات هر وی پاک چون عرب
 مصرع اول زوی سال جلوس پادشاه
 تا بود باقی حساب روزهای ماه سال
 شاه پانزده با و باقی آن شهنشاه هم

قصید شکر تاریخ وفات سید جلال علی قدس سره از سید رحیم رسول الله تخلص مکر ای پسر سید
 شفق منور که از بر صبح تاریخ شیدا اواز منقوط و غیر منقوط به بیت جد ایستاد تاریخ و بنام منقوط مشر
 اولی بانقوٹ مصرع ثانی خواہ ثالث خواہ رابع خواہ پسر صری کہ باشد علیحدہ تاریخ است و اگر غیر
 شفق را با غیر منقوط همین طریق با هر مصرع که خواهی ضم کنی نیز منقوط را با غیر منقوط خواهی نیز قرار
 بانقوٹ از کبر کرم مصرع بهمانی در صورت سنه مذکور و چنانچه می آید

اسود ملک سعادت قبله بر الزمان
 داور احوال ملت نامہ ازین تا ابد
 سوسا علم تقان و شایع ای انجان

مصرع اقبال و بیت عمده کلمات و کلمات
 قد و خطاب و نیز در مجمع شاد حق
 صاحب علم و طریقت با وی تجد و صفا

قصیده تاج

حدیقه

اسم اصحاب مولت روین اهل جمل
 محرم محمد و علاء باعث امن امان
 عالم نقد صواب و سجد نگاه استان
 عیبه مهر و عطا مقبول و جان ماشقان
 ابو اصحاب نعمت کامگار عاقلان
 سر و قهاب وللا اهل جاه و امتنان
 اکمل در امامت نور قطاب جمل
 معدن مهر و صلوات ابو و صاحبان
 احسن اصحاب صدوق و تاجدار صالحان
 سرور ابدال جاه و قدوه بندگستان
 عالم مقصود عرفان پیشوای اجدان
 صاحب حلم و شاکر مصلم امه جوان
 یافت سبحان را امام در والی جهان
 از رخ کشور شاه امن امان نقاب
 دارای آفتاب سیر فلک جناب
 پرکار و از نقطه نظر بعد بو تراب
 جست از رکاب بوسی او گشت کامیاب
 از پای بوس او سر خود سود بر حباب
 بوسید گامجوی جوان شایر ابر کاب
 ماه عجب رسید بنا بوس اقبال
 که از هر صریح شسته بر می آید
 شد بانی این مسکن بجهت پیوند
 در وی جای باد شده دولت مند

امجد ملک صلح و کعبه اهل خند
 داور صدق و ثواب و امجد ملک علوم
 اسعد اصحاب جوید و مهم سر نقد
 شاه اسلام طهارت و صاحب شد و کمال
 حسن و الامکان استوجب وقت و عطا
 نادر با مجاد و در شد و کعبه شاه و گد
 قطب اهل استهرام و احوال و طهار
 ر شد اصحاب کامل شاه اهل مجد و سلم
 عا فحق پیشوای اهل کام و جاه و قدر
 حامی اتفاق رحمت موجب مهر و در سے
 صادق و کامل و لا و قدرت و رضا حلیل
 جان بنادر و اهل کنت و آمان و سدر
 گفت پالا سال میر مجد و مولای حق
 تاریخ آمدن همایون پادشاه و یاد شاه
 دولت چو سربزده نسیج و خضر کشید
 بوسند سرور کی شاه کامران
 طهاسب خان شاه جهان شاه نه نشان
 از کبیر فهای همایون که کام و هر
 از جانب و در خفت پادشاه روم
 تاریخ آن قران طلب سیدم ز عقل گفت
 تاج این معارضه کردم سوال گفت
 تاریخ تعمیر قصر سلیمان شاه از زاید بیج نصیر یاد می که از هر صریح شسته بر می آید
 چون شاه سلیمان شد اقبال بلند
 از جشن و نشاط و کامکاری دانم

لا محترمه

از مرزا طاهر تاریخ نهر نهر از جریب

شاه عباس آنکه آب زندگانی

جزو ششم

از کتب خطی

تاجک شاه آب آمد بساخ
آب باغ از پیر تاریخش رسید

تاریخ مدرسه میر علی شیر

چون مدرسه ساخت میر با علم و ادب
فرمود مرا افاده اهل طلب

چون در ششم ماه رجب کرد بعد از
تاریخ طلب از ششم ماه رجب

تاریخ وفات تیمور

تیمور که چرخ پیر یاد لئون کرد
در خون مسروی زمین گلگون کرد

مهم خوره شبان گوی طبعین ساخت
فدا الحلال در عنوان سر و پایردن کرد

در وفات سلطان ابو سعید و سلطان

سلطان ابو سعید که در فرزند وی
چشم پیر جوانی چو او ندید

الحق چکوز گفته گمشتی گذشته بود
تاریخ قتل نقل سلطان ابو سعید

تاریخ وفات شاه پیر صوی و صوی

تاریخ وفات شاه با بر
در نصدوسی و هفت بود

در وفات بایون باو شاه

ز بیم قصر خود افتاد ناگاه
وزان عمر عزیزش رفت بر باد

بی تاریخ ادکامی رفتند
بایون باو شاه از بام افتاد

در وفات شاه اسمعیل

شاه و شاه می گفتند بر تپش
سن بلان الفاظ را تاریخ فو تن می کنم

در وفات میر علی شیر

چون از دل شد غوار رحمت بر وحش
بچو سال فو تن زیار و رحمت

در شهادت میر محمد یوسف صد شاه اسمعیل

چون میر محمد خلف آل عباس
از دار قارفت سوی دار تقا

تاریخ شهادتش رقم کرد قضا
والله شهید یوسفی التوتی

منقول است که این تاریخ را خواجه اصفی در فوت خود گفته

سالی که رخ اصفی بهفتاد و هشتاد
بهفتاد و تام کرد و از پای افتاد

شد در هفتاد و مصرع تاریخش
پیوده ره بقا بجام هفتاد

تاریخ حسنیه
 تاریخ حسنیه
 تاریخ حسنیه

اینکه گفته اند که در این کتاب
 از حسنیه تا سده نهم
 تاریخ حسنیه

تاریخ حسنیه از بنی اموی
 تا بنی عباس
 تاریخ حسنیه

تاریخ حسنیه از بنی عباس
 تا بنی فاطمه
 تاریخ حسنیه

تاریخ حسنیه از بنی فاطمه
 تا بنی آل محمد
 تاریخ حسنیه

تاریخ حسنیه از بنی آل محمد
 تا بنی آل عباس
 تاریخ حسنیه

تاریخ زفاف سلطان

من سرد و زقد قوشا لے گفتم
تاریخ عودی قواسی برو سے

از سر خوش و از غلامی

چسب سواقت چو کر دیم نگر
تجی و غم و یاس و دوس و حساب
سرخ و خوش و عجب این دگر از دوس
شمر و شمیر و رفت و عیش و گداز
سرخ و خوش و عجب این که اتفاق زید
ماز و محبوب و عاشقی و آفت

از غنی و وفات طالب کلیم

حیف آنکه دیوار این گلشن پر یه
عمر را در یاد او زیر زمین
عاقبت از اشتیاق یکدگر
گفت تاریخ وفات او غنی

تاریخ وفات اکبر پادشاه از اصف خان

فوت اکبر شد از قضای اله
گشت تاریخ فوت اکبر شاه

تاریخ وفات جهانگیر پادشاه از غنی

شهنشاه جهان شاه جهانگیر
چون نورالدین محمد بود نامش
ازین نام سر چون رخت برست
چون تاریخ و فاش بست گشته

از عبد الجلیل و فتح قلعه ستاره

چو شد ابهام زیر خنجر آورد
فلاح گردد شد مفتوح فی الحال
بود اسم اعظم در شماره
ز تیغ او عدو شد پاره پاره

صفت تابستانی

پای میسوزش از سنگین کسوزان
 ماهی بر خاک کشته ز گرا بریان
 تا شود مدیگر سوخته اش با روزان
 از دو اقیست که میریزدش آس زبان
 از نظر فایب چو لوی شد دخت سایه دار
 شیخ از رش سفید خود لحاف پنبه دار
 در روزگرم رنگ میدو چشم انتظار
 شش از زنجیران داد و نوبت را خیار
 از صدف دارم بظلمت این سخن آگوش مار
 دستها کرده در باغ از سبزه و بنال دار
 بر که بردشمن ز ندامت بقیه شیخ آبدار
 قطره آبی در برین کجی بود در شاخه جوار
 از خجالت آب گردید و ندارد دستبار
 تا شد برگشت شد بر خلق عالم آشکار
 دم نمی آید برین از دیک باشد تر سا
 چوب خوردن بد نادرش ابل روزگار
 از حسد پیچید بر خود دوستان ناپسندار
 سخت رویا نما شد اکنون کم گفتاری شکار
 چشم بروی لب که مردم دوختند از پر کنار
 که قطره بر لب جو میکند نیابت خال
 که شعله از نسیم ست بیم منخلال
 که مشک بار در که خون شود نیای غزال
 که بر فدا رتبان شکل نلغ کسیر خال
 بغایتی شده اجسام منقذ سیال
 همی بوج در اید ز غوطه متثال

گر با جگر بی آن میجد از جا که بر آه
 در شفق بنگر مد تو کز بس تابش نور
 چاکو تدبیر من اندک تو خنده خیار
 غیب که در پزان آمده از چرخ کوشی
 گشت تا خورشید نور افشان بطل خیار
 خرقه تابان که دارد در چشم بنگار
 این بر آشوب گشت تو که در دیده پیر
 ریش برش شد برین غلی جو گنبد زین
 بر که وار و دوشی مسلم برش رخسار
 چشم خونین بر آب گوید گوشش از دوسو
 کرم با مکر حاکم میتواند شد علم
 جا کند بر روی شان بر که دارد رگه
 من تجیب نام از سال برین موسم کراو
 معنی ناخورد و چون گوید نیست جیت
 می بین کفایت دست میساید جسم
 طرفه وقتی شد که قطعا نیست همچون شکر
 که برین فی المثل گوئی که آشت بخته ام
 تا ساد و بر خلق کس خورد حرفی ز هم
 نان با دادم ست بر نانی که در بازار است
 چنان بخار زمین تیره ساخت زلال
 مزاج شخص بود گشته انجمن نارے
 اگر نسیم برگرد خشن وز دشا بد
 ز تاب آتش و سار مهر زو یک است
 حاکم جلوه تابش آفتاب تموز
 که آب آنگه با آن عباد ذاتی خویش

طالب آبی

صفت باستان

کس که شکر کسیر سوگم لبوم
 بازه کوهی که خرد ا بنم
 رگ و پی از قف کوم گداخت
 آب و یاقاد دو کوم کواست
 مرغ کز آب داشت مسکن خویش
 هر که میراند تو بن مسد کش
 آن کواکب نمود لوشب بفلک
 چو عقیق دیر روی در شاد
 نشان از نایب جان تو همان کوه
 هوا گرم آنکه ابری بخوه گردا و
 دوات از بسکه خشکی مایه دارست
 اگر کوه قطره کسب آتشین بود
 ز میان دهن بر ساسه مردم
 خورش چون آله گراز چوب بود
 بنامی فاخته گر رهن ارزن
 چو شکل آن بقصر ماه پیداست
 درین توزه از گذشته گرم هوا
 آن طریق که دامن بر آتش و فشانند
 چنین که سطح زمین غلظت خیزند امروز
 بکوهسار نشاید طبت کرد آواز
 طریق سیر ندانند وحشی و انسی
 بسان پنبه محروق بر زمین آید
 ز بجر گرد بر آید اگر شود محرق
 گر خیزد ز بخت فاش آفتاب پرست
 شرار غلظت فواره داغ مسیه آب

سپیده دم نشاند کسب از دست پدل
 سلطان را گرفت این قلندرم
 مغزور استخوان چو نوم گداخت
 به خون کرد از وزیر خاست
 بود بریان میان روغن خویش
 تو پیشش نقل داشت در آتش
 کس که کشت خسیل ملک
 قسریس خورشید شد ستاره نشان
 گوی که هر چه آبی از سبک رفت
 بیدی بی آب همچون کاغذ باد
 رسم از هر خطی خط غبار است
 چو آب آبله پرده نشانی بود
 نمی جلبسید چو لبای مردم
 پیش از چندین کشتا بخش و نمودی
 برون می آمد از آتش و کوه
 ز تاثیر نظر بر آستان کاست
 که جرم مهر شراریست ز آتش گریا
 هوا زیاده زدن گیرد از شمال و هوا
 عجب که پیش تو آمد بهاد یا سردا
 چرا که سا معده سوزست استماع صدا
 بجز سموم نه بنید کس زمین چیا
 اگر بغرض شود ابر باره پسیدا
 بروی آب بلک اشرا به انطیموا
 شدت میر کش معبد معان سقا
 بخار آب بقاقت وجود هوا

صفت تابستان

کسبم شود بخت بلک سوز و دم
 ز درون کسبم افتد شعاع خور گوشتی
 گر بنگاه بین است کسبم که بروند
 آفتاب گرم شکر از تاب هوا آب روان
 همچو دو در دل عشاق شکر بار شود
 بیداران بیدار استند و بیدار
 دوزخ آید بطلب بجاری آتش هر دو
 چون سپند آتش بزم بفرود آید
 تفاوت نیست از شعله آتیم
 ز خشکی سو آمد بر لب جو
 ز بس بگریست ببله حال مردم
 اگر جرفی ز غم بمان میانست
 نک از بس برین قفسه گران شد
 ز غم سوده ای بدندان
 ز بس آسمان شعله آفرود شد
 ز غم اگر دانه سبک کند
 ز غم بلند گشت زار همه بود
 اگر از هوا شنیده چکید
 ز غم اگر ریشه سبک نمود
 ز مشق غبار آفتد خیره شد
 در آینه امیر بر قطره تاب
 هجوم آفتد در آفتد سراج سوم
 ز خشکی خندان جیب بر چشمه سار
 اگر جوی آبی نمودار بود

در آن سحر آتش سوزد
 در آن سحر فغانی کسوده از در
 بطل کاغذ شمع اتم بر روز جزا
 که پراز آید مانند صدف غدر سلطان
 ایام روز اگر آب برود از عمان
 که در آن روز پناهی شود سایه آن
 که در آن روز پناهی شود سایه آن
 که در آن روز پناهی شود سایه آن
 میان استخوان و غنچه بادام
 پرچ و تاب همچون شاخه جو
 شده چون شیشه ساعت پرازدک
 نافه یک شوره در چشم گندم
 حدیث روی گندم گون نانست
 نگدان مردمان اسیر مردان شد
 در خاصیت طواسی سوان
 تنور زمین آرزو سوز شد
 بغزای جبت همچون سپند
 بجای رگ و ریشه می خاست دود
 ز غمش بهار شدره دید
 بغیر از پریشانی دل بنود
 که آفاق یک صفه تبوشد
 سیه گشت همچون نقطه در کتاب
 که فولاد مزوج میشد بوم
 نمایان چو آئینه موج غبار
 ز خشکی دم تیغ خونخوار بود

میکند نقد در پیل

صفت

حدیث

۱۰

صفت شکل

چون بد پروانه می سوزد و کمان در دست
 کرده است از شکل برین بن زمین
 گرمش از کوهستان زمین هوای سرد
 کن جلالت از آن سنگ گردیت آب
 شتر زنگ بر آید بصورت چخال
 بر شمشیر شمشیر است ریشهای نعل
 سطح خال است تا به نقیب
 و زاتش خود را از کوه کوره گان
 مانند خون از رنگ و شیر از پستان
 چون طلق زمین درق درق میگردد
 هر چیز که میخوری عرق می کرد
 گرفته سنگ گامای عسرق
 زمانش محکم چون نواره سوزان
 که از فسانه اش گویا خنده زلام
 چو در آن غزالان سخن در شک

بیکر شکر از فروغ آفتاب
 این نواره است بر سوز جلوه کرد در جوهنا
 بلبل مگس در نظر آتش و کاسه سرت
 نیست جوی شیر جاری در سبزه بستون
 گدازت لبکه برای تهر زمزمه خیال
 ز لبکه زمزمه نارسیدم میسوزد
 از یکجه چو بختلقتان گویا
 بد روی زمین تیزه از تاب کوه
 از شدت گرما شده دریا چو در خان
 اصل از کوه در از صدق گشته روان
 در کوهی است سنگ شق میگرد
 گر نیت بهشت از چه چون اهل بهشت
 زگر می کوه را ظاهر شده و ق
 فلک را شمع کافور سے فرزندان
 چنان خورشید را هنگامه شد گرم
 شده خون از حرارت در بدن خشک

نغمه
فونق
فان

بیدار

ع

طرافت می سیوست از میان ابراجال شعاطرات صفت شکل

نیریت اینجا خاکساری
 که شد گردیمی در گس آب
 ز سیرابی زمین یک جام بسبزی
 ز حشر نگاه دل تا خشم تر آب
 تو هم باد لیسک و خورشید
 که تا مضمون دل می بنوا آب
 بچشم شوخم این عینک، فرد شد

ز جوش ابرو فیض رخسار
 بزرگ منی خاک ستانایا
 چو برگ گل در دو دیوار نم خسته
 نگار آب و خشن آب و جگر آب
 عرق باشد گواه مستی قیاس
 بگرزین نقطه الفت کتاب ست
 جایی که ز تاب قطره جوشد

عینک

سد

کرمی درخت چنانچه در باد
 چنان بر یک ذره دستند و تخمین
 که از صفت کرمی در میان رنگ
 هر رنگ اگر وارد با کرمی
 نمیدانم کرمی در میان کرمی
 لیکن اگر کرمی در میان کرمی
 بیخود نه من ز کرمی خود کرمی
 زیرا که برق شب در دور کرمی

کرمی در زلفش اوست
 کرمی تخته نما است
 بیاد از زمین کرمی
 کرمی در میان کرمی
 کرمی در میان کرمی
 کرمی در میان کرمی
 کرمی در میان کرمی
 کرمی در میان کرمی

نزدیک کرمی در میان کرمی

خاک مدام پدید میکند فصل خزان
 کرمی در میان کرمی
 از رخ زمین کرمی در میان کرمی
 بوسه بوسه کرمی در میان کرمی
 میزند تخته و کرمی در میان کرمی
 ز کرمی در میان کرمی
 چمن زانند در قمار کرمی در میان کرمی
 کرمی در میان کرمی

باد اما کرمی اگر میکند فصل خزان
 کرمی در میان کرمی
 آسانی چرخ از کرمی میکند فصل خزان
 بگمارد دست و کرمی میکند فصل خزان
 کار ابراهیم و آزر میکند فصل خزان
 کرمی در میان کرمی
 کرمی در میان کرمی
 کرمی در میان کرمی
 کرمی در میان کرمی

صفت کرمی در میان کرمی

گشت کرمی در میان کرمی
 ز کرمی در میان کرمی
 کرمی در میان کرمی
 کرمی در میان کرمی
 کرمی در میان کرمی
 کرمی در میان کرمی

چون بگردد فقره تخته نما
 در زیر دست کرمی در میان کرمی
 تخته فلکند چون گل بر تن کرمی
 در سبب لعل خواهی در زار کرمی
 چو تشکیک نهندش میان پند بر آب

شان آتش و آتش چون فراتند
 از من مسلم پر آتش کباب
 گشت خدیو از ز غم نقره گاهای
 از نه کمان هفت خرابان مسدود
 آتش از آنجا که بول جای کرد
 گویز بر دستها مرشستند
 موسم حسد و دشمنی که گشتند
 حلقهای دلم ای جنگی گشتند
 تاز بنیاد از نگاه دور آستین برف
 پیش این تمیز توان کرد از بجاوی
 زین ریاستها که در ایام سردی گشتند
 دود کالم و دواع شعله از بیم بود
 انتهای تیشیخ را سر ز شهاب میبندند
 کس بین شهاب نمی یابد نشان روشن
 از دم سرد ز تن بسبب خود در شهابان
 بکیز خرم تیر باران خورد از دست فلک
 میزد لبهای بام از پاره های رخ در ام
 ناکند در یوزة آتش بگلشن از چنان
 داده بود از مردم چینی که میگردد سفید
 آسان چون مرغی علاجت از گوش خاک
 گشت بر لب گزیدن بیشتر اسباب مرغ
 فصل سرش که دیگر دستها افتد ز کار
 بوستان که لاله پوشیدی قبای یک شقی
 قطره های خون که باشد زرق لعلان ای را
 نغمه رنگین در کز لبت و ن آید گوش

سید بنوری

هم در آمد سسغ و سسغ پر شمشیر
 نقره خالص شده سسغ آب
 زو بطن ز سسغ آب سسغ
 چون گل نغمه سسغ آب
 دود بود ز شهاب سسغ
 گشتی سسغ سسغ سسغ
 نبط از سسغ سسغ سسغ
 کاشمیر سسغ سسغ سسغ
 بر زبان سسغ سسغ سسغ
 چشم میگردد سسغ سسغ سسغ
 جای دارد که زود این زمین بودی آب
 بر سسغ سسغ سسغ سسغ
 گزیده می سخت روا گزیده میگردید آب
 آسمان تیری تیرگی گشت مار شهاب
 بیضهای خضر لبان سسغ سسغ سسغ
 مرغ تواند پیدا از شاخ چون خاک
 خنده دندان تا جریست و غیر روان
 کاسه یک گشت سسغ سسغ سسغ
 تراغ زیر برف پنهان ماشه دوشین
 پنهان تیر برف خورده ریزه هر زمان
 تاز سسغ سسغ سسغ سسغ
 همو ایام خزان و بزرگ ریزه ان بهار
 این زمان از برف در سسغ سسغ سسغ
 شیر ناگرمیده می بندد سسغ سسغ سسغ
 آشتان گرفته می بندد سسغ سسغ سسغ

بر روی رسته کاه و نشتر میکند
 بینه چنگ بر آنگر نقل و ستانگونی
 نین منضوج با او پختن کند دست
 های گرم از سبک طلب است فصل
 این زمین از آب بر آید گرم شمع
 گزده سردا بر وی تاب نماند شد را
 نوزده گشت خسرو گیتی سگوری
 آتش کند چون نمبر زره بود
 سوی سپید نخل فلک بکشید چنگ
 نگذند مهر پرده زنجوری سحاب
 بود ستارگات اینده روی زمین سفید
 چون کوهستان آمد گم ناپدید شد
 از سردی روی بخود کرم سپید نجات
 غرشید مسیحا نفس ایوانج خلک
 چرخ به دست راگزک این برکت
 فی نی گره نادر کسر و از سردا
 خوشبید و گر نقاب برداشت
 اینک چنان شد امسال
 کوهسار جلایان بخار سحر است
 باز چون موسم زمستان شد
 بکسی رود بافتاب نشست
 بکافسوده در چرخ افتادند
 قدر آتش نوزد تر از کنی شد
 آب از چرخ میبارد این ساخت
 چرخ آتشها کس کس کرد

گفته اند بزمان سینه را شی آبتار
 چنان بگر که رسد دهه کس کوه و زخموار
 که بر آید چوب ز آتش پوست اندازد چوار
 بر نغز دود ز آتش همچو زلف از روی یاد
 بر روی جنم و لایحک خود کوه دست مار
 گر نماند کند به پانچ ننگ در قساره
 نوزده سپهر نهلی شد بجان کربف
 چاه خندان است ز زور سنان برین
 از سبکی کوهام گشتند شن گمان برین
 از بیم پیش لشکر ز نور شان چرف
 کوه ترکفت او ز بار گر لان برف
 سردشته شهور و سنین و سین برف
 بر کانه برف بر جان داشت برات
 ناکاه رخ نمود و بخشید حیات
 بر خون برودش تک این برف است
 خاکستر گمن فلک این برف است
 شغل مشوق هر کس است
 کشید که چشم روز کار است
 تسبیح خلایق از شمار است
 آتش از خرمن گشتان شد
 همه عالم شد آفتاب پرست
 در قشای دوزخ افتادند
 دود او شاخ و برگ سنبل شد
 روشن از سم تو سس چو سن ساخت
 فصل مرکب رسید و صیقل کرد

کوه سوزان
 کوه پای برون
 سوزان دامن
 کوه سنج بند نین

عزت

سالم

علم

بمال

سکندر نقرهای خام ز هر سب
 بر لاله آتش ز موت بلبل خوشتر
 در دوش بود آرزو سبیل خوشتر
 بجز ترنم صدند سبیل و سهرود من
 شیت انامان دگر از برف کن
 و از رخ کبر لاله بوز بمانی گریه از شوی
 کفک کفک بیدانه گریه کوسه
 گفتی که قند است جان در آن بخت
 بجز کوسه نباشد نه بنام جان برف
 آب را تیغ و تیغ را کرد آب

برخ کن سرگی کلام ز لاله
 آتش بزمستان بزمی در خوشتر
 در پیش دو چشم مردم اسرار خور
 لغزده شد از باد غمزه من حسن
 اموات خزان را غسال حساب
 از بزمین بخت عریق گریه چون شتی
 از شمشیر بود لگرمی گریه شمای شتا
 هرگز کسی نداده برین سبیل کشتن برف
 نماند نپوداند که در نپید تمبیه است
 تاب نماند که بزوز آتش تاب

بیا صیدی گلانی
 لایبی این بیا
 با غنچه
 از غنچه

سر سبز مانی خار گلستان صفت ایام بهار و زهره ت آرد

زهره دین شده نوشه زهره جان
 تا باشد زهره قطره جام حساب
 زنده قنده کبک در کو بهار
 می نالد در جام نثار اوست
 که با بل طایوس ساغر کشت است
 تجلی است در باغ دهر آشکار
 که است صفت بر گل بزرگ دگر
 زهره بزرگ گل جام عشرت بدست
 رنگ بزرگ گل شد من بر زبان
 جو جام است لب زری نقش با
 و خیار و شالی گلان گل کند
 گل رزم زنده سوز شالی گل خندان
 دم گوهر از خار بیخات ننگه

بزرگ رنگ ناک نماند گلستان
 محیط از تماشای عیش شراب
 بتقلید مینای عشرت بهار
 اگر لبی سوزش رنگ و بوست
 دلغ بهار آقدر سوزش است
 ز آئینه پروازی نوبهار
 بهار آقدر نشاد دارد بهار
 تماشاست از تباد رنگ بهست
 بهایی که از نکمت و صفت آن
 ز بسد بچند رنگ گل از هوا
 بهاری که چون فیض آن گل کند
 بختوادین فصل عشرت حسیان
 بدریاز جوشش نموسید رنگ

بهر بزمین بیا

صفت برسیا

تاشیر خطو و مناسی بسیار
 من خار از بس طراوت اداست
 رطوبت چنان شد که تخم امید
 شکستن بجوی که آرد بر است
 نواقد رسد به عالم مسلم
 زمین میزند لبکه از سفید دم
 اگر سایه بر خاک غلبیده جمع است
 بپردازند ریشه این بسیار
 اگر سایه افتد بر دهن زمین
 اگر از دلی ناله گیرد هوا
 خار فضله است در سینه سبز
 بعضی بار آفتد در عطر داد
 غباری بصورت کرد و بلند
 خیابان گزار شد بوسه آید
 بلند است از سود دست بسیار
 که لبریز صباست میسای سرد
 بهار است و عشرت بدام هو است
 ز بس موج رنگ ست بیتاب جوشش
 چنان عام شد نشانی سپس گل
 چنان گلشن از جوش گل گشت تنگ
 محیط است در شبنمی موج زن
 بساط مین بچودی کرد ساز
 دهن ناله همیشه بر آید ستگاه
 بوسی گل شبنم اندود او
 حال است از خنده بندودان

شود تخم اشک از گداز پشته وار
 چایینه دیوار جوهر ناست
 دو اند بدل ریشه چون شاخ بسید
 بخار طراوت عمل التفات
 کما ز ریشه نال باله مسلم
 توان چسبید گماز نفس قدم
 در آغوش آلامک خوابیده است
 نفس بال طوطی گشته در آغوش
 کف تنگ گداز زمین گمین
 شود سبز چون سدره حنجره تا چنان
 چو طوطی جوهر در آینه کما سبز
 که با ناله همیشمش گداز باد
 که در گردن آینه سبز دارد کند
 که در موج شاخ گل ست از جناب
 صلا میزند از لب جو بسیار
 توان رفت چون ابر در پای سرد
 جهانی بر در نشود ناماست
 بود شاخ گل تیغ جوهر سردش
 که پلوزند خار با موج گل
 که چید هم بال پر دوز رنگ
 توان کرد در غنچه سیر چین
 که از سبزه دارد در خواب ناز
 کند چشم خود بر زر گل سبزه
 سخنها چو موج گداز شسته رود
 ز زگس چین میخورد زعفران

صفت بهار

شقایق بجام بے افسون کند
 چوستان ز کینیت معلوم
 هوا بیکد دارد طسوات بچنگ
 ز طیفان رنگ چمن موج آب
 ز پر صر شاخ گل بید رنگ
 ز بان کند چشم پر لود دور
 ز آواز گیسو و غبار
 ز فیض زای پایت نقاب
 هوا خوی من برد رخ گزند
 بود یار ز سیکه نور سندی خویش
 صبا کله خجسته داسه کند
 کله از شاخ پهلوی بسته صف
 شکر خنده غنچه یا سمن
 دین نو بهار طراوت اساس
 پیر حسرت چو رنگ گللم
 محال ست نور شبستان هوش
 سواد غبار خط رنگ محل
 بان رسید طراوت کنون ز فیض بهار
 گلنده شاخ مائل ز غنچه در گردن
 بهار ست ز گس طرح برگرفت
 بهار ست ای خلوقی مزده باد
 بهار ست بلیل بر آورده جوش
 صبا ز دم از معجز عینوس
 و پدایر تا کشت غم را آب
 ز عطاری نافه یا سمن

کشور سیتی افسون کند
 مگر از فرمان بفسد و قدم
 می از شیشه جوشد چو از غنچه رنگ
 باز و گهر سیت است از حساب
 بر آورده سده معنی رنگ رنگ
 کتاب چمن راست بن السطور
 سوا کانه از با قوت بار
 ز شبنم طودش کر صبح آب
 ز شبنم بر تشن گنداره سپند
 صبور می زند از شکر خند خویش
 گریبان صبرم قبا بے کند
 دلم در ره تیر حسرت بهر ف
 گلک نمیزند بر دل ریش من
 که چون غنچه چشم ست بال حواس
 پر آگنده چون ناله بلبل
 اگر شع منا نشیند محو شش
 بود روشن از عنکب جام مل
 که از شر بدلی سکا بشکند گلزار
 دید صبح غمناکم بز گس بیار
 بدی حین لاله ساغر گرفت
 پر سان می نشینی حمادی حماد
 خنده است میناخی غنصل خردش
 جهان کهن را مبارک نوس
 ز باران روان کرد سبیل شاداب
 صبا کاروان کش ملک ختن

و کینه اعتماد او
 زلف صبا شمع گل در چین
 میان گل و لاله دشت و دوزخ
 مجلس زمیں تازگیهای بسود
 با سینه سینه گل مناد
 بر صفت هوا اثر شود گر قسم
 کند گوئی غمخ تا خواب برماند
 بر طرز عطر نو خندی از بسکوز کار
 از غمخ تا رحمت گل گشته در قفس
 چندان فراوان است بهوار اگر میچسکد
 شده وقت آنکه سبز شود هر چه خط بار
 از بس چکیده قطره شب ز بزرگ گل
 روشن شود ز هر چه باغان روز و شب
 ساقی تپاکه دامن گل شد کنایه
 جوش بهوار جنبش شوخی قلند است
 شد قطره های غمخ برگ ابر گلشن
 تمانا میابد بغارت بر در صبا
 این نیست برگ گل که رود مهر نسیم
 دیگر بر چه حاجت مطرب که در چین
 هلال غمخ خندان کشاده تنگ مشکر
 ز جوش لاله گل خار بر سر دیوار
 ز جوش قطره شب ز بزرگ گل
 با هم دانه چه حاجت که موج سینه تو گل
 بهار گشت از خود عارفانه بیرون آس
 شکوفه اندازد شاخسار پیدا شد

دم روح در غمشین صبا
 بهستانه طلیح بر یا سخن
 خرامان خسروان صبا تا کمر
 ز مرد توان وقت اور پای سر
 گوازیب او گل بگشود بار
 بخوارگی خامه کند در
 صبا مدحتیستان به ست بار
 چون عسل از داغ ز میوه است نو بهار
 چون شاخ از غنم پر میوه شکوفه دار
 آینه ز طایفه خج میوه شکوفه دار
 آینه را بچه نشیند آینه
 چون رشته از بلور زلفان کشته نوک نما
 قدیمیای شمع پرانغ از گلن انار
 چون جباب غمخ سوز جویبار شاخ
 چون کف شکوفه را لب جویبار شاخ
 از بسکه برگشت برای نثار شاخ
 گلگون می بیار که گل شد سوار شاخ
 سیلاب رنگ می رود از کوه سوار شاخ
 آید صدا گوش مرا ز آبخار شاخ
 گل سفید هر سو نموده کاسه شیر
 شد ست همچو برگ هبل آبدار امروز
 ستاره غمخ چه چنان شرمسار امروز
 شد ست سلسله گردن شکار امروز
 اگر ز خود شوخانی ز فغانه بیرون آس
 ستاره غمخ نو بهار پیدا شد

خزوبت غم

تندی

کوزن

صاحب

از لیک نو بهار تبخیر میسرود
 گلشن شکوفه از افق شام سر کشید
 شور و انسیم بهاران بنام است
 ز صبح گل و گل باغ عالم آیت
 از فیض بهار جانم پییده است
 باغ از شکوفه لیلی یاد گرفته است
 چون ز بار موج بریزد از دست زنده
 در هوا و سینه طرف کلاه شکسته است
 از لاله و این امر چیست می چکان
 بر زلف منبلی مشق در است فیض بخش
 بر بگله هر چه حوصلی شیرین نکلی است
 آمد بنام روشد رود دیوار لاله رنگ
 از پیش کشیده است بر تنک باغ را
 هوا یک شام سفل شد زمین چه شکل شد
 زمین گریه از طس شکفته های سیمین
 ز نس لطیف شد اجرام میتوان دیدن
 ز لب که آنکه تنگ تر نا گردید
 زمین شد دست ز بر برگ شکوفه سیمین تن
 ز جوش گل رنگ لعلت خار بردیوار
 مشوقا فلک که ایام بهار است
 شراب فیض در سینای ابر است
 گلستان خوش چو روی باوه نوش است
 رخ گل را که عکس روی یار است
 بنفشه در کنار جو بسیار آن
 قدوسی در طرف گلزار

شاخ شکوفه دست به ناله گرفته است
 جوش بهار رشته عقد گهر کشید
 بر شاخ گل جنون مرا گزبانه است
 بی کشیدن دل به خفته طلا بیست
 دست نگار کرده رخ می کشید است
 از لاله کوه عاشق در خون طس پییده است
 هنوز من سینه طوفان پییده است
 پرواز لاله چشم غمزدالی رسیده است
 از جوش گل من رخ ساق کشیده است
 بر شاخ پر شکوفه صباح دیده است
 بر شبنم گل نظریاک دیده است
 از جوش لاله شیشه بر باد گشت سنگ
 میدان خنده بر دهن خود گشت تنگ
 همان ز غوغا در دریای لغها از این سانه
 هوا چون بگره بر بار شد از نسیم رسیده است
 جز لعل از آنکه در خاک رفته اشجار
 چو بی خدیشته ناید گل از پس دیوار
 کشوده است غل بلخ از حیا با هنا
 ز لاله چو مرغان شدست شرکاه هنا
 سراسر کوه و صحرا لاله زار است
 پایای ریشه بهای ایر است
 چمن لاش چو کوی می فروش است
 هوا شاط آب آمیخته دار است
 چو خط گرد لب سیمین هزاران
 دهد یاد از ناله قامت یا ر

سینه

سرم چون گزغان سپین بناگوش
 بیابلی گل گل سافود است
 ز رخ پوداشت گلشن بادیه بر من
 بر آرد گلشنم از خود چون در چشم
 کند گزبان طلس غنچه ز پیاس
 نپشته پای گل را بوسه و او
 ز صبر گش کم کرد ما سنی
 چو از ریجان چشم بر نام گویم
 بومست چو غمزه زلفش از
 چمن تمام فرخ شد ز انبساط بهانه
 نخل شمع صفت آب میدو گل را
 چنانکه شمع ناید ز پرده قافو حسن
 نگین بکندن قتلج میشود هر روز
 زمین در سبزه سبزه دره گل
 رطوبت است جانا که از نم نسبت
 سرم از دلخ سوسه و املا زار است
 گو ز گس نخوی چشم با غمت
 چه چیز شعله شمع است پیدو
 بهار شد که چمن جام او خزان گیرد
 ابرو به گلشن گلشن غمزه ساقی کریم
 ابرو دامن سوسه است هوای ساقی
 از شیر و طرود سبزه به بهار شد
 پیرین گل تن گل و عارض گل و لدار گل
 بیکر ساقی سدا پگونی از گل ساختند
 تبار و نرگس در هر طرف به گلشن

صفت بهار

منور چون بر امان دوش بر کوش
 گلستان از نگاه شیر است
 گلشن گزید از سیاه شمع
 چو کس دود از نظر چشم
 که بویان از بویس لاله با است
 کنیز پیش با بوسه نهاد
 زبان کرد و کام ز غمزه سنی
 شمع مشکید چو در گل
 بهنگام گل غمزه گشت
 چه اوده در سوسه و چو گل کوی بهار
 چمن نزار و امرو ز باغبان و گلکار
 همان بود ز دل شمع آتش گلبار
 ز بس که به نور خویش از هوای بهار
 همان گردیده همچو نشا در علی
 ز نبض موجی تر گردد استین ناچار
 چون گل کرده ایام بهار است
 که گر چشم است او چینه چنان است
 که آتش میزند در خسرمن عود
 ز جوش سبزه زمین رنگ آسمان گیرد
 خار خار غم ایام خواهد بود
 خوش بود با دود خوشد قهای ساقی
 باغ از بهار شاخ گلگون نزار شد
 باغبان صنع سبزه دست زین بار گل
 دست گل با گل من گل گل خسار گل
 و کرده چشم گوید جانی گاه خالیست

صفت گلشن

صفت

صفت

صفت

صفت

الکون

عین

سپه

بوقه

بیشک

کبیرت

صفتی

حدیقه ۴

توهار آمد که یا بگدی بازار گل
 رفته نشود تا از من بلند افتاد دست
 همچون شمع که از شمع دیگر روشن شود
 گویند کس گل بسر کتوت نشود و تا
 از من منجست به او فباده است
 بر لاله کرمین را چنین کشیده سر
 برای آنکه ز عیان صبح گیرد شیر
 چنان خنجر آنگر که نیستی ابر بهار
 چو بید مشک ز فیض بهار نیست عجب
 از زلف زلفت عیان شاخ سوسن آزاد
 تو باوست درین در پی سامان گشت
 در گردنیت که بر خاسته از راه بهار
 غنچه سوسن نوخیز بیاغ هنوز پر شاخ
 شده ای خانه خرابان که رگ ابر بهار
 چمن ز لاله بر فروخت شمع زیانته
 نوع و سان چمن مشاطم گشته اند
 سبزه سازد گلشن خود را و سحر ابروی ج
 بیل یا بیاغ که دیگر بهار شد
 رازی که سالها بدل کان عمل بود
 بازار آمد بر لاله در افشانی کرد
 بهار آمد که تاروشن نماید مشعل گل را
 بخاطر است کرد دیوان گلشن نقل بر دارم
 معجبتیم گل ایاغ در رساند
 فصل تصویر چسبن آید
 ز ابر است بر در او من کو بهار

صفت بهار

کله آتش و اند چون در رخسار گل
 خداگر در پارود سپرد چهره و حصار گل
 که صابر شلخ گل کبندری آرد بر گل
 بهوش آید برین از ریشه و ستار گل
 از غذای قنقه پر پشت آفتاب
 بر قیمت حبه از دل ابر بهار
 کند شیم حبه غلی غنچه را بیدار
 که دو دشت بهر شمع غنچه سوسن
 که تا گل کبند از شلخ آویزان خستن
 که بر فراخ طائوس بوستان کرون
 ابر بر روی هوا دو د جهان گل گشت
 شفق صبح خیار ره جولان گشت
 در نظر چون قلم آید ز بنا گوش و بیه
 پی آبادی دنیا است طناب سحار
 شکفت غنچه نظاره تا شائسته
 خوش تا شایسته دست دیگر در کنار چوی آب
 لاله دماغ خورشید را سحر چشم حساب
 ساقه گرفت لاله گل میگسار شد
 از جوش لاله لب بر آفتاب شد
 برگ گل ز اصدف لولو کافی کرد
 کند گلگیر شمع ناله منتظر بیسبل را
 نویم جای بس باشد شکل غنچه بسبل را
 ببل از بوی گل دماغ رساند
 لاله گلگون خود بدایغ رساند
 بود گردی از کاروان بهار

چون بر بچدن آب و رنگ
از پیش نسیم سوزگاه لاله سا
عمر مر فوچو در موسم گل ساختن
بوش برین کن که شاخه آن مستند
شد بهار و در آئین گلستان بستند
صبح فوخته طرب گشت که کاشای گل
ایست و نو باز اول خاک چون دوس
از فیض بهارست چمن پیکر طاووس
هوا یکی خوشه مردارید شفاف
ناک را سیراب کن ای باغیان در بهار
ز بسکه به نم فیض رطوبتست جان
بهار آمد ز جوش لاله دارد کوه دیدننا
بهار گشت چمن چتر پادشاهی زد
دید برگ و نهال طرب بیار آمد
دیگر طاووس است هوا را که میستوان
نوبهار آمد که مقصدش از پربل کند
صحرستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش
چمن شکفته بها ابر و یار همان است
چمن سبز شد ساقی گل و رنگین آمد
چمن جوان شد و عقد بهار سے بند
تیره گوش آسمان از اویناگون زمین
دید گرد لب جوی خط زنگاری
پرسید صبا دوش ز مرغان چمن
چشمی و اگر دنگس گفت که من
از بنبره صحرانگر ای لاله عذار

تراز و ز گل کرده و از ترا لاسنگ
بر کنگه زردند چوستان پالسا
و حقیقت شعر ز کین در انجمن کز کسوت
قرابه بر سر ابر بهار بشکستند
ماشکان گل ز جگر بر سر تر گل بستند
ایزد گریه میبرد خنده خوش برای گل
ساقی بیار آتش آب این هوا به بین
بلبل عجبی نیست برادر پرها و سوس
زمین کقطعه غسل آبدار است
قطره های می تواند شد چو اگر هر شود
بری چو نام هوا پر شود ز آب بکمان
شد رخا شاگانه می کند از دل به دنیا
خوش که شاخ گل عطسه گواهی زد
بر نوع دس چمن رقه بهار آمد
بر پیرین گلاب فشانند ز بوی گل
لولیچ غنچه را عرف قبای گل کند
وقت گل خوش باد کزوی دقت نظر است
اگر توبه شکستی رسد بر نقصانست
بر جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد
بهار پای چمن در نگار سے بند
شد زمین چون آسمان آسمان شیونین
بیاد در قدح افکن شد آب گلناری
باج سر گلهاست چه گل در گلشن
گلها گفتند چشم گلشن روشن
هر جا خط سبز افنی کرده نگار

موسی حیدری
سید علی شریف
غلام شریف
کوهی
وزیر انجمن
کامیاب
و شیدا کام
جای زبیدی
وزیر انجمن
غلام شریف
سید
سیادت
نمایان
طرا
خواج صاحب
شاه طاهر
امیر شاه
نظیری
سلمان
سالم
لا علم

صفت مطربان قصه غنا

پیوسته الف مشق کنند از زنجار
 ز جوش لاله گل دامن بیا با نس
 نشان کاکشان سید به خیا با نس
 از شکوفه ماهتابی شد کلان تو بر ام
 شکوفه روی زمین در اوسیم خام گرفت
 ز بلع لاله تو زین زیاده افغان کمر
 ز بسک زنگ زده اند دود ز کاسیت
 بل مزغان خنچه گشت از تکی آغوش گل
 تا چه میگوید نسیم صمیم در گوش گل
 آنقدر فرست که برین آرد از پلنگ گل

برخه خال کوئی اطفال بهار
 شدت چون زخم لیلی و سینه بچشون
 بسکه رنجیده است اختر شکوفه بخاک
 پنجه گل دامن پاک مراد ز خون کشید
 ز نو باز جهان زینت تمام گرفت
 شکوفه مغز شعور مرا پریشان کرد
 بهار سر زگر بیان کرد دامن صحر
 چون قصص پر زخمه نشود دیار بلخ از جوش گل
 می طلبد برخاک و برین چای می سازد لباس
 نیست از آتش ششانی در حساب نو بهار

مینویسان ز بارید زرادان شعرا صفت مطربان غنا و قصه

وزنیت بزم خوشترت عنوان

که مرغوز خوانی در مرغوز موسی
 زوق طعم در گوش ناهید کن
 طرب میرود اینک آواز کن
 که رنگین شود غنمای طرب
 که در هر دول جگر گشت سو د
 ز چشم هر خطره زود می بکش
 بر ترتیب بزم تو بزنی خمبید
 بزم کوثر از رشوه سانس
 نگه های پر شرده در خنده
 ز هر زخمه در رقص صحرای طو
 زمین چرخ اطلس ز دیبای چین

سرت گرم ای مطرب خوب روی
 ز رخ لعنه در کار خورشید کن
 بیامطرا پرده ساز کن
 برنی باد در دم ز مرجان لب
 مغنی بیازد و بر دار خود
 بیای مغنی سرودی بکش
 زمان گریه بس طرح مجلس کشید
 گل عنبر از نافه مجسمه شش
 عرق بر گل مهره در شبنم
 زه جریه در صبح دیبای نو
 جوانان آهوز صحرای چین

صفت طربان و قهر عینا

ز بس رفتن عطرسن در دماغ
 ز میدان پنجهان نکمت از مشک وجود
 تم مغز استخوان کرده پر
 ره صبر و لهانها خون ز نهند
 بان خشکی پوست مغز را با آب
 بسنجیدن مغز بهتر نواهند
 برین گوشتش اتمل نوا
 که بصب بر تن بجای میکند
 به نسبت تال زن با صبا
 نوره رفتن مغز را با آب حال
 با فسون پیری خوان شده بندلی
 فتاد از پیری ظاهر او در گذرند
 غم و غصه چون تارک بدنگالی
 که با چو دروچ و تاب آورند
 با نشانن دست چندان گوشش
 آینهک جان داده آواز شان
 ز رخسارشان جلوه خورشید را
 بزافو بردوش از چشم مست
 هوس چاشنی گیر شمشد دهن
 ز مویچین نشان نامنای گره
 ز هر گوشه عشو چشم نا
 کند نغمه ستان ناخن فرو
 ازان دسته آورده دندان دار
 پروردن طفل ناز و نسیم
 ز رخسار خود پرده یک گوشه بند

نهر مغز سرین در دماغ باغ
 ک خوشبو شی نغمه در چنگ وجود
 نقل ز لذت دان کرده پر
 ز شوخی بر چنگ در خون زنند
 چکانید از نغمه های تر آب
 بشمی تازه مکد و کرد سا
 کد گشته سیروش خون صدا
 که در بحر نغمه شناسی کند
 کاین ناز ساحت و این نغمه سا
 نشاب نغمه مند از جام تال
 برای پری نغمه شناسی
 که بچشم ز مندل بگردن مکنند
 زرقص سحر تان با یال
 چه دلهاک در اضطراب آورند
 به بر چیدن پای دروند هوش
 اصول از فروعات انداز شان
 ز طحال مشان یاره ناهید را
 نزاکت بدنان گزند پشت دست
 گزیدن در انداز سبب و قن
 به تار معدول بجای گره
 بصد و عده در نقش لوح نیاز
 که چون باد میچید صدا در کدو
 که بر تارک غم کشد آرزو وار
 ز پستان روان کرد شیر نغمه
 بی شاه نغمه بی پرده

می آنگون بر دویدن بر
 چرا با مضت و ف مقابل شود
 ز شمع شبستان سخن پرده ساز
 فروغ آنچنان از مشعل و مد
 دل از قبه نور گرد و مثال
 چه فانوس گلدسته باغ نوز
 نقش چو دیبای فسز انگلی
 ز نسیم بران نازک اندام تر
 ز پروانه سخی کشی بر کمر آن
 نراکت ز پیراهنش با ف لاف
 کفانی که از شعله چید در آن
 از قص تبکن بولی نمائندست بجای
 مانند زبان منبر با فظنین است
 شادابی جان ز نغمه تازه اوست
 ز آنکه صبا تخت سلیمان می برد
 بشکامه رقص سین تان
 نوای و ف دنی دوائی دل ست
 ز قانون بدون نیست سلب ظهور
 شود سوز آهنگش از جیب نار
 بروغمه از ما پیچیده است
 ز خشکی دهد جوی تارش نشان
 اگر نغمه را خلقی در بر ست
 ز قانون شفا خوان شود نکته دان
 که ترتیب این مسطر عیش و اد
 ز صد تارا و یک صدا حاصل ست

نیز عیب است

باشد چنانچه رنگین و تر
 دل ماه دلخ از جلا میل شود
 ز قندیل ایوان فرور گداز
 که از زاغ بال حواصل و مد
 اگر گرد و فافوس گرد و خیال
 در و بخله نوباده نخل مطور
 زده نقشها چرخ پروانه
 تن شمعش از قهره بس خام تر
 جالی بان نازکی و رسیان
 که گرد و بان پر قهر شطه صاف
 بر دنازی سیمه اختران
 فریاد ز عشو های آرام ربای
 وز دزد دل هوش بر جیدن پای
 بالیدن کوش ز حسره اندازد است
 بردوش نفس سیر آوازه اوست
 شده نغمه در تال دستک زلمن
 اشارات قانون شامی دل ست
 ازین هر چه پیدا است راز ظهور
 چو بواز رگ برگ گل آشکار
 صداریشه اینجا دو اندیده است
 ولی دارد از نغمه آب روان
 همان طرح قانون او کمر ست
 که تارش ز تشریح دارد بیان
 که خوش خط نغمه روشن سواد
 ز صد راه مقصود یک منزلی ست

صفت مظهران بقصای

که ایست سوغای حق از غیر کس
 طرف را ز قید جسم آزاد کن
 نسیم گل نغمه صوت فی است
 که قندیل فی باشد اورا مقام ۱۰۰
 برقی هوا نقش لبست حرف
 شود نغمه بان در لانشین جهان
 سراپا گره گشته اعضای او
 چو زنجیر این حلقه خیر و صدا
 نفس را ز بدل بجز از دانه گاه
 ز مفرست با استخوانش نه پوست
 با انگشت حیرت نشان مید
 پرواز را و نفس از غلبه
 خروش انگن پرده کلا ساز دل
 بکن طلقه دستی در آنغوش و ف
 صدرا رانی نباشد ز گوش
 سراپا لب جو شش افغان اوست
 بهم خوردن لب تکلم فواست
 بود آله ماه خود چنبرش
 جان پوست بر استخوان خلعتش
 که مغزست در پرده پوستش
 نگرده نقش این نگین آشنا
 که محمودی نغمه دارم چو گوش
 که موکاسه اش را بر آن صداست
 که در کاسه اش موج صباست بار
 رک در شیشه تجود می تار اوست

ازین تار با بر دل بین شوده بس
 نغمی ز آهنگ فی یاد کن
 کلید در نشان روح می ست
 زرم خدنگی ست آتش خرام
 ازین طاقه حس ساز شگرف
 خدنگی کزین پی بومردگان
 و پاپی پاپی فینها گاه
 گرده بپندین گره بینوا
 جدا میکنند فی یک شده آه
 ریاضت ز لبس جزو اعضای اوست
 پرواض تن ناتوان مید
 بر افغان چونی دامن از برگ و بار
 بیامطرب ای ناله پرواز دل
 بد منت نغمه بردوش و ف
 زوف کی شود نغمه وحشت فودش
 جلاجل گوچین دامان اوست
 برقص جلاجل هجوم صداست
 خط من صوت آشکار از پرش
 زبلیش رزق ازل قمتش
 بجان میتوان داشتن دوستش
 نداشتنیش بچین آ مشنا
 بیامطرب ای ساقی بزم هوش
 ز طنبور چینی بجهز ناست
 هر شورستی کند آشکار
 نهالی که شور طرب بار اوست

عجب ساغر بخودی کرده نوش
 ازین بر نفس گوناکش دهند
 قشایط و عالم در آغوش اوست
 برهن سرشتی ریاضت شمار
 ز موج رکب تا رافت نما
 منق کین تازه آهنگ ز ا
 طرب چون دیا او محراب اوست
 گوچنگ اوج طرب را بلال
 میدان حسرت کمانی ست چنگ
 کمانش نذاره گریز از فغان
 ز بار فغان پیکر او دو تا ست
 چنان که در پیشش راست قدم دو تا
 چه شد که قدش ضعیفی دو تا ست
 زهر تار او ناله کرده گل
 بغم رقص چون از جای خود آن نازنین خیزد
 شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت
 شعله جواد را طعن گران جانی ز رند
 گوز گوله بر پا بست جانان
 کناری وقت چرخش زیب دامن
 صبح شد بر خیز مطرب گوشمال سازده
 گرد گفت نشینند بجهین در بنی
 آن مطربی که پرده مارا در دیده است
 دامن مطرب مرده از دست در فصل بهار
 گرچه فی زرد و ضعیف و لاغری بیدست پاست
 گرچه سرتاپای او یک مصرع بر حسته است

بیزاری است

که هر دم شود شمع روشن خموش
 کیادی ز آهنگ ماش و هند
 می نغمه در ساغر گوش اوست
 که گزیدیدرگ بر نقش آشکار
 یزنا بر پیچیده سدا تا به پا
 بره راستی تا نیت چنگ را
 ترنم چو اسب سبب قلاب اوست
 بفرق غم و غصه تیغ و بال
 که از نغمه حسته دارد خمد گم
 هم از ناله زه کرده ام این کمان
 بدوشش صدا بیستون بلاست
 که ز ناله خیزد و بچندین عصا
 چو ابرو غم شاخ گل خوش اوست
 چو اسب سبب سیلاب در زین پل
 فلک از پای بشیند قیامت از زمین خیزد
 شمع پیش چشم بست از شمع پروانه داشت
 هر که وقت رقص آن گلگون قبا دیده است
 بپایش سوده شد و لهای نالان
 چنان شعله جوار روشن
 عیاشهای شب پریشان گشته را آواز
 که بود دست نشان سرو سی بالای
 رقص فلک ز زمزمه جان فرای اوست
 رشته گل دست به عشرت بود تا بر با
 چون عصای موسی خود نم انداخت
 هر سربندی از تو جمع نینالهاست

هست در هر پرده آن جا و نفس اجله
 و شکست لشکر غم تیر روی ترکش است
 عاقبتی تا کلام از دل دارد و افتاده است
 نغمه های جان فزاد پرده فی مغم است
 ناله فی حیدری قاعه اردا حس
 جوشی چشم بد از روی کلاه دور
 ازین طنار روی بنایه سینه
 مطربا بر بنداخت بجایم از غم
 کوک کن فیض بزین زخمه اعجاز نا
 مطربا راه زانویش لبا خوش سخنا
 مهر کبش از لب خوش صدای برکش
 صوت طنبور دیکس است ترا بر اعجاز
 مطربای غارت دین دول و ایمان کسی
 نبوائی تو درین پرده نوا سازی نیست
 جز تو مطرب نشنیدم همچنان است کس
 عاشق صادق و مادم در است مرا منطوس است
 از صفایان چو کنی ساز نوای مطرب
 مطربا و بزین از غمزه در خواه مجاز
 لغارت بر در قصت ای بری نقد دل بوم
 بی غمزه ز عیش کس نگردد آگاه
 سازنده خوب را بر مجلس جهت
 چه رقاص در باغ جان لاله
 قدش در نظر شمع فزرا انگلی
 تعالی آمد ازین بزم خوش سباب
 ازین پر تو میش تا در ایام است

صفت مطربان و بعضی

صاحبان چشم را شمع کور از اهداست
 در کشا عقده حاجت که از کشت طماست
 آه سر و دچهره زردش بر زمین کواست
 یادم روح القدس در استین مریم است
 این کمر بسته شبان کله ارواست
 لبان حور بیان سدا تا قدم نور
 لب او هر نفس از لبش
 دلبری کن غنسی ببار نام از غم
 ساز این قالب بجان چو سبها گویا
 شهد گفتار شکر باغ و شیرین هماغ
 و اشعار پرده یا قوت نوائی برکش
 وزه از کاسه چوین که شنیدت آواز
 آفت طاق و دهن سخن بود و جان کسی
 در فواخند دنیا هم آوازی نیست
 قول از فضل درین بزم کی دیدم و بس
 راست یار است گر اید مثل مشورت
 زنده رودی رود از دیده های مطرب
 هم نرسیده در صفایان
 فرض بر اهل نوا شد سفر راه مجاز
 ندانم دست انداز نیست این یار است
 از صوت رساست دهمی غم کوتاه
 تنوین ترنم همه جا دارد راه
 دو هفته سه چارده ساله
 نظر گشته گردش به پر و انگه
 که شد پروانه در وی کرم شب تاب
 گرد در بجز در پیش چرخ است

غنچه
 زینگی

سبها از نوا

صفت

۴۲۸

صفت مطربان و خوشنما

نگاه از او پیش آید بسیار
 که ز تاثیر فروغش در شب تابان
 نور آن شمع با قند چو شمشاد
 رنگ چنگ در باب از خواب بر جست
 چو عود از گرسه چنگانه عود
 و فغانه درون مرتب گرداناید
 پر سازان چو کشته گشت مردنگ
 ز انگشت معنی تار از سبور
 وی چنگی من که بزم روشن میکند
 دلما که بچنگ او ز تن آمده بود
 بساع چنان درانی من و صد هزار چو من
 زان مطرب چنگی زنده دست بم
 فی فی خلطسم که چو استهای مطرب
 زرقص سبز پوشی مژده زیر تلک قیصر
 بدستی تیغ دور دست و گریزانه میرقصد
 روشن آن در مطرب کرده اختر زده
تاصح بگر و شمع رویش فارغ
 پر برده ای که من کستم اسیر حسن آوازش
 چو افتد بر زمین آواز او پاکوه طاقوت
 هوای قیص شان اندام میر بخت
 رقص آن شوخ فراموشش کرد و درگز
 پارا چون سازد آغاز سماع
 شمع دل و مسازان نبشت چو او برستا
 جلوه ناکردی که افتاد اقبال طاقوت
 کله کج مو پریشان خیشید در جام می برکت

صفت مطربان

فرد

۴۲۹

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

شقیش باف کرد و پرده خواب
 شود پیر این فانوس زرمار
 بغرقش دو دو چون بال پر زانو
 مشوق فشر مضراب بر جست
 بر آورد آتش سوز جگر دو دو
 جلاجل بست از محتاب و غمز مشید
 ازان در بزم خوبان خورد سر چنگ
 ناله حق تیز شد چون دار منصور
 پر زنده او کار دل من سه کرد
 در چنگ فاده بود تن تن میگرد
 هر جان در استینا که تو دست بختانی
 کن باغ زانه رم کند طائر غم
 از شادی بزم بوسه گیرند جسم
 تو گوئی در لباس خضر پیدا شد سیاهی
 تا شاکن که آن کافیه خوش ترکانه قیصر
 بدائره آب از فوای تریز و
 پروانه صفت دف از جلاجل برز و
 نباشد رشته جان قابل ابرشیم سازش
 ستانزدل قبر از شیر مردان و انظار
 چو برگ گل که از بادام میر بخت
 چه توان کرد که در خاطر ناسیگر و
 قدسیان بر عرش است نشان کنند
 افغان ز نظر بازان بر خاست بخواست
 دست افشاندی که متابع کنایم بخت
 غزل خوان مست و خندان غم من مست

صفت میخانه و جوان

بهر بیان نشاط است زده تا ای
 بجزم رقص چون شوخ من از جاشاد بر خیزد
 زمیت که بر گوشه بهشت نور است
 نسبت نبود بخاکیان سلیش
 در رقص چو آرد آن قیامت ایما و
 می آید و میرود سحر خیر کند
 چو غلغله برین مجلس از آواز استند
 در عیش جاوید گردید باز
 چو گل عالمی راز عیش طرب
 سرخ پوشی میان آمد و قصان بر خاست
 ز ناخن بلزی طرب چو در سازی آید
 چنگ در بزم طرب از بسکرم عشرت است
 ای عارض تو چراغ کاشانه حسن
 رقاص شدی و گشت جانانای پوش
 طوری رقص تو کم از دور قیامت نبود
 آرزوی رقص در صدر دل شده جان بود

خراب است معمور گشاش اشعار صفت میخانه و می نوش

نه میخانه در پای وحدت کنار
 فنایش تنای آن شوها
 عبارش رسیدن ز دایم هوا
 نه میخانه نیز نگ بزم قدم
 لب جامها جلا الحمد خوان
 ز اسرار وحدت قدح اگر است
 ز می گردن همیشه آرد پد پد

نه میخانه صحرای کسرت غبار
 خدایش ز خود رفتن هو شها
 سوادس نظر بستن از ماسوا
 نه میخانه آئینه دار حرم
 صراحی همه قل هو الله بیان
 بیک چشم میدان وجه الله است
 خط نغمه شرب حبیب الوردید

فخر
 مستان
 بدایع
 بیجان
 استاد
 حجاز
 علم
 در علم

نیز از طبع و ذوق

عظیم

برافند اگر پادشاهی کار
نیزه اندوزی کمالی ظهور
نمیخاند مسیح سعادت قطاب
ایستش جو بام کرم پایدار
کوداست از بیک زراکتیاب
ز کیفیت نمودن او ز مسبد م
ستیان این بریم آنکس بسیار
چو سوغه فایز از گفت و گو
به بادل کرم در آشتلم
چو بیا هر مال بند گ
ز کیفیت رنگارنگین شان
چو پردی خوبان کجا وضع سرشت
به نکته سنج نمونش کلام
بغم او چون خرد جلد پوش
جان نقطه از خط ساغوش
دل صاف سر جوش صهای او
بنازم این قصه گوید در آن باب
ز قفل مراحیت چینی نواز
برورش ز خجاست بلوی هم
به باز برم و اعطای این شورا
افض را معطر کنم زان عصیر
با این عفران کسی پرده پی
کجاست از چشمه عفو رود
و پند آید ریاضت پاک
ازین رب آنچه کبیدی بر

صفت میخانه و میخانه

کنده خوش گشت گز آشکار
ز میخانه فیض بهشت حضور
ز میخانه سرشته آفتاب
بنایش بر عهد کرم استوار
بود عتاش دیرینه آفتاب
چو دوش چو پای نقش ختم
بهرن طبایع چو نئے سازوار
به دست بر سر پر یک سبو
سری در گریان میزند چشم
خطبته شان سر انگذگ
گه سرخوش رطلنای گران
چو چشم کویان جیانه نوشت
ز بانها چو امواج کوه بکام
چو نظاره بیتاب اما خوشش
فلک چشی از روزن مجدهش
سر انگذگی در زمینای او
که بر درش حضور ما شنیده آب
دان قبح مانده در خنده باز
که سده است در راه با جوج غم
بیادوم میا در شب گوز را
که منگر گوید جواب تکبیر
کوخست لحد ساخت از لای می
که شد در خرابات خاکش سبو
اگر نیت مسواک از چوب تاک
که در گور کتایه از خلد و

در پاهای نهالی چه مراست گیرے
 علقانہ رو پر فاستن بادہ پرستان
 کر کسی می بخرد غشم خورای بادہوش
 تا شش بوی می شدست نما شکست
 مرا حق صدامت سرو و گلش
 دہر تا دعای قدح پر شراب
 لب پیالہ ز شادی ہم نمی آید
 گر کشد دل بجزایات مرا معذوم
 دو صبح صادق لعلنیک گریان سحر او
 دو چیز از بزم میخواران پسندار اصحاب
 اند سحری نماز میخانه
 بر خیز کہ پر کنسیم چنانہ زے
 دلی بیار و بینخانہ عاشقانہ در ا
 سفان کہ داتہ انگور آب میسازند
 خوش آن مستی کہ از میخانہ در بازار نماز
 تا بجا خوشدلی گلشن کند میخانہ را
 این بزم چه بزمست کہ در باب کمال
 بین بر کف ساقی قد سے الامال
 دلق قنوی گرو بادہ و جامست اینجا
 این چند نل پر بشتن چہ مقامست اینجا

چو اگر دودھہ و اگر ز می دا و بجای آورد
 کاز پانی خمی و ز می بزم کوشنایم
 و طایر بر سفان درو و بگلہ من سخ
 خداهش اجود او آنکہ این عمارت کرد
 شعلہ شعلہ گل بود مرغان آتش خواد را
 چون خوشه ام ای محسب از تاکہ میاورد
 در زنبب زندانی خرابات نماز است
 این تما میست کہ چون کتہ شطربین است
 یکسکس ز درہ را چون تختبست است
 بلبل و بلبلد قمری و بلبلش
 درو بر نفس لب کشاید جاب
 زمین میگردہ خوش خاکہ بلی داد
 سر فراخ دل بسیم لب خندان بخت
 پر بیضای سانی آفرینش گردن مینا
 ز پانقادن ساقی ز سر غلطیدن مینا
 کای زند خرابا سنے دیوارہ ما
 زان پیش کہ پر کنند پیمانہ با
 گو کہ شیشہ فروشم باین بہانہ در ا
 ستارہ میشکنند آفتاب میسازند
 یکی گیرد و گریان دیکی دستارم اندازد
 چون صراحی بلبلی باید گل چنانہ را
 نوشندی محبت از جام حلال
 بدری کہ بود پدید از چند بلال
 سخن بی می و معشوق حرامست اینجا
 عیش باقی لب ساقی می و جامست اینجا

ن
 غنی
 رشیدی
 سیاحت
 میان بیلانی
 پر مصوم
 سلطان احمد
 یوسف
 نوری
 کبیر

اینکه نیست که لب و لب داشت اینها

سرخشیش نمور آن شکسته انتظار اشعار خطابه

بسوی ساقی آفتاب یبار

ساقی ساقی

باز صبا

ساقی

که عشق آسان نمود اولی قناری
 که گفته اند کوهی کن و در سبب انداز
 دو رنگ در رنگند آرد شتاب کن
 ناز از جام باده گلگون خراب کن
 ما ازین جهان بجهان دیگر رساند
 ما از خویشستان خود را می باده
 جان مجبی در تن ارباب طرب کرد
 خورشید را ز پرده شب آشکار کن
 که ساغر بر لب من آهین تجال سیدود
 دختر زرقه مرا کرد جوان پیر شود
 درده قدح که موسم بون نلم رفت
 یکدو ساغر شرباب تاب یبار
 باده ناب چون گلاب بسیار
 قفل شیشه مشرباب بسیار
 دماند ز روی حریف آفتاب
 که گشت هست معشوق آتش پرست
 ز ناز و کرشمه بلا میکنند
 که گردوز و صفش زبان مست ناز
 صفای گهر پیش دندان کرد
 ترنج مثال لطافت ذائقه

ای ای آتیا ساقی ابر کاشا و ناو کاشا
 بر باغی صبا بد آنکن ای ساقی
 صبح است ساقی سحری پر شراب کن
 زان پیشتر که عالم طانی شور خراب
 ساقی یک پیاله که وقت سحر رساند
 بجایگی ز صدف ساقی می صفا ده
 ساقی دهن شیشه ماباز لب کرد
 ساقی دمی صبح طلاج خار کن
 بدیای شراب آنکن من کشته ساقی
 خوشدم که دسب شیشه سلامت باشد
 ساقی یبار باده که ماه صیام رفت
 ساقی مایه شرباب بسیار
 گل گرفت گوشتادی رود
 غلغل بلبل ارغماند بجا است
 چکاند ز رخ چون عرق در شراب
 دلمی برد لطف ساقی ز دست
 چگویم که ساقی چه می کنند
 چنان باده کشن ز گس مشوه ساز
 حیات ابد خنده را پیش رود
 نگدان نخوان ملاحظت دهن

صفت ساقی

تفاضل بر اینی مخلفی بجان
 پیاساقی ای جسمه موج سخا
 پیاساقی ای قسبه هستیم
 پیاساقی ای نوزده صفت
 کامروز از شوق وصل درام
 چه ساقی هر بزم برج شدراب
 نخستند بر یو ابر و در تکیه زن
 بستی نظر چون بمستان کند
 رخ از تاب می نعل خشان شده
 دلی دارم کجاست جام ساقیت
 اگر دوری بود دوران جام است
 دلغ از بید باغی میسر ساختم
 هنوز از آن شغوری دارم ای قیوم گنیز
 باوه در جوش است و در آن منتظر
 ساقی جان خیز که شد صبح عبید
 ساقیم دست چو در گردن مینامیکرد
 ای ساقی با ده محبت جامے
 تا کی بدنی تیر تفاضل باشم
 ساقی سرد قد ما چو ز جابر خیزد
 ساقی و میسج صبح پر شراب کن
 مستم ای ساقی لب خود از لب من و درار
 پای تا کی بیاساقی شراب خوریم
 برق چمک زن ز طرف کوهساران بید
 بیار با ده که فصل شکوفه ریزا شد
 سراز طاعت ساقی نمی توان بهجید

گروه مرده گو شیار ابرو
 پیای گلستان بگل ۱۰ فا
 ضرور زنده شد مستیم
 پیای جیب مسجا صفت
 زخمی طبع نبض آغوش جام
 کن از کباب می پخته آفتاب
 سیه مست چون سایه خوشیستن
 نگو تکیه بر دوش شرمگان کند
 عرق بر خیش ز غم غلطان شده
 سرم سودا پرست نام ساقیت
 که ایام خوش است ایام ساقیت
 شراب تلخ ما دشنام ساقیت
 بچشم مست خود تکلیف کن این جام عالی را
 ساقی خندا صفا دغ ما کند ز
 منجک اند بطنج عبید
 مهران آینه وار از ید بیضا میکرد
 وی قاصد کوی دلستان پیغامے
 لطفی تهرے تبتے دشنامے
 از لب ساغومی نام خدا بر خیزد
 از روی گرم خود بطمی را کباب کن
 ورنه گستاخی واقع شود معذور دار
 بزیر سایه نشینم و آفتاب خوریم
 ساقیا سامان ساغون که باران بید
 دمان رخند دیوار پر ز دندان شد
 درست او خط ساغ خط غلامی است

ز جابر

ز جابر

ز جابر

ز جابر

ز جابر

ز جابر

خلیل بیک

ملاذنبی

سعدی

سیدات

شکوت

صفت طوفان شب

ساقی بیاری سبب انتظار چیست
یک پیمان بندم با تو بیانی کجاست
در موج آبیم بنام آفتاب را
جای دیده که دورنگ شد بگام ما

صفت طوفان

خوشتر ز تیش من است باغ بهار چیست
بیا ساقی بگردانم می گردیت گزوم
ساقی زلم در آرمهنا شد با را
ساقی بریز با دوه عشرت بجام ما

عبدی
فکر
علم

پیمانه نشانی جانی خواران کی سنج او اضطراب اشعار صفت طوفان

عیط کسالی آسمان بهار
گریبان او مطیع آفتاب
معیلی که هر قطره اش گوهر است
خیم آسمانی هزار انجم است
که لبریز می باد آغوش جام
سخننا با بروی موج شد آب
ز زخم است روز و شبش گل بس
خط نشود آفتاب است و نور
نگاه است بیتابی موج خون
شکستست قرگان چشم سرش
که از دلش چون صد بار لب است
ز امواج بال و پرافشان خوشست
در گوش او قطره می بس است
که موج میش جوهر هو شاست
ز ساغر خود وز میا سجو د
بهر سجده دارد ادا چار قل
که هر قفل شیشه اش بلبل است
قرح بال پروانه اضطراب
بود جام و میسنا دوات و قلم
بود پیداش صبح و می آفتاب

خسته آمدن آب خسته شد ار
دل رویش من بجز گردون حساب
ننگی که بجزش بگام انور است
فلاطون دانش بفرش کم است
منم بنده حلقه در گوش جام
اوا لیکن چشم جام از حساب
برنگ دلیر لایع صاحب جنگ
جبینش همه متوجه صبا طور
بچشمش ز عکس می لاله گون
نه سرخ است از موج می پیکر ش
قدح را جهان صافی مشرب است
قدح مرغ دست حریفان خوشست
صدای لبش نمونه فی بس است
قدح نیست مرآت معنی ناست
خوش افتاد در چشم اهل شو د
مرا می سویی مقبله جام مل
بگذار میخانه ساغر گلی است
مرا چیست فانوس شمع شراب
کشد تا بر اوراق کلفت رسم
مرا می سپهریت عالی جناب

عبدی

فلسفیان
مصنوعان
فنی
تصدی

حدیث ۲۷

۴۳۴

صفت شراب

خار و دهر تو بید لب ساقی	بیک بستم میاشکت و بست و گنگاد
دعای کرم حضرت که چون پیش پری	بزن خود شنید تا گردن دشمن مینا
جان نام سخن ز جام شد جسم را	بگیر علم که خواهی گرفت عالم را
از بسک شیشمار از به طرف جودت	میخانه ساز طاعت بیت الحرام کرد

سیمت ساز خانه فصاحت عنوان اشعار صفت

شرابیه شباب و کیفیت آن ط

نعموری

گلویم کمی ماییز ندگی	از جود جو خضر پائیدگی
اگر عکس با مشفتد بر بجا	نه بینی بجز ابر یا قوت بار
برنگی که از گردش نطق جام	چو یا قوت ریزد لال کلام
از صنعت یاب اگر یاوری	ز جابر کند شد اسکندری
بجودی که اگر ابر از دم کشد	ز مغز نباتات جانم کشد
چکانی از قطره در گوش کرد	ز سرگوشی دم گوید خبر
زنورش اگر شب شود بهره ور	شود بر رخسار خال جسم قر
کند جلوه صبح صفای شش آب	بدرتابد از شیشها آفتاب
صراحی بخور شید پهلوی زند	حرفخانه ناهید زانوی زند
کند جلوه مینا بان آب و تاب	که مینا بسازد از ششم آب
شرابی کند و بر وسع بدوری	چو مینا به پیانه دارد سری
تخییر تخمیش ز سیاهای او	تواضع تواضع زمینای او
هم از پر تو جان دل افسوز تر	هم از داغ بر سینه دل سوز تر
مصفا تر از عیش هم مشربان	گوارا تر از تلخ شکرین زبان
نیچاش چکد قطره در دوات	نویسند بر عشرت جم برات
خفاش اگر حرف اعیان زدند	دم چیکاری سیما ترند
ز سنان کنندش بر خوی دل	خورد غوطه در نور قدیل دل

صفت شراب

از دماغ آسمان فتنه بوش
 اگر ساغر از گرمیش دم زند
 از وجهه جام خورشید تاب
 گراز نور فیض نافی رقبه
 نویسی اگر نام او در کتاب
 گرش بر نشانی بهر گن خزان
 به پیش اگر برنگ گیرد سخن
 اگر خنجر یابد ز بوفیش فراغ
 گرفتارین می بکام صد ف
 ز بوش اگر بکام یابد زبان
 شد متی که خشت سر خم کتابت
 می که بر لب ساقی اگر فتنه کشش
 می لگد زرد در خیالی می گردد
 می نشاط فتنه ای شکفته سازد دل
 می که در شب تا کیش ارباب گیرند
 می که دست اگر ترکند از ان ساقی
 می میخورم و مخافان از چپ راست
 چون انستم که می عدو دین است
 می دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست
 می که بد نام کند اهل خود را غفلت
 حیف است که سر در سینه نکند کس
 می خور با یک چنگ خور خصم که کسی
 جمال دختر ز نو به چشم است مگر
 دوا می درد خود اکنون از آن مرغ جوی
 گفته هر چند شود بیشترش میخواهند

فردم که ز خاک همین فرد و سخن
 چون خورشید بهش عالم زند
 از شیشه آینه آفتاب
 خود رشته شمع نالی قلم
 خورد سطر چون سمعی می کتاب
 دهد ساداش جلوه از خوان
 چون ساغر باده گردد دهن
 ز رنگش توان کرد ز روشن چراغ
 گهر باده گردد در بجام صدف
 دهد در سستی بچشم بستان
 سوج شراب سحرخی ستری بلایست
 برنگ لعل زرد قطره دانه جمال
 خط شعاعی خورشید رشته جمال
 که آبروی ز صافی برد از آب لال
 بزور نشا کند روی رنگین با آل
 دهنس روغ بر انگشت اوسبان طال
 گویند مخور باده که دین را اعداست
 باشد خوم خون عدو را که رویت
 شراب گفته کم از عمر جاودانی نیست
 بلکه می شود از صیحه تاوان بیزام
 باد ختر ز عیش دو بالا کند کس
 گوید ترا که باده مخور گو هو انفقور
 که در نقاب ز جامی و پرده طلی است
 که در صراحی طینی د ساغر طلی است
 دختر تاک سبب نخت جوانی دارد

بهر

میرزا

میرزا

مانظ

صفت بنگ

۴۳۸

حدیقه

تبع چشم ابیان از آب روشن میشود
 زاهد که خون دختر ز بیگناه ریخت
 خم شکست و دختر ز را تمیم کرده
 خدا اجوی هدی را که بی نامیکند ما را
 پری ز شرم تو گردید آب درینا
 عکس گل در آب میگوید که می شود کن
 روان چشم و آبرو نمی قروح
 ز وصل بتان عشرت انگیز تر
 سیه مست گردد ز زبان دو زبان
 قطره چون در صدف افتاد گم بر خیزد
 میکشم خواهم گل ابری بچشم آفتاب
 روغن اگر صاف نیست تیره فرد در چرخ
 کوزه گل بخته چون گردد نمیرسد آب
 از برای آتش گل آب دامن میشود
 از مودیم بیک قطره می حاصل بود
 که مویا قی رنگ شکسته است شراب
 در کفم جای عصا گردن مینا باشد
 تعلیم قسم تم از لب مینا گرفته است
 سرسبزی بخت نهال خیال ارباب آتش و فریبک اشعار

طبع مشتاق از شراب ناب روشن میشود
 دستش بدم باوز مسواک خشک تر
 بی حساب بدیر گناهی عظیم کرد
 بخود یک لحظه بودن مخطور در استیوار
 بزیر دست نه صبای ناب در مینا
 شو پیش میدیدم که مستی پیشه کن
 چرمی مایه انبساط و فسوح
 ز صل جوانان شکر ریز تر
 از وصفانی نشأ آتش خانه سان
 باوه در چشم و دل پاک پدید آید شود
 دختر ز رازد نگاه گرم افتد و حجاب
 جزئی معش مخور به صفای دماغ
 آدمی خاک زخامی دارد از می آفتاب
 ماضی گل رنگ از می شمع ایمن میشود
 عمل بر نکته که بر پیر خرد مشکل بود
 همین نه مرهم دلهای خسته است شراب
 می چنان کرد مریدم که اگر پیر شوم
 اعجاز باوه بین که مسیحا بعد نیاز

شکران بخاری
 ذوق بی مینا
 غالب
 فاضلای هدی
 اشرف

افشای اجرام
 غنی

باز
 سبب چوری
 لایحه
 بیابان
 علم

طراوت آثار صفت بنگ

که برگش از تو بیخ نفاق مست
 یعنی گلستان بصورت نحسی
 میکند تکلیف سیر عالم بالا مرا

مرا با بنگ ازان رو اتفاق مست
 سخن آفرینے نزاکت رسی
 سنبروش در رسید از حضرت امین مرا

علم

حدیقه ۴

زمرود را کم نسبت ولی آن هم نمی شاید
بگی ز مردم دست را الحق شد آشکار

۴۳۹ صفت افیون کوکنا ر قومه

کجا در دیده مردم ز مردم لعل بخاید
ما ازین گیاه نهیغ این گلان نبود

تریاق کبرسمون شتیاق و سر شتباریان تریاک مسرت گنجور

نار و دغز ز حسن مالگیر افیون را
در چین بگره بهار کوکنا ر
گرچه افیون خویش را بیرون کشید
نشأ دار و نشأ از خمار
مخزن راز است مهری بردمان
سنگ بر صدرینند از تنگ آن
درند هب من اگر شوی باده پرست
نی مرده زن نه مرده و نه زنده
ضرورت از پی تریاک خوردن قطعی
کاهش دافزایش این نشأ با یکدیگر است
افیون لغزت کیف خوبی دارد
خورشید جهان نیست ولی چون خورشید
کیمیای به از افیون نبود پیران را

چه نازی در سر است این لیلی یک شه مخزن
لاله غلطان و دکنا ر کوکنا ر
کم نشد زان اعتبار کوکنا ر
شوخی پرکاری کلکار کوکنا ر
اهل لعل باشند یار کوکنا ر
بگ تنگ آمد ز کار کوکنا ر
بزرگه بری بجان افیون است
نی خفته نه بیدار نه بهیزار نه است
گوارا میکند می تلخکای میهای دو باز را
نه خورد افیون ترا چند آنکه افیون بخوی
جاروب غم است رفت و رومی دارد
ادیز طلوعی و غمرونی دارد
شاهد این خنم قفل و کافور است

سالم
بدر ایام حسین

برجلی
بدر ایام حسین
لاسلو

مار الحیات جان و گان ظلمات ظلم زان اشعار صفت قومه لطافت آن

داستان طی هویث انتهای قومه است
قومه جز یاد خدا در دل ندارد و طلبی
برنگ سیاهی چشم نکو ان
از سدره دار است چشم دو بهنها
چنان آب شد حال ازان شعله آثار
فاکتر او و کسب سدره

انتهای عشق یاران ابتدای قومه است
فهم کن بود در میان حرفهای قومه است
بود عین ظلمت ولی نور افشان
ازین دود شد شعله افشان سخنها
کولفاد چون اسبک سبز چشم خیار
خاکش در سینه میل سدره

طهر شاه قابل

شوک

اشک است گره تار شرکان
 چون مردک آن طبع طناز
 نازش که چو سرگرد راه است
 دود آن شعل است جان بدین
 شد ز قوه برنگ چشم سیاه
 زخم در سیند پرورد خنجر
 به میلی بجمیه رفته درون
 سرد قیامت در بهار خیال
 ز جوش قوه تا سوج نگردد
 دل غیر زدا غش سوخت چون نمود
 زنگش سینه بر ابروی عمل
 شکسته چون شوی از رنج راه خویش
 مراد قوه بودن بهتر از بزم شام باشد
 ای قوه نشان آب حیوان داری
 در تابم تو همچو من سوخته
 زنده گشتم ز قوه ات آری
 بر خیز جهان و کار او جمله کوست
 آنم که فرود و دم قوه بود
 چون قوه بلب رساند آن جناب
 عکس رخ او قوه دیدم گفتم

بزمی

بزمی

بزمی

بزمی

آهی نگاه گشته و بجان
 مشکین گنگی در ابروی ناز
 نقش پری آهوی نگاه است
 سایه او بود زبان و دهن
 سردانی که میل او ست نگاه
 باغ در دل فرود برد نشتر
 همچو معنی ز لفظ گشته برون
 دارد از طوق قمریان خطال
 چو شعله خون سنگ سرد چو شید
 از دور نافه بینه گیسوی دود
 از دشنافه در آهوی شعله
 که مویاتی مل کرده قوه گرم است
 که آنجا میمان را عشق بر نیزبان باشد
 از خون گرمی طبیعت جان داری
 یعنی که خیال لب جانان داری
 آنچو جان درون تا رکیست
 از عمر گرانایه که میدارم دوست
 آنم که برون بشود دم تنباکوست
 او قوه خورد قوه خور و آریان
 ظاهر شده خورشید جان و ظلمات

و مساز بنویس ایان کشاکش مان اشعار صفت تنباکو قلبیان

دهن که غنچه گاه بی گل ز قلبیان
 انیس خلوت تنها نشینان
 دم و دود حریفان معاشد

نفسها و کش بلسل ز قلبیان
 چه قلبیان همدم خلوت گزینان
 رفیق و زاد یاران مسافر

اندو بنگانه اهل طرب گرم
میان عشق حیرت ایام روزه
برائی عاشق از معشوق خود کام
گهی چون غلیان رزم فرسود
گهی چون عاشق از خود فراموش
ز سر همشش نماید دود آتش
پایه بوی ستایان تو رسد
نمیازه کشم من و کمان مهرش
من از فی قلیان کسی کار گزفتم
فی قلیان مزاج بر بوسه داد خرسند
شسته فی حد مگزار مجلس از در ادب
می توان آموخت اداب محبت راز فی
قلیان ز لب تو بره در سیکر د
برگردد رخ تو در دنیا کو نیست
بیزم سد و قدان عشق پیمانی بود قلیان
بقصد آنکه در میدان سخنانی بد گوئی
با قهر طبعی چون نافه آهو کو
در عشر اگر آتش دوزخ بیغم
قلیان زد و دمان وجود آشکار شد
قلیان که بهر دست چو گل جای نمود
گلزار دماغ شعله آشان را
قلیان شعبه سیت هنگامه طراز
این طرفه که او چو کرد آتش بدین
چون قلیان بست دلقربی کیاب
آن لعبت زیبا همه سوخت و نمون

دال سنگ بنان از گریش نرم
بلذت دود او چون شام روزه
فی او بوسها وارد به پیغام
بکف روح و بسز خود زر اندود
سپرداغ و بلب آه و بدل جوش
چو کاکل نیز سربو بان هوش
هم نچو ببله تا میان تو رسد
من سوزم و قلیان ندان تو رسد
آخر لبش بوسه به پیغام گزفتم
بیشتر کسی کم دیده شفتالوی پیوندی
تا بر سندیش نگوید حرف بیش کمتر
سرفی بچوید اگر بر سر نندیش فکر
فی در دهن تو بیشکری گزود
ابریست که برگردد قرصه گردد
زد و دودل چو کاکل بنیستان فی بو قلیان
نم اندر خم برنگ لاف چو گانی بو قلیان
چون فاخته تا چند زخم کو کو کو
فریاد بر اورم که تنبا کو کو
عالم پراز ستاره دنیا دار شد
هر دم بر او شمع هند سر بسود
سر حقیقه آتش ست و قواره دود
باز بچوید اور بوده گوئی اعجاز
دو دوش ز دمان دیگری آید باز
دارند از و گری مجلس احباب
کز پهلوی او سواختند آتش و آب

صبر و صفت
دار کجای بود
و صید
ابلی نایزی
فلذ
باز
میرزا امین
میرزا امین
شعاعی از

باسی
نواب میرزا
محمد علی خان
سیطره قاسم
۱۵

حدیقه ۴

۴۴۲

بیان توشکستن منجوران

مانوس شدم بعالم تناسلی
قلیان کا فیت اهدم تناسلی
چونرگس برنیدارد زنی چشم
غیر تنباکو ندیدم دود بی حلو الذید
بزاران عقیماجم داد این قلیان کشیدنا
گل درونچو دروبوی دروسیل دور
زینچه ابروی دینا دوار است
ز سر و پیش و چلم عینک نماده
خطر نبود که زلفی پر ز چین است
چو بدری در میانی لانه پید ا
بزدیکه مه آمد مانه چند
لباق عرش گو یا فسد قدین است
ز آنکه اینجا دود را خاصیت کاست
اولش آمد آخر هوشند
وز نار چلم سینه ز غل سوخته به
دل سوخته را رفیق دل سوخته به
که دودش حلقه زلف بتانست
نفس شمرده زدن کار ماطلان بود
طرفه تبرگی که بعد از سوختن گل میشود
که دبدبم سخن تلخ رو برود دارد

کتر باشد مرا غم تناسلی
صحت کسی گو که اگر نیست چاک
بت قلیان کشی دارم که یکدم
برزبان حلوای بی دودست در نیاید
من صداه و افغان زنی و صبر به طیش
حقه باغیت چرا دل کند میل دور
نه قلیان بلکه عین چشم یار است
اگر بینی تو با چشم کشاده
ز بی نیچه بچین ز نشین است
بدور نیچه قلیان شد هویدا
نه قلیان است دیچه ای خورد مند
نه سر و پیش و چلم باز به زین است
سیکند آینه دل صاف تنباکو کش
آن جوانیکه تنباکو کشند
از حق ز حق سبق آموخته به
چیم کم از کشیدن تنباکو
به تنباکو مرا الفت از است
بجز رسید قلیان که هست به دشمنان
دود او اندر هوا پیچیده سنبل شود
چو حقه جادم و دلسوز کس نخواهد بود

نمونه ایفای عهد چمان گلغذاران اشعار توبه شکستن منجوران*

بنای توبه دین بزم دیر کی ماند
که می آید گو شمش از شکست توبه آوزی
که توبه نامه بنیط شکسته می باید

اگر چه ازل سنگین دلبران سازند
کفن یارب که سنگ شریف تو می شکنی دارد
فراز تجربه کاران الفیض می یاد است

سوز صفت

چراغی مشک و زعفران خیار فلو به
 گو قسحاق و بنفشه انگو شتالی
 بنی گروم ز ذکر قیله خاسله
 سو بر خینم از بهر سیرینه
 درون رشته آن خورشید شلغم
 چو از هم نمنه درم مرغ مسمن
 ز من بشنو صد پیش بخل خوا به
 اگر روزی مصافی آیدش پیش
 نیندازد **بک** بدشمن تیراز بخل
 ای کاسه تو سیاه و دویک تو سفید
 این شسته نمیشود مگر از باران
 بنای دیدم از هم رفته کارش
 نباشد احتیاج ستر عورت
 درو باش سدا پا رخنه چون دام
 ز روزن بسکه میریند دران گرد
 پی غسل انگو رو آرد باین در
 باخن طاس آبی از تر گرد
 ز شسته صحن این گر مایه سرد
 بستفش آن قدر داد و بسته
 بودین کمنه بنیاد ز مانده
 بران در کرده نقش استاد این فن
 ز نقطه سنگ پا باید درین طاق
 چو گوش آگس که دلاک آیدش پیش
 شگاف پوست را با تیغ گلگون
 عذر از تیغ آن جلا و باشی

برنگ و بوی خل و طبع حاجت روی نینار
 که بر نغم تو افشاند فلک عقد ثریا را
 بچهره بورت قسم منی نقل عابسه
 و من طلب انقلسه سهرالقیاسه
 فان الشمس بی جوف اللیاسه
 فا اذرنی یمنینا عن شمسایه
 که نتوان خوبتر زین وصف کردن
 نند خالی بزخیم تیغ گردن
 ولی توقیر داند تیر خور و دن
 از آتش و آب بهر دو بریده امید
 وان گرم نمی شود مگر از خورشید
 ز پستی گنج قارون در حصارش
 که دارد عامه واری همچو ظلمت
 ندیده همچو مجسمه روزنش جام
 باب او قیتم میستوان کرد
 کند بعد از جنابت خاک بر سر
 چو آب دستکی باید بر آورد
 برنگ کاسه مسک ریخ از گرد
 که نتوان راه رفتن جز نشسته
 دری باز از شمال نوره خانه
 که باید کردن و بر باد دادن
 چو وقت شرع سودن ساق بران
 بهر دو دست چسپد بر سر خویش
 که سورا آورد از زایش بیرون
 که سر باز نیست اینجا سرتراشی

بورت بود و بورت
 که من کجاست
 بود و بوی من
 از شش

تشیای در مجامع

ز نواح بودند که با همفای
 که بر کس جان بر ذریه ز حمام
 شبی شد مرا ز الکی میهمان
 ز بس ناتوانی قدش گشته خشم
 تن از بی اندیش چون نال بود
 دو دند ان پیش سجدی دراز
 و جودش سبکتر ز بال گس
 سه شفته در دوش او چون گش
 مراد زیر زین لاغر سمند است
 پیش یک قدم ره صد که دست
 از اندیشه این مرده حیوان
 نمی جنبد ز جا چون اسپ تصویر
 ز بس باشد بدم خاریش کار
 عاف صنایع کند پیوسته چون راس
 گذارد رو اگر سوسه علف زار
 بسوی آب هر که رو نهاد
 موی فی در سرونه در اندام
 بسکه از ضعف چون خسی شده بود
 آنکه وی باد را روان بگرفت
 آنکه تیری بد از بلند پر می
 تیز رو بود پای بر جا شد
 بودش از خوردن نبلت حیات
 همه از گردنش فروریزان
 او دو ان سوی مرگ درنگ و پو
 بخوایم اوله سپ خود سخن را نم

بانی لولانی

انچه ز غافلان

انچه از نیش

انچه از بوی

چو نذر میبند گشته نما هست
 بعقل توبه آنجا شو نیز اندام
 که زلال فلک بود پیشش جویان
 طبق زن شده نسج و بینی بهم
 که قوتش هین خوردن سال بود
 که با آن کند بنده شلوار باز
 هین در تنش جان گران بود پس
 برآرد گوی نهر آب و علف
 که بر موش بدست و پا است
 پرکاهی بر او او چو کو هست
 رسد معنی بخاطر لنگ لنگان
 که از رسم دست و پایش رفته در قیر
 بگردن خویش میکرد و چو پر کار
 نگردد سیر از دانه چو دستاس
 بپام عنکبوت افتد گس وار
 چو عکس خویش در آب او فتاده
 و بگوئی کشیده اند لجام
 ناگهان بادش آمد و بر بود
 بادش امروز ناگهان بگرفت
 سپا کند تا شود سپر
 تیر بد پاس او کمان باشد
 دین زمان چو ب میخورد و جوبات
 همو تشیح گشت آویزان
 شکم او شده روان ترازو
 این پوس از کفر بود عثمان

حقیقه در دیوار عرش افادی

گنبد و دیوار عرش افادی
 غم فزاتر از اولی عاشور
 گنبد و دیوار عرش افادی
 در حروفی طبایع جملها
 گنبد و دیوار عرش افادی
 زانغ منقار تیز و سنگ دندان
 بار سینه بیگانه از مرقبان عالمگیر
 پادشاه بود گردش بسبب عارضه جو باهی
 داشت و زانوی پادشاه نیز در او
 از عمر از کار تیر بود همیشه
 فلها همچون آن میوه افتاد
 نعت علی

دندان باب قطعه گفته اینست

روغنی چون بر ندفند ما پند
 بر ندفندش بر پیش یار سینه
 گر کند این علاج گردن او
 یعنی از رزق نکند کف دستم
 فتنه ای که ما بپا کردیم
 مرا سست سست و زار و لاغر
 بر دو گر برگ کا بهی را کنم بار
 ز ضعف تن بره بر جا که استاد
 اگر چون اسپ شطرنج افتد از پای
 از ان منیت جسم زار او را
 در شعر و سخن کس بقند نرسند
 بر مصراع اول که بلند افتادست
 شب و روز مخدومنا طالبا
 مگر قول پیغمبرش یاد نیست
 آنکه نفرجت ذکر انداخته اند
 از طعنه موج خیز دریای گشت
 حرفه ای بجان همه آموخت
 الف خود بنای او پیوست

رفع در جو باهی

فانم از او آفریدی

و در جو طالب

شرفا لیس علی

احسان اشرفی

میرزا...

حقیقه

بیکر بر آن بخته پرسید
تبرم کرد و گفتا نیک گفته
خورشید رخى مسلح با لعل چونند
پرسید که خورشید بر اند بانه
دی گفت حکیمی که کس و حقیقه مگای
گفتم که چون بنام خوشی خواهد رفت
گفتش نیک ساقا دار سے
سخن پاک و صاف میگویم
بیکر آن غله کم شده ز انبار مسکی
یدان و دوستان شفاعت برو شدند
شان به نهند ز آدم زین به نه از خدا
نان تو پار سائر از زن تست
نان خود را بجای زن نشان
گیرد بقرض هر چه زیر کس نمیدد
ای انبه تو چه هست دون خودت
دهند ز انبه تا بود نام و نشان
خواه از لبس چو در عریان ست
دستش از استین بیرون ناید
دامم خراغوی که از ضعف بدن
عریست که مرده و هنوز از پیشش
ز شوخی پشت برین کردی و بیرونی آم
ای از تو سه روح پنج حس خوار و نعل
چون فرج دهن باز و چون گنده مرغ
نظام بی نظام که کافر م خواند
مسلمان خرامش زیر که بنو د

ولای جانانی

میرزا...

ایضا...

ایضا...

ایضا...

ایضا...

ایضا...

ایضا...

بیان مطالبات

بدو گفتم که از ان خانه داند
بهر مسایه را اسباب داند
خود را پیر نیزه کیرم انگند
گفتم که بشد آفتاب یک نیزه بلند
جان ست منی درنت ای صاحبای
گواز هر کیرم بخوشی بیرون آئی
خاطرش بر بخشد بگفتن من
گر بدی گفته ام بگردن من
فرزند را بکشت زدن خوشتر است
کین نوع خوب نیست بگفتا کین نیست
کز بر نیم دانه بیرون کردش از پشت
کس نه بند ز خویش و بگانه
وان جلیب را بیرون کن از خانه
و شنام اگر دهند با پس نمیدد
به چشم درون او چه بیرون خودت
بیش تو جوانه با در کون خودت
فی الملش نقش پرده را ماند
کیر سنت نگرده را ماند
باردگرش نماده هر مو بر تن
جان را بنود قوت بیرون رفتن
کنی بر جانب ما پادرازان نیز بر دارم
در چار بنمر چو چار چپیزی کامل
چون کیر زبان دراز و چون غایر و دول
چراغ کذب را بنود فردوغی
در دخی را جوابی جز دروغی

تضمینات

چکمان جهان گویند یک رنگ
 دین رنگ باشد آب چشم مردم
 کسی را کونا باشد آب در چشم
 بت سیمین تن و سخن شیما
 از تقاضای نفس کافس کیش
 با چکمان بر سرین او کردم
 غار و غنچه اش فرو بردم
 خفتش حال صیبت گفت بناز
 عربی زور و کان طباخته
 داشت در حیب تا بخانه بر در
 نام او را نگو منیدانت
 کیز در گفت گرفته گفت ای قوم

ز کون پیوسته باشد تا بریده
 چو در کون کردی آن گن شد بریده
 یقین دائم که هست او کون ریزه
 گشت هم بستم زبانی بخت
 زن تن لاله رنگ گنم زخت
 ککی و جسم کند بزرین تخت
 گشت آن غنچه بچو گل صد تخت
 چه تو هن کرد سنگ آرد سخت
 چرب رودی خرید اندر رس
 ناگهان در سببی فت دازد
 برسوی مید دید اندر سلبه
 بل و جد تم بشن خدا شسته

دکچپ تراز چسپیدگی مصرین بروی جانان یا تضمینات که از ان

دوشیند بکوی میفرودشان
 اکنون ز خار سرد گرا نم
 آراسته آمده چه آراستی
 نبشت و شراب خورد بوناست
 بر هم زن کارگر رقیب بدخویت
 پیوسته ازین مثل دلم خوریدت
 شدنی خانه دلم را تر جان
 بلا بان نیز و چشم اشک ریز
 ای شاه در تخت و نه نگین میماند
 صندوق خود و کاسه دریشازا
 کرد بکلیسی در نظامی شوال

چانه میبزر خسریدیم
 زرد ادم و دونه سر خریدیم
 دل خواست عشوه و دل خواستی
 ده ده چه نشسته چه برخاسته
 صد شکر کنم که خوی یارم نیکوست
 دشمن چه کند چو مهران باشد دوست
 بشنازنی چون حکایت میکند
 از جدا ایها شکایت میکند
 آخر تو یک دو گز زمین میماند
 خالی کن و پر کن که همین میماند
 کای بسر گنج سعانی مقسیم

عقل که یاد شاه
 ای شیرازی
 با سلی
 یاد دانی عالی
 غایب و صوفی
 کمال مجرب

قصیدات

حقیقت
 هست در افکند کمال آن قسم
 گفت قسم نیست عصا نیز نیست
 شبی با صراحی همیگفت شمع
 تیرا با چنین قدر پیش قدح
 مدامی بدو گفتم نشنید
 هندوی دیدم که سعت از عشق بود
 در جوابم گفت آن ز ناز دار
 رشته در گردنم افکند و دست
 ای ابر بهار خاک پرورده هست
 گلی سرخوش ولاد مست دگرش محمود
 ای آب روان سرور آورده هست
 ای غنچه عروس باغ در پرده هست
 با و جو ز تقسیم دنیا
 این مثل در زمانه مشهور است
 بخلوت سرایم چو خوانی شبی
 ز گفتار سعدی تو هم آگهی
 ز ناله درد بلبل از کاش تن
 گفتم سبق و فا که تعلیمش کرد
 میگردد فغان و ناله بلبل بچمن
 گفتم که بیاموخت گل بی رحمی
 شد خاک چمن ز بوی گل مشکفتن
 گفت آه بجانان که رساند خبری
 سوزی بارگاه سلیمان روزگار
 کردم او ابرج و تالش قصیده
 ای کرم نمود که از جنس وحش و طیر

میرزا...

نویسنده...

سلمان

سراج...

از نوبت...

سعدی...

اشعار...

سعدی...

پانصد و شصت و شصت کلمه
 هست کلید در گنج حکیم
 کای هر شبی مجلس آرای دوست
 محمود و محمود گویا از پر دست
 تو وضع ز گردن فزازان پوست
 گفتش زین جستجویت چیست سود
 نیست در دستم عنان اختیار
 می برده هر جا که خاطر خواهم دوست
 ای خاک درون غنچه خون کرمیت
 ای باد صبا این همه آورده هست
 ای سرو جهان چمن سراپرده هست
 ای باد صبا این همه آورده هست
 کسی عیش آبخنان ندهند
 هر که این دهند بمانند
 بده بوسه ام زان لب لعل خویش
 که مزد و رخشند کس کار بشین
 گل داد بوسل خود مرادش بچمن
 باد سحر از میان برخاست که من
 گل گوش باد نکرد و نشنید سخن
 باد سحر از میان برخاست که من
 بلبل نشدش چشم متنار و روشن
 باد سحر از میان برخاست که من
 رفتم که قید بر ازین آستان نبود
 کان نوح در بجز آن آخر زمان نبود
 چون او ضعیف ما نوبری در میان بود

بیان تضمینات

اسی که چون کمان شکسته در جود او
 از لبش گشت بود ز غوغای چو بروج
 لها کشادش که برندان نظر کشتم
 کفتم درین زمانه بدو که آسب
 ناگاهش از وزین بادی میان شکست
 چون عاقبت برآه عدم رفت مثل گفت
 مکن شمع از بوسه خال لب
 زنده پرده ایوان و غمزه انس است
 اگر سبک است دولت و عهدش و بخود
 و گر مخالف طبع تو پرده ساق
 چه طره گفت درین قطعه فیلسوف اگر
 خواهی که دل دلبر تو گرم شود
 ناری مکن و زور مکن ز زلفش
 گر باقیم زنده بر دو زیم
 در بر دیم غدر ما بسندیر
 دیدم که عتابی ز زمینی بخواست
 زان کبر و منی که در و بودی گفت
 نگذر کمین گاه یکی سخت کمانه
 از خونده آن تیر زمانی بگفتش
 چون نیک نظر کرد پر خویش دروید
 شستم دوش در کعبی که سازم
 دران دایه یکمی در گذر بود
 پریشان حال تر بودم از ان زو
 ما گفت که داروی مرا هست
 یا تا بر سرت مالم که روید

سرد تا قدم بغیر می و استخوان نبود
 هیچ احتیاج قالب او را بجان نبود
 چیزی جز لب حسرتش اندر زمان نبود
 گفت آن زمان که آدم عالم نشان نبود
 بچاره را عمل با بر گران نبود
 ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود
 میازار موری که دانه کش است
 هر فواش که سازد تو با فواش بساز
 بدوستان برسان آنچه از تو ماند باز
 مرغ نیز مرغبان و جان دل گلزار
 زمانه با تو سازد تو باز زمانه بچار
 و ز پرده بردن آید بی شرم شود
 ز بر سر فولادنی نترسم شود
 دامن کز فراق چاک شده
 ای بسا آرزو که خاک شده
 اندر طلب طعمه پر و بال بیار است
 امروز همه ملک جهان نیر پر است
 تیری نزه آور و دقتنا بدو بر است
 کین آهن و این تیر بریدن کجاست
 فریاد بر آور که از است که بر است
 سرگ را بنزیر فوط پنهان
 مرا چون دید زان رو گشت خندان
 ز فعل او شدم خاطر پریشان
 کز آن دارد سرگ را راست دران
 ترا بر سر از خاصیت آن

بیخات صفت
 لا اعلم

حدیقه ۴
گشیدم از جگر آبی و گفتم

زمین شور سنبل بر نیار و
ز بهندان صنوبر قد جو اسنی
چو گشتم کرم حجت گفت از شوق
گللی خواهم درین مزرع بکارید
بدو گفتم ز روی درو میندس
غریق رحمت حق باد سعدی

زمین شور سنبل بر نیار و
شنیده تو که مجموع غنوی شب دی
یکی فقیر دران شب سرتور گذشت
فواج نغره بر آورد و گفت کای محمود
می شنیدم ز مردم دانا
همه از سیرم کریم طلب
شک در نافه خون آمو بود
از خیال پری ددی بگذر
دل آباد من از جور بتان شدورین
ایاتان را ز کرم مهر مسلمانی ده

منظر شب درو

گر شنیده قول بز رگان
درو محسم اهل صنایع گردان
شبی در خانه من بود همان
کدای سجد و فاو کال حسان
که اند محسم سنبل یاز ریجان
کدای چشم و چراغ مایه جان
چنین فرمود بیتی در گلستان

درد محسم اهل صنایع گردان
نشاط کرد و شبش بر سر گذشت
سینه تورا بران مستمند حور گذشت

شب سحر گذشت و شب تورا گذشت
گر ترا بازماند افتد کار
فاک از توده کلان بردار
سنگ بود دست ابتدای گهر
اوی را بچشم حال نگرد
ساز اباو خدا یا دل و پیرانی را
بامه مهربان بیج مسلمانی را

بایلاق افکیای جوانی اشعار مناظره سوان و شاعران غائب

منظر شب درو

سرگذشتی که ز دل دور کند شدت غم
در میان رفت فراوان سخن از بهت نوم
روز را باز ز شب کرد خداوند قدم
بهم شب گشت جدا لوط ز پیداد و ستم
سوی سراج شب رفته هم از بیت حرم

شبنو از حجت گفتار شب درو ز بیم
بر دورا خاست جدال از بی شبی نفس
گفت شب فضل من از روز فزون آید آنکه
قوم را سوی مناجات بشب برو کلیم
قرچرخ بشب کرد محمد بدو نیم

اسوی اوی

سه پوش است شب کوور کما ید و عیب
 هست در روز اوقات که نفس است نماز
 منم آن شاه که تخم زمین است ایوان چرخ
 آسمان از تو بود همچو یکی فرسخ گبود
 روز از شب چه شنید این شد آشفته گفت
 روز را عیب بطبع چه کنی ایند و عرش
 روزی خلق که دارند بر وزت همه
 عیب و آدینه فرخ عود عاشور

اعتنا است شب و روز زانده الم
 در نماز شب غمخبری بود و لغم
 در سپیدار و سپید انجم و سیار خندم
 از من آراسته مانند یکی باغ لدم
 خاموشی کن چه هدائی بسخن یاب حکم
 روز را پیش ز شب کردستایش تقبم
 بحرم حج بر وزت ز آداب حرم
 هم بر وزت چه بینی هم از عقل و فهم

سوال و جواب قدح و شیشه

قدح کرد روزی زینا سوال
 قدح لگشت سدر و گلزار فیض
 لب از چه رود در سجود نیاز
 اگر این نماز است قهقه چراست
 ز مثل تو خضر حقیقت نما
 ز روشندل این شیوه سهلست سهل
 باین رنگ طاعت ندیده است کس
 صراحی ز غیرت سخن ساز شد
 که ای چشمت از نور غیرت تنه
 همه چشمی نیستی دیده و ر
 نماز چنین گرچه عین خطاست
 که از سجده حق درین انجمن
 چو خواهم رکوعی بجا آورم
 بگیرند در سجده حلقم چنان
 تمام این گروه ندانند مال
 که داده است بر قتل مینا صلاح

که ای از تو روشن دل و جدو
 دل روشت صبح انوار فیض
 شود چون گل از خنده عینش باز
 و گر لهو باشد سجودت کراست
 نزدیک بر راه طریقت خطا پند
 که از رستان کج خرامی است جهل
 بقهقه نماز اختراع است و بس
 بخون جگر نکته پرد از شد
 نداری ز اوضاع دهر آگه
 همه گوشه از خدا بیخبر
 اگر چون منی میگزار و رواست
 شده عالمی تشنه خون من
 برارند از نیمه مغز مردم
 که خون جگر زیزوم از جان
 شمارند بر خویش خونم حلال
 که گفته است خون مصلی مباح

عبد القادر جیلانی

ازین نم بدل خون نہ بندم چرا

بر او صلح و ای محمد چسدا

عقراض نعمت خان عالی بیت گلستان و انفضاش از قول ظہیر

نخندای عالی کسی کز شفت
بنی آدم اعضاے یکدیگرند
چو عضوی بردا آورد روزگار
ندیم درین عمر هفتاد سال
حقیقت بعکس ست ای ہمنشین
بہر آدم اعدا سے یکدیگرند
یکی تا چو زو بر زمین روزگار
جو بر سعدی این نقض بین شفت
کہ برگزیند این نقض بر سعدی ست
وران سعدی شک جو اعضا بند
درین عددان ہم بر کن قیاس
چون طلعت تو ماہ باشد روشن
تر گانت ہم گذر کنند از جوشن
دریا جو محیط ست کف خواہ فقط
پرورده کہ ویرہ و دون و وسط
سید برہ سفید چون بیفہ بط
از کجہ خاص مانہ از جای غلط
سرا فاضل دوران امامت و دین
کہ گریہ بر دقمرے و کبو ترا
خدا یگان شریعت ز روی شریقتماص
ایا لطیف سوالی کہ در شام خود
گر بہ نیت قصاصی کہ صاحب ملت

بنا کہ سعدی غلط کرد و گفت
کہ در آفرینش زیک جو ہر ہر نہ
دگر عضو ما را مانند قرآن
کہ باشد درین قبضہ صدقاً مقال
ہیں این قطعہ باید کہ باشد
چہ بعضی ز بعضی اگر کہند
شامت گذار چہ باشند یا ر
ظہیر اینچنین قول فیصل بگفت
نہ ز نما ایراد بر مالے ست
ہنکام عالی جو اعدا شد نہ
وزین پس بر کج یوم شناس
مانند خست گل نبود در گلشن
مانند سنان گیو در جنگا بیشن
پوستہ بگرد نقشہ سگد و خط
دولت نہد خدا سے کس را غلط
کان راز سیاہی بنود ہیج نقطہ
چو پان بود بدست دارندہ خط
پناہ اہل شریعت وزین چہ فرماید
سرش زتن تعدی و ظلم بر باید
بخون گر بہ اگر تیغ بر کشد شاید
ز بوی نکمت خلقت نسیم جان آید
چنین قصاص بشرع متین نفرماید

عقراض سوان چرا
عقراض نعمت خان عالی
بیت گلستان و انفضاش از قول ظہیر
نخندای عالی کسی کز شفت
بنی آدم اعضاے یکدیگرند
چو عضوی بردا آورد روزگار
ندیم درین عمر هفتاد سال
حقیقت بعکس ست ای ہمنشین
بہر آدم اعدا سے یکدیگرند
یکی تا چو زو بر زمین روزگار
جو بر سعدی این نقض بین شفت
کہ برگزیند این نقض بر سعدی ست
وران سعدی شک جو اعضا بند
درین عددان ہم بر کن قیاس
چون طلعت تو ماہ باشد روشن
تر گانت ہم گذر کنند از جوشن
دریا جو محیط ست کف خواہ فقط
پرورده کہ ویرہ و دون و وسط
سید برہ سفید چون بیفہ بط
از کجہ خاص مانہ از جای غلط
سرا فاضل دوران امامت و دین
کہ گریہ بر دقمرے و کبو ترا
خدا یگان شریعت ز روی شریقتماص
ایا لطیف سوالی کہ در شام خود
گر بہ نیت قصاصی کہ صاحب ملت

سوال و جواب شعر

نکم زگر بیدار است گریه میاد / کمرخ میند و بر شاخ پنجه کشاید
 اگر بساعد و بازو سه خود سری کرد / بخون گریه همان بر که دست نالاید
 بقای قری و عمر کیوتر از خواهد / قرارگاه قفس را بلند فرماید
 سرد در باغ بیک پای ستادت نگر / نه خنجر خنجر ببرد

بسیاب تود و گریه بود شش پای دیگر

یاران ستم پیر زنی محنت مرا / کاواک شده از جوونی پشت مرا
 گریه سبوی اودی خواب کنم / بیدار که خند بفریب انگشت مرا
 هوا بجی شمسیت رگی گشت مرا / سر زنی نو و از و بجز پشت مرا
 قوت ز چنانکه پا تواند برداشت / بهتر بود از پشت دو صد دست مرا

مصرع اول از جهانگیر پادشاه و ثانی از نوح جان بیگم
 بل عید بر اوج فلک بود پیداشد / کلید میکند گم گشته بود پیداشد
 وله مصرع اول و سه مصرعه از نور جهان بیگم

زیر دامن تو پنهان چیست ای باز کین / نقش ستم آجوی چین ست بر کین
 گریه و دیکه با نذر دامن تک او / قطره قطره میچکد لعل در نشان برین
 گرچو من لیلی اسام دل جو بمنون نوشت / سر بهو از نیم لیکن حیا ز بخیاری است
 عشق تا خام است باشد بسته ناموس تنگ / بخته مفنون حسنون را کی حیا ز بخیاری است
 جهان گشتم دور و راهیچ شمس و دیار / یا فتم که فرو شدند بخت در بازار
 ز نفسی چو پناشد بدست یکدینار / چه سود که فرو شدند بخت در بازار

مطالعه وزیر میند از جانب وزیر ولایت

بیاد مخلصان کی یابی صدقار اینجا / ز اینجا گوهر اینجا شمت اینجا اقتضای اینجا
 قراری کرده ام من خود نخواهم رفت زین گد / سوله خا سجده اینجا بندگه اینجا قوا اینجا

مصرع اول در امتناع گدائی از عالمگیر پادشاه و ثانی از شاه جل دریش

روزی چو مقررست گردیدین چه / رزاق بگیرد اندر سپیدین چه

جواب از آتون

زیر دامن تو پنهان چیست ای باز کین

جواب

سفرقات

دل دادم و دین دادم و ایمان دادم
 ای راهبر خلق مرا راه نما
 گویند خدا بود دگر هیچ نبود
 از اصل حقیقت خبری نیست ترا
 خواهی که ترا کشف شود این معنی
 این ست خیال مذهب در روز و سال
 قصد فلک این نیست که دور افکندم
 چو چرخ چکد از لطف تو ای تازه بنال
 تا چند گره دیش فلک می تابانم

سود از دهام سود نمیدانم بیت
 در شکل کنگه جوانی نسیم
 گزینج نبودست کجا بود خدا
 میدان یقین که لامکان ست خدا
 جان در تن تست گو کجا دارد جا
 که بجز بمقصود رسم روز وصال
 ما در خیالیم فلک در پر خیال
 اشعار ترا چه حاجتی با خط و حال
 کاری که خدا کند فلک را بر زمین

مرقع اشکال و اوضاع مانده بچون اشعار تنقیر مشتمله بر مضامین گوناگون

دغ من گدو فشانده عصیان نشود
 بداشت چو بلبل آشیان را
 خواب راحت و حقیقت بایه درد برست
 ای در غم نوبر دیده چشمت نمناک
 در اتم فرزند مر نیز اشک بنجاک
 قدر احسان اگر این ست که من میدانم
 من از مروت طبع کریم فهمیدیم
 فیض سیه بهار شیم بود آرزو
 کنند دغن از انزو شهید را با بخت
 من سنگ نمی خوریم می آرید
 هر که هر چه ضرورت داده اند آنرا
 فکر شنبه تلخ دارد و حمیه اطفال را
 گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت
 بنودان ابر رحمت در فشان ست

استین شکر آلود گیسویان شود
 گل گفت که خس کم و جهان پاک
 هر که دارد این مرض پیوسته صاحب
 یعقوب صفت جانم حیرت صد پاک
 مد طفل کن برای یک طفل پلاک
 لب ز چشم نتوان بست ز شکر مرهم
 که آب کشتن بجز انقدر ز شرم نخواستند
 بوئی گل چراغ مرا بید ماغ کرد
 که هر که گشته آگشتت جامه نگرارد
 من چنگ نمی زنیم نه آرید
 بس است آب دهن آسیای ندانرا
 عشرت امروز بی اندیشه فردا بخشست
 هزار شمع بکشتند و انجمن باقی ست
 می و میخانه با هر و نشان ست

ملا عیسی
 غنی
 بیل
 عیسی شرف
 محمد اکبر پادشاه
 صاحب
 ملا نام پوری

بیانخ و ابناخی مان

اثر چکن نمشد معنی سن طالع وارون
 نی جای درون وقتن ولی پای برون شد
 دیوانا من چنان گشته که چون درم چشم
 آبر نیاید دست ز کام زبانی
 کردم هر چند جستجو در عالم
 افسوس که همچو محسوساتی شطرنج
 رفت عمرم در غریبی نبویسا طر و نگار
 از روزگار روزی ما جز شکست نیست
 روزی ما میبود آخر نصیب دیگر آن
 فلک در گردش است از بهر خواب بخت بازم
 از پی روزی همه روزیه داران عاجزند
 شمع میگوید با بل بیم با سوز و گداز
 خلق سرگردان همه از قحط آب و دانه اند
 ز گردین رسد چون آسیا در خانه ام روز
 بکلام دل ندیدم جمع اسباب همیشه را
 غنچه در ملک دنیا انقلابی از مردم
 با فقر و فاقه خوشندیم همچون آسیا
 چرخ ظالم دوست چون عاجز نشی را کنند
 کس از پرورده خود در جهان نمی نهند
 نیک مبدرا امتیازی نیست در بازار هر
 فیض از بیگانه میخواهیم نه از آشنا
 داغ افلاس چو با سیم دارم
 جای خود چون مهره شطرنج خالی میکنم
 کشاد و کار خود نتوان طمع از آشنا کردن
 در روزگار مهر فاندست با کس

ز فریاد سپندم چشمم باز خواب بر فزید
 درانده این دانه ام همچو جلا حبس
 تا در خانه نه بندم نبرد خواب مرا
 چرخ سیاه کاسه چو کلک نداد آب
 یاران محافظ بجان دیدم کم
 یکدیگ نیند بمنشینان با هم
 گرچه چون مهره شطرنج دارم خانه
 سبک فلان گشت بگر آسیای ما
 طالع برگشته همچون آسیا داریم ما
 بود در پیش آوارده راحت طلعین
 معنی روزیه کونی سلسله روزی بود
 سر بریدن پیش این سنگین لاله گویان
 هر که ایدیم غیر از آسیا در گردش است
 من از گردش چو نام روزی من سفر با
 کآب و دانه ام چون آسیا از هم جدا شد
 کنگ از گردش گردون غبار آسیا گردد
 گورسد روزی غبار خاطر ما میشود
 تیرا چه روز بخشد مش ما بی پر کنند
 تبار نال کی دوز و سلم چاک گریبان را
 میشود در یک تراز و سنگ با گوهرن
 چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخوم
 خلق دانند که صاحب درم
 دشمن میشود در خانه ما میمان
 کجا سخن تواند بند از گشت و اگردن
 ترسم که آفتاب هم از آسمان رود

حدیقه

وضع زنانه قابل دیدن دوباره نیست
چاره سازان هم بکار خود غنی چهاراند
یاری اندکس نمی بنیم یاران را چه شد
این شور و هیبت که در دور قمر سے بنیم
انها نماز همه شربت زکلا ب و قدست
اسب تازی شده مجروح بر زیر پلان
دخترانرا همه جنگ ست جدل با ماور
هیچ مهربانی برادر به برادر دارد
فلک بر دم ناواهی ز بد زمام مراد
فلک از رشک نگذازد کمال خود در دهن
کوشش ز بلال و شفقتم شد که فلک هم
نگار بخت و امانا در صبح فراغت را
نمی بیند آینه آینه دلان هرگز کسی چسبان
خواهی که بچرخ معرفت یابی را
بر لوح دلم به بین که همچون تقویم
حاصل دلهای عالم ریخ بسیار است پس
چو آنه خویش گرم راه بر فلک بودی
چشم گرم مدار ز انبای روزگار
طالعی دارم آنکه از پی آب
در بد و زرخ روم بی آتش
وز کوه آتسما سنگ گنسم
گر سلامی بر دم بنزد کسی
در بجا روم بختن خاک
ایچنین جا لما به پیش آید
با همه نیز مشک باید کرد

شعری از...

سایخ و انبای زمان

۴۰

روپس نکرو بگر که ازین کار و ان گذشت
کی تواند بجنه زد سوزن بزختم خویش
دوستی کی آخر آمد دوستداران چه شد
همه آفاق پر از فتنه و شر سے بنیم
رزق دانا همه از خون جگر سے بنیم
طوق نترین همه در گردن خود سے بنیم
سپه انرا همه بدخواه پدر سے بنیم
هیچ شفقت نه پدر را پدر سے بنیم
تایلی فضلی و دانش همین کلمات
سنگ از یکدگر سازد جدا با دام توام را
با خون جگر صرف کند این لبان را
چو روز و شب حضور نیست با هم دل
نمارد دست ظالم ریزشی خیر خون مظلومان
وز گردش روزگار گردی آگاه
از نیک و بد زمانه گردید سیاه
گر رسد چیزی بعد خون دل آزار است
سر استین زدی بر چراغ اختر خویش
دشوار میدهند جواب سلام را
گر روم سوسه بجز بر گرد
آتش از بیخ فسرده تر گردد
سنگ نایاب چون گهر گردد
هر دو گوشش بحکم کرد گردد
خاک حالی بشنوخ زر گردد
هر کمار روزگار به گردد
که با دوا ازین بستر گردد

بیز عا...

بیان و انبای زمان

که بر گوسر بر کس که گروم دوزم اندازد
 سر چو تار سحر از هر جا که بیرون میکند
 دل آگاه در اندیشه روزی چرا باشد
 بیچکس در زمانه بیغیم نیست
 چو کعبه بخت مسیحا دست بر تن ما
 سیاه بختی ما هر مشک بود دارد
 از جان سخت خود شکم سنگ بستیم
 بر گز ترا فلک لب ناسه نمیدهد
 که فتادست ز طای اول ما همیشه
 درین زمانه که گوهر شناسان باب است
 کمان اول کند آواره تیره و در کیش او
 بی چاک که دیده هست گریبان قلم را
 میخوردند افسوس و مایام ما بر ماندگان
 دلش درونیم درین روزگار چون گشت
 رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما
 سر پیش نگدن ثمر پیش رس ما
 میان چار مخالف با اختیار محسب
 چون مگردد که راست گفتار است
 تیغ را دادم برای امتحان بر منورند
 خردس بازی این پیرا تا شاکن
 که در صدف چو سفیداب کرد گوهرها
 آرام چو سیاه ندارد نفسی
 هر روز ز بام افگند طشت کسی
 لیکن هزار شکر که نبود بیک قندار

نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناساک
 طالعی دارم که بر کارم گره می آنگند
 مقوس کرد بار روزی ما آسماندارا
 یا غم دوست یا غصم دشمن
 بشور سخته ما نیست چشم ز مردم
 ز دست طالع ما ساز خویش سوایم
 دست طبع زانده خلق بسته ایم
 تا بچاه نونه کنی پشت خود و دوتا
 کجا چشم ما برید رستی ز...
 کجا چشم ما زود و سپندم در گزرافتد
 صدف چو نمک سینه چاک ای صفاست
 فلک با مردم ممتاز خصمی بیشتر دارد
 از بخت سید نیست کند اهل قسم را
 پیش ازین بر فلکان افسوس میخوردن
 هر آنکه از سبسی میکند سپیدی فرق
 تا امید بر دهد اشکی که می باریم ما
 هم طالع بیسیم درین باغ که باشد
 ز بار طاق عناصر شکست می بارد
 جن مستیج پر ز خون شفق
 جو خود را بر ضعیفان آزماید و گز
 فلک بجهک گفت دست تا جباران را
 چنان نماند که در شکست پاکان است
 ای پیکر زرین که جهان گشته بسی
 خورشید گو که این سپهر غماز
 نتوان شمار کرد جانی زمانه را

موسیلم

غایت با...

چو ملک از دو طرف ظهور گوی بیان
 اینها می ماند در بی شور و شکر اند
 بلند قطار شتر این فرقه درون
 به اینای زمان کی میسرند فریاد مسکین
 طبل زجانی فلک آسیب ندارد
 کسی کو بر لبم آبی چکاند نیست جز دیده
 آسمان تمسید ضعف طالع ما میکند
 سافرنیست شوکت ز فغیرت به بختها
 یوفاقیت گل دوستی اهل جان
 در کشور بخت سیه تلک و دو و نا
 رگها من میشود حاصل نصیب شکر
 ز طلب باز میاند کس از صاحب بگشتن
 بود که بختان را دشمنی از دوستی حاصل
 باغ بالبتن چشم است ز عالم شوکت
 جز غصه کسی ز خون افلاک نخورد
 تیری که بجانه کمان شد همان
 آن بی سر و برگم که درین دیر دور
 از بس متردوم لبان پر کار
 دانه زمانه بجز حرف جنگ نیست
 نقد فرق میان خط یک کاتبیت
 ماشا که خلق کار برای خدا کنند
 بزرگان را فلک محتاج خوردان میکند
 همچون قلم از سیاه سبخته
 تیره روزی نیست امروزه که پیش کشم
 منم آن میوه کز خامی بیستان پس نامم

این خراسانی
 شوکت خراسانی

دو صافند چو چشماند فلک به پیوستم
 اینا شقیه نفاق دین ضرر
 با یکدگر نزد در سب یکدگرند
 که مانند صدف دارند از در گوش سنگینی
 هیچ آفت چسیدن فر نام ندارد
 ز بخت بد شود آن هم نصیبند کمال
 گردش رنگ ست گویا گردش ایام ما
 که گرد سر مه نیستند راه خاک وطن با
 گردیم گشتن شان گردش ایام خود
 چو سبزه بود سبزه و آن گرد و ما
 بخته نامم از نور شعله جوار دست
 که گرد و سنگ راه خویشین را گم گشتن
 که میخیزد خبار اینجا ز گرد یکدگر گشتن
 شزه آید چه هم سبزه خوابیده است
 چون صبح غمیر از جگر پاک نخورد
 جز باوند پیوود و بجز خاک نخورد
 فی زاد سفر دارم و فی روی حضر
 پای بوطن دارم و پای بسفر
 گویا که از سیاهه لشکر نوشته اند
 سر نوشت همه گراز قلم تقدیر است
 تعظیم مصحت از بی حصری ملامتند
 چرا باید کشودن کف پیش قطره دربارا
 جز گریه مراد است استین نیست
 این سیه روزی ما و خانه تقدیر بود
 ز بس کایام با من کرد روی نیرس نامم

بیزبیل

سید ای شرف

سید ای شرف

ربیع

تبیان و انبایان

یران زمانه همچو دندان باشند
 بر دند چو فیض عمری از پهلوسم
 تنگه است دلم از غم زمانه چنان
 ای چرخ سطره رخ غلط بخشش تو ام
 خرد دست چرخ لقب زن بد سرای عجز
 امر و قدر گوهر و خارا برابر است
 چون در چشم اهل جهان نیست افتاب
 فلک بلازل وینا داده خود بالین گیرد
 فیض از یگانه میجویم فی از تنگه شنا
 سپهر مردم دون ~~نیکو خیر از~~
 آن بجز آن چرخ همان کش چه می زند
 باری هم باشد چرخ نشو صاحب بگرد
 آینه خورشید و ماه از دست ~~دو~~
 نه از سپهر میزاد نه از زمانه پناه
 اهل زمانه مهره شطرنج بوده اند
 هر نظر دارم از انبای جهان مهر است
 شاید برینند آنچه پاکرد آسمان
 انبای جنس قدر ندارند پیش هم
 چشم هست و آشن از سفره گردون غلط
 باغ و بهر دلی قبول بی نبر هست
 شب آبرو در نظر مانست چندان قوتی
 شویش سخت نظر کن که جو صبح دریا
 ز بس شکسته لب مشکوه و انگشتم
 نیا شنای مرد و چنان که پیر از غم
 ز بس پاکد گرفت غمناک شد غم غلام

یک چند جسم رفیق و سپاس باشد
 خندان خندان ز هم گزیران باشند
 که آرزو تو دارد در دست ار گرفت
 معلوم شد که تازه بدولت رسیده
 آری بهره قاست او غم نیاید است
 با دسوم با دم عیسی بملاجر است
 سر گین گا و در جنب سارا بر است
 چو آب سیل آخر سوی دریا باز میگردد
 در کف در بحر آب از جای میگریز
 کجای میمانی تا می شود که از آن است
 در نگدانش کو اکب استخوانها سوخت
 ز دشمن او آوری آفت جان من باشد
 جو سیلی نیز نبرد روی خود از دست خس
 بر طالع است مرا لا اله الا الله
 با هم خصومتی نه و سر گرم جنگها
 عقلم انیت که از کز و عاصاتی خود هم
 اند و در مسدود بشیم ستاره کن
 بر خودی کن کسین و صفای کلاب با
 مان شکل داد و آنم صومعه تو از نیست
 کس بر جنبه می دور سخن ز بی تو نیست
 تیره بخنی قدر یا کا ترا بسی کم میکند
 دوری از من کند آنکس که بمن باقی است
 نونه چو سن سیدم دست از منم
 که مکن رخ آینه نیز و از منم
 قیامت میکند هر کس که بنیظرفل تو اهرام

نعت خان عالی
 سر زانچال
 غم آید
 خاقانی
 میر علی
 شجاع خان
 ناصر
 زنگنه
 نصرت
 تو با شایسته
 غمناک
 نصرت

بیانخ و انبای زبان

مهدی تامل پیشه غو ا ر ر ست
 مشعله اوراک را لازم بود بخت سیاه
 جو نفلک بر اهل کمان ست مختصر
 مرد تا کسب نهر کرد بلا حاصل کرد
 آه ازین گردون کم فرصت کی بگردد
 مگر بر آنچه آفتاب سنگ خورد
 چو دست از استین بیرون کشد بگریزد
 نیست از نرسیده و در این گنبد گردان چند
 آه بجز آن طایران چرخ سپید نشسته ترا شد
 درین دوری ای پر گوهر سعادت جستن از گهر
 راهی بی سرخ در نام سزای خاک نیست
 چنان با ستارگی عالم شد در روزگار ما
 پاهر جا میگرددی نشتری درین خاک هست
 زمانه ایست که با صد گره کشتا خورشید
 شکایتی ست که مردم ز یکدیگر دارند
 درین زمانه که زانغان لشکر شکن شده اند
 ز بس که اهل سعادت سیاه جسم شدند
 چهره صبح بجز تاب شفق پیوست ست
 اگر انست گردن راه در رسم غلط نمیشی
 گفتگوی مردم عالم سراسر نشتر ست
 یکی پسید زان شوریده ایام
 زهر چیزی که مردم سے دهند م
 دنیا همه چیز خود با داد و سل
 دل روشن ندارد روزی غیر از پشیمانی
 شاد و دنیا کز لافش باشد از طول اهل

بود تاملی هر کس برود بار خست
 پیش پای خویش را روشن نماید چراغ
 غم نیست از خوف میرا تمام را
 قطره گوهر جو شود بیم شکستن دارد
 در سر شب هر که را چون شمع افروزید
 ز چشم سخت فلک آب بر سینه آید
 کند ویوی به رفتن از دست آتش بیابان
 ز استخوان بیگانه مان ست این زمان چند
 چشمش نم کند نور شد تا بان بر سنگ این
 بدان ماند که موری و دانه از سورد و گر گیرد
 خنده گل گریه معانی تلخ دارد چون گلاب
 کوهل از شیر اورد استخوان اندر گو وارد
 شیشه های آسمان گویا که بر هم خورده است
 گر دزدل نتواند کشت و دشمنم را
 حکایتی که درین روزگار سے مشنوم
 با استخوان نکند زندگی ما چه کند
 ما بسک ندید استخوان سوسه را
 هیچکس شاد نگردد و یکدیگر عنانک نشد
 بطول استخوان بنشد شکسته پیش ما ریزد
 لب بر آسایش ما پرده گوش که ست
 که تو چه دوست داری گفت دشنام
 بجز دشنام منت می نند م
 چیزی که اگر ختم از دو عبیرت بود
 بر شد زندگی شمع را انگشت فلک
 از کت افسوس دارد ابروی پیوسته

حقیقه ۵
 ۴۶۷ در شرح شکایت مان تا کبر رضا
 فتح حسنت عظیم الامتداد اشعاع شکایت زمانه ماهیجا

وراضی بجان دل بون ضیای خدا

شکوه رزق کن بچون تنگ وصلگان
 اگر از اهل ایمانی مهیا باش آفت را
 زحمت روزی نباشد بر تل رویشان
 اگر وطن بتمام رمانا توانی کرد
 شکایت ستم چرخ تا جوان مرویست
 شکایتی که بگردون کنند بی هنران
 بکوشش نیست روزی تن بستم که در اینجا
 حسرت آب را سکنند و شش خضر کامیاب
 نمی آید بکوشش دامن بون بکن صلت
 عقل دانه گیر بار را روزی بسته است
 عدو شود سبب بر ذق گردا خواهد
 نسوزد مخلوط عالم قابل اصلاح نیست
 سراز در بیچ گوهر بر آوری فردا
 روشندان همیشه بسختی بسر برند
 کش رود هم از حکم قضا و میکشی در هم
 مده در بجهستی لشکر تسلیم را از کف
 با گردش دهر و خلق پر شور و شورش
 خاری که تمام مایه آزار است
 روزی اگر نمی رسد تکمیل باش
 بدو همان ترا حکم نیست دم در کش
 بر استاید تسلیم سه بنه حافظ

در گلو گریه کرده چون شود دانه شمر
 که دندان میگذرد پیوسته انگشت شصت
 بخته می آید برون از خواب قسمت نان صبح
 خبار عاوده را تو شایا توانی کرد
 گلو شمال پدر غیر خواهی سپرست
 نیما بیست که خیر کج از کمان دارد
 بچندین دست توانست دایمان بگرید
 روزی قسمتست نه کوشش درین سرا
 و گردن ترو در بیشتر از آسیا که دم
 ورز هر گشت پستانست طفل شیر را
 خمیر مایه دکان شیشه که سنگست
 وقت خود ضایع کن جلاق نیافش گذار
 اگر چو رشته بسازی بر بیج و تاب اینجا
 در سنگ زندگی بسر آید خوار را
 چه پروا آتش از چین بر چین بویا دارد
 که هر چینی که برابر روزی موج خطر گردد
 کاری چون داری چه غم ست از ضررش
 در پا نخلد تا تنی پا بسرش
 زو شکر کن مبارکترین هم تبر بود
 که هر چه ساقی مار بخت عین الطافست
 که اگر ستیزه کنی روز کار بستیزد

در منع شکایت زبان از خدا

بیرون زودم در خیره خورشیدش
 چون تپیدستی ز عجب شکست سالان میبند
 در طرقت کمال کند عا و ذ نقصان
 با یکدیگر نوشتند نشانی و رسم جهان
 بسزد و گرم جهان خلطت پر راضی شد
 صفای دل طلبی چشم از جهان بر بند
 با سلطانان هر بخت تسلیم حکمت است
 ضعیفی نیست از این که هر گشته بخوان
 غمزد چون زنده در کار تو بکشاید و در روزی
 تا چشم دو چشم ز جهان نیستم فزود
 بود در اضطراب از اهل عالم که کمال شد
 میرسد روزی هر کس در خور است ز غیب
 بود در استین فیض سعادت که برورت را
شموکت بیادگر غم روزی چرا خورم
 در ملک رضا زخم زبان سایه بید است
 از بلند و پست عالم شکوه کا و نعمتی است
 در تعلق کوه آهن در شمار سوزن است
 خواهی شود هر کس پیر کن پیر من ترا
 بر غیر و بخور غم ز جهان گذران
 در طبع جهان اگر وفا می بودی
 یک دانه اختیار در دست تو نیست
 تریب کجاستین و تقدیر چه نقش
 که کار تو نیک است تیر بید تو نیست
 تسلیم در صلح همیشه کن و شاد و بزرگ
 شرط است که در امر قضا دم نزن

طاوس است بیست بگردام پر خورشیدش
 گوهر مطلقان حریف را و شکر دل بسند
 یا قوت چو سائیده شود قوتت جاست
 ریزند از من بقرت مشیرین گلاب تلخ
 تمام هر ترا آب سرد و نان مگر م است
 که در خندت کز چاغ غبار می آید
 پیش آیدت اگر در پستی خمیده رو
 که هرگز بر نسا زد کاسته گرداب را دریا
 ز سنگ استینا در گو ختم این آوازی آید
 سوزن بلبل دیده مایه میل سرد میبود
 طبعین در میان جلد او صفا شمع ل شد
 کی درام عجب کوه است در شکاری تو ننگس
 چو برداری ز عالم دست خود پال جا باشد
 چون پخته شد شعله در آگ نان ما
 سرتا سر این بادیه یک خار ندارد
 سخاوت این همواری از سوزان ناهمواری است
 در تجرد سوزنی هم سنگ کوه آهن است
 یک عمر تن چو رشته بصیج و تاب ده
 بنشین جهان بشاد کامی گذران
 فو ت تو خود نیامدی از دیگران
 لیکن معقول فطرت پست تو نیست
 در دست تو هست لیک در دست تو نیست
 و در نیز بدست هم تقصیر تو نیست
 کین نیک و بد جهان بقدر تو نیست
 زنگی که گفته نه مردی نزن

نکته در زبان

لا یک

سیر

سیر

غنی

-

نکته

عالم از غم

سالم

این

مجلس

حاشیه

۷۹

بیان نبل سنی و صفت نیک

کز هر چه سزا سبب از بهای سنی است
 جان بی شکند گانه بر دست پوریا
 بشکست مگردد زان جزا گیسند
 بل دست زان صبح و گره انگیزد
 سبکست در مجوسه محبت
 نشود هیچ با در هر محبت
 ز مکن زشتی نهند بر روی اکبرین
 هر که از دور و این آسیا شود
 بر رخ از مغرب و اتم شلوارا که را
 ستاره می برد و آفتاب می آرد
 نصیب کرد ما را با ستوان محتاج
 هر چه خواهد از کسی کار می پرارد
 یکی بر لب بند گوید که خاموش

نبل را چه مالک است که پسند گال
 مغرب شکوه کند هر کجا تنگ نظر نیست
 سینه خندان شوره بشد انگیزد
 نتوان بود صبح آب و دست رویند
 آدم از کثرت به پیشانی
 با دم آمد سله بر فوی سگ خیزد
 نیشود ملی پاکان ز حرف بد شکین
 سخی پذیر باش که گردد سفید زو
 کاهش تن لازم روشندان تا ده است
 بیوت طلب چیزی مشو مین ز فلک
 قسمت ازلی سبب نیتوان بر چسبید
 قضا شخصی است بیخ انگشت ج اربد
 دو بر دیده گذاردان دو بر گوش

مستغنی ساز از لوث افلاس و احتیاج اشعار در ماده فوائد

نبل سنی کوشش تحصیل معاش و احتیاج

دوری نزنند که رنج راحت گردد
 شاید عسرت بدل بعشرت گردد
 بجز کوشش کلید رزق ما زمانه آیت
 نگردد چون قلم صاحب سخن بر اثر اشیده
 نگین هرگز نگردد بست سنگ ناپیشد
 شیراز کوشش طفل زیستان بدراید

هر چند فلک گرم مداوت گردد
 رو قطره چند از عرق سنی بریند
 آنکه روزی بی ترد میرسد آفتاب است
 نشاید آشنا گشتن بطلب رنج نادیده
 نشاید صاحب نام کوشش رنج نادیده
 در قبضه سنی بست کلید در روزی

سوی سنی
 سنی
 سنی
 سنی
 سنی

واسطه وصال معیت خلاق جزو کل اشعار الی حدیث بروعت نیک

حدیقه ۵

۴۷۱ تاکسیر و قناعت و توکل

حرف بیکاری گردان روز کار خویش را
 قناعت کن بنان خشک تابی آرزو گردی
 در جو چون گریه میگرد و دگره
 نغمی چون سیر چینی نیست بر خوان وجود
 شامخی که چار فصل پراز میوه و گلست
 با تیدستی قناعت کن که سنی
 بطلب میرسد چو یابی کام آهسته آهسته
 در خشک سال آب گهر کم نمیشود
 خوش انگس که قیمت چو صدف میناشد
 جز صبر نیست معیصل و لهای بقرا
 که شوی قانع در رزق تو و خواه شدن
 توکل پیشه را روزی بیست خوشتر باشد
 آرزق خود بد بمانت رسد چو آسیا
 قانع شو و بر خویش کن راه طلبا
 جز زبان قانع اگر حرف لب بان گیرد
 سایه پرورد قناعت بود آرزو **عینی**
 ز مردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم
 قانع شدم ز لذت دنیا بماند که
 هر که آئین قناعت بودش ملت و دین
 خوشاصافی دلی روشن روانی
 اگر صد سنگ بر سر خورد چون آب
 گردیده ام بخانه خود میمان خویش
 بجز از قناعت تشنگی از بر کرم باشد
 زبان قانعان و حرف مطلب کی هم چسپد
 فریب قیمت الوان مخور فراغت کن

پرو در روی توکل ساز کار خویش را
 که خواهمشای الوان هست نعمتای الوان
 از قناعت دانسته و اینچ با
 بی نیاز از بجز دار و آب این گوهر مر
 دست ز کار رفتن به اهل تو گلست
 بنیوا گردد و چو پیشتر شود
 زور یا میکشد مییاد و دام آهسته آهسته
 بخل فلک با اهل قناعت چه میکند
 نغمه اش چون در یکدانه بگن می باشد
 چون ایستاد آب با آئینه میسرند
 بر شکم سنگی که بندی آسیا خواهد شدن
 کله انگشت خود کوک چون بود شیرستان را
 دائم خموش دار زبان سوال را
 ناسد رقی است بجای نتوان رفت
 نود از شرم زبان در ته دندان گیرد
 بر سرش گر گلس ظل ما بنشیند
 بنان خشک قناعت چو آسیا کردیم
 خواب و خویش چو مردم حشم بود یکی
 بشکند روزه اش از سنگ بپند و شکم
 که از هر چیز در دل بد بسیار
 فرود رود بر دست خود نیارد
 قانع چو گندم بد و انگشت نان خویش
 کل یونا بهم چسپیدن پشت و غمک باشد
 لب خاموش باشد چون بهر پشت و چسپد
 چو ماه نو بد و انگشت نان قناعت کن

مداومت در قناعت

غنی

سوی

توکل

فتیوان برود عنان نازک گرفت ۴۴
 نصیبت گر بود همچون صدفی نازک از سار نیزد
 صبوری مایه فیروز زی آمد
 صبوری مایه امیدت آرد
 صبر اندر صدف باران شود در
 صبر از دانه آرد خوشه بیرون
 صبر اندر رسم یک قطره آب
 اگر خشک لبی چون صدف شوی قانع
 نه زیند ترا ز کعبه ای لباس پرست
 اعتماد زرق بر رازق مرا امروز نیست
 بصبه مشکل عالم تمام بکشا ید
 ز لذت ما بریدن لذتی دارد و نمیدانم
 قانع کسیکشد بکفش خاک هم در دست
 بی نیاز از آب نغمه در دوشی دراز
 تنبوت گرم باشد همچو خورشید
 ندارد چشم احسان از خسیلان همت قانع

ناب و دانه چه در دست آسیاد آرد
 چو قسمت نیست موزی از دهن چو آب یزد
 قوی سرمایه به روزی آید
 صبوری دولت جاویدت آرد
 صبر از لعل و گوهر یکان شود پز
 ز خوشه ربهردان ما توشه بیرون
 شونده ماه را ماه جلافتاب
 بخانه بهره آب گهر توانی برود
 بجایه کوهسالی رسد قناعت کن
 تخمه مشتق تو گل بود در گهواره ام
 کز این کلید بر قفل راست می آید
 و گزنی سایه این تاک هم انگور را دارد
 سیاه نفس هر که کشد کیمیا گرس
 کاسته در روزیه ام چندین مغفور خورد
 قناعت گر بیکتان کرده باشی
 محال است استخوان راز دمان سنگت گیرد

بسی مسالک خیر و ثواب بی کم و کاست شعاریان راستی توصیف سخن

از کجی که هفتی بکم و کاسته
 عمل ز کجی خار در آن خوش یافت
 هر کس لوای راستی افراخت شد بلند
 سر و در نفس خزان ماند بجال
 بسوی کاستی دل اهدایت کن که می باشد
 جاده سر منزل جمعیت ما راستی است
 راستی را نتوان داد و بکلین زدست

از دو جهان راستی اگر راستی
 نیشکر از راستی این نوش یافت
 بالانشین جمله حروفست زین الف
 راستی را نبود بیم زوال
 عصای آنبوسی بزیریل سوا عملی را
 چون برهن افند خط از مسطر پشیمان میشو
 شاد زو زو یکان مست خیم باز و ما

شعاریان
 توصیف سخن
 شکران غباری
 مرزاسیل
 فطرت

حدیقه ۵

براستی در فلک پیش میستوان افتاد
صادقان را میرسد از عالم بالا بد
بصدق هر که باورد و در دل صائب
راز آرزوستی فواره سان ستور نیست
هر که چون یگان زبان او بود بادل کی
یا دیگر این سلوک را اند عصاب

نیراهن است

صفتان غرضی

۴

۴۷ صفت عیب پیشی و منع غرور

ز نیل میگذرد هر که این عصا دارد
سید بد از اشک انجم چرخ شست و صبح
چو صبح مشرق خوشید شد گریانش
یرزبان است جاری سخن اراد در دل است
راست کیشان چون خدگش بر سر خود بایند
راستی پیش میرود همه با

واسطه نجات از ممالک ناخشنودی خدا اشعار بر بیان ملت

دروغ زهریات و امتناع آهنگ

بهین پیش شبنام میانه ضامنت
کسی را که گرد ز زبان دروغ
شع کج در سوختن زود آخر میشود
غاموشی پر دانه کند کار خود افسرد
دین بر سر کمر است دروغ دکان دروغ
خرد چو آخر لفظ دروغ بنید غسین

صائب

سوی

تغیبات

سید

تجیحی

کاین زر قلب بر کس که دهی باز دهد
چراغ دلش را نباشد فسود و غ
یعنی از نارا استی حاصل شتاب و در است
ای شیخ بنیدیش و نگهدار زبان را
هین ز لفظ دروغ که است معنی راست
بداند اینکه در و عاقبت هزار بلاست

باعث افزایش تو قیر زهر را با خج و شش و اشعار ترغیب

عیب پیشی و مکرم دشمن دیگران منع خود بینی غرور

پوشش چشم خود از عیب خلق و بیان باش
موم چون بارشته سازد شمع مصل میشود
که عیب پوشش کسان عیب پوش خود باشند
ترا که نیست میسر بر بند پوشیدن
اگر چه صورت مقراض لا وار و گریا نما

کدام جامه باز بپوشد پوشی خلق است
دوخی با ما توانان مایه روشنند نیست
پوشش چشم خود از عیب تا شوی بی عیب
پوشش چشم خود از عیب به بان صائب
بفکر نیستی هرگز نمی افشند مغروران

صفت عیب شیمی خورد

در صورت کس همین در باب
 دارد بدان تشنه خاصیت آب
 هر جا که غامد است ز باقیش بر پستی است
 چون زمین و خدیش آید خانه ایزان شود
 صد زبان گراشدت چون کما مویش
 پوشان چشم خود از عیب خود ایستگرم
 آبرو نبرد چو کرد و شیشه با سائو طرف
 بر گز انگشت نابد بناشد چو لامل
 چون شمع می خورد و سرخود هر که سر کشید
 آینه که شود در جهان خود نامباش
 کمی آرد بیابان سر کشی بالانشینان را
 چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان کردنت
 سر کشی که بر حرفی نهی خواهی گردید آخر
 برداشتن برده ز کارش گن است
 ز قلب بر آید دحک روسیه است
 کسیکه شیشه افتادگی شمار نکند
 بر از عسای بلندست گرچه کوتاه است
 آدم نمیتوان شدن از روی دیگران
 چون سر کشد غبار دل آسمان شود
 تاگر فم روزن این خانه را ر و نترست
 که هر کس آگهی بیند زیاد از خویش می بیند
 وز جود خلق بر گزیرین خود را
 دیدن هر کس را و ندیدن خود را
 بگذر ز خودی ز قید رستن نیست
 دزد هب ما گوشه نشستن نیست

در صورت کمال سرگرم اشتاب
 هر چه عقوبت است با شش هم رنگ
 عطا شود کس که حق زمین بودست
 زمینارین نهش ای نلال از ختم سلیم
 ز کار کس این صاحب پیش کن اینها را ش
 چشم عیب بین نهی نایان تکونی باشد
 رکشی بندید و ستان با عیث شترنگست
 نیست غمزه طلب آن کس که کمالی دارد
 عدل از زبان شمع بر او شن این سخن
 ابایی در دو کار هم فکس میسترنند
 در این کله روشن از زبان شمع محفل شد
 ز شد نظاره خود بین کم از زار نیست
 ندارد نکته گیری حاصل غیر از شپانی
 هر چند که در اول وصلش به است
 رسوا شود آن که نیدرد و پیوه کس
 چو که در تیغ نشت سربندی او
 مبین حقیر کسی را که شمع در شب تار
 لاف نسب فزون که چو آینه در جهان
 افتاده را بچشم حاکمات مبین که خاک
 دیده پوشیدم ز رنگ و بد گمان من فرود
 و دینی است عیب الامن اصل اینها و انم
 عیب است بزرگ بر کشیدن خود را
 اندر دم دیده باید آسوخست
 خود را بشکن که بر شکستن نیست
 در گوشه خاطر غریزان با کن

نکته

سبک

کلم

عالم و جید
عبدالله الهادی

یوسف غلام کس بخردن نیشود
 یاری کنن بچشم حقارت درو بسین
 کز این خبار بدانان دوست نژدگست
 این رشته را سوز که چندین دراز نیست
 این هست از زلفه لباس خدا مرا
 درین خرابه بغیر از ما نمیباشد
 خطا پوشی لباس حق احرام است پنداری

منگر چشمم کم لبس نیران مسزیز من
 ای تیغ اگر بصیبت افتاده رسی
 بچشمم کم منگر جسم خاکساران را
 خود دوزخه قابل سوز و گداز نیست
 خشم است خوردن من و عیب است بچشم
 سعادت ازلی از دل شکسته طلب
 ز عیب کس گفتن شد تیر کعبه طلب

بلند ساز پایه تمکین و وقار اشعار صفت خاکساری و نجس

نیز و محراب همان به که کنی پشتت خشم
 بزیر تیغ هرگز کس نگیرد خانه سوز را
 بیم سفتن نیست چون در نظرهای آبار
 به از دغوی عزیزان بود تیمم ما
 که دائم نیبه باشد بر دهن میهای پر می را
 چون همه و خورشید نور چشم عالم میشود
 کنار شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد
 گد را میکند از روی زمین باران پیک
 ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام
 تو این بو ترابی باید که خاک باشی
 قطره ناچیز گردد گوهر از افتادگی
 سایه بال همارا بر ستر افتادگی
 که چون سوار نمیزنل رسد پیاده شود
 چون نخل پر مثر بتواضع نمیدو باش
 خار دیوانه بال هیچ دامان نیست
 از قلم چون حرف افتد در کنارش راه بند

پیش را با تواضع تواضع تو ده
 نبری جان ز دست سخت گیران میتوان
 مابری جان ز دست سخت گیران می بریم
 عبادتی بجهان بز خاکساری نیست
 ظلم میشود و گنگو هر کس که کامل شد
 هر که او را همین قبالت چشمی بر زمین
 تو ان از چوب و نرمی کرد اسیر خویش سرکش را
 خاکساران مدد از عالم بالا یا بند
 خاکساران از بلای آسمانی امین اند
 زیباست خوی آتش اولاد بولهب را
 نیست اکیسری بعالم بهتر از افتادگی
 رتبه افتادگی این بس که شامان جاویدند
 فروتیمت دلیل رسیدگان کمال
 خواهی که دستدار تو گردد جولان و پیر
 کرده ام با خاکساری جمع اوج اعتبار
 بایه عشرت بلندی کرد از افتادگی

باز اصرار

تعلیم خاکساران روشنگر وجود است
 زودمانی ترا داده اند آسیا به
 نیست ناقص اکالی بجز از اطراف بند
 بر فخر من جهان خاکساری زیت است
 سخت رویان با بخله خوش توان مخلوق کرد
 بهوتار سوگر بهوار سازی خویش را
 بسین که میکند استاده بر شسته سلام
 در دیده جای مردم بهوار میرسد
 چرخا تخی که بر دست بچیب سوئم فرو
 بهواریت به پیش عزیزان کند عسکریز
 خاکساری پیشه کردن هیچ میدانی که طریقت
 گیرم که تمام مصحف از بردار سے
 سر را بر زمین نمی استنم بهر نماز
 از کبر مدار هیچ در دل هو سے
 چون زلف بتان مشکلی عادت کن
 ز عیب آزاد بنیائے نشینند
 نشاید بهر خود بود از سر برد و بر
 خود اچسند و دل پسند همه باش
 عاری ز لباس عاریت باش چو بخت
 بر جا تو اضع است دلیل نجابت است
 زمین چون از تو اضع خاک گشته
 از تو اضع میتوان کردن سحر عالمی
 نقص نملت نیست از بهر که اینجا ست
 کلفت زوانی سینه و لها تو اضع است
 گر همی خواهی که بر بالای چشمت جا بپند

زان یاد بپند مردم در چشم تو تیار را
 که سازی ملایم تو محنت از خود را
 بسنگی با شنا از دست بالا کردنت
 گوهر شوار را اگر دست میسے کیما است
 قدمه کدم شکست از چوب نرزی خوی شیر
 میتوان در یکدم از صد عقده بر مشک گزشت
 فرو تی کن دانه جله عزیزان باش
 چون رشته صاف شدنگ چشم سوز است
 ندم چو بر درستی بلند شد نامم
 چون رشته صاف شدنگ جان گم شود
 مشت خاشاکی بچشم دشمنان افکن دست
 بدان چه کنی که نفس کا فردا سے
 آنرا بر زمین بچاک در سوار سے
 کز کبر بجا سستی نیرم بی رحمت کسی
 ناصید کنی هزار دل در خسته نشسته
 که عیب خود بچشم خویش بیند
 به نیکی احوال و اندر بد سے کور
 نقصان مندیر و سود مند همه باش
 بر خاک نشین و سر بلند همه باش
 تیغ اصیل را بکنیدن توان شناخت
 غبارش سرد را افلاک گشته
 خاتم دست سلیمانی همین پشت و دست
 جا کند در دیده گرد از پیش پا بر خاستن
 از تیشه میتوان که بر سنگ باز کرد
 و تو اضع بهوار بروی بتان پیوسته باش

مصرعی

افضل لایق

ریشینه

رجعی

دلیلی

سبب لایق

مصرعی

حدیث قدسی

خود را هر که سنجی پیرانی ز خویش کم کن
در بهاران کی شود سبزه سبزه سنگ
چون باغ بهمان تواضع و تواضع شوم
کمال مردی و مرد انگلیست خود شکنی
نخلیست به کشتی که خرنی بری در به
سروشست و از گزند داراست بسیار دنیا
کناره گیر ز مردم مضای وقت به بین
میتوان ز افتادگی بردن بساق خوش راه
چون ماه نو تواضع از خوی خود کنی
بود راه نجات اهل ایمان جاده پستی
خاک انسان که صدر جادو دارد و بیم
گفته ترا کجا کجا کردن صرف

ملی توحیدی
لسان زلفی
۴۱۰

فایده سینه

خواهی که از تو افزون کن در هر چه
خاک شوقار و دیت گل رنگ رنگ
گردد سپهر بوسه ز نذر بر رکاب با
ببوس دست کسی را که این صنم شکنند
با قامت چوسد و بر کس خمیده باش
نقش معکوس نگین از سجد بگیرد دست
که قطره گوشه گرفت از محیط گوهر شد
دولت پا بوس روزی میشود غلغالی را
آفاق را بقدر و توان میتوان گرفت
که باشد خاک بل اصحاب موسی گل بویا
بر چهره نشست گرد و جوش ز قهیم
آهی زد و گفت در بنای تسلیم

انگلی نخبین تشبیب و از روزگار اشعار موضح فایده سینه و شهر و بار

سرمه از فیض سفرایه پیش گزید
نیت ممکن بچنگی تحصیل کردن وطن
شود عیار بدو نیک در سفر ظاهرا
در وطن گزید می هر کس با سانی عزیز
هر که پابند وطن شد میکشد آزارها
سوی چون از سر جگر و دنیگر و بید
می بر دره بکمال آدم خاکی ز سفره
قدر مردم سفره بید کند
تا بسنگ اندرون بود گوهر
بلند نام نگر و و کسیکه در وطنست
درخت گزیند شادی ز جای بجای

سینه است
سینه
سینه
سینه

میتقل تیرگی بخت جلائی وطنست
خامی عنبر کما از جوش دراکم شود
یکلیت تیرگی و راست تابود و کشیش
کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی
پای گل اندر چمن دائم پرست از خارها
عیش غربت مرد را پیوسته سیدار چون
میشود کاسه گل ساخته از گردیدن
غانه خویش مرد را بند است
کس چه داند که قیمتش چند است
ز نقش ساده بود تا حقیق درین است
نرخ از که کشیدی و فی بلای تبهر

کار سفر تا کوه نشینی

نیست قدری همگی را در دیار خویشتن
 مگردی سفر هرگز کمال مردی نظر هر
 هر جا که رود عزیز گرد
 گریه چون زنگ خود برون شد
 چون شیره ز نیشگر برون شد
 بلا در آستین بسیار دار و گوشه شغرت
 مرد کامل در وطن هرگز نمیکرد قرار
 قدر مردم کی فرایا تا بود اندر وطن

آب نادر گل بود آبیست در میان کلاب
 نفس کی حرف گیرد تا نیاید از دهن برین
 چون ترک وطن کن خسرو منهد
 قیمت بوشش زیاده صد چند
 در جوش فتاب و لیک شد تند
 که گل از شلخ بیرون از دل صد بار می آید
 سیوه چون پخته شود از شلخ میگرد جدا
 در صدق قیمت نباشد گوهر از زندگیا

دلیل از الامان عیشت کنی اشعار بسین کاره سفر تا کوه نشینی

غزلت گزین کتاب باین سهل قیمتت
 کوشه گیری آبروی عزت است
 مرو بخانه ارباب بی مروت دهر
 درون خانه خود هر گداشنه شاه است
 کلید گلشن فردو را آن کسان دارند
 آبرو را اگر طلب داری مرو از جای خویش
 جز گوشه قناعت ازین خاکدان بگیر
 بیدافغان مانده بخاندن بصحبت منست
 در گوشتم این در پند از هر گوشه گیرست
 رخصت سیه چنان میخواستم از عقل گفت
 در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست
 خنک از زخم زندم همیش از غزلت نه
 گر تو خواهی از خدا دنیا و دین
 چون شب قدر از همه مستور شد
 اسم اعظم چه گو کس نشناسدش

در دامن صدف چو کشد پا گهر شود
 قطره در جیب صدف گوهر شود
 که کنج عافیتی در سدرای خوشیتن است
 قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش
 که در بروی خود از کائنات می بندند
 آنچه گل را در چین آب است و بازار نیست
 غیر از کناره هیچ ز اهل جهان بگیر
 پیش غزلت دوستان اقصیه خدمت منست
 دامست صحبت خلق باید دام جستن
 اهل غزلت را سفر از یابو مردم فرقت است
 در قی نام ماند اگر از نشان گذشت
 که تهی دست خورد خون چو بیابار آید
 عزلتی از مردم عالم به بین
 لاجرم از پای تا سدر نور شد
 سردری بر گل اسما باشد رخس

خود می دانم

بازار است

بجو

بازار دین است

حدیقه

۲۸۲ صفت موافقت با حباب

غزلت آمد کج مقصدای سزین
 غزلی بی عین علم ان ز لقی ست
 ز چه چه بود این همه پردا ختن
 بر نیاید اگر از سنگ همید و آتش
 سیاه ز بی عین از جدائی مین ست
 اگر شدت هوس کوری سیرام غزلت شو
 ساقی طینت را حصار عاقبت باشد طون
 در خانه خویش هر که پیوسته نشست
 و بهشت افتد و گرد و زخم تنها برند
 پاک طینت کامل از تنها نشینی میشود
 بد کج قناعت چون عاقبت نهشین
 طفلی و دامان مادر خوش بهشتی بوده است
 از بهار کج خلوت سید بد بوی بهشت
 که بر اید ز خانه نا بینا ست
 چیزی که داشت سعی تمیدست بسلاط
 گر شو سے گوشه گیر چون ابر و
 این همه جد و جهد حاجت چیست
 ده ز دست گریبان گوشه گیری را
 بر کس که کج انچه در او بنشیند
 انچه شکلی ۱۱

نامرعی
فی

فردینج
فلسف
مافلا
سیدم
فنی
شولک

رینه
سزین
رام

لیک چون نازده علم آید قسری
 در بود بی زای زهد آن طقی ست
 جله را در داو اول با ختن
 گوشه از دست دره آب بقادر و طنست
 کی بود چه ز یوسف ز دوری و طنست
 که در پردا دارد گوشه گیری نام غنقا
 در صدف تا هست گوهر این از جان کن
 نقشش چون گمین موز همه جا بنشیند
 نیست در عالم بهشتی به ز تنائی همرا
 قطره گوهر از ره غزلت نشینی میشود
 که یکدم تکمل بودن به بحر و برنی از د
 با پیاپی خود روان گشتیم و سرگردان شدیم
 آدم ست آنگس که بندد وین از دوی
 هر که چون دیده صاحب دید سه
 پای شکسته بود بهر امان فرو ختم
 بر سر دید ما نشانندت
 انچه روز نیست میرسانندت
 که مومیائی با پی شکسته و امان ست
 کی بر تو کس چون نقش با بنشیند

مؤلف قلوب لوفان کینه و نفاق اشعار تکلیف صفائی طین

از لوت کینه و توافق از یکدیگر حسن اخلاق

با صاف دل مجادل با خویش دشمنیست
 هر کس کشد بر آینه خور خود کشد
 سینه صافان را اخبار کینه نیست
 گل نباشد چشمه خورشید را

خیزان
سزین

بجای حال سخن
۱۱۰ علم

حقیقه

ز آب آموختم در وهر رسم آشنای را
صاف دل با همه کس نموس و مساز بود
صورت نه سینه سینه آکینه از کسی
سینه صافان را تسو میکنی بسیار باش
بی تکلف هر چه با لیش آید آفتاب
چون قفل آید گمانی گیری همیشه
دادند چه صورت کمان ابر در او را
در دل صاف مانند اثر تیغ زبان
روی گردان نشود صاف لب ز شوخیش

۴۸۴

ز آب آموختم در وهر رسم آشنای را
صاف دل با همه کس نموس و مساز بود
صورت نه سینه سینه آکینه از کسی
سینه صافان را تسو میکنی بسیار باش
بی تکلف هر چه با لیش آید آفتاب
چون قفل آید گمانی گیری همیشه
دادند چه صورت کمان ابر در او را
در دل صاف مانند اثر تیغ زبان
روی گردان نشود صاف لب ز شوخیش

نامن از با افتادگان و صفت نواب زمان * اشعار نیت ادوات

و عناد و پند امین نبودن از شرفها و دشمنان *

پیوسته بود سوی کمان و پست نشانه
قامت خم زلف از اجل پیران را
پای بوسه سیل از پا انگند دیوار را
پاوش تیشه انگند از پاهمال را
که میرد آتش اردر شپه آب بقا افتد
که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد
پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را
گر خم کردن صیاد آفتناست مرغان را
که چون پیوسته گردد مور با هم مارسیگر
استخوانیست که در لقمه بنیان میگردد
که در پرده باشد آب زیر کلاه را
ز این نفاق شادمانی دارد

هر چند تقاضا کند امین مشو از خصم
نتوان بر وز دشمن تواضع جان را
بر تواضعهای دشمن تکیه کردن ابله است
نبود گل تواضع دشمن بجز گزند
مردود بزم دشمن گر چه جان بخش عالم را
چو سرکش بر سر افتادگی آید دشمن
سنگین دل است هر که نظر برکاست
ز تعظیم و تواضعهای خصم پیش وصایت
خدر کن زینهار از اتقاق دشمن عاجز
خیم گوهر اگر حریف ملائم گوید
چون شود دشمن ملائم اختیار از کف بره
انگس که خیال سخت جانی دارد

نسخه

بیزاریت

دینشای شیر

جدیقہ

۴۸۵ صفت ابو دوح

پرستہ چو مراض عجب نبود گر
پر صدر باش چو شد خرم تو اضع پیشہ
چشم و لوسوزی نمی باید ز دشمن داشتن

در دل گرسے ز دونبانی دارد
بیشتر کار کند تیغ چو سوز
استین کی پاک سازد اشک افزا شرم

عینہ
دو اسرہ

افزون ساز گنجیہ حصول مدعا شاعر صفت فلور باب سنا

نیست تا پاک این غر ضہاد سخاوت سو نیست
سخاوت با سخاوت پیچون کن
کریم سائل خود را غنی کند یکبار
دشمن خود بخوارا گوید با حسن ساز سوت
خط دولت در پریشان کردن بیم و نیست
کریم اوست کہ خود را بخیل میداند
چو دریا گردد تمیدست ہر گز
مشوز نملہ در دولت زحل و ستان غافل
کرم باہل کرم کن کہ از رعایت ابر
دین بساط کمالی چو عیب پوشی نیست
سباش کم زنی خشک در جو آمد دی
گذشتن از سر گنج و گھر سخاوت نیست
زال خویش با حسن متقی بر دار
در قامت سپر آتش دوزخ گردد
بزرگانی کہ ماخ مشو خدا را با حاجت را
دولت ز دستگیری مردم بیا بود
از بزرگان لری صائب بخواند
آسایش و دو گیتی تفسیر این در جوفست
نمود مہتری چو دست دمسد
یا ز آہنا کہ نیز دست تواند

در تلاش نام سیم ز رفتارن دوست
کہ با یک شہر احسان کردہ باشی
دو بارہ لب نکشاید صدق ز ابر بہار
بچ زخمیر و لبہ از سیری بنا بند شیر را
تدا احسان رشتہ شیرازہ این فقرت
غزیا اوست کہ خود را ذلیل میداند
کری می کہ در راه سائل نشیند
کہ این خواب گران باد دولت بیدار میشد
محیط روی زمین را ز من احسان کرد
ز دوستان لباسی قبا در بیخ مدار
اگر شکر نفسانی نوادریخ مدار
کری از سر آوازہ کرم چنین
مشوز گنج بنا می چو از دما تا رخ
از دم مہرے اگر بر لب سائل زدہ
بچوب آستان خویش میرانند دولت را
فانوس این چراغ ز دست و ما بود
حال مل پر سیدن ممدار سلیمان خوشنماست
باد و ستان تطف با دشمنان مدارا
روز و شبها شراب نوشیدن
ہر زمان بی سبب خرد و شیدن

بیراست

مانند

یا طعام لذیذ را خوردن
 من گویم که بختی چه بود
 بکنان راز غم را نیند
 چو خنجر گریه و بستگیست کار جهان
 نباشد کار ساز از آنکه بس کار خو حاجت
 مکنی بهر راحت هسایگان کردی خشت
 کار گره کشا نشود در زمانه بند
 مانند گل غمی گره کیسه باز کن
 از بهره خویش گرجا بهر داری
 در راه سلوک دستگیر تو شو
 با خلق بخلق زندگانی میکن
 کار همه کس برابر از دست و زبان
 گرد در نظر خویش حقیری مردی
 مردی نبود قاده را پای زدن
 در کشاد گره خلق کن کوتا می
 آن شاه سخا همیشه و صاحب دل و دست
 دانی که چراداد بسا مل خاتم
 به پیری گریه خواهی که محتاج عصا گردی
 پستان ز خلق خامدیده بخته در عوض
 هر کس بغمیر خود صفا خواهد داد
 هر جا که شکسته بود دستش گیر
 عدلت که بنیاد ظفر تا باشد
 جو دست که پرده دار هر عیب بود
 جابل جابل گمان داری که دنیا مال تست
 آنچه خوردی رزق موران آنچه ببری نخلک

غنی

افضل لایفی

ز غایت پادشاه

بنا گریه پادشاه

نظامی

نورانی

یا لون لباس پوشیدن
 در توانی زمن نیوشیدن
 در بر امات خلق کوشیدن
 تو همچو باد بهاری گره کشا میباش
 بخاریدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را
 بشنود گوش از برای خواب چشم انسانا
 هرگز کسی ندید در آنکشت شانه بند
 تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند
 هر گام از د فائده یا بردار
 آنرا که در خاک چون عصا بردار
 نیکی همه وقت تا توانی میکن
 وانکه بنشین و کارانی میکن
 در بر سر نفس خود امیری مردی
 گردست فاقه بگیر می مردی
 همچو ناخن اگر از دست تو بر می آید
 که وجود همیشه که خضم شکست
 یعنی که بده هر چه بر آید از دست
 ز با افتادگان را در جوانی دستگیری کن
 سرد گرم خوش معاشی چون تنو با تش
 آئینه خویش ا جلا خواهد داد
 بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد
 ظلمت که موجب ضرر تا باشد
 بخل ست که سرد پوشش هنر تا باشد
 غافل غافل نمیدانی چه در دنبال تست
 آنچه میانند زیاران آنچه دادی نال تست

هفتاد و پنج روز است که گرامت بسجود
 قیمت پیشکوهنید مساویست ز ابر
 کرم بر چند در عالم عسندین است
 یک پیش از توقع کام دادن
 چو شایین ترا ز هر که رفت و نظر داد
 زینک و بد نظری مرحت دریغ مدار
 قرض از کزیم کن که وفا پیش گوشت است
 ردا حسان نیکند صاحب کرم را انفعیل
 گر چو گل سلطنت تخت چمن میطلبی
 سراپه مردی کنمن کرم
 چو خورشید قیامت اگر گریبان چرون
 سودای گریبان چه سوخت کونستان
 ز احسان میشود صاحب کرم سادوالت ازین
 رفتی خود بخور و چه هر که یرین عالم است
 فورشید صفت چنان بنوی در عالم
 ز ساق شمولت از این بود و با در دولت
 بسائل از تو اضع پیش می آید کرم اول
 در ره همت نباید بود شیده اکم ز شمع
 امر در بخشش از بی فردا بهمان است
 سخاوت پیشه را آوازه تخمین نمین دارد
 میکند بیدار احسان دولت بیدار را
 نمیباشد سخافی غیر درویشی گریبان
 گریبان بانو کرم با حسان پیش می آید
 بر نفع همان در آب و آتش میرود
 شانه می آید بکار زلف در آتش

اصف بر وینا

واکه این بر لاد و در و همش بر وجود
 نیک و بد در نظر ای کرم بر و کویست
 کمال عزت او در دو چیز است
 دو دم بر خویشتن منت نهادن
 ز بافتلوگان را با دوست از خاک برادر
 حیات بخش گل و خار چه چو اران بهشت
 مانند قرض روزه او انیش گوشت است
 میتوان گفتن که در یاشد ز شرم ابر آب
 ز بدست آورد از کسب صد چاک انداز
 کند و نیست نور مردم
 کف مناج کرد و سبایان پیر گریبان را
 گوهر عوض قطره ز دریاستاند
 بی بر چاه را آب از کشیدن پیش میگردد
 واسطه شوخ شتا صفت کرم داشتن
 بیرون جو روی جان سید پوش شود
 که دندان طبع زلف کرم را شانه میگردد
 مرا این نکته روشن شد زخم گردیدن مینا
 کز برای دیگران سوز و سدا پانوش را
 دست کرم بر باه عدم پیش خانه است
 از آن ذریا گهری بخشد و بین بر زمین دارد
 عطسه میسازد سبک منفر گران کرده را
 کافشانک نمی میسازد آخر دست پوتان
 نباشد چشم ترسانان در با برسیان را
 خوب بگرینی قوت از طریز انست شمع
 آشتیا نراد در ایام پزیشانی پرس

ز کمال کرم
 بلک
 خضیعی از
 خاک کرم
 حاجی جان
 این سو
 ندر علی زاد
 شیخ محمد علی
 یحیی
 در کرم
 نام کرم
 شکر
 واقف
 روز
 فدائی
 بی بی
 ناصر علی
 نون
 سلم

در وقت غم و اندوه

پنهان می نگری چون ز زر خویش
 بگردن کنز سلک در حقیقت منت است
 چو اهل سخا بر جانب اهل طلب
 نظر کردن بر دریشان بزرگی را بیفزاید
 چون زنده ز کار خویش بی بود مباحش
 پوخته چو آره باش در امر معاش
 از برای نفع مردم گر کنی جرمی تو هست
 تا توانی نجاتی اختیار مباحش
 تقصیر کن در قدسی یا سخن
 هیچ دانه که مردی می چو بود
 روز ذلت فردستی کردن
 بر دل اهل سخا جود کجا بار شود
 هیچکس هست نذار و هر سوزن بجان
 ممت چو شود سلسله جناب سخاوت
 کاسته اهل کرم خالی میگردد ز جود
 حفظ دولت در پیشان کردن هم ذریت
 نبدۀ باد بهار نم که از راه کرم
 دولت زدستگیری مردم پیا شود
 حمایت ضعیف مانع پریشانی است
 اهل همت جان دهر پندانه سان و کاخیر
 همت اهل کرم از تنگدستی تنگ نیست
 نهال دستگیری دستگیری باری آرد
 دست دعا بود سپر ناوک قضا
 دور بوستان را با حسن یاد کردن بر همت
 شمار کار کشایان طلل خاطر نیست

صفت جود سخا

چون گل بر اهل جناب اسم کن سر خویش
 زانکه گلبن با سبکبار است از گلچین خویش
 وقت رفتن غمخو دور وقت گشتن گلست
 سیاهان با همه شمت نظر با بود باوش
 چون تیشه بسوی خویش داتم مترش
 چیزی سوی خود میکش چیزی بیباش
 روزه خوردن هم مسلم بر زبان است
 در خانه دار و گیر بیکار مباحش
 بیامده همچو نقش در پار مباحش
 کاه قدرت غضب فرد خوردن
 سیم وزر بقیاس بخشودن
 نیست بر شمع گران نوری بسیار شود
 با وجود تنگ چشمی پرده پوش علم است
 چیزی که بساکی نتوان داد جواب است
 ماه نوشد بدرد نور مترابان کم نشد
 در احسان رشته شیرازه این دو ترست
 غنچه را در استین پوشیده زری آنگند
 فلوس این چراغ زدست دعا بود
 دگر در رشته منرا دار قرب گو بر نیست
 شمع خود میسوزد و دعای دگر روشن کند
 آب فواره ز بستی غم میدارد بلند
 نماند بر زمین هر کس که گوید بر اعصاب کرد
 در کار خیر حرف کن اقبال خویش را
 در نه هر تخیلی پای خود فرس آنگند
 گره چگونه کند جا بر بردی ناخن

صدقه ۵
 ۴۸۹ خدمت کل حضرت اهل
 واقع بلای عداوت کریم لایزال اشعار خدمت کل و هر سوال

چون سود و قرب کریمان تنیس طبعان را
 همین ایس است ز قهر خدا برای بخشیل
 چون صدف هر که بد رویه دهن باز کند
 کمن سوال گو چون صدف تر ازین کبر
 و طلب سرگرم بوی بی نیازین اتب است
 حرص ز اشکی افزون ز زر و مال شود
 حرص را نکند نعمت دو عالم سیر
 بیشتر ایل جان مسک ز درد است میشود
 تو که در دل از سالن هر روز آزار دارد
 محو فریب صلاح از تو بگردان ز نهار
 ز خشک بخیزی این منان عجب دارم
 تا ز جان غم مال ای عزیز بیشتر است
 ازان ز دامن مقصود کوتاه افتاد است
 می تواند ساز عیش آن دم که طامع یافت تو
 طامع که بملک حرص گردد و راهی
 فادان تا خاک رفت از طول ایل
 ای باخته در ذکر خنی دام بپوس
 فوایی که دلت کشاده گردد و جواب
 شکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم
 شرم آنکشت دارد در دهن غل
 من عرش تلف شد هر که گرس گرفت
 عزیز غم خوری شکست چاک میشود
 سوال سخن پیش مملکان کشای

که سوزن از سیمیا بود نظر تنگ است
 که فقر وار و دواز مرد فقر نو مید است
 هر چه در آب گهر غوطه ز بند خشک است
 بر کشادن لب و امان گهر بخشند
 بدنا تر برب از تجار عرض طلب است
 چشم آینه کجا سبز ز تمثال شود
 همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
 قطره ناگردد گوهر از چکیدن و رساند
 نقد فلس بر اندام ای خارا دارد
 که روزه و شستن سله صورتان است
 که خون مرده خود را بیشتر بخشند
 علاقه تو بدستار بیشتر ز سر است
 که پیش خلق در از است دست طبع است
 باشد از پایی گس مضراب تا رنگبوت
 در سعی عبت نمی کند کوتا است
 تا بردارد درم ز پشت ما سهی
 مرغ نفست گشته گرفتار نفس
 در ترک هوا کوشش نه در حبس نفس
 نگرفته است بخیه ز سوزن قبای ما
 سر پستان گرفتار هم گدائی است
 داد سر بر باد چون در شمع آتش گرفت
 آنچه چون انار کنی دل بدانه سبند
 که ترسم از دهنش لقمه زبان گیرند

بزرگوار

غنی

حدیقه

دایمین از هر من کهن دست از جان شست
فستق مثل همان قفل ندید
سیل غوری تیز کت اهل زمانه
دنیان نتوان نشان میرشمی بافتن
نشان زد دست بخندان که خون این مردم
پرس و اکن بد نقاب غرض مطلبها
نفس بر می برد از سخن روزی لذت
بره مندی نیست اهل حرص از مال کس
نباشد مردم صاحب طبع را بخت عالی
دنی را کار بی سرخ کسان سامان نمی آید
گر چه از افتادان دندان شود گفتار محبت
هیچکس چون نذر اسیر مردم مسک ساو
بخت درویش از منم شدن کمتر بود
پایند بوس حاجت ز بخیر ندارد
بر سوره رسیده زدن سنگ ابله نیست
ز جمع مل ندانم نشا امامک چیست
باختی که لازم ارباب دولت است
حیران مسکم که برای چه کیسه را
مرد مسک بهره و از جمع سیم در نشد
سازد بخیل دشمن خود کابنات را
چشم گرداری بین عیب طبع پوشیده
کاهی که براید ز خسیان نظر تنگ
آینان دور از طبع گشتم که میوزم جوشع
مسک ذاتی چه حاصل ساخت خود اگر کریم
دنیاداران صلاهی احسان ندهند

شکر

شغلی از

ناصر علی

عابدی

داغ

پنجی

بص

نوب

تین

زیراوری

۴۹۰ ندمت بخیل و حرص سوال

شد صد را از آزار آب گلرمانه
آکسی بر خاست از دور حشوق
چون مهره شطرنج مرد خانه بخانه
چشمه خورشیدم محتاج آب چشمه سنگ
اگر خاست بدستی نمیدهد رسته
بدندان طبع زهار مکشا عقده بهما
استخوان ریزه بود نغمه تنگ انگه
استخوان دندان نیگیگ دندان مار را
که صفا طیس چیزی را بخور آهن نیگیگ
چو رنگ زن تا ترچه خون مردم آن نمی آید
چون تو دندان طبع کنی کفایت دست
کنج از دست بخندان خاک بر سر میکنند
از چکیدن باز ماند قطره ناگوهر شود
دوم صفت همین معج حاصل باقی کس را
ز نهار از سوال مرغان کریم را
که همچو کیسه تر از زهر و یگره است دارد
دشنام میدهند با تل غنیمت است
بیوده مهر بر لب خاموش میزند
رشته را هرگز گلو از آب گوهر تریشد
آکس برگ او تواند خوا گرفت
شد سیر و سرمه تا آواز مردم را گرفت
آبیت که از جاه بغربال براید
که مرا حرف گرفتن بر زبان افتاد است
کی دهد نورار کشد نقاش نقش ماه را
جز حالت تپان بهفتسیران ندهند

این مانتو سوختنی هر تنو ر
 سجدہ آدم نگرد ابلیس از فرمان حق
 تنگ چشمان هم ز ابل چشم فلخ نیستند
 حال اگر لب نان خود شستن می ساخت
 گئی از جمع زده کم شود حسوس مسک
 دست و دل باید فراخ از جو و صا حبل ا
 بخون دل بدست آورد و کس مل دنیا را
 سوزند چون حرف خواهش از لب گفتار ما
 در کیمیه هر که ز رفتن فرسوده شد
 دستی که بر گیر باز پا فتاده را
 لغتیم زاده چون منم شود از و بگر یز
 هر کس بی زرق گریه اندر یک پوست
 باسک نشود مای همسر هر گز
 مل آگاه از تحریک هوا الوده است
 لوح دلی که آئینه راز عالم است
 باقی چشمان چه سازد نعمت روحی بین
 قارون ز بار حرص بروی زمین نماند
 هم از کودک مزا جبهای حرص است
 زمین جنبه فردایگان دنیا دار
 گلشن غمزه بی رنگ و بو را میکند

۹۱ ترغیب تلاش در خدمت صلحانہ

تا گرم نگر دند بکسل نان ندهند
 میکند آدم سوزد او غم بران
 موری آرد ز چشم دام بیرون داند را
 ز حرص شهر بشهر این قدر نمی گردید
 کسی از سوز زدن نجاسیر گردد
 تنگ چشمی میکند سرگشته هر خیال را
 اگر چون غمزه بکشاید نمی ریزد زار و پیش
 میزند سیلی شکست تنگ بر خسار ما
 چون کیمه طناب در گلو شد
 چون آئین خالیست بیکار تا بگردن
 که دستسراج چو پر گشت گنده تر گردد
 از قلع تا حرامین فرقت آید و سنت
 هر چند هوای استخوان در سه اوست
 نیست از باد خطر تحت سلیمانی را
 حیفت است این که تخمه مشق هوس کنی
 خاک نتوانست کردن سیر چشم دام را
 دیوگران سبک بته چاه میرود
 که در صد سالگی دندان بر آید
 کشیده اند طناب قورق بنام خنجر
 همان بهتر که دست عدو گنم بدست آید

صلحانہ
 صید
 مرزا سقراط
 نظام
 واعلم

آمر مستفا و اولی الامر کم مجبور انام اشعار بیان تلاش

معاش و غریب خدمت صلحا و امر و احکام

تا توانی ای پسر خدمت گزین تا شود اسپ مرادت زیر زین

غیر الدین بنجار

بند چون خدمت ما دهن کند
 بر خدمت برگ بر بند و میان
 هر که پیش صالحان خدمت کند
 خامان راست در جنب تا بد
 بخدمت بنده از آزاد مردان رود و میگردد
 بی نیاز بیای حق روزی که دامن بپزند
 مرد دنیا را از سبب خلق چاره نیست
 چونی لگن کوبندگی بر بندگی سخت
 آنرا که زور بازو و کسب هنر بود
 قرب سرداران برای خاکسار کنیست
 هر که خدمت کرد او محذوم شد

خدمت او گنبد گردان گشت
 باشد از آفات دنیا در امان
 ایزدش باد و لک و رحمت کند
 روز محشر بی حساب و بی عقاب
 ایاز از من خدمت حاجت محمود میگردد
 گرد حاجت دامن صومالی لکن گرفت
 تا بود منت و دشمنی باید کشید
 ز بند بند شکر بار میتوانی شد
 دست پر آید صد فی بر گهر بود
 میرسد تا بر جبینی مندی ناشی است
 هر که خود را دید او محذوم شد

یزد صابر
 علی
 عیادت نام
 ۱۱۸۸

حصول امانت ساز هر آرزو اشعار در بیان تائید منت

کسی از انبای من کشیدن مخطا بود

هنرمندان عالم را کی بپند
 بگویم قاف و رفتن پا بر بند
 با تشنه اند سرور رفتن گوسفار
 بندان در خند و فرود کردن
 بفرق کس نه بخوان صد شتر بار
 بسی بر جامی آسان تر نماید
 از نم احسان کس دست طلب را برکن
 کانه خود پر کن ز نهار از خون کسی
 پر کن ز آب دیده گریان سبک خویش
 سی روزی بر تنی دارد در از جای خویش

ازین بیچاره می باید شنیدن
 وز اینجا سنگ صد من آوریدن
 ز لپک دیده آتشپاره چیدن
 ز ناخن راه در خار ابر بردن
 ز مشرق جانب مغرب دو دیدن
 ز بار منت و روان کشیدن
 آبر و خواهی بنان خشک چون کینه باش
 داغ از احسان خویشیدست دائم ماه را
 مین میرز بر لب جو آبروی خویش
 آبر و چون شمع سوزیم ولی بر پای خویش

لا جایی
 خنجر
 خنجر

وانم جو انم از مدد همت بلند
 جستجو از بهر روزی باعث کسب
 ز جام دهر زهر قمر خور و دن
 بدست خویشغن خون دل خود
 زستان در بیابانهای مملک
 تا بستان ز گرمای مضر ط
 بچندین مایه مزدی ناهل تخمین
 ده در جهان آبروی خود ز نهار
 آبرویجا نباید ریخت تا گردی عزیز
 در خط آبرو ز گم باشی سخت تر
 ز تاج بادشمان نام تحت خود سازد
 ز لایم هرگز ندارم تا با احسان کسی
 مرز پیش بخیل آبروی خود ز نهار
 لبی که ز مزه خواستن بود سازش
 آبرو یک قطره آب است چون از بهر ریخت
 اهل همت را نباشد تکیه بر بازدی کسی
 با کمال احتیاج از خلق استغنا خوشست
 همت اگر سلسله جنیان شود
 اگر از همت نبودی اهل دل را پایه عالی
 نزد خویشان ز فقر و فاقه سنالی
 تا که محنت کشیده سیگفت و
 اگر بیرون کنی از سروای مال مردم را
 ندارم منت از کس منت بازدی خود ام
 با هیچ سخا پیشه مبادت کاره
 در روز کوچ که بان گذر

یعنی ز بار منت نهش خشم گشته ام
 زین خجالت آسیا بگفت دارد زبان
 بتلخی جان شیرین را سپردن
 بزم دشمنان در شیشه کردن
 چو آب از شدت مسرما فشرودن
 سپان بادیه لب تشنه مردن
 به از حاجت به پیش خلق بردن
 که این گهر با زین قدر و قیمتت دارد
 قطره ناچیز را این شیوه گوهر میکند
 کین آب رفته باز نیاید بچون خویش
 کسیکه هم گهر با بس آبرو دارد
 آب گرم گم کسی از خاک بردارد مرا
 که آب تیشه سزاوار نخل بی ثمر است
 صدای ریختن آبرو دست آوازش
 پایه ایوان عزت را کم از سیلاب نیست
 خمیره با فلک بی چوب و طناب استاده است
 با دمان تشنه مردن بر لب دریا خوشست
 سورتواند که سلیمان
 قدم بر تارک خورشیدی بودی سگارا
 باش راضی بر ریخ و محنت خویش
 محنت خویش به ز منت خویش
 خط پیشانی از بهرت و حاجی رود بر باشد
 چو مر و آید آبروی خود در جوی خود ام
 منت کشی که هست سنگین باره
 که سایه بسر نیفتد دیواره

خاتمه
 ظاهر در وجه
 با همی
 ظهور در دنیا
 صبرتی از دنیا
 شغلی از دنیا
 عالمی در دنیا
 ظهور

حدیقه ۲۹۴

چون تپان محرم رزق دیگران سببش
 مردومت که در پیشه ایشان نکوتر میشود
 منت کشد منت طهارت و درم را
 نفس همت را در اهل کفر و ایمان باز نیست
 همت هست رساخت اگر کوتاه است
 از او کی ز منت احسان میندست
 برای پوشش و تحصیل جزو جمعیت
 نیکشند ز کس صاف گوهر آن منت
 فیض منعم منتفعل دازد ولی آگاه را
 یکبار آبروی ز روی که ریخت ریخت
 تریک حاجت گر کنی حاجت و خواهش
 آخر لبان فاخته ام شد گلو کبود
 نیاز منت خلعت کجا باشد تخم
 بید بسنگ بر شکم از فاقه چون گهر
 خوش حالی که ز عالم کنار و جبر باشد
 موج آب گهر از تاج شمان میگذرد
 پله تکمین ز کف گذارتا گردی عزیز
 آبروی خویشتن در سطح دوان مرز
 از صاحب آموزشت را که با صد احتیاج
 نخواستیم بعد مردن بچکس بر کن پوشد
 بجز پایت غنی کند سنگ
 در زیر بار منت بال طاهر مرد
 لب را بخواستن کشایم نزد کس
 عاقبت جستن ز عمر جاودانی خوشترست
 تا میتوان ز آنکه دست زرق خورد

خوبی که بین
 مرزا بیدل
 طالب الدین بیدل
 آقا ابوالحسن
 کلهر

ما شایسته
 شاکت بخاران
 ما مهران اثر
 مرزا بیدل
 محمود سید شاکت
 قلندر
 کس و خوش

مرزا بیدل
 زین العابدین
 غیبی
 شاکت
 دایم

دربیان و کشتن کدو

ز حرص گر همه اعضا شوند و ندانم
 ابرگر برداشت آبا بجز گوهر میشد
 فان گون که حاجت بنقط نیست گرم را
 رشته کوتاه باب سجود زان نیست
 پشت پایم رسد اردست بدینا رسید
 قطع امید دست طلب را بریدن است
 شکنجه بود جهان چون کتابت آن بود
 بود فتیله جوهر چرخ آینه را
 بخشش خوشی تا بن یکد از راه را
 در برگ گل دوباره که آرد گلاب را
 در دها برود اردست جهان فشانده را
 منت ز خلق بسکه بگردن گرفته ام
 چون حساب است آبرود ز خوشتن اینم
 بفرودش خویش را و نگذار آبرو
 چراغ خلوتش از خط آبرو باشد
 قطره در مرتبه خویش کم از دریانیت
 سنگ را سنجیدگی باز بر پام میکند
 چوب توان خورد چون آتش جوئی بنام
 خالی از دریا بردن آبرو خوشی است
 که چون آتش بمیرد خوشی را از خوشتن شود
 تور سرد فلک را همیشه نان گرم است
 مسند نشین سایه دیوار خوشی باش
 تریسک موج ریختن آبرو شود
 آبروی مرد ز آب زندگانی خوشترست
 هر چه خوشه چمن تریا شود کس

بی نیازن راز خط آبر و آماده است

بجز خیز از چشمه ای که بار دارد امید

سبب است برنی نابد دل آزادگان

ببینم خون را الهی است خیزوی نو

منت خشک است با خاطر آزادگان

با وجود دل مرا از آب حی باید گذشت

قبول بر تو احسان ز آفتاب کن

کماه یکشنبه رد نقش در خاکوت

کنند پیش گذر خاطر در تضریران

بچو باشی خانه آئینه را آب از ما افتد

بود روشن شدن را اجتناب از غمت ثامن

برو آئینه در بزم شکند آب و زمان خود

دلیل بعیدیل کشور خیر الاوصاف اشعار صفت عدل و انصاف

عدن باید پادشاهان را و داد

تاز عدلش مالی گردند شاد

شاه را بیهود از طاعت صد ساله عمر

قدر یکساخت عمری که در و داد کند

ز تا شیر عدل است آرام ملک

که از عدل حاصل شود کام ملک

ملکت از عدل شود پایدار

کار تو از عدل تو گیرد قرار

هر که درین خانه شبی داد کرد

خانه فردای خود آباد کرد

عدل تو قندیل شب افروز است

بوش فردای تو امروز است

ظلمت زدای عدل بر روز محشر اشعار مانع ظلم و ستم

چون غیران بجز از کار مباش

گر گشته بهر کوچه و بازارو باش

ترسم که ز چشم اهل بنیاد آفته

چون ظل سر شک مردم آزار باش

حاصل دلشکنی غیر تا سف بنود

آسیابی سببی دست نساید

شکست شیشه دل را گو صدای نیست

که این صد قیامت بلند خواهد شد

شود عمر شاهان عاجز فوار

بگوتای دست ظالم را در آید

است چون اجزای عالم ذره یک آفتاب

استیر بهر چو افشانی چراغی گشته

سخت گیری با گرفتاران ندارد عافیت

نیست ز زندان را تا نین سبب بجزیرا

نیست لایب بستم را بهره از زر و جلال

تیغ دائم آب در جو دارد و خون میخورد

بجز ظلم وقوع مدار از ظالم

که کمال شعله اگر بار میسد بد شمر دست

نظایر
سعدی
نظایر

من
صفت
عقل و قلم
عقل و قلم
عقل و قلم
عقل و قلم
عقل و قلم

اختلاف قائلان ظاهر است مظلوم را
نظر همیشه بدان که از پهلوی خویش است
نبرد بره ز پخته و خفته خود ظالم
زاده ظالم مستحکم میشود
خانه ظالم چو دیران شد چرغان شود
با مردم قناده کن دشمنی که برن
بر مستحکم بیشتر دارد اثر تیغ ستم
از شکست دشمن خود رونق آید
دستم قوت نمیخواهد سرشت بریناد

مست
باز
نزدان
نوزاد
نمای
لحم
لاطم

بیم چون صحبت آتش شود آتش خود
که گشته گشتن محرب بدولت نیست
بهر ز نور یک انگشت عسل نکذارد
تیغ چون شکست خنجر میشود
شمع میسازند موم خانه ز نور را
بر غرضی ساخت که خود هم فنا نقد
عمر کوتاه از قدی میشود سیلاب را
میخورد خاطر م غاری که در پایش کند
پشیم در قدوات خود کم از غم نیست

انیس اوقات اضطراب اشعار صفت نمیشنی صحبت اہلب

صحبت روشنی بر آن کور را میا کند
ز قرب لاله از یاقوت گلین تر شود شبنم
بها مغز دولت کند استخوان را
صحبت یاران یکدل کیمیای دگر است
ز پیمان موافق جدا نباید شد
ایمن ست از سوختن تمار استخوان بود
دلسوزیم شوند رفیقان چو تار شمع
انصاف که بود ز صبا میتوان شنید
لطیف ایست که از بر خود گزید خند
گفته ام حرفی که میاید بآب ز زوشت
اچو باشد در سلا از آب باشد خاک را
خاک در صحن بهشتی که ندارد آدم
گبسلد چون تار از طنبور گردد و بنوا
رشته راهوار کو هر کبده است

اختلاف دیده عینک را حرف آموز کرد
باز صحبت شایسته کسی نمیباشد
بود کیمیا قند ب اهل سعادت
مرو را هر چند تمنای کند کامل عیار
پرید و آن ز خرمن آبسیا افتاد
صحبت نیکان خسیسان را دعا می شنیدست
روشن شود چراغ هدگر ز اتفاق
مقتدر صحبت ست زر گل در زبوی گل
مناجاری زیم صحبتان که تناسلی
نست کسی را از صحبت کامل عیار
هر چه حاصل گشت کس با این صفت
طالب صحبت معنی نظران باید بود
پاکش از بنم بچسان اگر خواهی غنا
صحبت پاکان نباشد نسی اثر

باز صحبت

خانیچو

نخ

عاجز

مزیل
سختی
عجز

حضرت امین

اختلاط باک طینت را اینهاست
 بیشتر است نقد اگر صحبت در جهان چو ییا
 نتر از صحبت نامنس نیست کامل را
 صحبت همس کامل برافسازد و بدید
 اگر چه از بیگان نیم خود را به بیگان بسته ام
 آیین که بیایسن آشنا باشد
 صحبت اندر چه قابل کند تاثیر و بس
 صحبت اهل نظر دن را مصفا میکند

آب گوهری کند و در کوزه خاتم را خراب
 بجز مصاحبت و بیگانه نباشد
 ز آب بجز نیکو د آب گوهر شور
 تلخی فلفل کجا با خوش بود کا فور را
 در ریاض آفرینش رشته گلگدسته ام
 فی الخالی بصورتش قفلا شد
 در نه شام گل زبوی گل چراغ و دم شد
 نور گرد و تو تیار دید چون جانی کند

امین ساز از محافت بر آفت اشعار مشعر حضرت هجرت

زین اهل غفلت عاقبت از کار بیماند
 هر مرد که با زبان سخن آید سخن نشین
 بنگر ز نگشت که در خجسته دست
 بجز دوری از جفان نشاطی که مریع دار است
 مکن با دوستان از نشاطی اختلاط افزون
 نادان همه جا به همه خلق آمیزند
 با مردم زشت نام همراه میباش
 از صحبت چیز مرد نامرد شود
 صد سال اگر شده فسد و زود آتش
 امان خواه از گزند خلق در گرم احتلاطیها
 درین نشین جهان کس مکن چونند
 اگر مخالف طبع تو باشد او دشمنش
 و اگر موافق طبع تو باشد او صامش
 کم نشین با بد امن که صحبت بد
 آفتاب را چه روشن ست او را

چو یک پخت پانی دیگر از رفتار بیماند
 بر عارض خویش غازه خواست نیست
 نسبت بهرا گشت فرد و جز نیست
 چو می بینی جدا از یکدیگر لباس ای خندان
 در آید چون دنیای بیگانه خار میگردد
 چون غرقه بهر چه دید دست آویزد
 از صحبت دیگران سیاهی خیزند
 بی است و بی عزت در پیدر و شود
 یک غوطه در آب گر خورد و سرد شود
 که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پدید
 که هر کسیک منج ذل چشمش است
 عذاب رنج شود صحبت ریاضت او
 مذاق مزه گوید و هر شب بد است او
 گر چه پاک تر از یک غنچه
 پاره ابرنا پدید کند

در این کتاب
 از این کتاب

تفسیر

از این کتاب

ملا یکت

فاضل شریف الدین

۴۹۰ مضر صحبت

ز نهار که خورشید بارشان شمارے
 نادر نظری در دل شان جاواکے
 غمی از بادام تنوانست بیرون برنشد
 آب در دروغن چو باشد میکند مشیون
 شمع در آئین گشت گران میباشد
 در دام افتی اگر خوبه داد ادا
 دیدی که چگونه است از خاندان او
 آن آتش سوخته زده مهر آهمل بود
 که مرگ بتر صحبت ما آهمل بود
 در صین آشنائی مردم رسیده باش
 برای یار دیرین خود از جا برنخیزند
 سایه از همراهی مردم سماک افتاده است
 رشته از وصل گهر دین و ناب افتاده است
 طرب کسده ای زینجا تمام زندانست
 غوطه در خون میدرد پیوسته پیکان بتر را
 آب در کوزه ناخنچه گل آلود شود
 که از ناخن بریدن می کشد گشت آداب
 این غلط محمود را کشید از زمین خوبیت
 چون گرسنان بیشتر گردد و شوک شبها را
 دوزخی نبود تر از گرسه صحبت مرا
 فضل از پرواز تاج میشود کافور را
 بشود کوناه عمر رشته نابا سوزن است
 که از مصاحب جنس بهتر از کند
 وز دوست نمایان منافع بگریز
 از طاعت شب پر مسج صادق بگریز

حدیقه ۵
 غایب میان که در میان از باجے
 مانند بایستد و بخت این فرم
 صحبت بر شان چون آفرین تو از کردنیک
 صحبت جنس آتش را بفر یاد
 بی زده است نبود صحبت بی حاصل خلق
 باینشین و بکشتن بیکجا
 تیر از روی راستی کمان را کج و پیر
 صد سال در چشم اگر غفل بود
 با مردم نا آهمل مباد صحبت
 یاد از نگاه گیر طردن سلوک را
 رفیق بر باندک مایه چون گفته نیران
 رتبه می جوی جو خوششید از خلاق دور بار
 باعث آزار باشد صحبت منم
 بود صحبت نادان بلا که یوسف را
 پر که گردید و جنس زحمت می شد
 اهل را صحبت نا اهل زیانها دارد
 کجا از دوری کج طبع رفیق است کردار
 با مخالف شربان یکجا نشستن خوب است
 بیغرض صحبت دل صحبت است و گمان
 نیست در عالم شتی خوشتر از خلوت مرا
 لذت نماند و افق سدر راه مالک است
 با نظر نگاه نشستن عمر منقطع است
 تخت بر طاعت پر مجلس این با وقت
 از بهنسان نهاده ای بگریز
 چون شب سبب ظلمت در پهل شان

این دو سخن
 ماست
 این سخن
 جمله در معاری
 خسر
 طایر چو پند
 مولانا دانا
 آشناسنا
 تشبیه است
 زنده نشین
 از روی سخن
 در سخن
 سخن
 سخن

بسم الله الرحمن الرحيم
بیت نخستین بفرمان نام چون خمره
بیت نخستین تا بنس وقت طوی خوش

۴۹۹ صفت زردیاب و صفت مقلد
هر کجا پای نمی جا بکند قدم سبز شود
که گاه جهت زردیاب خود طبعه است دارد

بیتخاک گنجینه مقاصد حکیمان شاعر صفت زردیاب و صفت مقلد

نیست بنده تویی ماصم و گلشن دهر
از بس که کار مغضی مگر گشته اوج
شده که این کو کبسه و این که ز فریخواه
لشکر کشور را اقبال و ظفر میخواست
آن وزیر ی که بسی ماعل و دانا باشد
مخلص شاه و پادشاه رعایا باشد
سر و ماعل که سوی محسد که چون تیز رود
بیتها با همه تن بر دم شمشیر رود
صوفی صراف که در صومعه مسکن دارد
صانع کل با همه از شیخ و برهن دارد
تاجری که بفشارد بگر و دندان را
وقت سودا بفرود شد گهر ایمان را
فاضلی که همه در فکر فروغ است اصول
مردمان را همه خواهد بخشد او هر سول
کیسار که کسب می بخر و در عالم
خویشتر بر ابلهان و زلف آتش غم
آن طبیعی که ترا کب و معاین سازد
بزدوم صبح بقار و دره نظره اندازد
چو شنبلیلی که شب زود کند مشق خربز
دیده اش سوادش با دوش باشد
ناترینی که بود نامور حسن و جمال

چون گل اوقات من از خون جگر بگذرد
در آسمان خانه نایک سینه نیست
تاج وین و علم دوزین و کسبه میخواست
اینه از پی آنست که ز فریخواه
کار او با هر کس رفق و دانا باشد
اینه از پی آنست که ز فریخواه
گاه مردی و شجاعت ز پی شمشیر بود
اینه از پی آنست که ز فریخواه
در قبض مصعب و ز ناز بگردن دارد
این همه از پی آنست که ز فریخواه
از خیمسی بر بر و سینه بمالده نان را
اینه از پی آنست که ز فریخواه
گاه اندیشه مقول کند که موقوفه علی
اینه از پی آنست که ز فریخواه
سازد از شیشه دل در نفس که ز فریخواه
اینه از پی آنست که ز فریخواه
بعبار اینه حکیمان سخن پر دوازده
اینهم از پی آنست که ز فریخواه
گردش با او هر شش و او خوش گردون
اینه از پی آنست که ز فریخواه
که کند ناز و نفع نظر زرد و غنچ و دلال

گفتند و دل ایشان باسید وصال
 شامی کو بندگی و شکر گوید
 گاه اگر در کتب باه حسابی گوید
خالص این نیت و خاری غم دور دور
 هر زمان ناز کند طبع دیگر گویند سخن
 بگو بر سر روز و دل تیره فام
 پروردوی آنکس که شد گنجهاب
 قوتی اگر گنج یابند در او است
 فرد زنده مرد شد خواسته
 زرد آن میوه زعفران ریخته
 در زمین بر دفر و نخلت محبت جانم
 ای بسا در داکر و از رنگ نخلت خازن
 ز دست تنگ بر بی برگ دنیا تنگ میگردد
 هر کس زدی بر که مسبا دارد
 زگر پسوی دوشش چه نیکو گفتا
 مفسان را کس نپرسد زینا کن قیام
 در غوی بر کس میشود آن نخلت نسا
 در حقیقت تنگستی مایه دیوانگی است
 مفسان این جنس خود از زمان نغمه و شد چو کند
 تبر تنگستی جستم ز عقل گفت
 کباب کبول ابل جهان کسب زربو
 آنکه سیران را کند رویه مرگ
 مفسی هر جا بودی میسر
 چون نگردد و حال بر نفسم بخشم
 رض از حساب رفت بر دین نمیدهم

سید محمد

نخلت

می

رضی

رضه

صفت در بار با نیت روز افکار
 اینده از بی آنست که زدی خبر ای
 روز و شب نیک و بد مشا و مگر
 اینده از بی آنست که زدی خبر ای
 در غیبی کشد و یاد بسیار و وطن
 اینده از بی آنست که زدی خبر ای
 مگر شپرفش ازان است تمام
 ز شادی بر آنست و خست چون آفتاب
 که بخو استه نخلک را کس نخواست
 کز دکار با گرد آراسته
 که چون زعفران شادی انگیز شد
 بی زری کردین آنچه بقار و ن زر کرد
 نخل عزت مایه از یاد آور و حسیل
 بر چه پاکفش تنگ صحرانگ میگردد
 چون نور چشم همه کس جا دارد
 اشرف کسی که آتش فضا دارد
 چونکه خالی شد کسی در گردش دستی نگر
 برگی بر سه دستار نماید خود را
 درین بید از غم چای صله بمنون شود
 که بها کرد و تمیدستی دوران مارا
 دستیکه کوه است علاجش بر نیت
 علامه آن بود که زرشن بیشتر بود
 احتیاج است احتیاج است احتیاج
 مایه بی فتنس میباشد همه ام
 بپرد از دیدن خورشید رنگ از سوما
 چیزی بفرض خواه بغیر از حساب من

شکر
لا

حقیقه ۵
کی اعتبار دارد و هر کس که زرد ندارد
خانه آرزو طلب است شود
کسی بیاد اسپر شکفته افلاس
فرض از ترس مردمی انداخت مرا
گویند با دمی هنر سه با
اینجا همه در زمان سابق بودند
خواهی که دل و لبه تو گرم شود
زاری کن و زور کن تر بفرست
شاد کامی کی شود بی زریسه در جهان
ای ز تو خدایم و لیکن همه را
آخ شب به بر دین آید پیش بر کاشن
در جهان از ظاهر که آیت انسان گشته

۲
صفت قهرمان بی شایسته و بی ادب
بر سه پنهان زو که با حق گانده می
مرد به هم حسرت کفن دارد
که آدمی بس در او به زنا داره
بسکه این او اگر ان بود بسکه سخته را
با اصل نجابت از پدری با
با غفلت درین زمانه زور می باید
وز پرده بردن آید بر بی کسرم شود
زور بر سر فولاد سینه نرم شود
خلق را خنداند از رنگ عیالانی
ستاره میرد به قاضی احمایان
خوش را در مغلسی بنما با بی و زنگار
مصعب از غرغره نباشد نیست چندان

مرد سالکان کمال میباشند شرح فقر و بی شایسته دنیا

گر اینهای غفلت لازم افتاد است و لنگ
نگره و مانع پر و از جانها نار و پودن
هر چه محضد عالم نام سازی گیر و ز تو
یکم از دولت و نیاد دل آگاه را
بیشتر از باب دنیا ز بنعم میدهند
دید و تنگ کند فقر دنیا بی خیس
فمیده خرج کن نفس خود که بسته است
غناهای طبع بود که بیل و روحانی
نیست مغلس از قرب انضیا بیخ و تا
رفتن از عالم پر شوریه از آمدن است
چند پرسی مردم دنیا که این بهرند

که در جوش بهاران خواب سنگین مشوید
نه بند رشته مریم پر و بال سباز را
غیر عبرت هر چه گیری بانوسه گیر و ز تو
در رنگ جان شمع را آتش زنج زنگ
آب این سما صلمان یکسر دریا میرود
خس و خاشاک شد در از گ کردن باشد
در رشته نفس گسره آبدار عسر
چو مال نیست بهر بدل تو فکر باش
رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغ شدن
خفته و تنگ مبلغ آمد و خندان بر قامت
چنگ با جسم برابر جسم و دندان خزان

کس ما بخت بد بخت بد من نمود
 تو فکر دادم که هر مان خود آرزو باد دارد
 جز خواش بگره پاره خونین حساب
 چنانچه غم کند اهل عدل قامت خشم
 نسبت دنیا بزندان بس همین که زنده آن
 سینه کنن در چشمت از غم بر اخی عز و جان
 دکو ب نیکت عادت دنیا پرست را
 دنیا با بل خویش بر جسم نه کند
 ز زمیند که چون خانه پراز شمشیر بود
 چون صبح زنگ گانی روکشندان است
 فی دین بستان سدا تا برگ داند و جوی است
 دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجانی
 و جی با بل نشا سباز جان ز بیم و اگر دست
 جوش میانی زدن در شش وجد سماع
 محل جانز اینسندل بقره ای می برد
 دل حارفت عبار آلوده کثرت نمی گرد
 بیواند که در صبا تیب و می عالم را بخورد
 ترک شود و تمام است جور خانه برداری تصور
 از سینه ای روشن در مغز بی توان برد
 دولت دنیا گوادر نیست بر روکشندان
 اهل دل را با زنی و فرمان نمی آید بکار
 اگر چه هست اظهار خواب در دست
 تمام موهب در با اگر شود همیشه
 حصار زور در بزرگش نیست در دست
 کتاب بر آن کتاب را حساب

۵۳
 هست در خزانه ما بر در استتار ز د
 بقدر نفس بلی پر پوست مایی خار با دارد
 دیگر از نام چه در دست همین بینی است
 نیست در باب گنزه فاصده پل لبستن
 بر که شد آزاد میل باز گردیدن در پشت
 چون نگین شده هر که نام ادا بود در رویش سبنا
 مایی ز جوص طعمه فرود و دست را
 آتش امان نیند به آتش پرست را
 آن زمان وقت جلائی وطن ز نور است
 انامدی که با حمت آجایی عالمی است
 برگ را از خود بغششان گزافا بیار است
 با قناب رسد ششم از نظاره گل
 پای کوبی ز رنگی را در ده پاک کردن است
 شیره جان از درون معصا کردن است
 با دبان گشتی دل دست بالا کردن است
 نیند از حمل در وحدت همیشه صور تما
 بر که چون آینه سازد پاک لی سینه را
 در پشت اهل دل جور و تصور دیگر است
 در بند پوست باشد طلع که در کتاب است
 تیج زرتا هست بر سه شمع را اگر بان بود
 تیج را جواری سوبان نه آید بکار
 ز کج وصل بود کامیاب در دست
 نیند رو چشم سب چون جباب و چشم
 ز سبیل فتنه اگر در دست اب بود
 اگر بر آن کند از تیج قناب در دست

حقیقه

توان قبل و نقل زارباب مال شد
خو اندام دولت بید اکت خود را
خار دزد بگردون روح ناباشد نفس
دنيا بزرگ باشد در دیده غلط بین
بر روی زمین بچکس آسوده نباشد
بی ریاضت نشود نشسته عرفان حاصل
دل منور کی شود در عظمت آباد بدن
شکوه و مجر از امواج اشک کاره شود
کاروان عمر دار و بس که در رفتن مشتاق
معلوم شد ز جنبش تنفس کبک نفس
غریبی بر بلاد هر چون مهره شطرنج
این جهان گذران بجای فراغت نبود
خافل از سر مایه دنیا نازد کبسه
عزت شاه و گدازیر زمین یکاست
گر بر دمی آب رفتن آرزو داری غمی
کی توان شد ز دنیا چشم دنیا دار سیر
کف دریا نشود چپه دلخ نامی
منفس نبرد بهره ز پهلوی تو نگر
گل آبریزش منعم بران جزو احوال
غمی از دولت دنیا نگر و عیب کس از
ساک ز سبزی در سپهر جانست
از بهر قطع کردن نقل حساب تو
کله مخزن خاکست آخر استخوان تو
بود شوکت کمال از صبر ناک جان اگر
بباش از سر ز ششای تنفس زینار من

سخت

سخت

صفت یونانی شایسته ناپاک

منم نمیشود کسی از کفایت
بزقته نیست این بخت بند از تو باشد
و معانی نیست در پرده از مرغ خسته بر پارا
اندک بچشم اهل بسیار میسنا
گنجی بود آرام که در زیر زمین است
تا که و خشک نگر دید حتی ناب نماند
شیع را روشن نمیشا زنده نادان غالب
یکی بزار شود دل جو پاره پاره شود
بجو رنگ شیشه ساعت دو منزل میرود
در دست اختیار نباشد عنان مسر
برای خانه ناکمی جنگ با همسایه کردن
خواب در خانه زین کس نتواند کردن
بر که انزویست در نسبت شیش و کلا
میکنند خاک برای بر کس با خانه
زیر پای اهل دل افتاده چون بجاده باش
تشنگی ز اهل نگر و در گز از آب وین
په که منفس کند گویه بر او باب کرم
کی تیر بر خویش دهد زان کمان را
نسازد آب دریا سبز بر گز قارهای
که زرتواند از روی حکم بر و کسای را
بی زور کمان ره نبرد تپه بجایست
چون از روی در سر نفس اندر کشاکش است
گرفتم آنچه خواهی بود از خارون تو اگر
ز فیض غم بود چون فاطمه و امیر دیگر
که باشد جودانی نشتر گزیم بر سر راهی

چون بود حسن بجز زنت ظلم بکار آید
 نباشد که در اندک کلام از عصا جنت
 و چو یکی تو نقش زنده گلی دل کند نم
 رفت این دیوار را یکقد آدم بش نیست
 شود ز نقش باطل اندیشه پاک مین را
 نیست عهت آمد در وقت نفس
 میشود کثرت بیکسانی بدل بعد از فنا
 غنچه چینی که از نوری خود بالین کنند
 سالها در وقت پشمین خون خود فرزند
 سنگ اسازند لعل از روی حق چون آب
 بر چرخ مرده از نور عین صیسی شود
 میشود هر یکوم از او ناد چون کوه گران
 گریه و از خست بار بایش زانوس خود
 از شناسائی حق لاف زدن ناز نیست
 در دیش از خرقه صد باره عاریت
 خوش بایش که عالم گذران خواهد بود
 این کاسه سر با که نویسنه امروز
 دوش با عقل در سخن بودم
 گفتم ای مایه همه دانش
 چیت این زنده گانه دنیا
 گفتم از وی چه حاصل است بگور
 گفتم این نفس که شود در ام
 گفتم اهل ستم چه طایفه اند
 گفتم این بحث اهل دنیا چیت
 گفتم اهل زمانه در چه فن

چو انصوریست بیکشی دیوار زدن ا
 بود بان دلیل غم شناسی بی امید
 که در او خاتم قدش گلین بنت جانها
 زرد بگذر از من خالی که کند راهت
 آینه است هر که عکس خط گلین را
 از دگر سر این کشته پست کسی است
 میشود چه دیدن چون غم که کوهت از گل
 از عکس تن کند شوق را در زمین
 ناول خود را چو آهوی خط گلین کند
 خانه از زنگار از چهره زدن کنند
 در دایمی کتبه را در مان در دین کنند
 کلاه برگی را اگر در باد لان تکین کنند
 چون سبزه پای خم از دست خود بالین
 قسمت نقش ز نقاش همین بمر نیست
 محضر بقدر مهر بود صاحب اعتبار
 روح از بی تن نعره زنان خواهد بود
 زیر قدم کوزه گران خواهد بود
 کشف شد بر دلم نشانه چند
 دارم الحق بتو سبب چند
 گفت خوابی است با خیال چند
 گفت درد کسره و با سبب چند
 گفت چون بافت گوشه است چند
 گفت گریه گریه و سنگ و شعله چند
 گفت پیوسته و شیل و قاس چند
 گفت در سبب جمع ماس چند

مفهم

گفتش بیست که خدا کی گفت
 گفتم اورا مثال دنیا بیست
 گفتش چو بیست گفتی بیست
 ازین چو در دوران پاک کن و تو
 و آگاه بر ای بیست گره در آن
 خوش مرصیت جهان از ره بیست
 که با دوزخ گریه بر مراد و
 پیوسته بر بیست بیست بیست
 در بیست بر پیش مالک آید بیست
 چو بیست سخن اهل دل گوید بیست
 روضه خلد برین غنوت در بیست
 قصر فردوس که رضوانش بر بار
 آنچه ز میشود از پر تو آن قلب سیاه
 صوفی بسج دست زان افشا
 عاقل داند که دایه گوید بیست
 نیز از بیست بار یک تر ز مو اینجاست
 تو ندگی چو گدایان بشر طمزد کن
 بهوش باش که هنگام باد استغناء
 پاک بین از نظر است بمقصود رسید
 مرگ تو ز زندگی هم سر در دست
 دنیا خیال خواب است وین خواب از خواب
 نباشد نیک باطن در پی که پیش ظاهر
 وضع زمانه قابل زمین دو بار بیست
 دل آگاه است با هر دو
 صورت دنیا است درین که هر غریب است

ملاحظه

صفت حقیر یونانی ثباتی است
 گفتش بیست که خدا کی گفت
 گفتم اورا مثال دنیا بیست
 گفتش چو بیست گفتی بیست
 ازین چو در دوران پاک کن و تو
 و آگاه بر ای بیست گره در آن
 خوش مرصیت جهان از ره بیست
 که با دوزخ گریه بر مراد و
 پیوسته بر بیست بیست بیست
 در بیست بر پیش مالک آید بیست
 چو بیست سخن اهل دل گوید بیست
 روضه خلد برین غنوت در بیست
 قصر فردوس که رضوانش بر بار
 آنچه ز میشود از پر تو آن قلب سیاه
 صوفی بسج دست زان افشا
 عاقل داند که دایه گوید بیست
 نیز از بیست بار یک تر ز مو اینجاست
 تو ندگی چو گدایان بشر طمزد کن
 بهوش باش که هنگام باد استغناء
 پاک بین از نظر است بمقصود رسید
 مرگ تو ز زندگی هم سر در دست
 دنیا خیال خواب است وین خواب از خواب
 نباشد نیک باطن در پی که پیش ظاهر
 وضع زمانه قابل زمین دو بار بیست
 دل آگاه است با هر دو
 صورت دنیا است درین که هر غریب است

صفت قبریون نبالی حیاء و نیا این

سهادت ازنی که سبب شدت است
 و عده ارباب که خواب اجتهاد
 مجلس خود گزیده و سلمان یک شش بست
 جهان بگشتم و آفاق سبب دیدم
 بین رواق ز بهر جده خانه خورشید
 که ای بدولت ده روزه گشته مغرور
 شمی که تیغ مصلح صبیح بر سر داشت
 ز عادات جهانم همین پسند آید
 سالکاد استن طریق راه چیت
 قوت خود خوردن مدام از خون ل
 خلوت تاریک و بیدار شب
 هر که او را بچین کاس بود
 خدای مرده دل سبب مایه غلت گزینی
 بزوی گرم این خوش ظاهران باید تمی شد
 بکیش اهل غلت نام از ذکر خنی باشد
 فساز حق شناسان استمید ز پور دنیا
 اهل دنیا که بود الا قدیر بود
 بست بیگانه ز اسباب جهان و شندل
 عن ذخیره چو در فتن بست عمر سزید
 دارند بک خلق بصاحب ز رفقا
 حسب دنیا آدمی را میکنند است با
 بسن شیرازه بر او راق و فر کار نیست
 دم فرحت بود رحمت طلب اما به صفت
 عرضش ولی ز بخش نیست با هم اهل دنیا
 ترک دنیا خلق را در بندگی باشد

که زراغ از خورش استخوان همان شود
 شب هر شب پیش او عشرت باشد زود
 در سنگ کوبید و کوب چو یک شتر است
 مردم که از دست او اندام دیدم
 نگاشته سخن چو حسن کتاب زرد دیدم
 مباحش غره که از نو بزرگ زرد دیدم
 نماز شام در اشته ز عیسه دیدم
 که خوب درشت و بد و نیک در گذر دیدم
 و آنسا با نفس خود بودن محسب
 ترک کردن قلم مشیرین محسب
 معده خالی و ذکر چاه شرب
 کوس او کو بند اندر شرق مغرب
 بخود مانند قائم بسته این صاحب گنمی را
 که غیر از پوست مغزی است چوب اجنبی
 نهان دارد ز مردم هر که دانند اسم اعظم را
 ز گشت شاد است دست کو به است خاتم را
 بر قاشان ابرنگ استر رو میدرب
 شمع را جانه فانوس تن چنان نیست
 بخور که روزه گرفتن حرام در غم نیست
 هر کس که مالک دورم شد ابو زیت
 مرد اگر بست بر نامی پهلوی ز رست
 شاد بی نظمی دولت کتاب دولت است
 ز کج صبح گرد و در بنزیر جل شکر خویش
 ز چین جبهه میگردد سر مشق غرور از هم
 آورند از دست در وقت وضو خاتم بر دن

زین

شغلی ای اثر

صفت مخزن فی ثباتی حیا و عفت

آما ده قنار ابرو است نیک و بدست
 این قوم که فرسند از روز یور دارند
 گیرند اهل علم و دانش خود را
 آثار عیسات چون یافت کسی
 چون صورت مفرشد نهان کرد قیامت
 آنکس که بیست خود خجسته نشاند
 گویند که هیچ قطره زهر کیمیت
 خوابی که ز تو خجسته دولت گردن شاه
 هر چند جناب آشنای در پاست
 اهل خسر و آگاهند از تو خجسته
 از بست و کشاد بحر آگاه نیستند
 چو شو ز پیکانی پسته کنند
 ز بیخ اندر آینه دو لایه دار
 مکن عیب در دلش حیران دست
 بگویم مسلخ ای برادر که عیبت
 گرازی معنی بود طیبه ار
 و اگر مرد بازی و لهورت و لاغ
 پریشان شود گل بباد حسر
 همان پر مسلخ است دستی شور
 زال دنیا مقدر فاحشه بیباک است
 دنیا که بر آگند گیش اسباب است
 بحر است که موج او پریشانهاست
 دنیا الم غفلت و عقی غم اعمال
 خوننا غرور و بیم ناپسند آمدیم
 هر صبح که در پای فسلک بازنند

مندی

سک

بیب

ساعت کسی پرسد بر کفن بر کفن
 دستار جانی هیچ بر سر ندارد
 چون ماسته خطای از بر داند
 کثرت همه دعوت است بی هیچ شک
 بنگر که ده صده هزار است هیچ
 ناموشد که بر مقصودت یافت
 کس چه جناب این ممانت کفایت
 باید که شوی ز بندت آزاد
 ناموشد که ز کارش نکشاد
 بیو ده فساد اندر گرفت و شنید
 هر چند جناب قفل و موجبت کلید
 باد از دو لایه پسته کنند
 چو دو لایه بر خود بگیرند زار
 که غرق است از ان نمنند پای و دست
 مگر مستبح را بد اتم که کیمیت
 فرشته فسر و ما ناز سیراد
 قوی تر شود و پوشش اندر دماغ
 نه بیند م که نشکافد شش چو تمبر
 ولیکن چه پیشند در آینه کو
 میشود جمع بهر کس که در و اساک است
 آنام در و هم سبب سیاب است
 آنجا دل جمع گوهر نایاب است
 آسودگی از ماد و جهان فاصله دارد
 مضمون دلی که هیچ باب نه نشد
 مردم قانون گفتند از کنند

فرا آنکس بست که برون دست
 از خاک در دوری تو ای کس
 حدیث اهل کمال مشهور عالم بشود
 کشتاد از احتیاج خلق باشد اهل دولت
 مجلس ترشی ز تو مگر ندیده است
 ز معراض قافورست شمع زندگانی را
 دیدم این چشمه هستی که جانانش نهند
 بی ترک مال خنده بلب آشنانش
 رفو فقر گزین که نفس بهتر ز غنا
 بزرگ ز تیرگی آن بار بار * گل کرد و نهار
 در رنگ شراب ز نمایان * از باده خارا
 ابری شد از گیسو با پای طوفان * بیاب هوا
 جنگی شد و شمشیر شد گشت پیر * خود جلد
 شب گشت * بزم کرد در چاهان * غم و غم
 خود رنگ شد و گشت کوشش و سوز * خوشدل
 خود عشق شد و عاشق و عشق * خود ناز داد
 خود بزم شد و مطرب خود ساز و تان * خودی
 خودی تعجب شد در می و معمار * خود کوه چننا
 دینی کجاست ز رنگ او سلی بگذر
 مردی کشد مر بطن حرص و شوق
 در ابل دل و ابل دل گر نگر
 لذت عمر که یافت در ایام وصال
 نیست بی عقده دل بسو جواب
 جان بر زیند چشم بر آبی پیش نیست
 اسیر مال دنیا را حسی جو غم نمی بیند

صفت نغمه بیان بی باجه
 دنیا طلبان با زین آغاز کنند
 غم غمی بس فایز که همیشه
 ز در به در غم غمی آید که بنام
 ز بار غم بسنگ دل حال که در غم
 کس غم نماند که یک کمر زنده است
 بود آب دم شمشیر مندل سدر آبی را
 آنقدر آب کرد دست توان شستند
 تا برخواست از سر ز غم و دانش
 کان بسا که کند در آفتاب فترا
 صد موج از این قلم دید ایراد خوش
 با جلوه بر شعله پدیدار بر آمد * نایب
 برتی شد و از ابر سیگار بر آمد * خند
 گردید کمان و صفت یکبار بر آمد * ز
 خوشید شد و طمع انوار بر آمد * خود
 سر دی شد و بالیده گلزار بر آمد * خزان
 خود جلوه گمان و دستگار بر آمد * فرود
 خود نغمه شد و از دل برآید * خوش
 روحی شد و بر نیز گفتار بر آمد * خوش
 که یک نگاه میان دو چشم شکر است
 برگزینش نرسد از دولت
 فرنی نبود تقیبه حسرت علت
 که غنیمت شمس در گیسو یکدم باشد
 زندگانی همه گر یک نفس است
 همچو شبنم زنگنه اضطرابی پیش نیست
 مقید را چه سود از این که زنجیر طلا باشد

ز غم

بیت

غایت ناطق

نایب

صفت

صفت نقیون بی بی حیات

اهل دنیا نشانیستند بیست و پنج پرداخت
 پانزده در روز تجسم کرده چون عارف
 طالع عالم است و بنیای دوان
 شروع دنیا نادر و جلاله در ملاحظه
 با کمال کوری زنده است این نیست
 نیست مکن که بودی در این چنین حسین
 خوشامد فرزان کوناه دست
 عقیق ان سبیل و مردان راه
 سلاطین نشانان غلوت نشین
 همه نامداران گم کرده تمام
 همه نخت نیار ان بی نخت زینت
 بخورد و می دسد گر ان اول شده آب
 چو روست بزندان لیسکن حسد بز
 غازی ز بی شهادت اندر رنگ و پوست
 در روز قیامت این بان کے ماند
 آن روز که آتش محبت آفسر خشت
 از جانب دست سبز و این سوز گداز
 ابراز و بقان که در آله میسر وید از در
 غدا از صوفی و حور عین از زاہد
 کس را پس پرده فضا را نمشد
 هر کس بطریق عقل چیزی گفتند
 در راه طلب خدمت در ویشان کن
 با خود آن جنگ کن که مدی بیکان
 شهرت نام آید کسی سواد با آن است
 چشم پوشیده توان کرد و نه

فصل

فصلی کمالی

بوی

میر مردار شکاوت نبود که کس
 کم شود مطلق بر سر وین روز از یاد
 هر زمان در دست ناک و ک
 دانه بر سینه گشای خاک بر سر مینکنند
 تا خود میدار می نوار و بنده پیش مایست
 چاره لاری که با مردم دنیا بخشند
 ز کمالین شکر و در و بند ان پست
 گدایان غامضی و خاصان شاه
 اقسایم کسیر ان عزت گرین
 همه کاسکاران نادیده کام
 همه تاجداران بی تاج تخت
 درون کرده معمور و بیرون خسته آب
 نه در دست چیزی نه مخرج چیزی
 غافل که شید عشق فانی از دست
 این کشته وطن سزا و آن کشته دست
 عاشق روکش سوز معشوق آوست
 تا در گرفت شمع پروانه سوخت
 دست از مجنون که لاله میروید از در
 تا در دست که ناله میسر وید از در
 در همه قدر یکس گاه نشد
 معلوم نگشت قصه کوناه شد
 بیگانه با کس خدمت در ویشان کن
 دان صلح که با خود دست با ایشان کن
 جز خراش دل نگین را حاصلی از نام
 چقدر راه فنا هموار است

مشای که در دوشش کرمان میخورد
دنیای مطلوب کلب دین نشود
بار دل عارف نشود جلوه و بر
دنیای فانی را در لولای چشم این زن
چشم در کون از یک کجی فریاد برنگ
بانگ سایه از علم نگران در سخن برودن
مخور خرب کرامات زین ستم مغز ان
بر کس که دل از مدار دنیا برداشت
گویند زمین بر سر گاه دست ستم
ز نهار مرد و لب که تمییز فرو
مرغیکه بجار آتشبان سناضت است
همیشه بر لب نواره این سخن بجار است
تو گوی بود آینه دار عیب غنی
اهل دنیا از غفلت زنده دل پنداشتم
چو دل میناست بکشاید آرزوم
در لیت درین بحر بگویند که است
رفعت حسد بیان و گفتند بما
بر کس که در جهان زنگارنگ است
خلق بسیار اندک اندک مبد اند
ز دست جهان که بر دوش بافتن است
دنیا بشال کعبتین نردست
عالم مخردش لا اله الا هو است
در با وجود خویش حلقه دارد
از کثرت خلق که اختلاف ملل است
در خانه ز نور کن اندیشه که آن

بجای آن زن
نفسان خانم
در حاجی

امروزه خورند کرمان افرا
شیدا ای قرآن شیفته این نشود
آیند ز عکس کوه سگین نشود
گر رو کند و گریخت میبایدش نهان
صاف دل گراه میگردد ز بر زبان
چو آب آینه تنگ بیدت در بانازد
که گر بر آب رود از هواست همچو جاب
غیرت ز شمار کار دنیا برداشت
کازت کسی که بار دنیا برداشت
تضمیر چاشوبی بهر بزنی و کو
از هر خار است تیر در سینه او
که اوج منصب دنیای دون گوناست
که تا مال بود و کلف نمایان نیست
خفته داتم مردگان از زده می بیند خواب
نگاه نذر اینک حجاب است
وانند طلبش نیک بپویند که هست
جستیم و ندیدیم همچو بید که هست
بارش بسوی شهر عدم آنگ است
یک یک گذر ز غافل باره تنگ است
ز اوی آن نقش کم سافتن است
برداشتنش بر ای انداختن است
خافل گمان که دشمن این یادوست
سرس نپدارد که این کشاکش بااد
تو جید طلب که مدعاتی ازل است
هر چند که بسیار بود یک عمل است

آن که سخن می نگوید و طایفه ایشان را
 خبیث است نمایند هر سخن شب تار
 یابن همان ز عدم آمدن پشیمانیت
 قطره ز آب خنده مراد است غمش
 از تو عمل سیاه تا اوج ز حسل
 بیرون جسم ز قبه بر کرد حیل
 غوامی کن گرت گهری بایه
 سر رشته برست یار و جان بر کفایت
 غفلت بزیت پرستان اهدای غایت
 نماز قصر فرمودند در غربت ترا ایمنی
 الفت زرد میکند دل را سیاه
 مغرور شو به مال چون جنبه ان
 ابرو گزندان اگر چه گوهر بار و
 منع سماع و نفس می کند غیب
 آنگونه است خاطر در دلش
 چون شکستیش بر صدر میباش
 همه که سوخته شد ز خم را بود مرجم
 خطر بدست دنیا است در تنگی گمرد
 مرد و نعمت که بتفکیم گدائیند در جا
 نذار و مال دنیا را مستحق خود بپندار
 ز بس دنیا پرستی افکار در باطنش
 سطره ز آسودگی دولت دنیا است خرد
 گیرم همه ملک تو چنین خواهد بود
 خوش باش که عاقبت نصیب من تو
 بهرام درین خسر این پرشده دشوار

صفحت بیون بی شایانیت
 ۱۳۵
 تا خلق نکرد حضرت را انسان را
 هر چند که خود بخندد باشد آن را
 ازان همیشه از مصلحت شیر خوار گشت
 القات کم صانعی غلبه آن بسیار
 کردم همه مشکلات عالم را حل
 بریزد کشوده شد گریه ابل
 غوامی را چاره نرسد بایه
 دم نازدن و قدم ز سوسه بایه
 خواب مغل را نباشد حاجت افسار
 براه دوست می باید یکی کردن منزل
 آخراین مفسد ابودانست کشد
 زیرا که بود مال چو ابر گذران
 خاطر نهد مرخصه دهند بران
 بیچاره شده نبرد بسته بوقت فینه
 تا درست است با صفا گهر است
 که از ذره ذره شمشیر است
 میوش چشم خود از فیض عام کسوت
 بروزگار که را که نهمت فتنه
 دانش گوئی زیر سکه زر مانده است
 صرف دست نامت ز هم نایز گشته
 ز چشم ابر افتد آب از بهر گهر گشتن
 این ملح چو از دو دور شود دس باشد
 آفاق تر از یونگین خواهد بود
 ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود
 تا کی بحیات خویش باشی مفسد و

بسیار
 شیخ
 به معنی
 در مجلس
 مولانا
 در مجلس
 شمس
 به معنی
 بهرام

حقیقت

ایل دنیا از دنیا در دنیا در دنیا در دنیا
ایل دنیا از دنیا در دنیا در دنیا در دنیا
غیب برگ و الم از دنیا در دنیا در دنیا
نمانی طلب و وضوح بر روزی که کنی
در چشمه حیوان اگر آید اجابت
موجودستی عهد از جهان است نهاد
آزمال کارمندی تنزل است
دل مفتون دنیا برگز آسایش نمید
حقیقت هر دنیا دار کوهی نیست
پایه آنجا که به قضایه حاشته
از نشاط ایل دل ظاهر پستان غافل اند
منزحون کامل شود از پوست گردویی نیاز
روشن فلان جاب صفت بد بسته اند
بست دنیا در میان مردم دنیا غریب
کسی اگر زار باب صفایه گویند باشد
تنگ چشم از نعمت دنیا نخواهد گشت سیر
رفعت دنیای دون معراج پستی با بود
مجاز سایه بال همان نور سعادت را
منعم از ریخ و درون درگر و کلین
ز آسایش دل پیوسته با حق کام بگیرد
دولت ندرت بجات زانش چون نظر
خود را بشکن که بت شکستن این است
در گوشه خاطر عزیزان جا کن
همه از ازل زمانه تو دانی و نه من
بست از پس پرده گنگوی من تو

خیال
تو نمی بودی
طایفه
بسته
مردان دادند
شاه و پسران
گرس
کونین
مغفرت
نزد
سخت

صفت برون نیانی حیات و نیت دنیا

۵۱۶
دن جویا فرگشتا شد دشمن غم بود
گر نباشد خرابی که نخل نزار سوخته
سبب گویند اطفال این سست
اسباب طریقت از این فرسودگی
مملکت نهد که آب در کوزه کنی
که این مجرزه هر کس هزار و پادست
جز کاستن بطایع ما آب نیست
چو نخل بر کج زردار شد خراب بگرد
خال و جاشس مایه محبت خودستی
خانه ایل دول جان ضروری نیست
پسته دائم در میان پوست نقد این شود
از دو عالم خاطر آزاده مردان خارج
روزن چو استیاج اگر خانه تار نیست
بمهر گشت شهادت برکت زبانه است
که موج آب گوهر را صد ابر گویند باشد
بر فیکر و بلوغان کاسه چشم حساب
گشت فارون بر کر ابر و شت از اجا
که گشتین بکند کین باشن غفلت
آب در گوشه صدون رفته از ان
بدریا قطره چون وصل شود آرام بگیرد
خساخته بود از قصه بود در گر
بگذر ز خودی ز رفیق ستن این است
در ذریب با گوشه شستن این
این حرف سعادتی است و نه من
گر پرده بر نمشد تو مانع و نه من

مبین بکارت صورت که کس نیست
چشم دل غمنازش مستغرق آودنش
چراغ بنگه روشن خاقان کیست
پرتو چشم پراخی است که در دم وجود
حاصلت بیسخت را کار با حضور نیست
دین آتق دور و پیشد که مانند مسلم
باسباب غانی تو نگه مباحش
منه گنج در سینه از مهر ز
هر که بخورد غصه کند آن نه طسرا نمی بود
اد در دل من است ذول من بیت آت
کار چون با وحدت افتد گفتگو در کار نیست
ز خود شوخ بگر وصل جانمان آن روز و آ
گر ای سید به عالم بوحدت ذات چون با
چو جان ز تن جدا ای کبوی جانان نیست
بما از خویش دور گزار مقصد کار نمی کن
پارسائی نیست کردن پاک تن جلای با
اهل فخر از ذوق رفعت گذشته اند
تسکین دل ز صحبت رکوشند لای طلب
پاک ساز از غیر دل ز خود تنگی آن جای
هست بر ذرات یکسان پرتو خورشید فیض
در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم
بان ای دل دیوانه بجز آنم خندان
دیوم همیش و پیش جز یار ندیدم
در میگرد سائی شومی در شس میانی شو
منم و صد خط از خصمی تو بشاد و خوش

۵۱۴

صفت تو بر میان بلیت حیا و زنت نیا اول نیا
بین که قالب چه بودی بر آرزوست
مین در یگانه چون بیدار چشم جاب
اگر چه دیده دور آید دلت نگاه نیست
پسیمی شرد بر هم نمودنی خاموش است
نا تو بر ای می شود و عمل نمیداند که
مصحف بزبان داری دوزنار بزل
خوش خواست مگر غم خسته زرباش
که از اثر دماغس گرد و دشته
بلکه به نزد اهل دین آن غصه آتی بود
چون آینه بدست من دهن در آینه
چون بسین کوفت باشد حاجت تکرار است
بود از خود بریدن آمدین ره قطع ز لها
که خاصیت یکی باشد بچندین چه همچون
چو قطره رفت سوی بحر مین در باشد
ز خود رفتن بسالک میکند نزدیک منز لها
از دو عالم دست شستن این طریق پارسا
هرگز بسره چشم جاب آشنا نشد
آئینه بغیراری سیما می پرد
که بسبک دخی توانی خمیزه در بر و آت
لیک باید جوهر قابل که گردد لعل تاب
در چشم نکور دیان زیبا همه او دیدم
کانه در خسم و پیمان پیدا همه او دیدم
من بودم و بود او پس خود را چه دیدم
چو نیای اقی شو گو را همه او دیدم
دشمن خانگی شاه بود فرزندش

ز نای بیوم
بیر لاجب
سینه خنجر نای
نخچه نیش
بیرا دات جی
نوا تیکه افغان
چو در رخان خاطر
دانا رام برین
دارای بیگ نیا
بزل
بجان اسپر
دخی
فخر الدین عانی
سبقت

بہارِ ناز و نغمہ
بہارِ ناز و نغمہ
بہارِ ناز و نغمہ

حدیث

ماہ فور ہیرہ روز ہفتین گنشد این سنون
تکبیر بر گری شاگردین نہ کنے
فاصل عشق ز گل کہ بخت در سخاں خاک
ہشمار باش خواہ کہ از مرگ چارہ است
در زندگی بگویشن کہ فرصت ہمین دم
پوشید ہست عیب تو نگر ز مال خویش
ہر کہ دل بر رنگ بوی باغ چون شبنم است
ستلح شہرت این قوم خاک از مویی
نہات نیست درین بوستان نہ شامرا
مہر از جان کہ غذا سے لطیف او
آن شاہ کہ خویش را ملاکومی گفت
بر نگورہ سہ ای او فاختہ
ہر کہ ایام پیش آورد ز روش پیش
این عمر کہ نیاب بدینے اورا
دنیا خوانے و زندگانے درو
دنیا هیچ ست و کار دنیا ہمیں
ہر چند کہ بہت نعمت از دولت بخش
لباری جاہ و مال مرد آفت است
ز رشہ نفس پارہ پارہ معلوم ست
منصور دار گوہر نہت ہاے دار
چنان ز نقش تعلق رمیدہ ام کہ بسو
از فرار اہل حق جز دولت حقیعی نخواہ
زرد و حوت اند ہر دوسنے پیوند
سہ راہ عالم بالا ست معشوق حق
سادہ کو طاعتی کہ دل بر رنگا لبت

صفت تقویان بی شایستگی
۵۱۸ کہ زو اسفندی بی دولت گذارون
ز ب بونی ست چو بے گرد و
این نامہ را بخون دل انشا نمودہ اند
فاصل مشوکہ عمر عزیزت دو بار نیست
زیرا کہ روز مرگ بکس آشکارہ نیست
چون کو زہ شکستہ کہ باشد میان آب
تکبیر پیر این عویشید تا بان سے شود
بجز لباس فلکاز نیست چون نصویر
چو گل دورہ وزہ بود عمر نہبہا طامرا
خون ست در لباس اگر شیر ماورست
دہ کبر و منی سخن باروسے گفت
امر و ز نشستہ بودو کو کوسے گفت
عمر باشد کہ حجاب این کتہ بر باد شست
نقشی ست کہ بر آب پرسی اورا
خواہست کہ در خواب پرسی اورا
ای سچ زہر سچ بوسچ سچ
بارست گر ان خوشد برون از دست
ابنوی مہوہ بکنند شلخ درخت
کہ دن ہستے ناپا مدار نمودن بست
مردانہ پاسے دار جان پدید آریست
بسجوی نہنمہ پاکہ بور یا دار و
زینہار از ترک دنیا کردگان دنیا خواہ
زین بر آگندہ چند لاسنے چند
دامن این سہر دہا در گل نے باید کرد
بر سر رگ روان بنیاد از شبنم نهند

در هرین باطن کسی که در این کتب
 ز نفس برگی نخواند و دره میخواند
 سر و از فکر با کس تارت کس و است
 طاعتش مرتبه است بسیار کمتر کن
 کس که کس ساغر اندوشت روی کس کس
 عمر و صد ساله الفت به فانی کرده است
 جلوه برین است نور آفتاب زندگی
 از خود بگیرد و خود آویز است
 بازنگی و خوشی خویش مناز
 باشد از گزین جهان دون چهاری است
 ناگه ز طلب خسته خسته خست
 بیکه وضع اهل دنیا سر سپرد نیست
 نیست آرام دران دل که کس بسیار
 کم کرد و چاده نکتست ز راه اخلاص
 ز ابدی شد بخواب در فکر است
 گفت ز ابد که تو زینت دسر است
 گفت دنیا که با تو گویم راست است
 آنکه نامرد بود خواست مرا
 بست صاحب اختیار اهل اولت جهان
 جاب و در ز بهر نظر آره آمده ایم
 گیرم که کس پرست ز عبودیتیم است
 این کس بر قائم و سمور و سنجاف
 دنیا بزر و کسش ماموع سببند
 بر خود نموده کتب کس بهر است
 چون حساب از عهد خود و میشود

که بی شیرازه میسازد کس کس
 که برگ همس بسید شسته نماید است
 جاسه از یک بر بود مردم آزاده است
 شکست پیش رسد تیر روی ترکش است
 چون گل رعنا خواند و تو بهما ز زندگی
 از که دیگر در جهان خسته و فدا در کس
 که روش چشم است و دران جانبگی
 نادر حرم زمان شوت خسته
 کین را بر بے بر تند و آرزوست
 چون آمده بین که چون خواهی رفت
 زین عاوزه چون مسد ابروی است
 مین کسبانی ازین مردم نظر نیست
 گل شود و غنچه دران باغ کس بسیار
 کثرت نقش قدم نهان نسل و راه است
 دید دنیا بصورت کس
 بگر چو نه بکشته شوم
 که مرا هر که مرد بود خواست
 این بکارت از ان بجاست مرا
 چون تر از و از حساب مال مردم سر است
 که کس ز نیم و تماش کسیم و باز رویم
 سگش دانند هر آنکه او را چشم است
 در دیده بور یا نشینان چشم است
 ما چون جاب برسد در پشت است
 هر یک غلبه آواز کس است
 راست میگویی که در باغ شود

مشقه

بر چند اندویم و بس که چشمه دهم است
دل پاکشتم حباب دیدم خود را
در خواب کشیدم کمال غفلت دیدم
ای زده کی قصه ره که گردن کن
ای وانه که خوشه بیو اسبند گردید
با من بودی منت نسید انستم
رفتم چون از میان تو کشتی پیدا
گر با بگذشت و این دل ز ابرهان
العصه هزار گرم و سوز عالم
در طبعی کعبه و بخانه را نترس
پست بند و با مسلمان که زده یک کوزه
نشان چای جو آفتان و در زشتی
بر از پرده صورت قدم در راه حسنی
دل مغر حقیقت است این پوست بسین
بر چرخ که آن نشان بسته و ار و
این کار بزه و عقل و در پیر نیست
چون تیر کس که کان نیاید ز دکار
بانگس و کس اگر چو حق را بهشت
از مایه چه کس که غلای باشد
از مایه دیو باد و خوردن تا چند
سخن اقرب گویش من میگو یه
عالم صفت درخت و ان ای موصوف
گل صورت و بر حسنی و لذت عرفان
یکسو پست نشسته و یک سوزن
مسی تو افستد سحر ای رسیده

مشقه

مانند نیک که گزاشد به فطرت
صحرای کشتم حباب دیدم خود را
بیدار شدیم خواب دیدم خود را
دی قصه و کی میسل لب چون کن
در خاک چه مانده سبزی بیرون کن
با من بودی منت نسید انستم
تا من بوجوه منت نسید انستم
سرا با بگذشت و این دل ز ابرهان
بر با بگذشت و این دل ز ابرهان
گر چه نسنبل و دو بو مقصود در مغز نیست
گر چه کوزه و در شمار آید ولیکن گل نیست
سکان دل طلب کن تا مکان نماند
که در مغز می کشد سبزی اسرار زمان
در کسوت روح صورت دوست به بین
با سایه نور اوست با اوست به بین
جز در و طعیب را عنان گیری نیست
در ناله بگناه تا نیر نیست
عرفان و جوب با تکلف کماست
چند حباب آشنای در پست
غیر از یک ذوات ذکر کردن چایند
وجود نهائے رگ گردن چایند
جب نقطه الف شمرد در قماش
عارف چه از نور و گره و مسرت
این هر دو بیک سوز و بیک سوزان
تا داشت ز اسباب جهان بگ

مشالیه مفید بصحبت

تذیبت بگروی رو به سلامت ندهند
 چون شمع مزار سوختن ندهند
 هر دل بکس لباس دنیا گره است
 از تیغ زبان کس نخورد دم زنده
 در ویش ز اهل فضل و ابره دست
 آخه ز از و گهی کن که در و
 صفا از دل به بلط علم ظاهر و در بر گزید
 ماد فان را دل قوی کرد و ز موی جان
 علم کسی حدی بی همه پنهانست
 بر هر صادق و سادان اقامت بیست
 این جهان آینه هستی هفتش درگاه

این مرتبه با جنت پشت ندهند
 سر رشته روشنی بر تن ندهند
 مردان تنی از برای درویش است
 هفتش حصیر بر تن من زره است
 دشمنه دست هر که دل بسته بر دست
 بر سکه که سبک دست چیده ز دست
 سواد چشم چون رکش شود بی نور بگرد
 بحر از به مخالف مراد بکوشن شود
 مار خان کوه که خود را ایستاد ندهند
 صبح چون که نفس است نه ان خواب
 هفتش در آینه آخه قدر خوا و ماند

نقل مجالس طایقان با بلاغت به اشعار مشالیه مفید بصحبت

چون محبت در میان باشد کلف که مایل
 میرسد و زنی به کس در غم نیست و تب
 رسد شود کسی که سخن چین بود هفتی
 خاطر نماز ز پر بار گفت بهتر است
 نجات از قید غمت نیستار با بیدار
 هر که باشد در جهان مشتاق هر گز خود
 بی قسم اگر چشم به دزد و کتاب
 کی غم نکشند در سخن من معتران
 ای برده فرود لب نان و نان و ادا
 نایست هر صبح کشتن است مادی
 کس از در و دره خود در جهان طایقی
 سخت دل کی میرساند پر خود در گام

شیر مادر در حلاوت بی نیاز از شکست
 کی برام عکسوت افند همکاری چه کس
 بر جا که غامه است ز بانفش به نیست
 سدره عیب جوئی گشت زنگ آینه را
 بی نیاز هرگز کس نه بنید پای گلن را
 گاه در پرواز می آید چو بسند کمر با
 نتواند دید در دست من در خواب
 خواصی سخن نیست مقدور جاسه
 از سیر خوری کرده مکدر جان را
 ز هزار که در پیش نگیرت نان را
 بتار ناله که دوزخ هم پاک گریبان را
 آب پیکان ز نیباز دلب سوخار را

فی کفر

مثالب مفید بر صحت

غنی است که در لب گوشت است و از
 پنهان درون فیه مگر فیه در اند را
 مسجالی تواند کرد و در شش چشم سوزن ما
 کی تیر توان ساختن از جوب کجا بنا
 هر که در آن و این مرض بپوشد صاحب
 سلامی مورسنگ است یا سخت و آن
 سی کما سی که در عین بود استند
 و اینست اولی که کسبیه باز کرد
 رخصت آفوم که کس را کسبی جنگ شود
 دو شاخه بر کلام من دو سنگ است یا بند
 بر اجماعی اختلاط و کستان بود از یکد
 بیم القادان نیا شد هر که باشد نه سواد
 کی بکشد آرد و نامش در شراب نیم سن
 سکه کشیده خورد و نه مای دیگر آن بخش
 تخمیز که به تخم کسبان بود از آتش
 که بکشد پیر که از چشمه نوشش را
 گشت چون آفتاب و ششین بر شکر گشت
 که دانه عیسوی است بر شش و آن باک
 بود دشوار قطع است و در اند پشید پاک
 گرد و آرد و ششین روی که شد با شش
 که صد و بی مضطرب گرد و جگر آن بود
 در گوشش بود و پشید بود و در پشید
 که چون همه شش و در پشید
 نیم روی نمیدان که بود سگ
 چون فرزند کند کردن که بکشد

صدیقه
 که هر که از از بسایه کس بیسند
 سنگین دل است هر که نظار ملامت
 چه استند او نیو و کار از اجماع نکشاید
 که در اجماع توان است نروین
 خواب است حقیقت با و در صحت
 که چون یافتی در ششین و آن
 خاصه هر چند بود در یک است
 که در هر از خنده گل این سخن گویش
 هر که مانند سلاخین دلی سنگین ارد
 زبردست اضطراب نذر است سواد
 چشم کم سببین گرد و کدر است
 از تنزل است فطرت انباشت بیج پاک
 عقل گرد آری که کشتگان از آفتاب
 چون قند ناخضر بود اول جان بخش
 بود کج بخت چون و در فیه بر کس
 ازان و کسل ناخن یافت از
 سا و دیوان را و نایب تربیت کون
 چون گویی که بکشد شود از زنگ چاه
 باستفا گزشتن از جهان آن نیش
 اعتبار است فطرت کید و سواد شش
 بگرشم این صد از مغزی شش کجی
 جویست نمایان سخن حق نشنیدن
 رفت عزم دوزخی بر بساط روزگار
 سزای گشت گفتار زنگاری از نهار
 رفت حاجت میرد عاقل خشم و پنا

کنند نخل بسیار مرد را بینه
 و ده در شود کشته شود بسته چون در
 و در نرنگ در شیشه درخت خسته
 ز سادگیست بفرزند بر که خرسیت
 بیست از بی مهری اخوان بجاه افتاد
 حصاری نیست چون افتادگی از باریست
 روزی طبع ز کنگ تخی مغز داشتن
 بی گس بر گرد نماز عجب است
 بسان چشم که گردید بر در هر عضو
 کار موقوف بوقت است که چون وقت
 کام دل نتوان گفتن از جهان بی وقت
 از حرف خود به تیغ نگر و بیم چون قلم
 آن کس که بی طلب بود نقد حیات
 بدان گروه حرامش ناشی صفا
 شناور است که بستند رنگ بر پاش
 عیب پاکان ز دور مردم بود آید
 بجان دوست که غم پرده شما نذر
 ننگ زخم زبان بیخبران را بیدار
 میرساند بصدت و آینه گوهر خود را
 بی بار صدف قطره از بحر سپا
 جواب تیغ بنقد از لب بر شمشیر
 ز دور خشم را اگر زنده میجو ای دل
 عمود را که با امید فردنی میکنند
 بسته لب بکاش که چون غنچه گل
 سهاش در صید و بشمار خندیدن

مشالیه مفید هر صحبت

مکان چون یک بشیدن دهر بنیاد شود
 انگشت زحمان زبان ست لال را
 نهضت های پدید آید شود و پدید
 که مادر و پدرم وجود فرزند است
 بی حسد نبود برادر گر سینه بر او است
 باین وادی کسی افتاد از دولت محیا
 انگشت خود بوقت ضرورت بکشد
 رزق را روزی رسان بپیمد
 غمی بهر که رسید میکند مول مرا
 خوابی از بند را باند همه کفیان را
 آتش آوردن بزبون از سنگ گار این
 بر خند دل و در نیم بود حرف مایکی است
 امر در زمان و آب ز تو کی درین وقت
 که کار خلق توانند از زبان سازند
 مجروری که گرفتار که خدائی شد
 چون نقد در شیر خالص موی سواد شود
 که اعتماد بر انصاف کار ساز کنسید
 پای خوابیده چه پروای مفسلان دارد
 ساده لوح آنکه بی رزق مقدر گردد
 در عالم امکان نتوان ترک سبب کرد
 هزار بار به از نقد انتظار آید
 که کار آب حیوان میکنند در خوردن این
 ساده لوحانی که می درزند سال خویشین
 رنجد در قصر حیات تو ز هر خندیدن
 که صبح باخت نفس از دو بار خندیدن

بروز ننگه سستی آشنا بجانم میگردد
 کوه خدای جویر زانی خوش باش
 + تمنی از نبرد عداوت ز شکر مطلوب است
 می فشانم بر چه بیگیرم چه ابر تو بهما
 بی مهر که نیست ممکن جزنی از من سر ز
 اگر چه ننگ نیم خاک پسته ننگانم
 از استخوان پیغز پوست حرف گفتن
 خرافات آتش آفرود ز جدا نیست
 بگرد مشرب آئینه نمی توان گردید
 + بند سگوت بیچکه از لب بی بنر جو
 بغیر شهد خوشی کدام شیر نیست
 + رسد بر ابل ایمان بشیر آزار در دنیا
 چون شکم نام در پر شد تو اضع اگدا
 مرد اگر لاف از اب و جد نیز زنی است
 از دبر نیست بیج بلا جانگد از
 کننی قطع محبت تشکایت از دوست
 طبع دون از رو تقلید به نیکان رسد
 من نسیگویم زیان کن یا بفرسو دباش
 موی نفع از تو کاری که با بد گوهر آمیزد
 ناقص از لطف تری آب و درنگی بر کند
 دور گردی بکنند بیقدر را منظور حق
 به عمل ز اداتم از نقصان مردم ز است
 شنید به صلح و صفا کار در بین نیست
 شود و می سر که اما سر که هرگز نمی گرد
 بدل اگر نبردت هست خود کن اطمینان

تغیبات

تغیباتی از

مرا می جودن شود خالی جدا بسپار میگردد
 خاکش بس که زنده بنام چه بود
 دشمن آن به که بخوبی نکند یاد مرا
 با من احسان با تمامی غنی احسان دان
 در بند دارم چون ظلم چنین سخن در سخن
 عجب که نشنیده مانم سوال ز عجب نام
 حرف از لب مگو شد و در هر کجا صحبت
 ادب آب حیات آشنا نیست
 که با سفید سفید است و با سپید سپید
 قابل مهر کی شود و شیشه که بی شراب بند
 که از عداوت آن لب بیکدگر پسند
 گزندی نیست از دندان جز آگشت شهادت
 زن جو استن شو و اورا خمیدن شکل است
 ز آنکه بجد و حقیقت بهر طفل مکتب است
 از تو که منافق و آغاس بی میسر
 شکل مراض بود در گلاب و اگر دن
 پا اگر خواب کند چشم نخواهند اورا
 ای ز دوست بیخبر در هر چه باشی ز دوست
 گووار نیست آن آبی که شد جایشتر پنهان
 بتوان کردن بگری بجهت یارس جدید را
 در نمی آید چشمی تا مشرد در آتش است
 سنگ کم دزد تر از زور انگین در دولت است
 بهر مفرغ من نیاید ز سخن چون اصلاح
 با کمال نسبت آلوده و امانی خطا باشد
 که خلق بهر زبان ترجمان را از تو اند

ز فضل و نفع بکسان حق بهتر نیست
 در وقت از مهر بانی کی ز دل بیدار
 کمن کسب نتر از هر مجلس آری مرد
 صاحب جمل مرکب چو بر انار خورد
 کار ساز این جهان در کار خود مانده
 نیم کول ز قند بزم می چه مجب
 بغرب می تواند رفت در کبر و زاری
 سفر در فرصت دیر زین شهر باشد
 هر چند کار فرد است امر ز وقت خود
 عزت مرد میدان ز ثبات قدم است
 اگر قرق آسایش از جهان دور
 حرف دور از ادبی لائق زدیگان
 علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد
 لطف و مهر اندر محل خود نکوست
 هر کجا داغ بایش فرسود
 سخت گفتن محل بز خویش اندیشه
 کاری گرت ز دست بر او بگیر دست
 نسب صورت بخشد گزندی جوهر خفته
 میشود روز نقاش چون نقش تمام
 بکانات شو شان میکند اهل سخن و نام
 دایره که چون خاتم هست دیگران باشد
 عیب اهم که گواهی نیست عالی از هنر
 جز بر ذمی زین عارضی محتاج نیست
 تصدیق در مدارک بر حاضر نمیشد
 فی بنوع عوام حرفت سے با پیر ز

همین رشیدیته سماعت حسد زین خاکه این نام
 خار بیکان نهان بار و از چند مردم برود
 چو طوطی چند نقش پس بود آنهم خصیبه
 بشود در بر چشم در دناک از رسته
 آب تواند که شود بگرد از رخسار خویش
 ز صبح صادق اگر صبح کاؤت بافتیش
 گدازد بر که چون خورشید کام میبخت
 بست و کشاد و گران شام و بحر باشد
 شاید دماغ فرصت وقت و گرن باشد
 شمع هر جا شمع دپانی سرفراز شود
 در دست زینضن فرا جد اربسا
 غیر تخمین کنی که چه کند شاه غلط
 دروغ سود ندارد و جو کار رفت از دست
 جای گل بکشد و جای خار خار
 چون تو هر چه نمی نذر ارد سو
 بر سخن وقتی در نکته مکلفه دارد
 دادن فریب طالب حاجت برای چه
 که باشد بیشتر با آب نسبت تیغ چوبین
 هر قدر کار تو صورت ز پذیرد خوب است
 ز هر عضوی که جوی سوزند دندان
 بجای نقه کشش گشت جرت دماغ
 باز مید از دیگر از یا مغرور
 پیچید خورشید را نقش و نگاری گویا
 داری چو سکه که تو کلی در دست کش
 نی بردن خود حرفت سے با پیر ز

عزیزت با حق

مخلص با حق

روزه است که هر روز بجای اجازت
 بخوابد و چهار صحبت قلاب و دهی که است
 در سخن گفتن خطای باطلان پیدا شود
 صحبت نیکان بدان خوب بود میکند
 گریه از دل نبرد کلفت روح را
 رزق اگر بر آدمی جاشق باشد بین
 چون شوق کامل افتاد حاجت برین است
 سخی نابوده درین راه بجای زیست
 بر عمل نیکه کن زمانه در آن روز نیست
 گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
 نصیحت کفایت بشنود بهمانه گیسو
 پوست گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
 نخواهد این چنین از سر و لاله خالی ماند
 بیابان مکافات همچنان آب و هوادار
 بهتر در راه بود دائم نه پهلوت بهتر است
 راهی که کوتاه است دراز است بی فریب
 نبود نقش باطل اندیشه پاک بین
 آبر و از سستی و نقلی است صفاتی سبزه
 گرسخودیش و چندان بی بصیرت آنچه
 بی بصیرت راه فیض انوشیروانی
 تمام نسل بزرگان اگر نگو باشد
 بنادان کار و نامهربانی است
 همین پند از زبان حال گوید همیشه است
 عقل زن ناقص است و دیش نیز
 گریه است از دست اعتبار بگیر

صافه

صبر

صبر

صبر

یعنی که ششده روزی با یزد
 بر کعبه صحبت است فرادر زبانها و عقاد
 تیرج که چون از گمان بیرون رود رسوا شود
 می نماید یعنی با دام افزون در شک
 عرق ششده نشود خطی نیست فر
 از زمین گندم گریبان پاک است آنچه
 سیداب امید یا آخر که را میرشد
 مزد گری طلبی خدمت او استاد
 تو چه دانی قلم صنایع با امت پر نوشت
 آری شود و لیک خون جگر شود
 بر آنچه نامح مشفق گوید است به پذیر
 کلبه اخزان شود روزی گلستان غم مخور
 یکی هم رود و دیگری است آید
 اگر امروز کار دانه فرود آید
 که نان آسایان ترز آب آسایا باشد
 باشد دو پای تیغ دو دم قطع راه
 آینه است خواند عکس خط کلین را
 موم سبز از مغز طلوی باشد این آینه را
 بیکشد احول و میل سر مشخ خویش را
 نیست روشن چشم عینک گرزنگ هر
 زبیر زاده تکلفه نجاب چو
 دل بینا به نام با بسوزد
 که فرصت دان غنیمت است بالازیرتی
 هرگز شش کامل اعتقاد کن
 درنگ بر دست اعتقاد کن
 لان

لاوت دانش گزین پیوسته نادانان در
 گاو و در از آگهی انسان نخواهد گشت یک
 بر دست برواگر چه در دست
 خویش هر چند که مشوق بود دل نبرد
 هر چند بر تو نیکان نبرد بهره که زیر
 لائق محفل نباشد هر که خند دبی کل
 دلایار ان سه قسم اند ابر بر این
 بنانی بنان ده و از در بر انش
 و لیکن پار هانی را بدست آ
 بر میانوز نیک خویمان را
 نیک را چون تو باز گوئی کنی
 بر که او عکس خیر اندیشد +
 نغمه گفت آن حکیم دور اندیش
 خواهی ز بلن تیغ شود مع خون تو
 توان شناخت یک سوز از شائل مرد
 دلی نه از بلنش این مباحش و غر بشو
 بسی کار فرما کار گزمت از بیگردد
 یک گزمت چشم از دو جهان سیر گردد
 دنیا خوش است یک با ندازه وجود
 نکوی گزمت دین در نیکم نشود پیدا
 غبار خاطر و است اظهار نیک کرد
 لاوت از نسب نزن که چو آینه در جهان
 مشرب پروا اندازم در طریق دوست
 عدلساز است هر کار که از مردم نمی آید
 در خود عمل بود چو زوایا حقضا

خفته دائم خویش را بیداری بند خواب
 آدمی گر آنکی مفاصل شود خسته شود
 زن بیره مکن اگر چه حورست + +
 تشنه را آب دمان سیر نسا زوم گز
 بیکشده گر همه از دست میجا باشد
 کفش چون دندان بر آرد بکشد از یاد
 زبانی اند و نانی اند و جان
 تو اضع کن بیار ان زبانی
 بجانی جان بده گرمی تو آن
 ناهمان بدتر از نفسا بد + +
 کین شود سینه تو بگذا بد + +
 عاقبت پیشش ریش او آید
 که بنهر بر پیشش دشمن پیشش +
 شادی بقتل دشمن بی دست و پا من
 که تا کاشش سیدت پایگاه علوم
 که خبث نفس نگر در بسا لها معلوم
 سر آمد کو بکن زمان شد که شیرین و کاشش
 در جمع بحدی تخی طرف حساب است
 پیر این زیاده ز قامت بر نیست
 چو گیر و قطره راه عدم گوهر شود پیدا
 صفای خیز و از آینه چون جوهر شود پیدا
 آدمی کسی نیست و از روی دیگران
 شایو بیکر دم چراغ هر که روشن شود
 بعالم بیخ حیر آسان تر از شکل نیدم
 نهد و تانی که نفسی است آید

عاقبت

عاقبت

از ابدال

از افسان

عاقبت

عاقبت

۵۲۸ مثالی مفید بر صحبت

می تواند هفت تا نوزده چراغ از روشن
دندان مار قفسه نخجسته شود
چون چراغیست در طاروت جاس
فوق در جنس بنی آدم و جوان ادب
خود رود در آب و آتش گر یک پر رسد
غمی بهر که رسد میکند دل مرا
باشد عربی مایه راحت بجهان
دشوار بود علاج امه انصبیان
این شیوه خدایچه ناکس نده
دشنام اگر دیند واپس نده
تشنگی سیراب می سازد گل تخیال
خوشه را چندین شکم داد و بهر یک نازد
صد شکر که صمیم هر کس بنرانست
چون رفت خطای همه چشم برانست
که مردم بهتری زین چهار نیست
بکامرانی و عشرت خور است
که دست آینه باشد چو اندر و گرس
نگاه ماری تا وقت غم نخور
چو غم خوست تو نام گناه آور
که گردی به بیوده گوشتی فسانه
اگر صد زبان باشدت بهر شان
منه شمع سان سوز دل در سبانه
هر راه که نیست رهنا نتوان رفت
ناخوانده خانه خدا نتوان رفت
روی از بر کنه منیم کلک منیم

صدیقه ۵
سفله آب نغته را مانده چو باید اعتبار
کلفت میان دو سنگ گشته شود
علم در ذات جاهل خود را پس
آدمی ز یاد اگر نه ادب است آدم
نوک در بسوزن از چیزی مغرمان کباب
بسان چشم که گریه برای هر عضو
ز نهار ز تزیین نگرده شادان
زن صاحب فرزند چو شد عتقت
چون سفله گرفت چینه از کس نده
نام روز بسکه بر ادا افتاده است
سافر با کامی از خود آب بر نمی آورد
زرق رار و زری رسان خور به چانه
بر گفتن من شد هر ماسد و منکر
صد نقش در دست آید کس از نظری نیست
چهار باشد آئین مردم هر
یکی سخاوت اصلی چو دست رس باشد
دو دیگر آنکه دل دوستان نیاز است
سه دیگر آنکه زبان را بوقت بر گفتن
چهارم آنکه کسی گزیند با کسی نو بد کرد
شوقه بر دانه هر جا بهر گشته
گو موبور از خود پیشین هر کس
چو خانوسس با پروه داری نیاید
بی جزبه دوستان ز جانتوان رفت
فریاد مخوف بشنود تا در
شرب آینه در بیم در این شغل

لطیفه های
عالم کسان
نقد و نثر

سوزش

بایانگه

ابن سینا

لا در کس

خان کسین

بوسادت طالع دی که زمت نوت
 محتاج را بقدر ضرورت بسنت عقل
 نمی آید کار که سبب استعدای باد
 اگر خداداد جویدار باشد تیغ میگرد
 بر نیزه و دونه که حد شامل اوست
 رو فیه بسفت خانه آویز و بین
 کین خرد چو یابد زر استی گذرد
 چون سوار اسپ گردد و خند چرخ
 صحبت نیست برینت اگر مابحت او کرد
 زود نان کی خورد و مانده گان کار کشاید
 پاک طینت را کین کس نباید گرم کرد
 پیش و اناستد چرخ خاک یا گواره است
 زینت تن باعث نقص هنر کی میشود
 در کشا و کارهای بسته چندین غم خور
 نباشد آویست نکته گیر *
 قبول ناقص از انبادهی سحر بری باشد
 خوش توان زینت گر حیات کم است
 چون سحر شود و گرد افتد علاجش از آن
 ز بهشتی بجان بری ز فرود
 کی بجز سی موی کس بر دولت میرسد
 زینت بر دنیا بد نصیر کج طبعان
 نعلت دنیا زیاده از خوشین و دوست
 کار بهتر شود هر که بفرمی که در
 ز بگو بر نیاید بیکه که کندی کنونی
 نودای شش است بکند ز بهشت را

چو سر بریده شود سایه هماره گنجد
 بر آفتاب رشک نزار و چراغ ما
 پریرن کار باش نیست که بر پادشاه
 ز مردی سکه بهتر نباشد بادشاهان را
 بر نعت پناکان نظر باطل اوست
 دو دیکه ز شع سر کشد مائل اوست
 پیاده پیشه که کج روی چو فرزند
 دیده پوشند بر که گرد بر گردون
 که زخم کند راناکه بر مغرب و اگر د
 که به ایکان نزار و باز از گشت با گرد
 بهر خون ریز از طلا شمشیر توان ساختن
 بادشاهی عالم طفلی است با دیوانگی
 جوهر آینه از موج صفای امل نشد
 هر فدی چید که بر خویش چنان ترشد
 که کار سنگ بود آهو گر فن *
 که خدایان خریداری ز بینی تیغ چون
 صبح خندان ز عمر یک دو دم است
 چون ز جلف خبید دندان چاره او کردن
 باب آینه ناشسته ز رو زرد
 ابر نیسان میگردد قطره ناگو بر شود
 کجا بهار کند شیر شایخ آمو را
 انجومی آید زیاد از آستین چین شود
 سخت چون شد که قطره که میگردد
 نگردد و کند دندان از گدین را نمی
 هرگز کسی نماند خط سر نوشت را

عربی
 سخن بانی
 نامی خنجر
 تالار بروج
 ز بهشتی بجان

عاجی حسین خان
 زرافط

حکیم خانی
 علامت
 دار ابوبکر

علا ساطع
 بهر حال کون
 با سف

برداشت
 بسینه کاف
 میرا جور
 بر عرق
 مرزا ظاهر
 بم کوه باد
 شعر شفیق

خبر قیبه ۵

مشائیه مفید بر صحبت

دست بگر باز میدارد و ز بر کردن را
 باشد کمال مردم بیغز و زوال
 بچوهران بر میت آدم نیشوند
 مرد را پامال خواری میکند طغیان فکر
 عرض بهتر از پاک ضمیر ان نتراد
 صاحب جوهر ز رفیق صاحب جوهر شود
 بر سنه هر پر گهر گرچه بود فتنست ما
 عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر باشد
 بوقت فقر خوردن ای مسرت گفت ایام
 سفله از قرب بزرگان ننگد کسب غر
 خوش است سفله که با خاک ره بویکیان
 لطف بسیار و مهربانی کرم
 بیک دل کی توان اندیشه دنیا و دین کرد
 سخت جانان را بگرمی نرم کردن شکست
 کم رزق را از دولت قارون نصیبت
 شاه باید تمییب سنی آزار
 پاک طینت را از دنیا دوری گارست
 اهل فطرت لبیک کی میکند صحبت سنی
 کسی که بر لب کج بحث می نهد گشت
 بچو جان در قالب گبر و مسلمان ز فتنم
 عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم است
 بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود
 بر خیزد بود ضمیر پاکت روشن
 پید است که شمع پیش پائی خود را
 ز آثار بدان چون قدر بیکان خیر و پویا

بیکند هوار سوزان که چه خود هموار است
 نی را چه سوزند تا شبیست شود
 شبنم بوی گل نتواند گلاب را
 شمع کوه آتش و چون شمع بالا میرود
 کس قیمت در از لب دریا آشنید است
 عاقبت دندان باهی کسند خنجر شود
 بچو چاپ مغلسم باد هوا برست ما
 کوه صندل از افزون تر صندل میدهد
 که روزی میکند از هم جدا ایاران همدم را
 رشته قیمت از آبروش گوهر نشود
 زیان بدیده رسد چون غبار بر خیزد
 بچو کار آید این در شبنم
 که نتوان برود دست خویش در یک این
 آب گردان ما باز آهن می شود
 بر گنج مار خسته همان خاک می خورد
 بچو تصویر شبر بر دیوار
 میتوان چون آب گوهر از سر گوهر گشت
 ظرف چینی گر چه خالیست بمقداد است
 چو خالیست که سوراخ بماند کشتا
 تیغ بر خود نیزند هر کس که با ما دشمن است
 در تیغی گذرد ز نیم نفس بسیار است
 که قطره بدیا چو رسد باز شود
 بی راهیست گام درین راه مزن
 بی شمع و گر نیستند از دیدن
 درین دوران در جو ناقص با هم کارا
 باز

این بر سر
 فان
 مسرت
 طایر و جود
 بر حسن و بدو
 ما شنید
 کاروان لبیک
 کاتبی بر آواز
 محمد حسین
 در قلمرو
 شایع
 تاثیر
 طایری
 حسن و بدو
 از حسن و بدو
 سلطان
 علامت

باز گوید آن نبرد در دست و پا
 مگر چه ترس از مغز دل گوید آن عالم
 محبت هایش از قطع محبت ندرتی است
 عیب چنان واقف از نقصان چشم کرد
 دوی که بسته شد سالم هزاران گنایه
 از بهر بس محبت قلبی طبع بدار
 کسب کمال کن که غریز جهان شوی
 نیست در سر فکر روزی در محبت
 سفله را منظور توان ناخن گنوی
 می پذیرد بد از اطفال نیکان
 بر که اهل است و عقلش نیست
 بر که عقل است باطن نیست
 ز حکمت بیاموزت نکسته
 دانش طریقت چه در بر کنی
 چه کوشش بر سر افتادگی آید
 مرد باید که بپا کند میل و چینه
 زن نخواهد اگرش دختر قیصر بپند
 خواهی که تو آنی در مینی سفین
 آری استه دار خوشین را بسته کار
 زرد و ستان زربانے مدار چشم و فنا
 سخن گفته دیگر بار نیاید بر این
 هر که ناکس نهد باصل سر شیت
 یک کس را اگر کسی مغلوب
 آدمی زاده و نادان بچم مانند آنی
 فراش کن حق استناد علم

عجب نادان کنی صد بار نادان میشد
 همان سخت است و دعائی که افتد از دین بر کن
 که نخل شایخ چونوی به از اول نترخت
 بچو چنگ ساخت چشم دیگران بیامرا
 چو پوشد مهر چشم از آسمان انجم شود پید
 توان گرفت از کجایند کلاب
 کس بی کمالی نبرد و عزیز من
 باشد از نان کفیه رونق و دگت شیرا
 بیخ را در دیده بتوان کوفتن که از زرت
 برشته را پس زهر بر که گهری گیرد
 ز دوی آن مال باشی و دهرش
 ز دوی آن عقل باشته و دهرش
 که در برود و علم شوی بر فراز
 بولیت مرغ بد بهزت میناز
 که کار خطوش خواهد که دانش هر کجا افتد
 تا به عمر و جو دشمن سلامت باشد
 دام ستاند اگر و معدم قیامت باشد
 در طایفه دل غبار غفلت و رفتن
 که خوردان و کم خفتن و کم گفتن
 ز بزرگ بید حال است بر تو آنی است
 لول از عیبه کند مرد که عاقل باشد
 بچکالیف دهر کس نشود
 طب او غیر یک گنسن نشود
 فیوض معتبر و خوش خط و بسیار غلط
 که بهجت اوست بنیاد علم

منی کس
 ضایع کس
 رساله
 انشا می شود
 و با کس
 سخن ز این
 طالب ای
 کار و خوری

جلال الدین

لا اعلم

جدیقه

اگر دولت هر استاد نیست
 ترا استاد آید که محکوم شد
 خواهی که دولت صاف بشود آینه
 حوض و حسد و غل و حرام و حثیت
 راحت و نانیابی تا سازی با دریا
 ظهور خشم بر آن تنی از حثیت است
 از اضطراب کار همی پائین شود
 گفتار بوقت خویش از دست بگذرد
 باران بهار را اجتهاد ال موعوم
 بچشم سر سبز باین خیز خواهی خوش
 من از بقدری غایبم دیوار استم
 تنیدستان حثیت را چه سود از بر کمال
 ولی از دید کن بر دشمن دشواری
 تا توانان ما رخند از انقلاب زرگا
 از فاداه چه بهتر است گفتا که طمام
 از خورده چه بهتر است گفتا که غضب
 حسین خورده چه نفس شود بد و پیوند
 آن کس که بر آید و بداند که بداند
 و آنکس که بداند و بداند که بداند
 و آنکس که بداند و بداند که بداند
 پس بد است ز همان دشمن باید که
 عاملان و همان معز و
 باز چون صاحب عمل گروید
 مژده خام آنکه بگفت و بگرد
 آنکه بگوید بگفتند زن بگو

فصل فی مفید بر صحبت

دوست امید تو جز با دوست
 بسی بر نیاید که خند و م شود
 و در چیز برون کن از درون سینه
 بغض و غضب و کبر و ریاضت سینه
 شب اگر خوابت نیاید گوشه ای با
 خیار بهره گردون دلیل باران است
 سیل از دو پین است که دریا میشود
 از هر چه دیده بهره در میگردد
 هر برقی در دهر که میگردد
 کند هر گاه احسانی مردم خود نباشد
 که ناکس تن نگردد هرگز از نانی
 که خضر از آن جوان تشنه می آید و کند را
 کشیدن مشکل است از زخم چهره ای کجا
 خانه صبا و عشرت گاه صید لاغر است
 ناداده چه بهتر است گفتا دشنام
 ناخورده چه بهتر است گفتا که جوام
 درخت گل چو تنی گشت بار و گرد
 اسپ طرب از گنبد گردون بماند
 او نیز خویش بنزد برساند
 در جمل مرکب ابر الی برساند
 میخورد بر جوان احسان کز آن
 بر ششبی و باز بد نمودند
 همچو نم رود چون نیز شود
 آنکه بگوید بگفتند نم
 زن به از آن مرد که گفت کرد

دوستی با مردم ناوان
 دوستی با مردم و انا چرین کو بندہ است
 چارچہ است کہ در سنگ اگر جمع شود
 چارچہ است کہ در سنگ اگر جمع شود
 ہلکی طینت و اصل گہواستند
 ہلکی طینت و اصل گہواستند
 خواہی کہ زخم خلاص یابی بکسان
 خواہی کہ زخم خلاص یابی بکسان
 بچت کس گو اہی خود شو بس
 بچت کس گو اہی خود شو بس
 گر پان کے خوب بر شوت
 گر پان کے خوب بر شوت
 جامہ دوستی از لپہ شود بازو
 جامہ دوستی از لپہ شود بازو
 بر راکہ ورت از دل سے کیہ میرسد
 بر راکہ ورت از دل سے کیہ میرسد
 آید از ناکستی سر شہ دولت بگفت
 آید از ناکستی سر شہ دولت بگفت
 نیندازد زوال از محل خود خریدن با ن
 نیندازد زوال از محل خود خریدن با ن
 آب آستانہ گی آئینہ روشن کند
 آب آستانہ گی آئینہ روشن کند
 شریفند آنجیس اختیاج سے ہند
 شریفند آنجیس اختیاج سے ہند
 گفتار صدق باعث تازوی سے نمود
 گفتار صدق باعث تازوی سے نمود
 گر بہادر پرودہ وارد میشناسے بیکر آن
 گر بہادر پرودہ وارد میشناسے بیکر آن
 خضر از شرم کند رکور و نہان ز خلق
 خضر از شرم کند رکور و نہان ز خلق
 تاکہ از جانب خود رشید نباشد کشتہ
 تاکہ از جانب خود رشید نباشد کشتہ
 گو بر شہوار مردان لب بجاد و کرد دست
 گو بر شہوار مردان لب بجاد و کرد دست
 در مقام حرف بر لب مہر خاموشی زدن
 در مقام حرف بر لب مہر خاموشی زدن
 با آتشین نفس چہ کند مہر خاموشی
 با آتشین نفس چہ کند مہر خاموشی
 یک نفس باشد نشاط خندہ ظاہر جو برق
 یک نفس باشد نشاط خندہ ظاہر جو برق
 چنان خندہ کشایم جن کہ چون برق
 چنان خندہ کشایم جن کہ چون برق
 اہی گل کہ موج خندہ ات از سر گذشتہ است
 اہی گل کہ موج خندہ ات از سر گذشتہ است
 از خندہ صلح کرن بخوشی کہے شود
 از خندہ صلح کرن بخوشی کہے شود
 صدق ز خندہ ابر بہار گو بہر یافت
 صدق ز خندہ ابر بہار گو بہر یافت

نکند در بکنند پیوند نبود جاودان
 نکند در بکنند پیوند نبود جاودان
 نشکند در بکنند پیوند کرد و در زمان
 نشکند در بکنند پیوند کرد و در زمان
 لعل و با قوت شود سنگ آن شادمانی
 لعل و با قوت شود سنگ آن شادمانی
 تربت کردن ہر فلک مناسبے
 تربت کردن ہر فلک مناسبے
 در خاندہ خود کن کے را پنہان
 در خاندہ خود کن کے را پنہان
 ضامن شود و اینہو کس مسلمان
 ضامن شود و اینہو کس مسلمان
 خورشید کہد زبان قولہا
 خورشید کہد زبان قولہا
 نیوہ کس دہان خلق کہ پیوند کند
 نیوہ کس دہان خلق کہ پیوند کند
 زنگی عمل شود چو با تینہ سے رسد
 زنگی عمل شود چو با تینہ سے رسد
 در سواری خلق را پشد بہت جب ہن
 در سواری خلق را پشد بہت جب ہن
 چہ نقصان پاک گوہر از اراج حضرت افغان
 چہ نقصان پاک گوہر از اراج حضرت افغان
 صاف بسازد محل طبع بہر خوردہ
 صاف بسازد محل طبع بہر خوردہ
 کہ برگ کاہ بود مانع پریرن چشم
 کہ برگ کاہ بود مانع پریرن چشم
 چون خوف حق بند شود در شیوہ
 چون خوف حق بند شود در شیوہ
 خندہ بی اختیار برق باران آورد
 خندہ بی اختیار برق باران آورد
 بی ریفقان موافق آب خوردن گل
 بی ریفقان موافق آب خوردن گل
 کوشش ذرہ بیچارہ بجائے زسد
 کوشش ذرہ بیچارہ بجائے زسد
 این نصیحت را بخاطر از صدقہ اربعہ ما
 این نصیحت را بخاطر از صدقہ اربعہ ما
 تیغ را از زیر سپرد جنگ پنہان دن
 تیغ را از زیر سپرد جنگ پنہان دن
 ہرگز بوم روزن بجز نہ بستہ اند
 ہرگز بوم روزن بجز نہ بستہ اند
 خندہ دزدیدن بل گل در گریبان د
 خندہ دزدیدن بل گل در گریبان د
 لب شگفتہ بود مشرق زوال قمر
 لب شگفتہ بود مشرق زوال قمر
 آمادہ باش گر تیغ کلاب را
 آمادہ باش گر تیغ کلاب را
 قالب تھی ز خندہ بسیار شیشہ را
 قالب تھی ز خندہ بسیار شیشہ را
 گہر توجہ دہ خندہ کہ بجایست +

صفت خاموشی

در جماعت آدمی هر چند چون رستم بود
بشد چون آل عاجز در نبرد اعیان
مقبل همیشه روشن گهر آن گفتارست
طولی لال بر آینه گران میباشند

گمین خرمرد بان صفا عاقبت کوشی اشعار صفت سکوت خاموشی

پرو تفضل غموشی کن زبان خویش را
ماهی لب سیه خون در ول کند قلاب
میان لب و کی شود شیشه که بی شراب شد
سیلاب چون بحر رسد میشود غموش
میشود با نفوس پر دل غبار آینه را
بد و گفتم ای آنکه با عقل و هوشت
غموش غموش غموش غموش غموش
چیزی که در آمد به نظر قطع زبان بود
بیج غواصی نکرد آن کس که پاس نم زند
تا زبان یافت سرش در خطرست
آینه آبروی خود را مشکن
تا آنکه نپر سندانیا بد سخن
گفتگو با گره برشته انفاس آمد
کف از آب گهر پیدا نگردد
بب مهر غموشی نه که گفتارست سدا شد
نفس سوخته خاکستر این آینه است
بی زبانی پسته را در خنده میدارم
دم نگذار کزین به گری نتوان یافت
صد زبان گر باشد چون دیک غموش
بستن لب از سخن خوشتر ز مضمون لبست
آب در عهد اش گوهر سلطان شود

غنیوسان پر گل اگر لونه در دهان خویش را
صفت در مان آدم کج بخت از خاک
بند سکوت بیچکه از لب بی ستر
از نار سید گشت که صوفی کند خوش
طبع خاموشان مکرر می شود از گفتگو
پریری رسیدیم در انصاف یونان
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتار
اسباب جهان در نظرم عرضه نمود
از خموشی گوهر مقصودست آید کف
بی زبان باش نیستی که قلم
در مجلس از باب سخن لاف مزان
تعلیم ادب بزم قلیان بر گیر
خاشی نمرود حادثه را در کهن آمد
ز پاکان کی زنده حرف بیخند
صدیق مرد پر گو و نشین گوش کم گرد
می پذیرد ز غموشی دل نی نور صفا
مهر خاموشی ببین تا بود همیشه کلام
گوش خواص شنید از لب خاموش جاب
راز کس ای صاحب پیش کن ز نهان افکار
ترک گو بانی ز درمل نکته گیر آن سوت است
تا صد مهر غموشی ز نذر لب خویش

ملازم

ملازم

کلم

ملازم

صفت

صفت

صفت

حقیقه ۵ **پرده گوی** صفت خاموشی

بزنه گویان بر سر خود خرد بای آینه
 ز رشک خانه مویکند ملاک مرا
 که گوی بجز صفت خویش گوید
 گوشش خود دادند ز زبان تو شک
 صفت وار گوهر شنانان راز
 کم آواز هرگز نیست غزل
 هر چند سخن بود بخوشی
 نیگردد کوشش نهی بر مردم
 خوشیم پر پر و از جوهر پیش است
 نشان مردم کامل حیا خاموشیت
 سخن بقدر ضرورت بود بزرگان
 لب خاش بود دلیل کامل
 آسودن ز فیض غموشی که شود
 لب از گفتن چنان بستم که گوئی
 پنهان لب که زبان تو خصم جان توست
 گفتگو با طره مطلب پریشان کردن
 خدا جوهر که شد لب از قیل و قال بی
 اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد
 آفتد فیضی که من از یزبان بدوام
 جابل غموشی مگر از عیب براید
 چونکه حلت نیست کمتر کن سخن
 حکم التیام بعد ما از قطع می سازد
 هر چند شود دولت ز خاموشی خون
 آزا که بود مغر خود خاموش است
 توان خاموشی از عجز کام دل بردن

خنده کبکان دلیل راه نشان شود
 که با هزار زبان یکت با خاموش است
 چیزی که پرسند تو از پیش گوید
 یعنی که دو بشنود کی پیش گوید
 دمان جز بگو بر نکه
 جوی مثلک بر یک توده گل
 در غمت کاشته سخن نیست
 حکایت بود بی پایان خاموشی آید
 چراغ انجمن دل زبان خاموش است
 رعد چو نامد با غم سخن تمام شود
 که جز جواب نگردد صد از کوه بلند
 قفل بر در نشان اسباب است
 این راز رسیده به جا از صفت رسیده
 دمان بر بهره زخمی بود پشه
 بزنگ پشته شکست تو از زبان تو
 حرف نماند را منی همین ناگفتن است
 نیباشد درائی کاروان راه و دیار
 که چون از زبان غنچه اشده گوش میگردد
 ز سم آرزو خاموشی کند گویا مرا
 جز بستن لب نیست و ابوی من
 خج تو در خود دخل خویش کن
 که داتم گفتگو را لب زیکه بجهاد دارد
 ز هزار گوی بچکس راز درون
 از کاسه سر نباید آواز درون
 دراز شود این کشته از که خوردن

خانه
 نظری از یک زبان
 سبب عجز
 طالب آملی
 شفیعی از
 از ابدان
 مرزا حسن نادر
 مرزا داود
 رفیع و عیاش
 میرزا امین
 زید الدین
 فاضل
 ۱۸۸۸

بهارت جوانی

دانه بهتر در زمین نرم بالا س کشد
 چو ابروی خوبان بخشش باشم گویا
 غمگین راه در دارالامان شایسته
 نمودند در گفتگوی دوزخ آنجن بود
 در آن شب خوش گهانش گهسان شاه
 دلی که خاشاک روی روکش بود و چون نید
 بجهیم صبح نمون بزلت بگوشی آبی
 بغیر شمش خموشی که ام شیر نیت
 طوطی گو یا همی باشد که فاقص
 خاشاک شدم پیش او باج سخن

سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر
 که شیرین زبانه است در بی زبانه
 غنچه تصویر فایغ از غم بزمردن بیت
 از خاشاک هزار زبان یک زبان شود
 رخت مملکت دل لب خندان باشد
 غموشی آتش سنگ است آفرین نمود
 غموشی معنی دارد که در گفتن آیه
 که از آوات آن کب بیکه که چسبید
 زان را اندر نفس بر گزند از چاکس
 هر که است این رخت را بی گفتگو کند

رنگ افروز چهره از خوانی اشعار صفت ایام شباب و جوانی

از جوانان پاکدانی طبع کردن نکلت
 لازم عهد جو نیست سیه کار بها
 باین خرسندم از نسیان زان روزن
 در جوانی بطرب کوش که این موی سبای
 از سرستی دگر با نانا بر عهد شباب
 ز پیری قدر شبهای جوانی میشود دید
 ز عصیان لب گزیدن در جو اینها ننگ آورد
 دیده وقت پیرت بجای آن آرزو خبای
 جوان است پیران حصار غایت باشد
 از جو غلی نیست غیر از آه حسرت در دم
 اکسیر شادمانی است خاک دیار طفله
 در هر که ز پیری شد رخسار آفت
 شد از فشار گردون جویم سفید کسره

در بهاران آبهادر جویاری صفاست
 روشن است این سخن از تیرگی ابرها
 که از دلی برود با و شباب است
 شب تارست با ناسانه بسر باید برد
 رحمتی بخود استم لیکن طلاق افتاده بود
 سفیدهای کاغذ میکند روشن سبای
 ازین نعمت چه لذت می چون رخت آنها
 از غم فوت جوانی خاک بر سر میکند
 خاک و خون نشینند تیر چون در از کمان
 نقش پای چند از آن طاعت پس بیانی
 باز بچو است عشرت از رگ گذار طفله
 هر خنده که کردم دوزخ کار طفله
 شیریکه خورد و بودم در دوزخ کار طفله

سب
 غنی
 جامع
 توفیق
 خجسته
 رخت
 لایحه

حقیقه
 قلم ذاباعت عصاگیری بود اشعار حالات پیر

از شامی سخن در عهد پیر میزغم
 گفتم از خواب گران پیری بر انگیزد مرا
 میشد و زندگی از قامت غم پابرکاب
 که باقد و دنا از فرگ غافل میواند شد
 آدمی پرورش در صحن جوان میگردد
 چون سیاهی شد ز خورشید بسیار
 خضاب پرده پیری نشود دصا
 چنانکه شیر کند خواب طفل شیرین
 چو ماه نوقد غم گشته بر سپهر سود
 گوهر دندان ز پیری بخت چو آن بخت
 نیکنگین دست پیری خواهد این عشق
 چشم مار پرده غفلت شد ابروی سپید
 ز پیری جوان تر شود آرزو
 طبع دارد دندان ثبات در پیر
 میروی با قامت غم در پی دنیا بنویز
 ریشه نخل کمن سال از جوان از دون
 نیست بارهی در جهان سنگین از بار
 ز پیری بخت دندان دندان در تن کن
 فروغ شعله دارک در پیریت کم پیدا
 نیست مینک که نهادیم پیری بر چشم
 دیده چون محتاج مینک گشت فکر خویش
 مرگ گوارد اشود موی چو گرد سفید
 آدمی در عهد پیری خیر گردد غنی

لب برندان می گرم کنون که در آن زمان
 سوی همچون بنده ام گردید با لیب
 نیز را شهنشیر پروانگی با
 که این نیز از این بود که در آن زمان
 خواب در کت سحرگاه عیان میگردد
 هیچ چون روشن شود بیدار میاید
 بگر و حیله خزان ابهار نتوان
 نذر و غم بچین از سفید
 انگاره است که آماده باش فن
 عقده مادر شسته عمر از شمار سال ماند
 که از دبستگیها بر سر کسباب میزد
 باز ناورد از خطا این نافذ اموی سپید
 بعد ساگی حرص دندان بر آرد
 که این ستاره درین صبحگاه می یزد
 با چنین محراب داری پشت عقبی بنویز
 بیشتر گشته است باشد بدینا پیر را
 پشت خم شد زندگی را تا بس بر دم ما
 بازی آخر این بسج چون اطفال کم گرم
 بود اینی روشن شمع محمد م پیدا
 نگه از شوق جمال نوزند بر سنگ
 نفس از ندر روز و اسپین آینه را
 لذت دیگر بود خواب دم صبح را
 بشمارم طفل خود را سخت تا دندان

غنی کیش

بسکه مانند لکین بیکرم از پیری کاست
 دل ببردن یعنی چون قامت گدازم
 نیکم از غذای خوب ز آل صنعت پیر
 بجز زنگانی خواهد آذرخه شد
 چو زنگیست که از اسکناس بر او
 بجز موی محیط زنگانی رفته پیک
 قامت خم باشد گشت اشاره سوی کار
 شوق در پیر می بود امانت من چون
 عهد شب بجه رفت می سال دیدن
 آماده فنا گنبد ز نیک گنبد اول
 پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت
 طول عمر گشت سبیل پایه ابوان
 بر سو او عمر چون ز دموی کافوری بیاض
 دلم خون شد ز بس از عمر دیدم بیوفایی
 کن مروت خضابای پیر نقد زنگانی
 دندان چو ریزد از کام غافل مشو که پیر
 ریخت چون دندان بجز مردن باشد چاره
 ز پیوند عصا شد حرص پیری بسامان
 روی پیران سوره نورست از نو پیغید
 کی کسی پنهان تو اندر شد ز دست اندازم
 بجوشش آورد پیری بیشتر روشن خون ما
 تخم در پیری چه بکاری که بگام در دست
 پیک پیری چون رسد سامان فتن کن در
 توان ز چنگ پیران بچشم دل دیدن

نکته

نکته

نکته

نکته

نکته

نکته

ناگیر دکوم کس تو انم بر خاسع
 بهر این خاتم گنجی نیست بر سنگ مزار
 کمان را اگر چه در خون مبدی خربه بگرد
 بنخورم صد حسرت از پیری ز دندان سخن
 قامت خم حلقه چون گردید خاتم می شود
 همیشه خنده دندان خاکند لب گور
 چو قامت گدازم از خم حلقه گرداب گدازم
 خوشتر پیران نشان از منزل خم می شود
 عشرتم از قد خمید نما و بالاسه شود
 ساغر بطاق ابدی قد خمیده کش
 دست در دست رسته پیری حیات
 آید ز دست نفس باشد مرا سولان
 یک قلم باید حساب آرزو ما سر کشید
 خضاب ریش میازم کنون اشک خالی
 موی کی توان بر خویش بسن جوانی
 بهر نصیحت تو از لب گدازم نشان است
 کاروان هر جای بار انداخت آنجا نرسد
 که آتش میشود از پای چو بن گدازم
 تلبسم الله از کافور ابروی تغید
 شمع کافوریت در دست اجل موی تغید
 قدغم کارناخن کرد بر دروغ جنون ما
 داس گشت زنگانی صورت قد و تا
 ناپه سجد مرگ است هر موی تغید
 که تیر آه ضعیفان رسنگ میگردد

پیری نگو دلمت که مرگ است پزارو
 سوت سفید چون شد آماده هر باش
 کی صبح علی جوگر دیو صبح کفن بر آید
 ماه عید طفل طبعان ست ابروی سفید

پوشش افزای خود ان از حلقه گایه بیان شطحیات دیگر کلان است

بچشم کم بین در نامه اعمال باز او
 بنومی پارسا از سبزه گردانی ایشان شد
 چو شیخ شهر ترا دید در بازار آفتاب شد
 معتقد در بود زاهد اگر جام نگیرد
 با مرده دلان چندین نشسته بسا جد
 در بر نماز دست بزافو چو از زند
 بر گزین زاهد دل برده نگویم
 زاهد بر دانه بلخ که چون مهره تسبیح
 بود و کفید در زلف پارسا سواک
 مصور شد مرا این نکته در خواب از عظم
 و اعظم تر پایه گفتار بنف دست
 زکر سبوشاران خدا نگردد ارد
 نیست از عزلت غرض نما در این چنین
 اگر داری دل پاکی در آور حلقه مستان
 این کج حلقه که گرفت است شیخ شهر
 کتدی سبوشانی از میرم تراش سوزان
 ای که ای خالق بر در گیر پیغمبران
 دوش از سبوشوی میخانه آمد بر ما
 حافظی خور و زری کن خوش باش
 زاهد و محب نماز و من دوستی و نیاز

که میازد ازین این سیه باران رحمت
 که گشمت پاره اک از دست زرق
 ز می بگره بیا ایستاد باز هفتاد
 که دانه تسبیح کفش آبله دار است
 خم خدای نشین باش که خم زنده بگردد
 زنده و ملکوتی که در ایشان گشته است
 ترسم که لبم بچوب گوز شود خشک
 از چشم بدت دانه انکور شود خشک
 کجا ز دست دهد سبوشا سواک
 که کبر کس بر خلق آرد خوش از قبله گرد
 آواز تو از گنبد دستار بلند است
 که صد سرست یک حلقه کند اینجا
 حلقه همین بر کس من فار دار و گوشت گیر
 که اینجا آبروی نیست دمان نماز را
 در چشم ایل دید کیبکا و شربت است
 خوش آن کس که با خود دهن میرد اینجا
 سید بند آبی و دهنار او تو گری کند
 چیست یازان طریقت بعد ازین بر ما
 دام تو در مکن چون گوان قرآن را
 تا ز خود در میان با که عنایت باشد

هفت

عاز

حافظ

محب نم شکست دهنده سرش
 نصیب ماست ممشت ای خدا نشان و
 بزاید از حلقه زندان سلامت بگذر
 باز آواز آمرانچو هسته باز آ
 این درگه مادر گبه نو میدی نیست
 طاعت پر مغان جویم از بیمه بگانه پها
 چون در دوشان باد و پرستی کرد
 رفتند بر دوش ز خویش و سنی کردند
 ای دل اگر آن عارض و بپوشنی
 در آینه کم نگر که خود بین نشوی
 زاهد فی خشک هست اندر تب تاب
 او سوره شمار گشت و من باد و گسار
 زاهد گوید هشت با حور خوش است
 این نقد بگیر و دست از ان نسیه بد
 طبع در زنده با آزاد مردان کفر میشد
 ز پندخت نامح ظلم عالم بشود افزون
 زاهد اسرغ کن می خود از رنگ خفا
 بسکه زاهد از زینت زینت باطل عقد است
 در مجلس زاهد سخن از ما تراود
 تاکی غم این سپهر فروزه خورم
 اندر رمضان چه خوردن میاید
 آثار صفای اهل تزویر مخواه
 از زاهد خشک بر من عرفان طلب
 در مای فردوس و ابود امرود
 کافر مشقم سلماتی مراد کاوست

بعضی کاشانی
 عجبای بیچاره
 مازنی
 اهل و آستان
 بزرگوار
 امشب
 شکر
 تنفیحات
 تو را باغ
 زبیدی
 زبیدی

برین پاستن در آن خر قح قضا
 که سستی که است گناه کار نیست
 تا خوابت کند صحبت بد نامی کند
 که کافر در دین پسته باز آ
 صد بار اگر تو بشکنی باز آ
 اول از بتخانه بودی آخر از بتخانه پها
 پرستانه بناده تیز دستی کردند
 از نه می شد آب لغی سستی کردند
 در آب جهان راهمه نیکو سینه
 خود آینه شوننگ اوسینه
 من سکه خوش و زرد باغ از باد و تاب
 او عالم خاک حمت و من عالم آب
 من میگویی که شد آب و گور خوش است
 کا و از دهل کشیدن از دور خوش است
 چه اگر بر من ز نامح تپه آخر سستی دارم
 دم ششیر چون بر سنگ سایه نیز نگردد
 پند خشک است ننگد از زلفش دورش
 بر مزار سینه اش آن دست تبدیل طلا
 بیل برستان شود اندر زنده خاشوش
 تاکی غم دیگ و کاسه و کوزه خورم
 چیزی دیگر نمیت که روزه خورم
 بوی غیر ز طینت سیر خوا
 بیانی از آینه تصور خوا
 از بید ماسه گفتم فرود
 هر که من تاگر شده حاجت ز نار

شبه

شمس عشق را روز جزا در آتش افکند
 نافع بسلامت چه پی ماگردن
 در بر سر نمی و عاشق نشو
 در عالم عاشقی حساب دیگرست
 در نهیب مانیا باشد نه نماز
 ز راه زنی نایب نخواهم گشت
 بر خرد که این آب گشت از سر ما
 از سجد و بیخانه از کعبه و بیخانه
 بر اعی صید مردم تر از خشک +
 کند چو شیخ ز حیوانی اینقدر بهتر
 گریست شکستم گاو سجد ز نیم آتش
 خوان ز دریم کعبه ز راه که دل در آتش
 اند دلائل میشود مشکل بما ادراک حق
 ذرات سود ناصح چرب ز بهای گفتار
 بیبی ز شوق پاره و کرد و ذرات
 بیج کار زاهد خسته شده نیست +
 خم خورنی خور که پیش ریختن ابروم
 شیشه دل بر دم آخوسه و در
 گویند که روز رمضان با ده حرامست
 روز آدینه ز بیخانه بسجد رفته
 میخند در جان من غایب از ان گنج گنم
 عاشق هم از اسلام خوابت بهم از کفر
 من از پیش مرده و دلان سرفروزم
 شیخ در عزالت و نظر در خلق
 صوفیان راهم گشت هم جنم ناخوش

بدان ماند که آتش را کسی آتش از او
 آن چو که ازین راه غلط و اگر
 گرد سر سوز ز بیجا گرد
 رسم دیگرست حساب دیگرست
 پیغمبر عشق را کتاب دیگرست
 زمین گوهر نایاب نخواهم گشت
 ملاذ سبزه این آب نخواهم گشت
 بنقصود خدا عشق است باقی برافرا
 اگر از کعبه بکعبه باز میروست +
 بجز هم که بر آید کس چنینست
 از زینب من گبر و سلمان گله دارد
 بناله مطرب بشو ساقی بخند و ساغر بگیر
 این ره از بسیاری سنگ نشان هموار
 ازین مردم جراتهای دل بی شود با
 بر دست نشان بر مسجوس سلاسل نهاده
 این ریاضتها که می بینی برای چیست
 نایب مصیبتان با عشق بر آید نیست
 ز آنکه کعبه زیر دامن سنگ داشت
 پیش آرخاغ می گلرنگ که شامست
 همچو آن طفل که در عید با سنا بود
 خار خار دل نه خار پاست تا برین کنم
 پروانه چراغ حرم و در زلف اند
 چون بخند و بخاره نباشد نماز ما
 لنگ گردید لنگ که نشد +
 آب و آتش هر دو بر روی یک شیشه

موسی
 زانچه
 سر
 عشق
 کار
 فم
 فم
 کوی
 ادبی
 شادی
 مانی
 مانی
 مانی

در تاکید اعمال صالحه و عبادت

چو عجز پند زده گدشت و یاک از بیت
 نشا و علم باشد نماند سال
 پس باز خوب نباشد تندستی
 چو شصت آمد شصت آمد بد یوار
 بهشتاد و نود چون در رسید
 وز انجا که بصد منزل رسیده
 اگر صد سال مانی فوریکی رود
 پس آن بهتر که خود را شاد بدارد
 بنومیدی مرده از دست خود امان بشناس
 شب نده دار باش که آب حیات
 نفس مراض بود در احد گم روان
 بندگی کار جو نیست به پیری گذار
 در شعبان فنا صبح امید می شود
 بر قطره شبنم سخن دانه ذکر است
 سرمای زلزله عبادت باشد
 آواز مؤذن چو شنیدی بشتاب
 هر گنج سعادت که خدا داد بجا حفظ
 شب بسوز که بسوز تو کار با کند
 سرکش حافظ ز آونیم شب
 ای آمده گریان تو در خندان همه کس
 امر و ز جهان باش که فردا چه
 دانش مرده آنکه نماز است
 کو فرض خدا نماند گذار
 خافل از ذکر شود گر نبود سجده
 اگر چه پیر مجرم را شفیع است

نمی شاید در چوین غافلان بزیست
 چو چهل آید فروریزد پروبال
 بصر کند پذیرد طبع گسسته
 چو عقاد آمد افقاد آله از کار
 بسی سختی که از گیت کشید
 بود مری بصورت زنگان
 بناید رفت زین کاخ دل افروز
 در آن شلای خدا را یاد دارد
 که از خاک سیاه گلهای رنگین میشود
 دلمای شب بود زحر گاه میشد
 از دهاراچو گلو تنگ بگیر بجماعت
 در شب نماند بره رو که باستانی صبح
 بر نفس کز زنگانی حرف استغفار شد
 هر غنچه درین باغ سر ز انوی فکر است
 خوش آنکه دلت مایل طاعت باشد
 کاین بانگ سلامی خوان رحمت باشد
 از میخ دعای شب در دهر بود
 نیاز نیم شبی دفع صد بلا کند
 تا چو شمع نور دل تابان کند
 وز آمدن تو گشته شادان همه کس
 خندان تو بدون روی دیگران همس
 گر چه بدش ز فاقه باز است
 از قرض تو نیز غم ندارد
 رشته بند بر انگشت مکرر بستند
 برین نکته نشاید جزم کردن

جزوی پنجم

نظامی

نظامی

نظامی

نظامی

نظامی

نظامی

گر فم شد ز آریاق حاصل
از دست خورشید این شب بیدار
زبان و دل موافق ساز بنگام ملکدان
در دل شبها بیداری نمی کوشی چرا
مکش سر از خواب فرمان که گردون بلندتر
جای بیانی سواد دیده آورده آید زین
خورشید انسر ز آریاق است آفت
توست خراب قدمای فیض در دل
خواهی شد در مخرج دامنگیری مردم
شب زنده در پیش کزین باغ دلغریب
گاه در آغوش گل که در کنار آفتاب
چرا از آده در دشت سراجی لنگه اندازد
بدار عزت موی سفید پیران را

نور
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰

۵۳۴ در توبه استغفار و زهد است از معاصی
خطا باشد بعد از هر خوردن
شوکت لباس کعبه از این است
بیک انگشت توان عهد را برشته کرد
زین جوهر سر در چشم خویش بپوشی چرا
زار و دشت خاندان سزا بود اینجا
بیکس مهر و فیض شب نمی بندد چرا
ز نهار ز دستاب ز دولت سراجی
تمام چشم که دستنی شود بلند اینجا
اگر یکبار در دامان شب مرد از آویز
آن غنچه فیض بزد که پیش از شکر گشت
شبنمی بگره جان دیده بیدار نیست
که سر در از خاک بیرون مان پربالید می
ز جای خوشی بسخنم مسجدم بر خیزند

بما قوج با آریاقان از معاصی دهرم گریان اشعار شعر توبه استغفار و زهد است

خطا با آتش دوزخ ز دامان ترم دارد
بارش سفید میکند ابر سیاه را
جاها ن منفعل از جمل راجایل خوان
نه بند هیچ مجرم روی خورشید قیامت
خاک کسره بالانیا رد که در از تقصیر ما
مسطر زده شد در این صوابی قیامت
همان دل است که از خجالت گناه بخت
کوز نقدی ز چشم اشکبارت داده اند
جمعی که شرساری تقصیر برده اند
مشت آریقت که بر روی زمین پاشیدند
میکنند

باین ترو نمی دوشتر اگر از خاک بر خیزم
طاعت کند سرشک زهدت گناه را
عیب خود نایافتن بالا ترین هیبت
اگر گو گناه نامحشر سایه اندازد
ما در از فرزند نامهور خجالت می کشد
از شرم گنه لب که کشیدم بزین خط
دل دوستی اگر هست آفرینش را
میوانی دوزخ خود در بهشتی ساختن
افتند در بهشت بدوزخ اگر روند
این نه در باست که از بهر گران خرابی ما

در توبہ استغفار و زهد است

صبح از آخر نشانے پاکد امان میشد
 که در قطع تعلق ماقیت شمشیر میگردد
 این سخاوت است که از دامن تر بریزد
 ماکوه قاف را نیز از دگدگد امستقیم
 ماکه جابه چه مقبول گناه آذره ایم
 بر لب تیر نهاد از کف انوس لب تو
 پر گل پیش است بر دستنی که زبهر سوده
 بستگد امن را با لوان گناه آلوده
 آئینه و ام کسره خبارت گرفت
 پرمی از پیشی از آتش و با خود چشم زد
 بیج در کفر کرس در چاه و بنا شستی
 خطا زرد و زائل رزق آدمی آوست
 نیست چون ندان لب خود را گردین
 از خوردن این شراب توبه
 از کثرت خوردن و خواب توبه
 زین توبه بحباب توبه
 از خوردن این کباب توبه
 از رخ چو کشد نقاب توبه
 از صحبت ناصواب توبه
 از همت شیخ و شتاب توبه
 هم توبه شود عذاب توبه
 باید که کنی شتاب توبه
 بهر دین یک ذره ننمودی شتاب
 ساز کن افغان یک چندی بنال
 در خزان باری قضا کن زینهار

میکند اشک نه است نامه دل رسیده
 کف کن کف است چون تیر را در فتنه طاق
 در گن شکند است زنگ بر خیزد
 از جرم با پیرس چه مقدار و چند بود
 بست امید که تو مید ز غفران بشوم
 مرگت شد و یک ساغر خجال ندست
 از پشمانی مشو فاعل که رو باز خوا
 بحر رحمت از تو بر ساعت برگمی مشو
 بر پر چه جز خدای دل خوشین بسته
 تواند قطره اشکی بمجم جمید و دوزخ را
 از ندامت بر نیاری آه سردی ز جگر
 گنه بایزت رسیدت از پدر مارا
 در جوانی توبه کن تا از ندامت برنگرد
 از شیوة ناصواب توبه
 چون خواب برادرت باموت
 در حالت نزع توبه کردم
 چون باعث قوت گناه است
 صد کوه خطا کشد در آغوش
 در صحبت غیر نیست شیخ
 زین پس من و گوشت قناعت
 هر کس که ز توبه باز گردد
 بر عمر چو نیست اعتماد
 شد بهر بباد ایام شباب
 مایا ای عند لب کینه سال
 چون نکرده ناله در فصل بهار

زین سخن فغانی

بهار الدین

ای کجایستی

در تو به استخار از زینت از مسامی
 در مسامی رو سیا گشته پانگی
 در میان کرد تو بهر او خجسته
 زینتی نوب بر دیر درون خردم
 و اعلی خست شوی ای زو سیا
 بله عصبانم گرانست کفنه
 صدک بغیر آه نزاریم با حفظ
 جز رحمت پناه نزاریم با حفظ
 از لیس از گناه نزاریم با حفظ
 یکنانه سیا نزاریم با حفظ
 صد سهوسد از عبادت مخم بردارد
 غسال مگر جانیم برودار
 و زکوة خوشتن پشیمان نشد
 این جمله شدی و سه مسلمان شد
 بر من دار و شرف بت اهل رنگ
 دوزخ را رنگ اهل دوزخ را رنگ
 شکست تو به ام آواز اگر کیم کند
 و ز شرم گنه گننده ام شتر دیش
 تو دوزخ خود کنی و ما در خور خویش
 چون خود زده ام چه نالم از دشمن خویش
 ای دای من دست من و دهن من خویش
 دوزخ پرست از عرق انفعال ما
 آدمی که انفعال جرم سر در پیش
 گرچه از بار گنه ساخت چو خواب مرا
 اشک تا دامن آلوده من پاک کند
 در سیه کاری عجب دزی شب درده ام

غرف در باجی گنایه بک
 بیعت آدم چون شش جای بود
 یک گز چون کرد گفتند شش نام
 تو طبع داری که با چندین گنایه
 راه بر دوست و من سینه زان
 کارهای گنایه نزاریم با حفظ
 هر چند زو سیا و گنه کار و جرم
 با طاعت رحمت که سیم شفاست
 چون باز گشت برب زوی رحمت
 صد فکر اثر ز طاعتم بردارد
 باین دو اسس تمیزت دست
 ای دل نفسی بیا در حمان نشد
 صوفی و فقیه و عالم و دانشمند
 بر چهره نزارم از سگانه رنگ
 آن بر و سیم به بین که باشد صد با
 نه است گنم دوست را چه کند
 دارم گنمی ز قطره باران بشیش
 آواز آمد که غم خورای در و شیش
 آتش بر دوست خویش در خرمن خویش
 کس دشمن من نیست نیم دشمن خویش
 ما را در آفتاب قامت غمی چه پاک
 کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تیز
 سوی مسجد نرفتن بدم راه بنزد
 میکنم گریه ز آلودگی دامن خویش
 ما سفید که راز روی نامه خود بودیم

بفرست

شما بوسیله خود

نسخه

بر چند شدنی رسایی و دوات
 باد این ترشدم به معشر
 پیشانی نصیب روح از گلزارین باد
 باکی که خواب غفلت خویش را سنگین کنی
 بود شد مسموم گریه تلخ پیشانی
 شدم در دای رحمت آخر از شرم گناه خود
 دفع بگریخته پیشانی من کرد
 ز تائیر غم او سبز گرد و درخشان نفس
 از شرب رام و لاف مشرب توبه
 در دل هوس گناه و در لب توبه
 از بسکه شکستم و بستم توبه
 دیدم توبه پیش شکستم سراسر
 سود و خطای بنده چو گیرند در شمار
 گناه گرچه نبود اختیار ما حافظ
 توبه بگی چو گدایان بشد طامزد کن
 فقیر خسته بر گاهت آدمم رسد
 عفو خدا بیشتر از جرم ماست
 بهر جا که عفو شود جرم گناه
 خدا ایا تو دانی چها کرده ایم
 زو نداین رقم بر من از نیک و بد
 سخن با چنان عزت و اعتبار
 بزبر گذشته تلخ این چنین
 بخوشنودی حق هر توبه زان
 من کیستم من کیستم مردی بخود در مانده
 افسوس که در حجاب هستی مانند ایم

مشق گنه بوز چو اطفال کنتم
 گفتند در آفتاب تشین
 کف افسوس با دام دو مغز این چن
 مغز خود از سرگراسته پسته بالین کن
 لب از حسرت گزیدن خنده و دندان نمایا
 ز غفلت آب گشتم عسرت شد مکتوب اعلم
 بود از لب افسوس عقیقی که کیدم
 نبود مرغ خشک نتوان کرد دامان تبارا
 در عشق تباران سیم غنغیب توبه
 زین توبهها درست یارب توبه
 فریادست کند زو ستم توبه
 امر و زبانه است شکستم توبه
 معنی عفو در حمت آمر نو کا طبعیت
 تو در طریق ادب کوشش گو گناه
 که دوست خود در پیش بند هر ورزانی
 که جز ولای تو ام نیست هیچ دستاورد
 نکتیه سیر بسته چه دانی خموشش
 کم از برگ کاهست کوه گناه
 نه بر خلق بر خود چها کرده ایم
 که خواهد مرا ساخت عفو تو در
 زدیوانه دست گردید خوار
 نباشد بجز توبه تریاق این
 از دست شو سافر توبه زان
 ز ایات طاعت اتمی و دیوان عصیان
 در بند هوای خود پرستی ماندم

توبه

عاقبت

توبه

توبه

توبه

حدیقه

۵۵ در توبه استغفار و لذت از معاصی

از آتش حرص و از هو آب شدیم
 یارب از ما بغیر تقصیر نخواست
 چیزی که با دست قتل خود بدیم
 آفاق بر صد است ز کوه گناهین
 جز ناله سیاه نداریم کاستی
 هر چند که سر بسر گناه آوردیم
 در حشر با مید زلال کرمست
 نه کار عاقبت بر دم بسوزنی کار دنیا
 سهار نفس باز بسین دستند
 ایام شباب و وقت عشرت بگذشت
 از رفتن هر چه رفت غم نیست مرا
 افسوس که گشت عمر بیوده تکلف
 بر خجیده او خلق رسنه نشدند
 غم شد قد تو بجزه غم نشدند
 رفتی از کار در پی کار کبش
 یک چند عشق و معصیت یار شدیم
 در حالت نزع توبه آمد یا دم
 اینقدر با غافل از اندیشه روز حساب
 سر پیش نگذدن ز گناه داد بجا تم
 کار فرودانند تمام امر و ز
 رحمت آنجا که کند رحمت خود را ظاهر
 بود که در دست هر گناست بخشند
 عفو کنیم با تو استغنی گردید
 بزجر معصیتیم ابر مغفرت خیزند
 نمی گنجد بخشش معصیاتی که من دارم

بالا نرسیدیم و بهیست ماندیم
 گر قهر کنی بدون ز اندازه رحمت
 از بحر عنایت تو امید عطا سیم
 کوه گناه چند بود سنگ راه لمن
 منکر مشوک لوح و قلم شد گواه من
 در سایه دوست پناه آوردیم
 چون نماند خود روی سیاه آوردیم
 برنگ شام ماندیم در میان لهر و زور
 بنجر دید رسیدی در محل بستند
 دوران طرب زمان راحت بگذشت
 افسوس ز عمری که بغفلت بگذشت
 دنیا بعین گذشت و دین وقت زلفت
 ضائع کردیم پاره آب و علف
 از جم پاشیدم و فراهم نشد
 ریشت جو دگندم شد و آدم نشد
 در کعبه ترانه سنج زمار شدیم
 چون قافله کوچ کردید ار شدیم
 رحمت بید و لطف و عیاجم کرده است
 صد طاعت ناگرده یک سجده ادا شد
 کار امر و زمانه با فردا
 هر که تقصیر کند دست گنهار نرسد
 صد ساله گنه بعد آب بخشند
 زینجا هست که کوه را بجاست بخشند
 که زیر سایه شرم گناه خویشتم
 اهل شد مندی گمباده از حالی که من دارم

لذات
 از غفلت
 نهمت
 بسا
 غفلت
 سبک از تن
 قوس
 نه
 توبه با نیت
 ای سبک
 زینجا

فاش
شکل
بولد
پوشی
شخص
نور
موس
فوس
شعب
از
نائب
علا

حدیقه ۵

روز حساب گیرم از من حساب گیرند
در پای گنه شده دل سکینم بست +
اندر علم آنچه تراشاید نیست +
من بنده عاصم رجای تو کجاست
مارا تو بهشت که بطاعت سنجش
من در سیاه کاری خود تا نظر کنم
معصیت را خردم در دیار بیدگ
حساب معصیتم بر نجوم ممکن نیست
عرق بشدم گنه داشته ام چند سبب
سجود بکف تو بر لب دل پر از ذوق گناه
بیکند بیدار شک از خواب غفلت دیده ا
مناقب اگر چه مانگند شتم از گناه
گرچه با جرم من عدد دارم
عاشق همه دم فکر غم دوست کند
با جرم و گنه کنیم و اولطف و کرم
آشنای عفو حق از زشت کرداری
گنه در صیدگاه رحمت ا
آنها که بد کنند سزاوار عذوب
آنجا که کند ابر کرم قامت خود راست
روزی که قدا بل گنه غم گردد
دانی که چرا جزا بفر دانا
در محیط رحمت حق چون جباب شو چشم
ببین ناخواه ماند که معصیت
با سیر و طی نیم نوبید از حسن قبل
خبا معصیت از عفو پا بمال شود

۵۲ در توبه استخار و بند از معصیت

چون در شمار آید حرفی که در شمار سوره
بارب پر شود اگر سر اگیر بست
اندر کرمت آنچه مرا باید بست
تاریک دلم نور و صفائی تو کجاست
آن بیج بود لطف و عطائی تو کجاست
چون غایبم سر فروردم و گریه کنم
عالمی را میتوان آتش زدن از یک آ
شود و شکل کمان که ز فکر قامت بیتر
چون بمیرم بهین آب بشوید مرا
معصیت را خنده می آید بر استخار ما
آب نمشدر فرازی ز گس خوابیده ا
خواهد گذشت رحمت او از گناه ما
بار ما لطف بکران دارم
مشوق که غمته که نیکوست کند
هر کس چیزی که لائق دوست کند
عزقه دریای رحمت از سیه کاری شدم
خطائی آهوی پر خط و غایبست +
و دوزخ چه کرده است که شبایسته من
عصیان چه خبار است که از پان نشیند
خوش باش که لطف او مقدم گردد
تا فاصله شود غضب کم گردد
بادبان کشتی دامان تر باشد مرا
بمحر خواهد سیل را با یکدگر همزنگ کرد
عنبر دریای رحمت خال عصیان بست
چوسیل و اصل دریا شود دلال شود

۵۵۳ نیت کفران نعمت و شکر نهای

بر مندی منی منی شمارست * صد مرتبه بی شمار تو
 در بازگشت گنیم ضعیف ایا * بادیده اشکبار تو
 گرفتیم بجزایات عمر تمام * کردم بیک دوبار تو
 شد بر سر من کون زبانی * آرام تو بار بار تو
 مستحقان و عید و ان کفرتم ان عبدانی لشذیز را باعث تخفیف
 عقوبت اشعار نیت ناحی بشناسی و کفران نعمت
 شکر نعمت را کمالی مید نه * خافلان را گوشای میه
 شکر ناکردن زوال نعمت ست * بهره شاکر گمان نعمت ست
 عارف آن باشد که با شکر شناس * هر که عازب نیست گرد و پاسبان
 منت من که خدمت سلطان همی کنم * منت شناس از که خدمت بد است

ساکت ساز زبان قلم بود او ان تعبد و التعلیه اشعار شکر نهای متناجات
 منم که دیده بیار دوست کردم باز
 دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
 صد شکر که آفتاب مقصود
 صد شکر که یافت جانم آرام
 صد شکر که روز شد شب حبه
 شکر ایزد که بله قبال که گوشه گل
 ز بخت خویش بود شکر نه شمارا
 شکر فیض تو چمن چون کند لای بهما
 گر برین من زبان شود هر سو
 نخل کوم تو تا شکر بند
 کجا لب صدق و شکر از زبان است
 شکر ایزد که میان من و او صلح آقا
 شکر خدای شکر از بر افشان حافظ

در نیت شکر

سعی

خدا حافظ شکر

شیرین

حقیقه

مطلب از پرده فیضی برادر صد شکر
 غنچه گلشن آمال سراسر شکفت
 نا امید از ره حسیان شده بودم نگاه
 بهو او بوسی دل پی و نیای گشت
 صید مطلب که ز دام تو گر تیران شد بود
 محمد الله خالق الاشبا +
 حمد او از شمار بیرون است +
 تا فرج سبز آسمان خواجه بود
 هر تخم که ریشه بیرون خواهد بود
 چنان سازم او اشکو که مناجی ایاز
 مرا از شکر فی کفران نعمت بسته دارد
 هر سه مورتن اگر که در زبان شکر گوی
 کبیت بزرگ فلک نیگون +
 از دست در زبان که بر آید
 شکر خداست میوه باغ بیان ما
 شکر خدا که در فلک شد بجام ما
 ای خدا قربان احسانت شوم
 هزار شکر که این دنیا بدارم شد
 صد شکر و صد هزار بدرگاه کردگار
 دامن شاهد اثر اینک گرفته است

مظراق

بیول

قدر از انصاف تو کجاست بی صادق نیز

سکس
حسن
را غده

شکر نعمای الهی

۵۵۴

مخت و گفت روزی بسرا آمد شکر
 نخل امید من آخر بر برادر طه شکر
 لطف فرمود ازین رگ برادر آمد شکر
 سلامت بوطن زمین سفر ایام شکر
 بر عایای اجابت اثر او صد شکر
 شکر بسره رازق الاحصیا +
 شکر او از حساب افزون است
 تا خصی باغ جهان خواهد بود
 شکر گرم تر از زبان خواهد بود
 که روشن ساقی از مهل جانان چشمیم
 که شکر آشکارا بومی از حسن طلب ارد
 کی توانم کردن از شکر ت سهر می ادا
 کاده از عهد شکرش بر وزن
 که ز عهد شکرش بدر آید
 برگ شگوفه ست زبان در دهان ما
 مطرب بگو که کار جهان شد بجام ما
 این چه احسان است قربانت شوم
 کفیل روزی و انجا نم بخش کارم شد
 شد شا بدم را و من از پرده آشکار
 دست دعا که بود در اخوش نالزاد

تمت

جهان آفرین استایش در گزینش اینایش که نخلند عامه دین گلزمین نامچه نه الهای نگین اشعارش
 و این گلستان سرمد العرق ریزی تمام پاره کمال رسانید اکنون بگفته بندی برین تمهیدها
 و قطعات تاریخ می برد از دو پرده چشم قطار گیان رارنگ گلستان ارم می سازد
 ۳۵ ح

نگین پر چشم و گوش سخنوران فصل فیاض نوی لیل و نایح استاد میر علی میر غفرت

- این نسخه اثنی المعانی است *
- صد بحر گنر درین سفینه *
- بشکفت عجیب گلستانه *
- از کثرت شعر لایع ماسه *
- صد دخل درین کتاب مجموع *
- شعری که بحد ذوالجلال است *
- چون دید کسی سوتی سدا پا *
- بر جاست ستایش در گوش *
- مرآت رقم شعر بایست *
- حرف صفت کسبای صین *
- در جوین کتاب خط جانان *
- دقیق خواندن ورق چو گردد *
- هر جا صفت گل و بهار است *
- ذکر دل عاشقان بیتاب *
- از روز فراق نیست مذکور *
- تا وصف ضیای شمع پر نور *
- از نور نمی کند زبان و ا *
- اشعار مفید خط و نامه *
- اشعار مثال بی مثلند *
- تا کی صفتش نصیر خوانی *
- خوان مصرع سال صاف و سالی *
- اتمام کلام بر دهاکن *
- کلری کن و بگویی دلشاد *
- با جلوه ناهشت ثمانی است *
- صد لعل و گهر درین خزینه *
- دارد همه چیز جز خزانه *
- جانمست برای طوفان غاسل *
- جز تاخن دخل کوست مقلوع *
- جز زی بی دروغ هر طلال است *
- شکل قصه پیشه سدا پا *
- بر صاحب بوش حلقه در گوش *
- آینه حیرت جانان است *
- آهو گیر سیاست صین *
- خضر لیت میان آب حیوان *
- لفظ غنچه شگفته گردد *
- هر مرغ نگه هزار زار است *
- پاره کن جیب جان سیاب *
- کلیت بچشم لیل دیچور *
- گر دید درین کتاب سطر *
- خاموش شدت شمع گویا *
- سرد لوح بیاض اهل خامه *
- و بچپ و مفید حسب حالند *
- حصرش معلوم مثل ثمانی *
- آرد آن انتخاب ماسه *
- تا یخ دگر دران ادا کن *
- مخوفان زمین عاصدی باد *

نایب شعرش مثل نمایان *
 در و گنگا بود افسان رنگین
 برین طرز بود و نه تناس عشاق
 کلامش بیکلایه خواندن بگوشش
 همه شعرش شیرینی چو قند است
 کند تا غمی در دهان طبعین * *
 میان سخن و لذت نیکو * *
 چو این کلامه شد لبه لایق ^{ای از غنای}
 بهمان اشعار کارشان محبت
 که خفته لذت و خنده و عرفان *
 چو نعت سوز در عالم بخوانند
 زبانها مثل انوار گردد و
 چو از روی مشهور حرف زرانند
 چو اشعار سوز پارسه آید
 چو وصف قامت موزون بخوانند
 چو بر خوانند شعر لذت و وصل *
 چو آید شعر بجز آن بر زبانها
 چو همان طعنه و لوسوزیند * *
 چو وصف دیده نناک خوانند
 چو اشعار تن لاغر بر آید *
 چو بر خوانند اشعار صنایع * *
 چو آید در نظر شعر مستی * * *
 چو آید بر زبان شعر بهاران *
 چو حالی برگردد این خواننده گردد
 چو در یاد شعر ضرب اشالی

دو اثر بر گمازات اخصان * *
 بهمانا میوه آشنی منعی شیرین *
 چو بیل نغمه زن دلماسه شتاق
 هم اول از زبان لذت بگوشش
 علاقه است در حرفش پای بند است
 بهر حرفش شکر صند بود و خرمین
 بهجا به بیت ادعویان بیت
 کشتا و جلی بود از روی شمشیر است
 بهمانا نغمه حسن بستان محمد است *
 یادوق پاک الملی صدف و اقیان
 بکام جان بود لذت سناستند
 صلیح بگوشتا گلزار گردد * *
 زبان پر نور گردد و شمع مانند
 سدا با نقوش غمناک بود زواید
 ز خجالت سر بهایم و گل بمانند
 بهم سپید لب از لب که شود گل
 زبان از الامان وارد فضاها
 بجای حرف آشیانه چینه بند *
 دلمان عوض در زبان خوانند
 زبان چون ریشه خامه نماید
 نمایکشن از رنگین بر ارض
 شود زبان دیده ادراک اسطی
 زبان را برگ گل گویند یاران
 ز بی برگی زبان در مانه گردد
 بود آئینه مثال بر حال * *

غرض اشعار مشهوره های هر رنگ
 صفای گوهر و شاد و مخریز + +
 پرشته ازل انشا را بلاغت + +
 بحر اندر بدین اوصاف موفور + +
 جگره تامل و فخره فاسد + +
 چمن پیرای باغ از جناب + +
 سر بر آرای اقیم فصاحت + +
 سخنور مکره پرور مکره در آسنه + +
 سخندان در فن سخن و سخنم + +
 جناب عبید زحمن خان شاکر
 چنین باغی همان آرزایار است
 بتالیفش شوقنا کشیده + +
 فردر ز فخر سال نالیف + +
 ز روی لطیف بافت گوهری هفت
 چو راه سال طبعش ولی بی بود
 خدا یا این کتاب مستور نور + +
 چشم اهل نیش نور باد + +

چو گلشای شگفته رنگ در رنگ
 جلای جوهر شیر تقوی + +
 فزاید مرد گوید با امل بافت + +
 کتیبه ازین تلمیح این سخنم + +
 بسنی کا بن بیکو خصا سنی + +
 نمل جو در از و کسب بندب + +
 سمانی دیده زور روی ملاحظت + +
 بیرو اهل سخن را قدر دانسته + +
 کریم و اکرم و خوش خلق و خوش
 سخن باشد بنعتیاش شاکر
 که صد باغ ارم را رو ما خواست
 بکف تا گوهر مقصد رسیده + +
 دهم تا فکر ازین گوهر تشریف
 بگویم گلستان بی خزان گفت
 زهی باغ ارم بافت بفرمود
 بفضل عامه توانم تصور + +
 ز چشم خرد و بین ستور باد + +

گلدسته سیاحت ملک جم آبر بار باغ تشریحین نظم نغمه های لیم سهای

موزونی الفاظ بغم محمد ناطقی است که مطلع روشن آفتاب بر بیاض روز مرقوم فرمود
 و مصرع جسته بلال در سواد شب منظوم نموده از آبیاری بیضانشین بهشت را
 تا نگی بهایش با افتاده و بسازگاری احشاش به سپهر ابد آوازی است او
 قطعات هر پنجوی قدرش متعجبی گردیده و ابیات بروج از غنای صنعتش بمرح رسیده
 سخن خنجران از افاضت عنایتش موزون و بیان بان آوران از اصابت دست
 بصواب مقرران لرا قله قطعه صانعی که کمال صنعت او گشته مصنف آسمان زمین

آن شد از نور اختران روشن این شد از روس گلخان نگین
 و رنگینی معانی بار تمام نعت سحر بیانست که مجموعه موجودات از نظم و ترتیبش قایم و استقام
 گردیده. و دیوان کائنات از رباعی چار یار و منتخب این تیش بر دلیف احترام رسیده
 وجود و ادخایش فردیت از بحر کامل عروج و کمال. و اعضای بیضاضایش
 ترکیب بندی از بحر و افرو فر جمال لرا اتمه قطعه بالینی که بلوغ حکمت او گذشته
 منظوم غمسه ایمان و نظم حسان همین اعنائش و یافت حسن نظام و آسمان و آفاق
 بر ضمیر گلشن نظر گلچینان گلستان معانی. و چون بر ایوان بوستان خنده انی نغمه سباد
 که این مجموعه جمعیت آئین از قوم مشکین سبکستارست مشک آگین. و این ذخیره
 نصارت فرین از منظوم رنگین گلزار است بهار آفرین. از شکستگی مضامین که ادق الکما
 قسم گردیده. و از رنگینی بیان گلستان مسرت مرسم شده. نظم سازان در اساز و
 شرط از ان در اطراز و بیغان در احویت رنگین تذکار. طریحان را احویت شیرین گنما.
 صدائق سیراب. صدق صداقت راناب. اشعار غم از دل پر دار. نظم عنادل در گلزار
 ابیات توحید بیت الله تفرید. با اشعار مناقب نعت قلم ذوق انقار علم. با اعلام محاسن نعت
 صف و دیبای مخلم سهرابی از عیب بی. سهرابی دلبری. صفت عشق شیرین کار
 نغم خان گفتار. حالات عشاق. و امن زن آتش اشتیاق. اشعار اشعار صنایع شعری
 طیب بطایب طیبیات تزیین و باغ ربابه انگور. صفت فصول چهار گانه. و نشین تر
 از اشعار عاشقانه. اوصاف مسکرات مسرت آثار حماوت نغمه بهار. اینک صفت سرانی
 اخانی. و مساز مقام شناسان معانی. سوا عطا و پذیر چون فال ابل حال پرتاثر و
 منظومات مکرر سخن آفرین. بی سخن سزاوار آفرین. اصحاب عرفان ازین سر که معارف آگاهان
 سخن از نیت عالم سدا را آشکار و نهان سر کرده اند اگر سخن اسرارش دانید بجاست. و در باب
 ازین رو که سببان بیانان سخنان حد ایز که بیان بر زبان آورده اند اگر سزاوارش اندر و
 لرا اتمه قطعه این نگارین نگار رنگ نگار. که سوا کوشش خوش از بیاض همین و از قبول
 بکار خانه فیض و با و مقبول مقبلان سخن و مولف این تالیف لطیف. و جامع این مجموعه
 واقف و قانع مخوری. کاشف حقائق نکته پروری. آشنای معنی آشنایان. قدر دان ایان
 عبید الرحمن خان شاکر که مسعود در جیم را شاکر است. و مسعود کریم را ذاکر لرا اتمه

گلستان معانی عبد مومن
 ز گلزار باغت چسبیده گلها +
 چمن برای طبعش باغ آراست
 یکسایه رنگین سپیده +
 بجای یاسمن اندر چشمم +
 ز دست حق پرست مصطفی خان
 ز باغ طبع را ابط کان نگارنت

که باشد آب جوی مفصل و احسان
 ز صبا می فصاحت خورده کما
 که گلزار ارم را روان خواست
 در سوسرد بالا سر کشیده +
 بجای غنچه گل در تحکم + + +
 صاحب طبع کردش قطره افشان
 گل تاریخ باغ نو بهار است

منحی مسا و که چون آب یاری افضل لایزال گلدسته این نسیم رنگین را بر سرشته تمام
 اتظام دست داد پس از مدتی رنگ آمیزی طبعش شکوایستن آغاز نهاد درین اثنا بجنب
 سیدنا صلی نصیر این خاستان جهان وی بر یافت و گلگشت گلستان جاودان
 بشتافت برق حسرت خرمین شکیبائی سوخت و نواک اندوه سینه صبر را و درخت
 جهانی بجزش گریبان چاک شد عالمی از نمش چشم نناک چنانچه جامع لوعی عبد الاحصا
 است تا ذوالاثنافش حسرتها فراوان نمودند تاریخ وفات آن خرامنده یاض خلد و فیروز

بحکم قضا میر ناصر علی
 گلگشت گلزار جنت شتافت
 بر ابط ز سال وفاتش چنان

شناسای رفرغ و جلد
 دل خلق از آتش غم بتافت
 بگفتا خرد او ستا در زمان + +

قطعه تاریخ از شیخ اشرفی اشرف

بطبع تذکره بر دل مسرت افزوده
 در آمدیم چو اشرف بگلزارش

بنی نوشتن سالش مرا خیال آمد
 زهی کلام نمود انتخاب سال آمد

قطعه تاریخ از عبد الله خان مهر

چون گلستان مسرت طبع شد
 نوشن بهاری هست رنگین تذکره
 مهر چون از گلشن سالش شگفت

در گلستان مسرت طبع شد
 قابل دیدن بود این تذکره
 به بهارستان رنگارنگ گفت

خاتمة المطبوعة

شیرازه بندی مجموعه سخن محمد خداوند مؤلف دیوان وجود و کاتب و قمر شود دست که صفی فکرت بنیاد
 امری و نظر انجم آراسته و قطعه زمین را بنظم افراد مردم پر بسته که گشتان سطریت از کتاب
 لاجواب صنعتش و هر ماه شعریت از شنوی نگین قدرتش رباعی چهار عنای صدر در عالم سدس نظم
 داوود است و اشعار جواهر آبدار در بحر بسطیر محیطه دیمت نیا ده او قطعه آن خداوند نشی که بلال
 مصرعی از کتاب صنعت اوست - ملک نیا و عالم عقبی - بی بی از شنوی قدرت اوست - و رنگ آمیزی
 گلزار کلام بنعت سرور مطلع دو او این کائنات و شاه بنیت قصاید موجودات که فاخته کتاب پدیدش
 بذات و الایش سر بلندی گرفته و خاتمه دیوان رسالت بنام همیشه شرف امتیاز پذیرفته افزای شرف
 از فایتنک ضلالت بر دین کشیده بغضای هدایت رسانیده و غرقان بحر عمیق عصبان از قعر
 دریای طاعت بر آورده بسفینه نجات نشانیده چهار یار کبائر ایوان شریعت دار کائناتین و اولاد
 امجادش شمع روشن شبتلین بین مشنوی رسولی که سر دفتر انبیا است - کتاب جهان از و
 ابتدا است - بصدرکالت نشینده اوست - بر پیغمبری مهران بنده اوست اما بعد بر شما آرایاب
 علم خیر و سر از سخن بیان گفته بود روشن باد که این نسخه ایست نگارین و مجموعه ایست ساری که هر
 شعرش از مضامین شیرین جلاوت آیین و سطرش از سعانی رنگین طراوت قرین هر صفحش جنبی است
 از بوستان نضات و در قرش گلشنی است از گلستان لطافت هر فصلش غیرت فصل بهار رنگین
 و بازش رنگ بواب بهشت همین مشنوی کتاب راحت افزا روح پرور و شلی بخش خاطر دانی مضطر
 نی دلماست بستان سوت و از ان نامش گلستان مسرت - بفرق ریزی گوشش بسیار
 و حکمرانی می مشار بنده چمنی به چمن ان بی هوادی نهاد اگر عجب در الحسن خان که همیشه تالیف و نظام
 ترتیب یافته در مطبع فیض مرع محیط وجود و کرم دریای فیض اعم قائم موشه سخاوت شیرینیه شوق است
 هر مشرق فیضانی ماه مطلع قدر دانی جناب فاضل آبا محمد مصطفی خان صاحب علم سید المنان

در شهر کانپور محلہ رتیک پور بتاریخ یازدهم شهر جمادی الاولی سنہ ۱۲۶۰ هجری
 حله طبع پوشیده جلن آرای چشم نمانش انبان
 و نضارت بخش دین نظر گلستان گشت
 الحمد لله اولاً و آخراً و الصلوة علی رسولنا
 بالهدى و الظاهر



دیونا گستان سرت

سنو	سطر	غلط	صحیح	سنو	سطر	غلط	صحیح
۲	۸	تسک	تسک	۲۵	۵	آنکه	یکه
۳	۲	بن	بن	۲۸	۱۰	وست	ست
۴	۱۸	بچہ	بچہ	۳۰	۳۰	حجر	حجر
۶	۱۱	ہن سین	پوشین	۲۹	۳	چم	چم
۷	۷	نہیں	این	۳۰	۶	مگر	مگر
۱۳	۱۳	ہاک	ہاک	۲۵	۲۵	بن	بن
۱۹	۱۹	دقیریت	دقیر	۳۰	۱۸	دکفر	دکفر
۸	۲	ارز	اگرز	۶	۱۹	ہستی	ہستی
۱۱	۱۱	اولاد	اولاد	۳۱	۶	کند	کند
۱۳	۱۳	شونخی	خندہ	۱۱	۱۱	کان	کان
۱۱	۱۱	کھان	کھان	۳۳	۱۰	ولی	سخن
۱۰	۱۰	گاہم	گاہم	۳۳	۱۳	نالیدہ	بالیدہ
۱۲	۱۲	گران	گران	۲۱	۱۶	دشبت	دشبت
۱۴	۱۴	پاکتاز	پاکتوز	۳۰	۲۲	نخی آمد	ہی آمد
۱۶	۱۶	زروی	رہیز	۳۵	۵	گوتی	گوتی
۵	۵	دوبوہلی	دوبوہلی	۳۶	۶	باز	ناز
۱۸	۱۸	بیکس	بیکس	۶	۶	گرد	کرد
۲۲	۲۲	گیسوی	گیسوی	۱۵	۱۵	کی	کی
۸	۸	دربا	دربا	۲۳	۲۱	سنبت	سنبت
۱۳	۱۳	تاب	تاب	۲۴	۲۴	بال	نال
۳	۳	سایہ	سایہ	۲۲	۵	شور بود	شور شود
۶	۶	خیالی	جنائی	۲۳	۹	نشود	نبود
۱۱	۱۱	وقار	قبول	۲۴	۲۴	از رنگ	از رنگ
۱۶	۱۶	درود	درود	۲۵	۱۲	تازگی	تازگی
۱۹	۱۹	خاتم	خاتمہ	۲۵	۲۵	شہر	شہر

۳۰	۶۰	بط	بطی	۵۳	۱	یکناز	یکدست	۸	۸	بهرنگ سینه	بهرنگ سینه
۱۸	۱۸	تنگ	تنگ	۱۰	۱۰	یار	ناز	۹	۹	بهرنگ	بهرنگ
۲۵	۲۵	صبح که	صبح که	۱۹	۱۹	گشت	گشته	۶	۶	جادوی	جادوی
۴	۳۸	بار	بار	۵۵	۴	عز شانه	عز شانه	۱۵	۱۵	تقوید است	تقوید است
۱۱	۲۹	ساعت	ساعت	۹	۹	شانه	شانه	۲۲	۲۲	آقوانی	آقوانی
۱	۳۱	بیا سمن	بیا سمن	۱۶	۱۶	بزد	نبرد	۱	۱	رهوش	رهوش
۶	۴۱	دآبی	دآبی	۵۶	۱۶	براه	رو	۳	۳	ربک	ازبک
۲۰	۲۰	دل بان	دل بان	۵۸	۴	طلا	طلاست	۵	۵	وام	وام
۴	۴۲	چو	چو	۵۹	۴	باول	باول	۶	۶	رد	رد
۶	۴۳	سوج	لوح	۱۲	۱۲	حسن	طاق	۳	۳	قوام	قوام
۲۵	۴۳	زیر	زیر	۱۱	۲۱	لال بری	کبیر بری	۲۵	۲۵	رد	رد
۱۴	۴۵	سانی	صافی	۶۰	۳	آید	شان	۴	۴	زلف	زلف
۴	۴۶	شیر	مهر	۱۸	۱۸	حاجب	حاجب	۴	۴	بیاض	سواد
۲۲	۴۷	سلمانی	سلمانی	۶۱	۹	حسرت	حسرت	۱۸	۱۸	سپه یار دار	سیاه یار
۱۹	۴۸	فروغی	سویق	۱۲	۱۲	صدیق	شمشیر	۴	۴	الو	الو
۱	۴۸	برگدردت	باردردت	۱۶	۱۶	وفا	صفا	۲۱	۲۱	رد	رد
۱۱	۴۹	نکار	کلام	۱۱	۲۲	بهرنگ	بهرنگ	۴۲	۱۳	میسازد	کی سازد
۱۴	۴۹	نازاد	گلناز	۶۲	۲	حاجتی	سایتان	۱۶	۱۶	صدزل	نول صدرا
۱۵	۵۰	پرکار	سشار	۵	۵	زبان	زبان	۲۲	۲۲	دامن	دامنی
۲۵	۵۱	ازگشته	بهرشته	۱۱	۹	یار همه	بار همه	۴۵	۴	بردی	بچشم
۶	۵۰	گل	گل	۱۱	۱۱	شده است	زده است	۸	۸	نور	روی
۴	۵۱	دریم	درسر	۱۹	۱۹	دیکدیش	ازگوش	۹	۹	دست	نیست
۱۵	۵۱	مگرد	نشد	۶۳	۱۳	گشتن	گشتن	۲۲	۲۲	میرد	منبرد
۶	۵۲	مهرت	مهرت	۶۴	۴	چشم	چشم	۴۴	۲	میکند	میکنند
۹	۵۳	سزایی	سزایی	۶۵	۲	جز	جز	۸	۸	بر سیاب	بر سیاب
۱۱	۵۴	زلف	زلف	۱۱	۴	چشمی	چشمی	۱۵	۱۵	بار	بار

۶	خط	خط	۹۲	۱۶	باہین	یاسین	۱۰۲	۱۱	ابر	زراہر
۷	وز	وز	۹۳	۱۴	پرغلط	برغلط	۱۸	۱۸	دل	جگر
۸	روزگار	روزگار	۹۴	۳	جای	فتش	۲۲	۲۲	میخ	بیضہ
۹	نور	نور	۱۰۰	۷	بگنجد	نقصد	۱۰۳	۱	نی	من
۱۰	زیبہ	زیبہ	۱۰۱	۹	بیان	انہام	۱۰۴	۵	ہر	د
۱۱	سنگ	سنگ	۱۰۲	۱۱	ب	نکر	۱۱	۱۲	خوان	ازخون
۱۲	انہام	برہام	۱۰۳	۲۰	حسرت	حسرت	۱۱	۱۹	زنگ	زنگ
۱۳	چندن	چندن	۱۰۴	۲۲	سبا	سبا	۱۱	۱۱	بخند	بخند
۱۴	یکند	یکند	۱۰۵	۱۵	کیم	کیم	۱۰۴	۳۰	خلا	عطا
۱۵	دیدم	دیدم	۱۰۶	۱۳	بیرحم	بیرحم	۱۰۵	۴	ارغوان	ارغوان
۱۶	بخش	بخش	۱۰۷	۸	تنگ	تنگ	۱۱	۱۲	نہ آب	ز آب
۱۷	آتشاک	آتشاک	۱۰۸	۱۷	ابرو	آن و	۱۱	۱۵	مزد	مزد
۱۸	تاشد	تاشد	۱۰۹	۲۴	بیش	بیش	۱۰۶	۱	بخت	بخت
۱۹	خیال	خیال	۱۱۰	۷	بری	برد	۱۱	۱۱	در شکل	در شکل
۲۰	دارم	دارم	۱۱۱	۱۸	دو	پو	۱۱	۲۲	گر	گر
۲۱	شراب	شراب	۱۱۲	۱۹	وزیر	وزیر	۱۱	۲۵	برگ	رنگ
۲۲	دہان	دہان	۱۱۳	۱۱	گوہر	گوہر	۱۰۷	۱۰	ازش	آرایش
۲۳	موصیت	موصیت	۱۱۴	۲۸	حدیث	حدیث	۱۱	۱۵	باز	بار
۲۴	وزید	وزید	۱۱۵	۲۲	نہین	نی ہین	۱۱	۲۲	پس	نہین
۲۵	چاروہ	چاروہ	۱۱۶	۱۲	نظی	طوطی	۱۰۸	۴	زازو	زازو
۲۶	باشد	باشد	۱۱۷	۱۸	قراش	خزیش	۱۱	۱۱	خا	صفا
۲۷	سیرانی	سیرانی	۱۱۸	۲۱	بیان	بتان	۱۱	۸	پان	پان و
۲۸	چاک	چاک	۱۱۹	۲۳	ہرک	گش	۱۱	۲۴	پرانہ	پرانہ
۲۹	ترا	ترا	۱۲۰	۲۴	بربرگ	ہربرگ	۱۰۹	۲	نجات	نجات
۳۰	چشمی	چشمی	۱۲۱	۱	چین	چین	۱۱۱	۱۲	از	کز
۳۱	آید	آید	۱۲۲	۱۱	سبز	سبز	۱۱۲	۲۴	بہرگرم	چکرگرم

۱۳	۲۳	فیضان	فیضان	۱۳۵	۱۹	بندم	می بندم	۱۴۶	۱۹	گل آب	گل آب
۱۱۵	۱۲	کو	کو	۱۳۶	۷	خلام	خرامت	۱۳۷	۵	زهره	زهره
۱۱۷	۲	کر	کر	۱۳۷	۸	خرامت	ازخرمت	۱۳۸	۱۰	ای	آن
۱۱۸	۱۶	ارشدین	برزمین	۱۳۸	۱۱	شونخی	ارشونخی	۱۳۹	۱۳	وزند	وزند
۱۱۹	۲۰	نارسیده	نارسیده	۱۳۸	۲۱	حیرت	غیرت	۱۴۰	۱۲	داری	داری
۱۲۰	۱	کیمیم	کیمیم	۱۳۹	۱۲	نقش با	پشت با	۱۴۱	۱۲	نکر	نکر
۱۲۱	۳	اختیار	امتیاز	۱۴۰	۲۰	تن	مزد	۱۴۲	۱۳	نکر	نکر
۱۲۲	۱۰	ز	ز	۱۳۹	۷	دیدة	دیدة	۱۴۱	۱۶	نکر	نکر
۱۲۳	۱۱	پنج کرده	پنج کرده	۱۴۰	۱۲	بقاشی	بقاش	۱۴۲	۱۱	افشان	افشان
۱۲۴	۱۲	دست	دست	۱۴۱	۱۶	غدر	وغدر	۱۴۳	۱۱	سیکند	سیکند
۱۲۵	۲۴	گلن است	گلن است	۱۴۰	۲۰	جاده	حلقه	۱۴۴	۱۱	افزشت	افزشت
۱۲۶	۹	می شود	کی شود	۱۴۰	۲۳	گشت	گشته	۱۴۵	۲۲	تسه	تسه
۱۲۷	۱۳	غنج	غنج	۱۴۱	۲	وگر	ودگر	۱۴۶	۹	نید	بند
۱۲۸	۱۱	بوی رنگ	رنگ	۱۴۱	۲۲	ناکام	ناگاه	۱۴۷	۱۵	چشم	جسم
۱۲۹	۱	اندریش	اندریش	۱۴۱	۱۷	خسته	مست	۱۴۷	۲	کز	گر
۱۳۰	۶	بزرگی	بزرگ	۱۴۱	۱۸	جای	نقش	۱۴۸	۱۱	آید	آرد
۱۳۱	۸	طلاق	ناف	۱۴۲	۶	تا	یا	۱۴۸	۱۹	حد	حد
۱۳۲	۳	شود	سود	۱۴۱	۱۹	ماه چو	په چو	۱۴۹	۲۲	سرد	سرد
۱۳۳	۳	خط	دل	۱۴۱	۱۰	مگر	ار	۱۴۹	۱۳	برضات	برضات
۱۳۴	۲۰	شان	سایه	۱۴۵	۵	ناراض	ناراض	۱۴۹	۱۹	تا کجا	هر کجا
۱۳۵	۲۲	رانازک	رانازک	۱۴۵	۸	بسترش	بستر	۱۵۰	۱۷	من	شد
۱۳۶	۱۱	چاره گشته	جا گرفته	۱۴۵	۱۰	بود	شود	۱۵۰	۳	در	کو
۱۳۷	۱۳	بگوش	بگوش	۱۴۵	۱۲	سرد	سرد	۱۵۱	۱۱	می کند	میشود
۱۳۸	۴	آدم گرفته	آدم گرفته	۱۴۵	۲۲	می بار	می بار	۱۵۱	۱۷	بفیتد	نیفتد
۱۳۹	۱۵	افقاده	افقاده	۱۴۶	۵	ظرافت	لطافت	۱۵۲	۱۸	در	در
۱۴۰	۱۳	می بینم	می بینم	۱۴۶	۹	نوبت	بویت	۱۵۲	۳	ای	آن

دو کلمه اولی

۱۵۷	۱۰	گل	گل و	۱۳	۱	پوشش	پوشش	۱۵۰	۲۳	تری	تری
۱۵۸	۱۱	برادر	جدا کرد	۱۳	۱۳	آن	کان	۱۵۱	۵	رگین	زخم
۱۵۹	۲۲	چنان	چسان	۱۳	۱۳	فشانش	فشانش	۱۱	۹	شریک	شریک
۱۶۰	۳	سیار	سیار	۲۵	۲۵	هرج آه	هرج دلو	۱۱	۱۱	بیشتر	بیشتر
۱۶۱	۴	جفت	چست	۲۲	۲۲	ار	از	۱۵۲	۱۰	با	یا
۱۶۲	۶	کیرت	چشبه	۲۵	۲۵	بکشی	سنگه	۱۱	۱۱	نقد	سنگ
۱۶۳	۱۹	راکتی	راکتی	۳	۳	دژن	دامن	۱۱	۲۲	ایزد	ایزد
۱۶۴	۱	بیت	بیت	۱۵	۱۵	بیت	راحت	۱۱	۱۱	برای	بروما
۱۶۵	۱۱	گلناری	گلزار	۱۴۶	۵	فشانه	فشانه	۱۱	۲۳	را	مرد
۱۶۶	۱۰	پیم	بودم	۱۱	۶	ناخست	ناخست	۱۵۳	۹	بکار	بکار
۱۶۷	۱۳	ترات	تراب	۱۶	۱۶	میگوید	میگوید	۱۱	۱۶	چشم	چشم
۱۶۸	۱۶	دست	دست	۲۰	۲۰	زینم	زینم	۱۵۴	۱۵	بالا	بالا
۱۶۹	۱۹	نه	نه	۱۶۶	۲۳	رنگش	رنگش	۱۱	۱۹	هستند	هستند
۱۷۰	۲۵	مغز است	مغز است	۱۱	۱۱	رنگ	رنگ	۱۱	۲۳	هوفان	هوفان
۱۷۱	۲۲	گوید	گوید	۲۵	۲۵	از دست	از دست	۱۵۴	۸	شده	تف
۱۷۲	۲	اسب	آب	۱۶۸	۳	سید	شبیبه	۱۱	۱۱	لوتاهی	لوتاهی
۱۷۳	۱۰	گوید	گوید	۱۱	۵	بیرایه	بیرایه	۱۱	۱۲	تخم	تخم
۱۷۴	۱۱	خیل	خیل	۱۱	۶	من	من	۱۱	۱۶	کند	کند
۱۷۵	۱۲	بیشک	بیشک	۱۱۹	۶	گو	گو	۱۱	۱۱	کند	کند
۱۷۶	۱۳	نواکی	نواکی	۱۱	۸	با	با	۱۱	۱۶	پله	پایه
۱۷۷	۱۶	پیر	پیری	۱۱	۱۶	دسته	دسته	۱۱	۲۰	هرجا	هرجا
۱۷۸	۲۱	بجای	سخایت	۱۱	۲۱	تیره	تیره	۱۵۵	۲۲	عیب	عیب
۱۷۹	۲۲	خوشن	خوشن	۱۵۰	۱	دم	دم	۱۱	۲۵	تخم	تخم
۱۸۰	۱۳	درفش	درفش	۱۱	۹	چست	چست	۱۵۶	۱۰	عاشق	آتش
۱۸۱	۲۱	بدم	بدم	۱۱	۱۸	بر	در	۱۱	۱۵	گردد	گردد
۱۸۲	۲۳	دل میدهد	سوزن	۱۱	۲۱	نیشتر	نیشتر	۱۱	۱۴	نیزنگ	نیزنگ

زور	کوزور	۲۱	۱۹۵	دنگ	دنگ	۲۵	۱۸۵	بهر	بهر	۱۸	۱۶۹
نالی	بال	۲۳	۱۱	ناز	ناز	۲	۱۸۶	نبود	نبود	۲۵	۱۱
نان	بان	۱۰	۱۹۶	دیس	کس	۱۰	۱۱	استیجا	ایجات	۱۱	۱۱
تگی	کنی	۲۴	۱۱	پوسه	بری	۱۹	۱۱	دارد	دادو	۱	۱۶۶
نشانده	نشانده	۲۵	۱۱	خانام	خانم	۳	۱۸۸	بردیله	نیاری	۶	۱۱
پیرامن	پیرامن	۱۶	۱۹۸	کچون	کدر	۱۱	۱۱	بمشوق	بمشوق	۲۱	۱۱
خورشید	خورشید	۲۱	۱۱	ادگر	یادگیر	۱۸	۱۱	یتی	یتی	۲۳	۱۱
کگام	چوکام	۱۳	۱۱	پایوسن	ای	۲۰	۱۱	بی	بی	۴	۱۶۸
ازور	ازور	۲۱	۱۱	شخته	سخته	۲۵	۱۱	یکشد	یکشد	۸	۱۱
یال	بال	۲۳	۱۱	تو	جو	۶	۱۸۹	کورشد	کورسی	۶	۱۶۹
پنجور	پنجور	۲	۲۰۰	کز	گر	۱۶	۱۱	زجر	بحر	۱۰	۱۱
کوش	گوش	۱۶	۱۱	دیزم	بزم	۱۶	۱۹۰	انتخاب	انتخابی	۱۳	۱۱
فشانده	فشانده	۸	۲۰۱	ساقی	شام	۵	۱۹۱	زگوش	زگوش	۳	۱۸۱
میرودر	میرودر	۹	۱۱	درست	درست	۱۵	۱۱	درفتم	رفتم	۸	۱۸۲
جایش	حالش	۸	۲۰۲	گفته	گفتد	۶	۱۹۲	دازتو	ازتو	۲۲	۱۱
چو	چو	۱۶	۱۱	پرست	پرست	۹	۱۱	دسینه	ایسینه	۲	۱۸۳
سن	سمن	۲۴	۲۰۲	کز	گر	۱۱	۱۱	خشتگر	زشت	۴	۱۱
راه	راه	۱۱	۱۱	غیرت	غیرت	۲۳	۱۱	طی	می طی	۱۰	۱۱
دن	تن	۲۳	۲۰۳	لعل	لعل	۳	۱۹۳	آشاند	آشاند	۱۱	۱۱
آب	آب	۲۴	۱۱	داسپ	اسپ	۱۳	۱۱	سرتا	تاسر	۲۲	۱۱
ناید	ماند	۲	۲۰۴	زنگاه	رانگاه	۲۱	۱۱	یار	کار	۹	۱۸۴
میدان	دندان	۴	۱۱	مندل	صندل	۳	۱۹۴	برد	رود	۲۱	۱۱
سرخ	زسخ	۱۰	۱۱	زنگها	رنگها	۴	۱۱	بودن	بوسته	۲	۱۸۵
کوده	رده	۲۰	۱۱	نگرش	نگرش	۱۱	۱۱	گونی	گوی	۳	۱۱
زپلوم	زپلوم	۲۳	۱۱	گیاه	گیاهی	۱۳	۱۱	بند	تند	۱۱	۱۱
زبور	زبور	۲۲	۲۰۵	خا	خا	۲۱	۱۱	پوشی	پوشی	۲۰	۱۱

۲۰۹	۳	۲۰۹	سرخ	کرم	۶	۲۰۹	سرخ	کرم	۶	۲۰۹	سرخ	کرم	۶	۲۰۹	سرخ	کرم	۶
۲۱۰	۶	۲۱۰	خوشین	جوین	۱۲	۲۱۰	خوشین	جوین	۱۲	۲۱۰	خوشین	جوین	۱۲	۲۱۰	خوشین	جوین	۱۲
۲۱۱	۱۰	۲۱۱	عمر	هر	۲۲	۲۱۱	عمر	هر	۲۲	۲۱۱	عمر	هر	۲۲	۲۱۱	عمر	هر	۲۲
۲۱۲	۱۸	۲۱۲	عمار	غبار	۴	۲۱۲	عمار	غبار	۴	۲۱۲	عمار	غبار	۴	۲۱۲	عمار	غبار	۴
۲۱۳	۶	۲۱۳	سیاهت	سیاهت	۶	۲۱۳	سیاهت	سیاهت	۶	۲۱۳	سیاهت	سیاهت	۶	۲۱۳	سیاهت	سیاهت	۶
۲۱۴	۲۲	۲۱۴	فروخته	فروخته	۲۲	۲۱۴	فروخته	فروخته	۲۲	۲۱۴	فروخته	فروخته	۲۲	۲۱۴	فروخته	فروخته	۲۲
۲۱۵	۱۰	۲۱۵	کرم	کرم	۱۰	۲۱۵	کرم	کرم	۱۰	۲۱۵	کرم	کرم	۱۰	۲۱۵	کرم	کرم	۱۰
۲۱۶	۲۲	۲۱۶	برتن	برتن	۲۲	۲۱۶	برتن	برتن	۲۲	۲۱۶	برتن	برتن	۲۲	۲۱۶	برتن	برتن	۲۲
۲۱۷	۱۶	۲۱۷	دخواب	دخواب	۱۶	۲۱۷	دخواب	دخواب	۱۶	۲۱۷	دخواب	دخواب	۱۶	۲۱۷	دخواب	دخواب	۱۶
۲۱۸	۱۰	۲۱۸	شبه	شبه	۱۰	۲۱۸	شبه	شبه	۱۰	۲۱۸	شبه	شبه	۱۰	۲۱۸	شبه	شبه	۱۰
۲۱۹	۱۲	۲۱۹	کرم	کرم	۱۲	۲۱۹	کرم	کرم	۱۲	۲۱۹	کرم	کرم	۱۲	۲۱۹	کرم	کرم	۱۲
۲۲۰	۲۲	۲۲۰	نوش	نوش	۲۲	۲۲۰	نوش	نوش	۲۲	۲۲۰	نوش	نوش	۲۲	۲۲۰	نوش	نوش	۲۲
۲۲۱	۲۲	۲۲۱	توزدل	توزدل	۲۲	۲۲۱	توزدل	توزدل	۲۲	۲۲۱	توزدل	توزدل	۲۲	۲۲۱	توزدل	توزدل	۲۲
۲۲۲	۸	۲۲۲	دارم	دارم	۸	۲۲۲	دارم	دارم	۸	۲۲۲	دارم	دارم	۸	۲۲۲	دارم	دارم	۸
۲۲۳	۱۰	۲۲۳	کروایم	کروایم	۱۰	۲۲۳	کروایم	کروایم	۱۰	۲۲۳	کروایم	کروایم	۱۰	۲۲۳	کروایم	کروایم	۱۰
۲۲۴	۲۲	۲۲۴	مار	مار	۲۲	۲۲۴	مار	مار	۲۲	۲۲۴	مار	مار	۲۲	۲۲۴	مار	مار	۲۲
۲۲۵	۹	۲۲۵	شبه	شبه	۹	۲۲۵	شبه	شبه	۹	۲۲۵	شبه	شبه	۹	۲۲۵	شبه	شبه	۹
۲۲۶	۱۸	۲۲۶	احسن	احسن	۱۸	۲۲۶	احسن	احسن	۱۸	۲۲۶	احسن	احسن	۱۸	۲۲۶	احسن	احسن	۱۸
۲۲۷	۲۲	۲۲۷	روئی	روئی	۲۲	۲۲۷	روئی	روئی	۲۲	۲۲۷	روئی	روئی	۲۲	۲۲۷	روئی	روئی	۲۲
۲۲۸	۸	۲۲۸	است	است	۸	۲۲۸	است	است	۸	۲۲۸	است	است	۸	۲۲۸	است	است	۸
۲۲۹	۹	۲۲۹	درآمد	درآمد	۹	۲۲۹	درآمد	درآمد	۹	۲۲۹	درآمد	درآمد	۹	۲۲۹	درآمد	درآمد	۹
۲۳۰	۱۰	۲۳۰	کمن	کمن	۱۰	۲۳۰	کمن	کمن	۱۰	۲۳۰	کمن	کمن	۱۰	۲۳۰	کمن	کمن	۱۰
۲۳۱	۲۲	۲۳۱	بدر	بدر	۲۲	۲۳۱	بدر	بدر	۲۲	۲۳۱	بدر	بدر	۲۲	۲۳۱	بدر	بدر	۲۲
۲۳۲	۱۲	۲۳۲	نیض	نیض	۱۲	۲۳۲	نیض	نیض	۱۲	۲۳۲	نیض	نیض	۱۲	۲۳۲	نیض	نیض	۱۲
۲۳۳	۲۰	۲۳۳	توکل	توکل	۲۰	۲۳۳	توکل	توکل	۲۰	۲۳۳	توکل	توکل	۲۰	۲۳۳	توکل	توکل	۲۰

مر

۲۳۸	۶	زیزو	زیزو	۱۵۲	۵	نای	نای	۲۹۳	۷	چراغ	چراغ
۲۳۸	۱	جامه	جامه	۱۱	۱۱	کر	کر	۲۶۵	۱	پوش	پوش
۱۱	۳	وقت	وقت	۱۱	۶	از دیده	از دیده	۱۱	۱۱	گشتن	گشتن
۱۱	۵	گیرم	گیرم	۱۱	۲۱	یاد	یاد	۲۶۸	۷	کار	کار
۱۱	۸	بستم	بستم	۱۱	۲۵	جزمن	جزمن	۱۱	۱۳	یادمن	یادمن
۱۱	۱۲	محبت	محبت	۲۵۳	۹	ازین	ازین	۱۱	۱۶	گشته تو	گشته تو
۱۱	۱۶	رشته	رشته	۱۱	۱۱	سکایا	سکایا	۱۱	۲۳	بسجی	بسجی
۱۱	۱۸	زنگ	زنگ	۲۵۴	۱۲	هول	هول	۲۶۹	۲۲	سند	سند
۱۱	۱۱	زآینه زانو	زآینه زانو	۱۱	۱۶	مخ	مخ	۱۱	۲۳	نیجه	نیجه
۲۳۵	۶	کر	کر	۱۱	۱۸	میچ	میچ	۲۶۳	۴	رای	رای
۱۱	۱۱	تون	تون	۱۱	۱۱	بخت	بخت	۱۱	۱۱	بیوفای	بیوفای
۲۳۶	۱۰	جبابی	خیالی	۲۶۵	۴	ینمای	ینمای	۲۷۴	۱	علی برنی	علی برنی
۱۳۷	۳۰	گوند	گوند	۱۱	۱۲	از زخم	از زخم	۲۷۵	۱۲	آجیات	آجیات
۱۱	۲۱	گویی	گویی	۱۱	۱۳	بفردای	بفردای	۱۱	۱۳	سرو	سرو
۲۳۸	۱۵	نیاسود	نیاسود	۱۱	۱۷	نخسر	نخسر	۱۱	۱۹	دل	دل
۱۱	۲۳	ار	از	۲۵۶	۱۲	دیده را	دیده را	۲۷۶	۹	بهای	بهای
۲۳۹	۱۰	او	آن	۱۱	۱۳	کاری تو	کاری تو	۲۷۷	۱۱	گویی	گویی
۱۱	۱۲	سفران	سفران	۱۱	۱۴	مازست	مازست	۱۱	۲۰	وز	وز
۲۵۰	۱۱	از	از	۱۱	۲۲	عندلیان	عندلیان	۱۱	۱۱	بار	بار
۱۱	۱۶	چو	چو	۲۵۷	۸	نشینم	نشینم	۲۸۱	۱۱	وبار	وبار
۱۱	۲۰	جینن	جینن	۲۶۱	۱۲	کاری	کاری	۲۸۲	۲	توی	توی
۱۱	۲۱	بخیجی	بخیجی	۱۱	۱۴	من	من	۲۸۳	۵	از	از
۲۵۱	۱۰	بیار	اخیار	۲۶۲	۶	بفراق	بفراق	۱۱	۲۰	گفت	گفت
۱۱	۱۱	باز	باز	۱۱	۷	دستان	دستان	۱۱	۲۱	شکسته	شکسته
۱۱	۱۶	بیتابی	بیتابی	۱۱	۱۸	جزای	جزای	۲۸۵	۱۷	در	در
۱۱	۲۰	یار	باز	۱۱	۱۹	داغ	داغ	۲۸۶	۶	آی	آی

۲۸۸	۷	کرم	کرم	۲۳	مین	زین	۳۱۶	شوخ	شوخ
۲۸۹	۸	ریش	ریش	۲۳	ایلیغ	ایلیغ	۳۱۷	کرم	کرم
۲۹۰	۹	بیش	بیش	۱۰	تار	تار	۳۱۸	جروی	جروی
۲۹۱	۱۰	چشم	چشم	۱۸	زکامی	زکامی	۳۱۹	کرم	کرم
۲۹۲	۱۱	آشتانی	آشتانی	۲۰	یایم	یایم	۳۲۰	منشی	منشی
۲۹۳	۱۲	طلوع	طلوع	۱۶	دل	دل	۳۲۱	دقت	دقت
۲۹۴	۱۳	سینه	سینه	۲۰	بهر	بهر	۳۲۲	منج	منج
۲۹۵	۱۴	دلدار	دلدار	۱۹	طوق	طوق	۳۲۳	بر	بر
۲۹۶	۱۵	کلاه	کلاه	۱۵	نظار	نظار	۳۲۴	زانو	زانو
۲۹۷	۱۶	غریب	غریب	۲	مبار	مبار	۳۲۵	بریده	بریده
۲۹۸	۱۷	کعبیل	کعبیل	۱۱	سهم	سهم	۳۲۶	درون	درون
۲۹۹	۱۸	لشکنه	لشکنه	۲۵	آزر	آزر	۳۲۷	مبار	مبار
۳۰۰	۱۹	بنارت	بنارت	۱۵	شکر	شکر	۳۲۸	سرخ	سرخ
۳۰۱	۲۰	تو	تو	۱۷	نغز	نغز	۳۲۹	روز	روز
۳۰۲	۲۱	گروبلو	گروبلو	۱۱	گویی	گویی	۳۳۰	مراز	مراز
۳۰۳	۲۲	بادش	بادش	۱۶	ادامک	ادامک	۳۳۱	تنگ	تنگ
۳۰۴	۲۳	کافدی	کافدی	۱۱	مندی	مندی	۳۳۲	غریب	غریب
۳۰۵	۲۴	معدوم	معدوم	۱۱	فالیس	فالیس	۳۳۳	نوشتم	نوشتم
۳۰۶	۲۵	عصیان	عصیان	۲۶	خوشبو	خوشبو	۳۳۴	مبار	مبار
۳۰۷	۲۶	عصیان	عصیان	۱۱	تازکی	تازکی	۳۳۵	مبار	مبار
۳۰۸	۲۷	دشتی	دشتی	۲۳	برنج	برنج	۳۳۶	زلم	زلم
۳۰۹	۲۸	پیغام	پیغام	۲	بخش	بخش	۳۳۷	دجرح	دجرح
۳۱۰	۲۹	بیان	بیان	۲۲	سنت	سنت	۳۳۸	دعای	دعای
۳۱۱	۳۰	افروخت	افروخت	۲	انید	انید	۳۳۹	مهور	مهور
۳۱۲	۳۱	زبان	زبان	۲۲	نمیدانم	نمیدانم	۳۴۰	حدیث	حدیث
۳۱۳	۳۲	بنا	بنا	۲	شهر	شهر	۳۴۱	استاد	استاد

